مدارک الافاضل

مجلّد سوم



انتشاراتِ دانشگاهِ پنجاب
بسرمایهٔ اعانهٔ اعلیحضرتِ همایون شاهنشاهِ ایران

۵

مدارالافاضل

تالیفِ

الله داد فیضی سرهندی ابن اسدالعلما علیشیر السرهندی

مؤلف بسال ۱۰۰۱ هجری قمری

بامقابلهٔ نسخ متعدّد خطّی وتصحیح و توضیح

مجلّد سوم

باهتمامِ

دکتر محمّد باقر

استادِ دانشگاهِ پنجاب و رئیسِ قسمتِ فارسی

لاهور ۱۳۴۸ شمسی

این کتاب یکی از سلسلۂ انتشاراتِ
دانشگاهِ پنجاب، لاہور (پاکستان)
است

که از محلّ کومکِ سالانہ اِعطایی از طرفِ قرین الشّرف

اعلیحضرت ہمایون محمّد رضا شاہ پہلوی

شاہنشاہِ معارف پرورِ ایران

تہیہ و در دسترسِ دانشمندان قرار دادہ میشود۔

عطیۂ شاہانہ مخصوص ترویج تتبع و تحقیق
در زبان و ادبیاتِ فارسی
و تحشیہ و تصحیح و طبع متونِ فارسی غیر منتشرۂ مہمّہ
میباشد و ازین حیث
ذاتِ شاہانہ را بر ہمہ اہلِ فضل و دانش
منّتِ عظیم است۔

باب صاد مهمله

صابون سلطانی (ف): توزیع و طرح را گویند[1] -

صابی (ع): ستاره پرست، در سکندری است آنکه از دینی بدینی دیگر گردد کذا فی الشرح الکنز و جنسی از ترسایان وزیری -

صاحب (ع): یار و خداوند و وزیر و نام مردی از اهل فضل، کمال سپاهانی:

صاحب ار زنده شود بر تو
باشد و نیز یکی از اصحاب

صاحب التاج (ع): خورشید و بادشاه غضبناک فلک، می باید که مریخ باشد و صاحب تاج باو هیچ مناسبت ندارد[2] -

صاحب الحوت (ع): یونس علیه السلام -

صاحب افسر گردون (ف): عیسی علیه السلام -

صاحب امضاء (ع): وزیر -

صاحب جوزا (ف): عطارد که خانه او جوزا است -

صاحب خبر (ف): حجاب و نقیب -

صاحب خطران (ف): ملوک و مشاهیر[3] -

۱- صابون سلطانی (ف) توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن حاکم چیزیرا بر جماعتی (فرهنگ آنند راج) -

۲- صاحب التاج (ع) یعنی خورشید و غضبان فلک نیز گویندش، کذا فی شرفنامه، اما غضبان مریخ را گویند زیراچه او غضوب است برینکه سرهنگ فلک است - و صاحب تاج صبح خنک نوشته و گفته که این معرب است و بمعنی دف عربی است (مؤید الفضلاء) -

۳- صاحب خطران - (ف) کنایه از ملوک و سلاطین و امراء و مشاهیر باشد (فرهنگ آنند راج) -

صاحب خاطران (ف) : خوب طبعان و شاعران -

صاحب رأی (ف) : بمعنی وزیری - در مؤید است بوعلی سینا را گویند که وزیر فخرالدوله پادشاه ری بود و در اصطلاح صاحب وزیر را گویند -

صاحب رصد (ع) : واضع زیج یعنی حکیمی که بر عمارات بلندی هفتصد گزی [یا] تیغه کوهی بلند نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند -

صاحب سفران خط افلاک (ف) : سیارات سبعه[۱] -

صاحب سنگ (ف) : طاعن و لایم و عائب[۲] -

صاحب صابی (ف) : عیسی علیه السلام[۳] -

صاحب صفین (ف) : بکسر صاد دوم مع التشدید، امیر مردان کرم الله وجهه -

صاحب عباد (ف) : نام وزیری که بغایت خردمند بود -

صاحب عین دبران (ف) : برج ثور[۴] -

صاحب فصل الخطاب (ع) : داؤد علیه السلام -

صاحب قران (ف) : بکسر قاف، آنکه ولادت یا مسقط نطفه او در وقت قران عظیم باشد و مصطلح اهل تنجیم آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران بعد از سالهای بسیار می‌شود و آن بادشاه سعادت مند و دیر سال و باظفر بوده -

صاحب کافی (ف) : نام مردی وزیر صاحب فضل که نامش اسمعیل بود -

صاحب کف بیضا (ف) : موسی

۱- صاحب سفران افلاک - کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از مردم باوقار و صاحب قدر و تمکین باشد و کنایه از غیبت کننده و طعنه زننده هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۳- صاحب صابی - بیای ابجد، کنایه از عیسی علیه السلام است - و نام مردی بوده صاحب فطرت و فطانت عالی داشته و ستاره پرستی را او بهم رسانیده است (فرهنگ آنند راج) -

۴- صاحب عین دبران - کنایه از برج ثور است (فرهنگ آنند راج) -

۵- ....و این لفظ صاحب قران لقب امیر تیمور است (فرهنگ آنند راج) -

علیه السلام -

صاحب النمل (ع) : امیر مردان کرم الله وجه -

صاحب و آرام (ع) : نام شاعری معروف که قصیده گفته که یک مصرع او متضمن تاریخ جلوس سلطان مرزا و مصرع دوم متضمن فوت میر علی شیر -

صاحبه (ع) : زن -

صاحبی (ف) : معروف و نیز جامه ایست مخطط[1] -

صاخر (ع) : در فرهنگ گلستان است بمعنی سخت دل[2] -

صاد (ع) : نام حرفی و سورتی از قرآن و خروسی که در مراغ بست کنند، و او را بچشم تشبیه کنند، جامی :

چشم تو صاد است سر زلف تو دال
باخود ازان است مرا صد خیال

صادر (ع) : بکسر دال، ظاهر و پیدا شونده -

صادق (ع) : معروف و اسمعیل علیه السلام -

صارم (ع) : شمشیر تیز در شرح نصاب است، شمشیر بران و مرد دلیر[3] -

صاروج (ع) : ارزه کذا فی التاج و ارزه بمعنی کاه گل چنانکه گذشت و در صراح است آهک با خاکستر آمیخته -

صاع (ع) : پیمانه چهارمنی کذا فی التاج و آن بتفاوت است در حل لغات است بمعنی هشت رطل و بمعنی زمین نشیب و تحقیق من مذکور خواهد شد -

صاعد (ع) : نام منزلی است از منازل ماه - و کسی که بالا می رود -

صاع زر یوسف (ع) : آفتاب -

صاعقه (ع) : پارهٔ آتش که از آسمان بآواز سخت افتد و نیز برق چون بکشد گویند صاعقه رسید -

صاغر (ع) : بفتح سوم، پیاله، پارسیان بسین استعمال کرده اند چنانکه گذشته و نیز نام مردی -

صاف (ع) : گوسپند بسیار پشم بپارسی معروف -

صالح (ع) : معروف و نام یکی از آزادان سرور علیه الصلوة و السلام -

صالغ (ع) : گاو و گوسپند شش ساله

۱- ....و نوعی از انگور (فرهنگ آنند راج) -
۲- آواز آهن بر آهن (فرهنگ آنند راج) -
۳- ....و شیر بیشه (فرهنگ آنند راج) -

و در شرح نصاب است بدان که سن گاو از شش که در گذشته نام دارد هفت ساله صالغ سته گویند و هشت ساله ستین و بر این قیاس -

صامت (ع) : زر و سیم، و نیز بمعنی خاموش - در حل لغات است زر و سیم مضروب -

صانع (ع) : کاریگر و قیل بمعنی خالق و دستکار- در مؤید الفضلا درضمن صنع الله آورده که صنع نام پیر خواجه حافظ و آن پیر استاد خط نیز بود بتقریب آن حل بیت مشهور خواجه :

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

یعنی خواجه مذکور در بدو حال پیش استاد مذکور خط نوشته آورده که لائق آفرین نبود - اما این استاد بواسطه نو آموزی و با آنکه فعل محبوب محبوب است گفت که خطا درین صنعت نرفته است براذکیا مخفی نماند که برین تقدیر لطف شعرهیچ ظاهر نمی شود - اول اینجا صنع بمعنی که مذکور شد نیست و بر تقدیر تسلیم در غزل عاشقانه و محققانه این قصه چه مناسبت دارد - تزریق محض می نماید - و اگر معنی بیت چنین گوید دور نیست که پیر ما آفرین بر نظر پاک خطا پوشش چه دخل دارد والله اعلم -

صائب (ع) : راست و فرود آینده[۱] -

صایحه (ع) : آواز و نوحه -

صایغ (ع) : زرگر -

صایل (ف) : حمله کننده و قصد کننده -

صباء (ع) : معروف و بفتح و مد، بازی با کودکان - از مؤید معلوم می شود بمعنی میل کردن یکدیگر بشوق و بکسر کودکی -

صبابه (ع) : بدو بای ابجد، باقی آب از مشک و سخت[۲] -

صباح (ع) : بامداد و نیز بمعنی غارت -

صباح کنان (ف) : صباح الخیر گویان -

صباحه (ع) : نیکو روئی -

۱- .... و تخلص شاعری که محمد علی نام داشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- صبابه - بالفتح و فتح موحده، دل و رقت، شوق و گرمی و سوزش عشق و تنگدلی از عشق و جوانی و شوق یا نرمی و صبابه بالضم، باقی آب و شیر در خنور (فرهنگ آنند راج) -

صباخ (ع) : بادشاه یمن مبارز لشکر کیخسرو -

صبار (ع) : بضم، میوه درختی است که طعم او به ترشی خرمای هندی ماند و در تاج است بمعنی خرمای هندی و در قنیه بدین معنی با نون است -

صباغ (ع) : رنگریز۱ -

صباغ جواهر (ف) : آفتاب -

صباغ زر (ف) : آفتاب -

صبائی (ع) : اسپ کمیت یا اشقر که سپیدی برو غالب باشد و در پنج بخشی است اسپ نیلگون و آنکه اندام او سیاه بود و سر و موی او سپید -

صبح اولین (ف) : صبح کاذب -

صبحان (ف) : آنکه صبوحی خورد -

صبب (ع) : ریختن۲ -

صبح پسین (ف) : صبح صادق -

صبح دل (ف) : روشن دل و صاف دل -

صبحدم (ف) : بمعنی وقت صبح، خواجه حافظ :

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
نازکم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت

صبح دوم (ف) : صبح صادق -

صبح راست (ف) : صبح صادق -

صبح راست خانه (ف) : صبح صادق -

صبح روان (ف) : جوانی۳ -

صبح قیامت (ف) : بمعنی روز قیامت -

صبح ملمع نقاب (ف) : صبح کاذب -

صبح نخست (ف) : همان صبح راست در مؤید است صبح کاذب و همین صحیح است -

صبح نشینان (ف) : صبح خیزان -

صبحه (ع) : بضم، خوب بامداد -

صبر (ع) : بکسرتین و سکون با مع التشدید، دوم روز از ایام عجوز که در باب الف گذشت -

صبر (ع) : بفتح، معروف، و نوعی از داروها - در مؤید است گیاهی است بغایت تلخ هندش کنوار گویند بفتح کاف تازی و قیل بدین معنی بکسر است - و در شرح نصاب است باز داشتن و

۱- رنگساز و دروغ گوی که سخن را رنگ میدهد و دیگرگون می سازد (فرهنگ آنند راج) -

۲- زمین نشیب و پستی و عاشق شدن (غیاث اللغات) -

۳- مسافران را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

بمعنی جمع کردن ـ

صبر سقوطری (ع) بکسر، همان صبر که گذشت ـ

صبره (ع): بضم، توده ـ

صبغ (ع): رنگ در شرح نصاب است بکسر رنگ و نانخورش ـ

صبغه (ع): بکسر، رنگ و دین ـ

صبغته الله (ع): رنگ خدا مراد ازو دین خداست بجهت آنکه یهود هر گاه کسی را در رنگ زرد می انداختند و می گفتند که حالا یهودی و مومن پاک شده ـ حق تعالی به پیغامبر ما علیه السلام حکم فرمود که ایمان بخدا و بتو آوردن صبغةالله است نه باین رنگ که یهود می کردند کذا فی‌التفسیر المدارک ـ و در حل اغات است بکسر و بای ابجد بمعنی دین الله ـ ترسایان فرزند خود را بعد از هفت روز در آب زردی که آن را معبود می خواندند غوطه می دادندی باعتقاد آنکه پاک کننده فرزند است از غیر دین مسیحا و گفتندی صبغنا بالنصرانیه یعنی رنگ کردیم ما او را بدین نصرانیه حق تعالی خطاب به مسلمانان کرد که بگویند که ما رنگ کردیم بدین خدا ـ

صبو (ع): میل کردن دل کسی[1] ـ

صبوح (ع): بفتح، شراب صبح و بضم، وقت صبح چنانکه در کلام خواجه حافظ است شکر خواب خواب صبوح[2] ـ

صبی (ع): بفتح، کودک در شرح نصاب است بوزن فصیل از صبوة بمعنی میل کردن بجهل و کودکی کردن و مردمک چشم و کناره سر شمشیر و کناره زنخ بند را نیز گویند[3] ـ

صبیح (ع): بفتح، خوب رو و سپید پوست ضد ملیح ـ

صبیحه (ع): بامداد ـ

صحابه (ع): یارو هم نشین و نیز جمع صاحب که گذشت ـ

صحاح (ع): جمع صحیح و نام کتابی در لغت و نیز بمعنی روشنائی ـ

۱- صبو- بالفتح (ع) میل کردن بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- ....و نیز ماده شتر که در بامداد دوشیده شود (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- ....و مهتر گرامی و رئیس قوم....(فرهنگ آنند راج) ـ

صحبه (ع): بفتح یکم و کسر دوم مثله[۱] -

صحرا (ع): بیابان در مؤید بمعنی کشادگی، صحاری جمع آن در حل لغات است بفتح را و کسر آن -

صحراسیم (ف): صفحه کاغذ[۲] -

صحرای قدسی (ف): عالم لاهوت -

صحفه (ع): کاسهٔ بزرگ که پنج کس را سیر کند -

صحن ارم (ف): باغ -

صحن دو رنگ (ف): می زعفرانی -

صحن عظیم (ف): زمین -

صحن وسیع (ف): زمین -

صحو (ع): بفتح، هوشیاری و در تاج است یوم صحو بمعنی یوم بی ابر[۳] -

صحیفه (ع): کاسهٔ خورد که یک کس را سیر کند و مصحف و نام و تخته اول و روی و پوست هر چیز[۴] -

صخر (ف): بفتح، سنگ کذا فی النصاب و در شرح اوست بفتح و سکون خای معجمه سنگ بزرگ کذا فی الصراح - و نیز گذری که بر پشت دوزخ خواهد بود -

صخره (ف): بفتح، سنگی است در بیت المقدس صخره و صما و صخره صما نیز گویندش -

صخره چینی (ف): نام دیوی که انگشتری سلیمان علیه السلام غائب کرده بود -

صخور (ف): جمع صخره که مذکور شد -

صدا (ع): بفتح، مغز سر و جای شنوائی در سر و آوازی که از کوه و بلندی و چاه و امثال آن خیزد -

صداع (ع): بضم، دردسر، و در شرح نصاب است و مصدر صدع بمعنی شگافتن و بدو نیم کردن گله گوسپند -

صداق (ع): بفتح، کابین و قیل بضم[۵] -

صدام (ع): درد نیم سر[۶] -

۱- رک: صحابه -
۲- کنایه از صبح صادق (مؤید الفضلاء)
۳- .... ترک دادن نادانی و جوانی (فرهنگ آنند راج) -
۴- نامه و کتاب صحائف (مؤید الفضلاء) -
۵- دست پیمان.... (فرهنگ آنند راج) -
۶- نام اسپ قیس و نیز نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

صد برگ (ف): معروف و بمعنی صد استعداد و صدورق، لمؤلفه:

بساط سبز او از چرخ آگاه
گل بید انجم وصد برگ چون ماه

صدپیوند (ف): گیاهی است که بتازیش عصافیر الراعی گویند -

صدد (ع): بفتحتین، نزدیکی و ساختگی و بمعنی پی نیز آید چنانکه گویند فلانی در صدد این است -

صدر (ع): بفتح، سینه و پیش گاه و ابتدا و صاحب منصب معروف، صدور جمع آن -

صد شاخ (ف): بمعنی صد پاره -

صد هزاران پندق (ف): ستارگان -

صدر خجند (ف): خواجه خجند و بست او -

صدر مرصود (ع): عمارتیست مخصوص که برای دیدن ساعت منجمان راست کنند -

صدره (ع): بضم، بالای سینه و زره و پیراهن کوتاه -

صدره (ع): سر، سینه و ساماکچه و لبانچه کوتاه و در فارسی صدره بالفتح یعنی صدنوع کشف الغات -

صدره (ف): بفتح نوع و صد راه و صد بار، محتشم:

میان آب و آتش داردم دیوانه وش ترکی
که در یک لحظه صدره میشوم مقبول و مردودش

صدغ (ع): بضم، زلف و میان دنبال چشم و گوش، اصداغ جمع آن -

صدف (ف): کرانه کوه و کوه بلند و گوش ماهی که خانهٔ مروارید است -

صدف آتشین (ف): آفتاب -

صدف الارض (ع): گندنا گوهر که مذکور خواهد شد[۱] -

صدف بیجاده رنگ (ف): می زعفرانی -

صدف روز (ف): آفتاب -

صدف فلک (ف): آفتاب -

صدف گون ساغر (ف): پیالهٔ بلورین -

صدف گوهرت (ف): دهان تو[۲] -

صدف مشک رنگ (ف): آسمان -

صدیع (ع): افگنده و افتاده در حل لغات است روشنی صبح و رمه گوسپند[۳] -

---

۱- رک: گندنا گوهر -
۱- پیوند نو در جامهٔ کهنه (فرهنگ آنند راج) -
۲- مرد ناتوان و ضعیف (فرهنگ آنند راج) -

صدیغ (ع) : رمه گوسپند و کودک هفت روزه غالباً در صدیع که از حل لغات است در عین مهمله بمعنی رمه نقل کرده تصحیف جاری شده باشد۱ -

صدیف (ع) : سیم و شراب -

صدیق (ع) : بوزن حبیب دوست و بکسر و تشدید، بغایت راست گوی و نیز یوسف علیه السلام و ابوبکر رضی‌الله عنه -

صدیقه (ع) : بکسر و تشدید، حضرت عائشه رضی الله عنها -

صدم (ع) : بفتح و سکون دوم، بهم باز کوفتن و بکاری سخت رسیدن -

صدمتان (ع) : دو روی پیشانی و هر دوسوی روی او، واحد صدمه است -

صدمه (ع) : آسیب -

صدنانی (ع) : مشله۲ -

صد و چهارده عقد (ف) : یعنی صد و چهارده سورهٔ قرآن -

صدوق (ع) : راست گوی -

صدید (ع) : زرد آب -

صراح (ع) : خالص و نام کتابی در لغت -

صراحیه (ع) : بضم، اوند شراب، پارسیان صراحی نیز گویند -

صراخ (ع) : آواز و فریاد -

صراط (ع) : بکسر، راه راست و زراط بزای معجمه و سراط بسین مهمله نیز درو لغتی است، و نیز گذری که بر پشت دوزخ خواهد بود -

صراع (ع) : افگنده و پهلوان۳ -

صراف (ع) : معروف و نیز لقب شاعر که سید عضد نام داشت - و نیز عالم علم صرف -

صراف خزان (ف) : آفتاب و باد خزان و همان خزان -

صرح (ع) : بفتح، کوشک و هر بنائی که بلند باشد و نیز خالص از هر چیزی - در سکندریست بفتحتین، گزیده از هر چیزی و بسکون کرانه از هر چیزی -

صرح ممرد (ف) : قصر و بنائی عالی که بران به نردبان برآیند، کمال سپاهانی :

سرو را قصر رفیع قدر تو آباد باد
نزدش این صرح ممرد کمترین بنیاد باد

صرخ (ف) : در سکندری است باصاد و بزبان پارسی مرغ سرخ، در اصل بسین مهمله است در مؤید و ابراهیمی و

۱- دهان بسته (فرهنگ آنند راج) -
۲- رگ - صیدانی -
۳- کشتی کردن و گرفتن (فرهنگ آنند راج) -

سکندریست در لغت عربی هر جا صاد و خاد در یک کلمه بود آن لغت با سین هم آمده است ـ

صرد (ع) : بمعنی شراب و ضد گرم[۱] ـ

صرصر (ع) : باد سخت و سرد[۲] ـ

صره (ع) : بضم و تشدید ـ بلغنده بمعنی بغچه و در صراح است بمعنی همیان ـ

صرصره (ع) : بانگ باز ـ

صرصر کوه پیکر (ف) : اسپ و شتر جسیم و بزرگ ـ

صرع (ع) : گونه هر چیزی و ده شتر که بیکدیگر مختلف گردند که یکی رود و یکی بیاید ـ در مؤید است بمعنی لرزش و در سکندری است بیماری که بیهوشی آرد و کف در دهن پیدا شود ـ

صرع ستارگان (ف) : بمعنی لرزش ستارگان ـ

صرف (ف) : بفتح، گردانیدن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و در نیکوئی و قیمت و بمعنی فضل و آداب و عقل و حیله و توبه و بکسر، شراب خالص و سرخی که دوال نعل بآن رنگ کنند و نیز بمعنی بخیل و خرج نیز و خالص مطلق ـ

صرفه (ع) : عدل و فضل و حیله و مکر و یکی از منازل ماه و نیز بمعنی بخل و تفضیل و رجحان ـ

صرم (ع) : بسکون رای مهمله، بریدن از کسی[۳] ـ

صرفه نبرد (ف) : غالب نیامد و سبقت نبرد چنانکه بیت خواجه حافظ در ضمن آب حرام مذکور شد ـ

صریخ (ع) : فریاد خواه و فریادرس ـ

صریر (ع) : بفتح و کسر رای مهمله، بانگ قلم و بانگ در و تخت و بانگ نعلین و بانگ ملخ و مصدر بمعنی آواز کردن و پالان شتر و محمل و مانند آن ـ

۱- ساده و خالص از هر چیزی و جای بلند از کوه (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- آواز سخت (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- صرم ـ بالفتح (ع) چرم پیراسته، معرب است ـ و نیک بریدن چیزی را و قطع کردن سخن کسی را و درویدن خرمابن را و درنگی کردن و انتظار نمودن و بریده شدن رسن و منقطع گردیدن ـ و بالضم بریدگی و کوتاهی (فرهنگ آنند راج) ـ

صریم (ع) : وزن علیم، شب تاریک۱ -

صطرخ (ع) : در سکندریست بفتحتین و قیل بضمتین نام شهری است در حدود اصطرخ۲ -

صعب (ع) : ترش و دشوار در شرح نصاب است تند یعنی آنکه رام نباشد - لقبی است ذوالقرنین را۳ -

صعد (ع) : بفتح و سکون دوم، نیزه که راست رسته باشد و بمعنی بالا نیز، صعاد جمع آن۴ -

صعق (ع) : بفتح و سکون عین مهمله، بی هوش۵ -

صعلوک (ع) : بضم، درویش، بوستان :

من و چند صعلوک صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

صعود (ع) : بالا رفتن درسکندریست بضمتین، برآمدن و بفتح بلندی -

صعوه (ع) : سریچه آنکه هندش ممولة خوانند -

صعید (ع) : روی زمین و در حل لغات است و خاک که بر روی زمین باشد نیز۶ -

صغا (ع) : بعین معجمه، قصبه ایست از یمن، در سکندری است نزدیک شام از شرح مشارق حدیث معلوم می شود که صنعا بنون و عین مهمله شهری از یمن، بوستان :

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید افتاده دندان ز صید

صغار (ع) : بفتح، خواری و بکسر جمع صغیر بمعنی خورد -

صغار (ع) : بفتح، خواری و بکسر جمع صغیر بمعنی خورد، بفتح و تشدید، سرنائی و روی فروش -

صغر (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، خوردی -

صغیره (ع) : دختر خورد و گناه خورد -

۱- پاره از ریگ تودهٔ بزرگ و چوبی است که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد و نام مردی و بنو صریم قبیله است (فرهنگ آنند راج) -

۲- نام قلعه فارس محفف اصطرخ (فرهنگ آنند راج) -

۳- ....و شیر بیشه و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

۴- عذاب سخت و نام موضعی است (فرهنگ آنند راج) -

۵- مردن و نام شخصی است (فرهنگ آنند راج) -

۶- ....و نام‌موضعی است (فرهنگ آنند راج) -

صف (ع): بفتح، رسته هر چیزی و نماز گاه، در سکندریست و گوشت در سیخ کردن و بصف کشیدن شتران را، بکسر ابر -

صفا (ع): بفتح، سنگ لغزناک سخت و نیز ضد کند و دو سنگ اند قریب کعبه که میان آن حاجیان سعی می کنند و آن هر دو را صفا و مروه گویند و دوست خالص و گزیده -

صفانه (ع): بوزن و معنی چغانه و آن سازیست معروف که گذشت -

صفاهان (ف): همان سپاهان مذکور[۱] -

صفج (ع): شمشیر پهن -

صفحات (ف): جمع صفحه که آن نیز مذکور خواهد شد -

صفحه (ع): یک سوئی روی ویک سوی ورق و رخسار -

صفحهٔ تیغ (ف) روی او و بمعنی آسمان -

صفحه تیغ سحر (ف): روشنی روز -

صف خاص تر (ف): انبیا علیهم الصلوٰة -

صفد (ع): بفتحتین، و بفا، بند و بمعنی عطا نیز[۲] -

صفرا (ع): بفتح، زردی و یکی از اخلاط چهار یعنی تلخه و بمعنی گرم و غضب نیز -

صفرا روی آتش (ف): بمعنی زردی روی آتش[۳] -

صفر خاک (ف): زمین -

صفرکن (ف): بکسر خالی کن -

صفرکن این برج (ف): یعنی خالی کننده این برج -

صفر وار (ف): بکسر، خالی و اندک -

صفره (ع): بضم، زردی و تلخه -

صفریت (ع): بر وزن عفریت، تهی دست و درویش -

صفصاف (ف): درخت بید -

صف صف (ع): زمین هموار و نیز پارسیان بمعنی صف در صف آرند -

صفع (ع): بفتح و سکون فا و سیلی زدن -

۱- بکسر نام شهری است که آنرا اصفهان نیز گویند و نام پردهٔ از موسیقی که آن را در آخر شب سرایند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بندی کردن کسی را و قید کردن (فرهنگ آنند راج)-

۳- بمعنی تلخی نیز و ملخ که از بیضه فارغ شده باشد (فرهنگ آنند راج) -

صفقه (ع) : بفتح، دست زدن خریدار بدست فروشنده بقصد قرار بیع -

صفو (ع) : چیزی برگزیده -

صفوان (ع) : بفاء، سنگ و نام مردی -

صفوق (ع) : بفتح، کمان نرم -

صفون و صفین (ع) : نام دیهی است -

صفوه (ف) : چیزی برگزیده در سکندریست بفتح و ضم، صاف شدن و بکسر نیز -[1]

صفه (ع) : بضم و تشدید، خانه و جای بلند و زیر پوش زین و بکسر یکم و فتح دوم معروف و قیل نشان، لمؤلفه :

باغ حافظ را کنون نشو و نمای دیگر است
در لطافت صفهٔ او را صفای دیگر است

صفهٔ یعقوب (ع) : نام شهری است در ولایت شام نزدیک بیت نجم که آن نام مقامی است و جانب شرق آن شهر چاهی است که یوسف علیه السلام را دران انداخته بودند -

صفی (ع) : دوست یگانه و برگزیده -

صفیر (ع) : بانگ کرگس و آوازی که برای طلب مرغان کنند و بانگ مطلق نیز -

صفیق (ع) : بفا، جامه سخت و هموار[2] -

صفیه (ع) : بوزن تقیه، نام موضعی در راه مکه و نام دختری یحیی بن اخطب که در جنگ خیبر و در سهم وحیه افتاده بود آن سرور علیه السلام او را از برای خود خواست و گویند از وحیه بخرید و آزادش کرد و خواست، و آنچه سرلشکر چیزی خلاصه را بیش از قسمت غنیمت بگیرد -

صقار (ع) : به تشدید، چرغ دار -

صقاع (ع) : بکسر، همان سقاع که مذکور شده[3] -

صقال (ع) : به تشدید، مهره زن و آنکه آهن را روش کند -

صقب (ع) : بفتح و سکون قاف، ستون خانه -

صقر (ع) : بقاف، چرغ -

صقراط (ع) : بوزن و معنی جغرات -

۱- مؤید الفضلاء -

۲- صفیق (ع) بفتح اول و کسرثانی (ع) جامهٔ سخت باف و روی شوخ و بیباک (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: سقاع -

صقیق (ع) : بی شرم -

صک (ع) : بفتح، جک و خط اقرار - در سکندری است کوفتن و زدن و در فراز کردن و طبق برافگندن و نیز لیلته الصک گویند و شب برات خوانند کذا فی الحل ۱ -

صکاک (ع) : به تشدید، نویسنده و در حل لغات است نامه -

صل (ع) : بکسر، مار خورد که بروی افسون کارنکند - در سکندریست مار بزرگ و بد - بعد ازان از صراح نقل کرده مار خورد بصفت مذکور -

صلا (ع) : بلام، آتش افروختن بجهت دفع سرما و آواز دادن برای طعام عام، بوستان :

اگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

صلاب (ع) : همان اصطرلاب که به تفصیل مذکور شد، شاهنامه :

بصلاب کردند ز اختر نگاه
هم از زیج رومی بجستند راه

صلابه (ع) : بفتح، درشتی و سختی ۲ -

صلات (ع) : بکسر، جمع صله که مذکور خواهد شد -

صلایه (ع) : بکسر و یای حطی، سنگ زیرین آنچه بران بسایند به سنگی دیگری -

صلب (ع) : بضم، استخوان پشت مرد و محل نطفه و ناقه پیر کذا فی النصاب و بفتح چیزی سخت و پرده از پردهای چشم -

صلت (ع) : بضم، کارد بزرگ -

صلصال (ع) : بفتح، گل سپید باریک آمیخته و خشک شده که آواز دهد، در حل لغات است گل خشک -

صلصل (ع) : بفتح، آواز لگام، و بانگ زخم شمشیر و بانگ آهن، در نصاب صلصل بوزن بلبل، فاخته در حل لغات است قدح بزرگ صلاصل جمع آن -

صلف (ع) : بفتحتین، لاف و بی بهره شدن زن از شوی و نه باریدن ابر، کذا فی الشرح النصاب -

صلفد (ع) : فلاخن -

۱- صک بالفتح و تشدید کاف (ع) کوفتن و زدن و نامه و قباله معرب چک است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح،... سنگی که بدست گیرند و بآن دارو سایند، و سنگی پهن که بر سر آن دارو سایند هاون دسته را هم گویند (فرهنگ آنند راج) -

صلوٰة (ع) : نماز دعا و بت خانه جهودان -

صله (ع) : بکسر عطا و پیوستن در حل لغات است بکسر و تشدید عطا و هدیه و به تخفیف پیوسته شده و عطا داده -

صلیب (ع) : مثله ۱ - و چلیپا و نیز کشتی و زنار و داری که بران دزدان کشند - در شرح مخزن است سبب وضع صلیب ازان شد که چون عیسی علیه السلام را بر بالای آسمان بردند طرطوس نام را که مشابه عیسی بود بر دار کردند ترسایان صورت عیسی را بر دار ساخته صلیب نام کردند و در گردن آویختند، خاقانی :

گر الا و توحید واجب نبودی
صلیبش بهم در شکستی کلامش

از صلیب کلمه الا مراد داشته که بصورت چلیپائی سه گوشه است در زنار بندند -

صلیب اکبر (ف) : خط استوا و خط محور - در شرفنامه است بمعنی تقاطع - خط استوا و محور - در ادات و در مؤید تقاطع میل جنوبی و تقاطع تدویر را نیز گویند

صلیب الفلک (ع) : شکلی که از تقاطع خط استوا و خط محور برفلک حاصل شود -

صلیب باد پروا (ف) : بمعنی آن دو چوب که در زنار دارند و آن چهار گوشه است و قیل سه گوشه -

صلیبی (ف) : زنار دار و صلیب پرست -

صلیبی خطی (ف) : خط چهار گوشه و تخته چار گوشه که درو صورت نگارند -

صلید (ع) : بفتح، سنگ لغزناک بی خاک -

صم (ع) : بضم و تشدید، کران - و صم بکسر و تشدید، دلیر و شیر - صمم بکسر جمع آن ۲ -

صما (ع) : بفتح و تشدید، سنگ بس سخت و سنگی است سیاه در بیت المقدس، و درسکندری است صخره‌صما باین معنی گفته شیخ سعدی :

حاجت موری بعلم غیب بدانی
در بن چاهی بذیر صخرهٔ صما

صماخ (ع) : بکسر، سوراخ گوش محل شنوائی -

۱- رک: صلب -

۲- صم - بالفتح و تشدید میم (ع) کرشدن و نشنیدن و سر بند بستن شیشه را و زدن کسی را بسنگ و هلاک گردیدن و مردن و صم بالکسر شیر بیشه و بلا (فرهنگ آنند راج) -

صمت (ع) : بضم، خاموشی -

صمد (ع) : بفتحتین، مهتر و پناه نیاز مندان -

صمده (ت) : سرنائی -

صمصام (ع) : بفتح، شمشیر تیز که بزخم گاه فرود رود و قبل آنکه از زخم گاه بجهد۱ -

صمم (ع) : بضم، کری و در صرح است بفتح ۲ -

صمصم (ع) : بکسر دو متجانس، مردی درشت۳ -

صمصمه (ع) : بکسر متجانس، گروه۴ -

صمغ (ع) : آنکه هندش گوند گویند بکاف پارسی -

صمیح (ع) : بفتحتین، قندیل -

صمیم (ع) : بی آمیغ و گزیده هر چیزی و خالص و میانه دل و در بعضی فرهنگ بمعنی باغ است۵ -

صنار (ع) : به تشدید، خرمای هندی که هندش املی گویند۶ -

صناعه و صنعه (ف) : کار و مصطلح آنکه کلام نیکو بترصیع و تجنیس و جزآن -

صنان (ع) : بضم و نون، گنده بغل۷ -

صنج (ع) : بفتح، چنگ و نیز دف -

صندد (ع) : بکسر، مهتر و بزرگ صنادید جمع آن۸ -

صندوق (ع) : معروف و پرده مرده -

۱- صمصام (ع) تیغ برنده و هر چیزی و میانه دل در فرهنگ علی بیگی و فخر قواس بمعنی باغ است (مؤید الفضلاء) -

۲- صمصمه - بفتح اول و ثالث و رابع (ع) بانگ خارپشت ماده و صمصمه کز برجه، خیار قوم و بفتح هم آمده و گروه مردم، صمصم جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- گرانی گوش و ناشنوائی و مرد و مرد گزرنده در عزیمت و رسا در امور قوی و استوار (فرهنگ آنند راج) -

۴- صمصم - کفدفد (ع) مرد سخت زفت و ناکس (فرهنگ آنند راج) -

۵- و بمعنی مرد ناشنوا (فرهنگ آنند راج) -

۶- درختی باشد معروف (فرهنگ آنند راج) -

۷- صنان - کغراب (ع) گندبغل و صنان کشداد دلاوری بوده است (فرهنگ آنند راج) -

۸- صنج - بالفتح و جیم در آخر - معرب چنگ نام ساز معروف که آنرا می نوازند - و بمعنی دو طبق روئین که آنرا بر یکدیگر میزنند درین صورت معرب جهانجهه باشد که لفظ هندیست....و صنج بضمتین کاسهای آبنوس یا چوبی است سیاه دیگر (فرهنگ آنند راج) -

صنع الله (ع) : کاریگری خدا ـ

صنعان (ع) : بوزن کنعان، نام شیخی معروف که عاشق دختر ترسا شده بود قصه‌اش در کتاب ناز و نیاز مؤلف مذکور است[۱]، لمؤلفه :

در ایام گذشته پیر صنعان
که بودی پیر همچو پیر کنعان

صنعان (ف) : نام شهری از ماوراء النهر که صاحب مشارق از آنجا است ـ در ابراهیمی صنعانیان آورده ـ

صنعانی (ع) : منسوب به صنعان از شهریمن و در ضمن صنعان از ماوراء النهر نقل شده ـ اما آنچه از ابراهیمی نقل شده معلوم میشود که آن شهر دیگر است ـ

صنعت سخن (ف) : شعر ـ

صنف (ع) : بکسر، گونه و پاره از چیزی، صنوف جمع آن ـ

صنم (ع) : بفتحتین، بتی که از چوب و جز آن سازند ـ

صنوان (ع) : بکسر، نام درختی است و دو شاخی که از بیخ جهند[۲] ـ

صنوبر (ع) : بفتحتین، درخت چلغوزه در مؤید است بار نار و سرو را نیز گویند و در تاج است بمعنی درخت نار و میوهٔ آن کذا فی النصاب ـ

صنیعه (ع) : کردار نیکو ـ

صواب (ع) : بفتح، معروف و بضم، رشک ـ

صواع (ع) : جامه سیمین و چهارمن و گویند جای آب ـ

صوب (ع) : بفتح، جانب در سکندریست بمعنی باران و در حل لغات است ابری که باران دارد ـ

صوبه (ع) : از صوب است بمعنی جانب و طرف چنانکه بادشاه ما بکسی که جانب معین از ولایت می دهد صوبه قرار داده چنانکه صوبه پنجاب و صوبه بنگ ـ

صوت (ع) : آواز، لمؤلفه :

امروز باغ پر ز گل و صوت بلبل است
ساقی بده پیاله که دور گل و مل است

صور (ع) : بضم، مانند سرون است که دمیده میشود ـ

صوراه (ع) : نعره باه بلند و درد ناک ـ

صور صبح گاهی (ف) : آواز و آهی که در وقت صبح کنند ـ

۱- و عامل و بردبار یا جوانمرد یا شریف (فرهنگ آنند راج) ـ
۲- و برادران که از یک مادر و یک پدر باشند (فرهنگ آنند راج) ـ

صور نیم شبی (ف) : آه نیم شبی -
صور نیم شب (ف) : نالهٔ نیم شبی -
صوف (ع) : بضم، پشم و قیل پشم گوسپند و نیز جامه معروف۱ -
صولجان (ع) : بفتح، چوگان۲ -
صوله (ع) : بفتح، زیاده کردن و حمله آوردن -
صوم (ع) : سرگین شتر مرغ و روزه و در سکندریست و درخت -
صوم العذرا (ع) : روزه مریم رضی الله عنها -
صومع (ع) : جای پرستش - صومعه نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد -
صومعه (ع) : بفتح بلند کردن بنا و باریک کردن سران و جای زاهدان و معبد مغان، لمؤلفه :

چون مراد دل مرا حاصل نشد از صومعه
همچو رندان ساکن میخانه میباید شدن

صومعه‌داران آسمان (ف) : ملائکه مقربان -
صون (ع) : نگهداشتن -
صهبا (ع) : بفتح، شراب در حل لغات است می باشد که به سرخی زند -
صهبان (ع) : بیای حطی، تشنه -
صهر (ع) : بکسر، خسر، خواجه و داماد -
صهیب (ع) : در مؤید است بفتح یکم و دوم، نام صحابی خدا ترس در ابراهیمی و سکندری بضم گفته مسموع است و از کلام خواجه حافظ بوزن شعیب معلوم می شود، خواجه حافظ :

چنان بزد بره اسلام غمزهٔ ساقی
که احتساب زصهبا مگر صهیب کند

صهیل (ع) : بانگ اسپ صهال فاعل آن -
صیاح (ع) : بکسر آواز و نوحه۳ -
صیاد (ع) : بفتح و تشدید، شکاری۴ -
صیال (ع) : بکسر، بیکدیگر حمله آوردن -

۱- .... بالضم، آنچه در دوات اندازد و از جامه و جزآن (مؤید الفضلاء) -
۲- صولجان - بالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی (ع) بمعنی چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سر کج و خمیده مشتق از صلج که بمعنی کجی است کذا فی المنتخب - چون چوگان نیز سر کج میباشد لهذا چوگان را هم صولجان گویند و صولجان معرب چوگان نیست (فرهنگ آنند راج) -
۳- صیاح بکسر اول و حای مهمله - ع - بمعنی آواز و نوحه و فغان - و صیاح کشداد بوی خوشیست یا سر شستنی - و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -
۴- شکاری و شیر بیشه (فرهنگ آنند راج) -

صیان (ع): بکسر، نگهداشتن -

صیت (ع): بکسر، آوازه -

صیحه (ع): بفتح، مثله بمعنی اول ۱ -

صید (ع): بفتح، شکار کردن و شکار - در شرح نصاب است و آنچه بدان شکار کنند مانند دام - بکسر، گرگ اما بدین معنی سین مهمله است چنانکه گذشت -

صیدانی (ع): عطارد در سکندری است بوستان افروز و ضیمران که او را سپرغم نیز گویند، هندش مابری خوانند، و در تاج است بیلوز که گذشت -

صیرفی (ع): صراف -

صیغه (ع): بکسر و غین معجمه، غبار پرشده و مصطلح اهل صرف عبارت از هیئت کلمه است -

صیف (ع): بفتح، تابستان و باران تابستانی و نخستین روز از ایام عجوز در شرح نصاب است و خطا شدن نیز -

صیغوی (ع): باران تابستانی -

صیقل (ع): بفتح، آنکه آهن را روشن کند، لمؤلفه:

زبس کانجا سم اسپ و شتر بود
زمین از صیقل و آئینه پر بود

صیقل مصر آفرینش (ف): بفتح، آفتاب -

صیل (ت): بفتحتین، بمعنی بینداز -

صین (ع): بوزن و معنی چین و آن اقلیمی است معروف و میان بیابان و زمین هموار - و قدح بزرگ - در سکندریست و نیکو کردن وسخ و صلح کردن میان قوم -

---

۱- رک: صیاح -

باب الضاد

ضاحک (ع) : خندنده و سنگی که از کوه می درخشد[1] -

ضاحکه (ع) : یکی از چهار دندان که پیشتر بود و خندان[2] -

ضاحیه (ع) : بحای مهمله و یای حطی، نامی است آسمان را[3] -

ضاد (ع) : معروف و هدهد در حل لغات است هدهد در آن وقت که بانگ کند[4] -

ضارع (ع) : سخت لاغر و عاجزه[5] -

ضاری (ع) : سگ شکاری - ضواری بضم جمع آن[6] -

۱- بکسر حای حطی (ع) خندنده و مرد بسیار خند و ابر با برق و سنگ نیک سپید نمایان در کوه و کوهی است تحت فرش (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث (ع) دندانی که وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که مابین انیاب اضراس است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث (ع) آشکار و کرانهٔ ظاهر چیزی، ضواحی جمع و شتریکه بر وقت چاشت آب خورد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و سکون همزه و دال مهمله در آخر (ع) کس زن و خصومت کردن و ضاد حرف تهجی که مخصوص لغت عرب است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) فروتن و خوار و رام و ضعیف و نزار لاغر جسم و ریزه از هر چیزی یا خرد سال ناتوان (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر ثالث (ع) خون روان و سگ بچهٔ دوان و خیک نیکو کننده شیر و سگ حریص بشکار و سگ در پی صید دونده، ضاریهٔ مونث و رگ که خون آن منقطع نشود (فرهنگ آنند راج) -

ضاغط (ع): در شرح نصاب بکسر عین معجمه، درد پشت که بسبب باد عضو را فرو میگیرد و می‌افشارد و اسم فاعل از ضغط بمعنی افشردن و آنچه انگور بدان افشارند -

ضاغوط (ع): بضم سوم، آنکه در خواب چنان نماید که کسی او را فروگرفته و او را بندلان و دیوستنبه نیز گویند۱ -

ضال (ع): به تشدید، گمراه و گم شدن و بمعنی عشق و محبت نیز۲ -

ضان (ع): میش۳ -

ضایع (ع): معروف و نیز بمعنی مشکبویا -

ضایع (ع): بکسر، جمع ضیعه، کشت زار و درخت بارور و بفتح هلاک شدن۴ -

ضب (ع): سوسمار و شگوفه خرما و مصدر بمعنی دوشیدن اشتر و در حل لغات است: و کمینه۵ -

---

۱- بضم ثالث و طای مهمله (ع) حالتی است که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی من می فشارد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بتشدید لام (ع) گمراه، و بتخفیف لام بر وزن شال میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب و آنرا بفارسی کنار خوانند بضم کاف و بعربی ثمرة السدر خوانند و در هندوستان بیر گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع): بمعنی میش و بدبوی بدن آدمی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) آب و زمین و مانند آن و زمین سیر حاصل و بسیار برآمد از غله و جز آن ضییعة بیاء مصغر آنست نه ضویعة بواو - وضیع کعنب، و ضیاع کرجال، و ضیعات (بالفتح) جمع و حرفهٔ مرد پیشهٔ آن و بازرگانی، و بکسر ثالث و سکون عین مهمله تباه و ازکار رفته و در فارسی با لفظ شدن و کردن مستعمل - محمد قلی سلیم:

مگر ز دست تو ای بوالهوس قدح گیرد
هزار مرتبه ضایع شد التماس مرا

شیخ شیراز:

مکن عمر ضائع بتحصیل مال
که هم نرخ گوهر نباشد سفال
(فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تشدید موحده (ع) سوسمار حیوانی است که آنرا بهندی گوه گویند و فی الحدیث ان النبی صلی الله علیه وسلم اُتِیَ بِضَبٍّ فَلَمْ یَاْکُله وَ لَمْ یُحَرِّمه وَ قال ابو حنیفة و اصحابه اکله مکروه و قال الشافعیؒ و هو قولا لا اکثر لیس بمکروه - اضب و ضباب بالکسر و ضبان بالضم جمع و نیز ضب بیماری است در آرنج شتر و آماس سپل شتر و آماس سینهٔ آن و کینه و بغض و خشم و بدین معنی بکسر هم آمده و نام مردی و کوهی است و دربن آن کوه مسجد خیف است - و بیماری است در لب که خون رود از وی و خون آوردن لب کسی و دوسیده شدن بزمین بروان شدن آب یا روان شدن خون و آب دهن (فرهنگ آنند راج) -

ضباح (ف) : بضم و فتح بای ابجد، بانگ روباه و در شرح نصاب بمعنی مصدر بانگ کردن روباه و اسپ۱ -

ضبح (ع) : بانگ اسپ۲ -

ضبع (ع) : بفتحتین، کفتار و در شرح نصاب بفتح و ضم بای بنقط بمعنی مذکور و تنگ سال، ضباع جمع آن۳ -

ضبعان (ع) : بکسر و سکون بای ابجد، کفتار نر -

ضبعقه (ع) : بعین معجمه، کینه سخت -

ضجره (ع) : دل تنگی۴ -

ضجیع (ع) : هم بستره -

ضحا (ع) بفتح، چاشتگاه فراخ و طعام آن وقت۶ -

ضحاک (ع) : به تشدید، بسیار خندنده و راه بیداد و نام پادشاه معروف و او را ضحاک ماران نیز گویند۷ -

ضحک (ع) : بکسر، خنده در شرح نصاب است و بانگ بوزنه۸ -

۱- بجای حطی کغراب (ع) آواز دم اسپ و آن غیر صهیل و غیر جمجمه است و بانگ بوم و بانگ روباه و موضعی است و نام مردی و بمعنی بر آوردن و شنوانیدن اسپان آواز انفاس خود را در دویدن یا پویه دویدن و اندک بر گردانیدن آتش گونه چیزیرا و نسوختن و بانگ کردن روباه و خصومت کردن کسی را (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و کسر، آواز دم اسپ در وقت دویدن (شمس اللغات) -

۳- بالفتح و عین مهمله (ع) بازو یا میانهٔ بازو یا بغل یا مابین بغل تا نیمهٔ بالائین بازو (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم (ع) تنگدلی و بی آرامی از غم از کشف و در منتخب بالفتح (فرهنگ آنند راج) -

۵- بعین مهمله کامیر (ع) هم خوابه و گرسنگی (فرهنگ آنند راج) -

۶- چاشتگاه و طعام و سخت شدن روشنائی روز (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و حای مهمله مشدده (ع) بمعنی بسیار خنده کننده - و نام پادشاه ظالم که درمیان شانهٔ او جراحت پیدا شده در آن مار پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذائی آن مار می شد و آخر ضحاک بدست فریدون گرفتار شد - و لفظ ضحاک که بمعنی نام پادشاه مذکور معرب ده آک است یعنی خداوند ده عیب و ده عیب این است - اول زشت روئی دوم کوتاهئی قد سوم بیدادگری چهارم دروغگوئی پنجم بددلی ششم بی دینی هفتم بسیار خواری هشتم بی شرمی نهم بی خردی دهم بد زبانی از رشیدی و کشف نورالله و منتخب - و یکی از ثقات نوشته بوقت تولد دو دندان پیشین داشت چون مادر و پدرش عرب بودند از روی تفول ضحاک نام گردید بمعنی بسیار خنده کننده و این قول عندالعقل راجح است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالکسر والفتح و بکسرتین و فتح دوم، خندیدن و بالفتح شگوفه و برق و مسکه و عسل و شگفته و دندان سفید و میان راه و به فتحتین، حایض شدن زن و شگفته آمدن و از چیزی ترسیدن و درخشیدن برق از ابر و آواز کردن و بوزنه خندنده و سنگ سخت که در کوه نمایان باشد (شمس اللغات) -

ضحکه (ع) : بضم یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین، بسیار خندنده بر مردم و بضم یکم و سکون دوم، مسخره و در سکندریست بفتح آنکه برو مردم بخندند -

ضحوه (ع) : بفتح، چاشتگاه فراخ ۱-

ضحی (ع) : همان که در الف گذشت و در تاج است پس آفتاب بر آمدن و قیل جمع ضحوه و نیز نماز چاشت ۲ -

ضخم (ع) : تناور ۳ -

ضد (ع) : بکسر، معروف ۴ -

ضدید (ع) : ناهمتا و خلاف هر چیزی ۵ -

ضر (ع) : بفتح، زیان چون مقابل نفع مذکور گردد و بضم در صورت تنهائی ۶ -

ضرا (ع) : به تشدید، بد حال و تنگ سخت و درویش ۷ -

ضراب (ع) : درم زن و رود زن ۸ -

ضراط (ع) : بضم و ضراط بکسر (ع) گوز بکاف پارسی ۹ -

۱- بالفتح، هنگام چاشت و آشکارا شدن (شمس اللغات) -

۲- بفتح اول و کسر ثانی (ع) خوی کردن و عرق آوردن و رسیدن کسی را آفتاب وضحی بالضم بیای مقصوره چاشتگاه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح والتحریک (ع) سطبر و کلان از هر چیزی یا بزرگ هیکل پر گوشت، ضخام جمع، ضخمة مؤنث، ضخمات بالتسکین جمع، زیرا که صفت است و تحریک عین در اسم است و بس و نیز ضخم راه کشاده و روشن و آب بسیار و گران سنگ (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر و تشدید دال مهمله (ع) همتا و مانند و ناهمتا از لغات اضداد است - اضدار جمع - و گاهی جمع هم آمده - وَ قَالَ اللهُ تَعَالیٰ وَ یَکُوْنُوْنَ عَلَیْهِمْ ضِدّاً - از منتهی‌الارب و در غیاث نوشته که ضد بمعنی خلاف و فرق درمیان ضد و نقیض آنست که نقیض نه جمع شوند و نه مرتفع شود مثلاً عدم و وجود و ضدین جمع نشوند لیکن مرتفع شوند مثلاً سواد و بیاض و ضد بالفتح غالب آمدن بر کسی در خصومت و بر گردانیدن کسی را از کسی و باز داشتن بلطف و نرمی و پروردن مشک را (فرهنگ آنند راج) -

۵- ککریم (ع) همتا و ناهمتا ضد است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و تشدید رای مهمله و نیز بضم اول (ع) گزند و گزند رسانیدن خلاف نفع و زن خواستن بر زن پیشین، یا بفتح مصدر است و بضم اسم مصدر و بالکسر و بضم جمع میان دو زن اسم است مُضَارَّةً و بضم اول آبی است و سختی و گزند و لاغری و بدحالی (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و رای مهمله مشدد (ع) سختی و گزند (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالکسر (ع) برجستن بر ماده و با کسی شمشیر زدن و بفتح اول و تشدید را، بر درم سکه زننده و رودزن (فرهنگ آنند راج و غفاری) -

۹- باد آدمی یعنی گوز (شمس اللغات) -

ضرام : بکسر، هیزم۱-

ضرب (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، معروف و گونه هر چیزی و باران سبک و لازم و رفتن و پدید کردن میل و دست کسی از مال وی فروبستن و مردم کم گوشت و هم مانند، در شرح نصاب گوشت پستان اشتر و کشتی کردن اشتر و جستن رگ و ریش جراحت از درد و ریسمان کلاده کردن و نیم شب آمدن و صنعت کردن و دوختن جامه - مخفی نماند که بعضی ازین معنی مذکور موافق ضربان است که مذکور میشود - و بفتحتین شهد سپید و گویند سطبر۲ -

ضربان (ع) : بفتحتین، درد ریش و جستن جراحت از درد و در شرح نصاب است جستن رگ و ریش از درد و درد که صاحبش پندارد که عضو را پشت سوراخ کنند بسبب باد حاره۳ -

ضرة (ع) : شهد۴ -

ضرر (ع) : گزند و جای تنگ و ضد نفع۵ -

ضرس (ع) : بکسر، دندان، در شرح

۱- بالکسر (ع) هیزم باریک و ریزه که بدان آتش افروزند ضرامة مثله (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح، زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی بچیزی و تیز رفتن و خوابانیدن و رفتن در زمین بطلب روزی و سبک مرد و باران سبک و مانند آن و نوع از هر چیز (شمس اللغات) -

۳- بفتحتین، طپیدن دل و نوعی از درد است که شرائین بشدت تمام حرکت کنند بهندی لپک گویند و پرشدن جراحت از ریم - و جدائی انداختن زمانه درمیان دو کس - و بد دل شدن و ترسیدن و گذشتن وقت و پشک زده شدن زمین و بر آمدن بازرگانی یا برای جنگ با کفار و نیز شتاب کردن و رفتن و خوابانیدن کسی را یا بازداشتن از شنیدن و اقامت نمودن در جای (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و تشدید ثانی (ع) نیاز و حاجت اسم است و سخت حالی و اندوه و پستان و سرپستان ناقه و بیخ پستان و گوشت پاره زیر انگشت نر یا گوشت شکم کف دست و گوشت پاره کف پا متصل بن انگشت کلان یا گوشت پارهٔ مقدم کف پا زیر بیخ انگشتها ضرائر، جمع و مال بسیار از آن غیر و گلهٔ شتران و گوسفندان و پارهٔ از مال و بنانج و کمی در اموال و نفوس و ضرة بالضم حاجت و بیچارگی اسم است اضطرار را (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالتحریک (ع) زیان و با لفظ داشتن و برخاستن و افتادن مستعمل -

درویش واله هروی :
چو متاع سازگاری بهمه دیار یابم
نرسد اگرچه نفسم بکسی ضرر ندارم

میر حسن دهلوی:
چشم تو ترکانه درآمد بصید
دل نه که جانرا ضرری اوفتاد

میرزا صائب:
نه‌زمی‌خوردن ما شورو شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد

(فرهنگ آنند راج) -

نصاب است و باران اندک، ضروس جمع آن، و بفتح کند دندان از ترشی و درشت شدن چیزی۱ -

ضرع (ع): بفتحتین، پستان گاو و گوسپند۲ -

ضرغام (ع): بکسر، مثله۳ -

ضرغامه (ع): شیر۴ -

ضره (ع): بفتح و تشدید، انباغ که مذکور شده۵ -

ضریبه (ع): موی بزوپشم و مال که بر بنده و جز آن وظیفه کنند تا بآن وعده بدهد و زخم جای۶ -

---

۱- بالفتح و سین مهمله (ع) گزیدن سخت و سختیٔ زمانه و سخت شدن روزگار بر کسی و سکوت تمام روز تا شب و بریدن بینی شتر بسنگ سپس آن گذاشتن بر آن دوال یازه را تا رام شود و زمین که جای جای گیاه دارد و بدندان آزمودن چوب را بنرمی و سختی و نیز ضرس بر آوردن گرداگرد چاه را از سنگ و ضرس بالکسر دندان، مذکر است، ضُرُس و اَضْرَاس جمع و پشهٔ درشت و باران اندک ضُرُوس جمع و طول قیام در نماز و بند نمودن چشم برقع و گیاه شیْح و درخت دمت که بیخ آنها را خورده باشند و سنگ که بدان گرداگرد چاه را برآورند ضُروس جمع و ضَرَس بفتحتین کند گردیدن دندان کسی از ترشی و سخت شدن زمانه بر مردم و ضَرِس ککتف آنکه خشم گیرد از گرسنگی و مرد تند خو و ضِرْس شَرِسْ مرد دشوار خو (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و عین مهمله (ع) پستان شتر ماده و گاو و گوسفند و مانند آن یا آنکه ضرع مخصوص بقر و غنم است و پستان شتر ماده را خلف گویند و بالکسر مثل و مانند و تاه رسن، ضُرُوْع بالضم و اَضْرَاع جمع، و بفتحتین سست و ناتوان و کرهٔ اسپ که قوت دویدن نداشته باشد و چیز خرد سال و خوار و فروتن شدن و رام گردیدن و بالفتح و کسر را خوار و زبون و ضعیف و متواضع (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: ضیغم - ضرغام بالکسر (ع) شیر بیشه باین معنی بفتح غلط است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر (ع) شیر بیشه و مرد دلاور و گشن قوی و توانا و مرد سخت (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تشدید رای مفتوح (ع) زنی که بر زنی آورده شود آن را بفارسی انباغ گویند و وسنی و بهندی سوت و سوکن گویند هر کدام مر دیگر را ضَرّه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) سرشت و خوی و مزد غلام و داخل سرای و زر و خراج و مانند آن و زده شده بشمشیر هر چه باشد و بمعنی پلیتهٔ دسته کرده از پشم و پاغنده که بریسند، ضَرَائِب جمع - و شمشیر و جای تیزی آن و پارهٔ از پنبه و مرد کشته بشمشیر (فرهنگ آنند راج) -

ضریر (ع): نابینا و باقی زندگانی و مرد لاغر در حل لغات است و باقی تن چون ضعیف و لاغر شود و کنارهٔ رود[۱] -

ضریع (ع): گیاهی است خارناک چون تر باشد شبرق گویند و چهار پایان خورند چون خشک شود ضریع خوانند و هیچ چهار پایه گرد او نگردد در آخر شجرهٔ ناریه بشکل آن بود[۲] -

ضعف (ع): بکسر، دو چندان و مانند - و بفتح و ضم، بیماری و ناتوانی در حل لغات است بفتح، عدم قوت در عقل و بضم عدم قوت در تن[۳] -

ضغث (ع): بکسر، یک دسته از هر نوعی - صاحب شرفنامه در باب تاء قرشت آورده[۴] -

ضغن (ع): بکسر و سکون غین معجمه، کینه[۵] -

ضغنیه (ع): بغین معجمه، کینهٔ سخت[٦] -

ضفایر (ع): جمع ضفیره که مذکور خواهد شد[۷] -

ضفة (ع): بفتح و تشدید، کنارهٔ جوی و گروه مردم[۸] -

ضفدع (ع): بکسرتین و بکسر یکم و فتح دال مهمله، غوک که او را پارسیان چغر نیز گویند چنانکه گذشت

۱- نابینا و باقی زندگانی و شکیبائی و کنار رود خانه (مؤید الفضلاء) -

۲- بالفتح' گیاهیست که از غایت بدمزگی و سمیت چارپای نزدیک آن نتواند شد - یا گیاهی است که بالای آب گنده میروید یا گیاهی است گنده که دریا آن را بیرون اندازد یا چیزیست درمیان دوزخ گرم تر از آتش و تلخ‌تر از صبر و آن طعام اهل دوزخ باشد (شمس اللغات) -

۳- بالفتح و بضم و بتحریک نیز (ع) سستی و ناتوانی خلاف قوت و منی قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی و خَلَقَکُمْ مِنْ ضُعْفٍ یعنی آب مرد و زن و نیز ضَعْف بالفتح و الضم، سست گردیدن یا بالفتح سستی و سبکی' عقل و بالضم ناتوانی بدن و سست و ناتوان گردیدن ستور (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و ثای مثله در آخر (ع) درآمیختن سخن و خلط کردن و بسودن کوهان را و بانگ کردن سقنقور یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است - و شستن جامه را و خوب پاک نکردن و بالکسر و الفتح دستهٔ گیاه خشک درآمیخته و قبضهٔ شاخ از یک بیخ - اضغاث جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر، کینه‌ور شدن و کینه بچیزی میل کردن (مؤید الفضلاء) -

٦- بالفتح، کینه (منتخب اللغات) -

۷- بالفتح و کسر همزه (ع) جمع ضفیره، موی بافته (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و تشدید فای مفتوح (ع) یکبار انبوهی کردن بر آب و بکسر کرانهٔ جوی و کرانهٔ چاه و کنار دریا (فرهنگ آنند راج) -

و استخوان اندرون سم اسپ -

ضفیره (ع) : گیسوی بافته۱ -

ضک (ع) : تنگ - مفسران عذاب قبر گفته اند کذا فی تنبیه‌الفقیه۲ -

ضلاله (ع) : گمراهی و عشق و در شرح نصاب است بفتح، بی راه شدن و هلاک شدن و ضایع شدن -

ضلع (ع) : بفتح، میل کردن و جور کردن و استخوان پهلو و بفتحتین کژ شدن در حلقه۳ -

ضلیل (ع) : بی راهی و بغایت بطال۴ -

ضم (ع) : ستم۵ -

ضماد (ع) : بکسر، بند جراحت و

۱- بالفتح و کسر ثانی (ع) زمینی است بوادی عقیق و موی بافته ضفایر بفتح اول و کسر چهارم جمع و ریگ توده و نیز ضفائر الحسن، پرسیاوشان (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و تشدید کاف (ع) دشوار گردیدن کسی را کار و تنگ شدن و فشاردن چیزی را وتنگ گرفتن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و عین مهمله (ع) پر شکم شدن از سیری یا سیرابی تا آنکه رسد آب اَضْلَاع را یا عام است و میل کردن و کژ گردیدن نه از خلقت و ستم نمودن و بر گردیدن از حق و در پهلوی کسی زدن و نیز ضَلْع میل و خواهشِ نفس - و ضَلَعْ بفتحتین کژ گردیدن شمشیر و خصومت کردن با کسی و کژی خلقی و کژ شدن در خلقت باینمعنی بسکون ثانی هم آمده یا ضَلَع مر شتر را بمنزلهٔ غمز است مر بهائم را و قوت و توانائی و تحمل بار گران و گرانی وام بحدیکه صاحب آن از راستی مائل گردد و انحراف ورزد و ضلع کعنب و نیز بسکون ثانی استخوان پهلو و یؤنث - اَضْلَع کافلس و ضلوع بفتحتین جمع و قَوْلَهُمْ هو عَلَيَّ ضِلْعٌ جَائِرَةٌ یعنی ستمگاران اند برمن و نیز ضِلَعْ کوهچه تنها گانه یا کوه پست با ریگ نرم سهل گزار و موضعی است بطائف و چوب هر چه باشد یا چوب پهنا و کج مانا باستخوان پهلوی حیوان و ضِلعُ الخَلْف داغی است پس استخوان پهلو بطرف پشت و ضِلَعٌ مِنَ البَطِّیخ یک قاش خربزه و ضلع عوجاء زن بدانجهت که حوا از کوچک ضلع چپ آدم علیهما السلام پیدا شد و از ینجا است که مردان جانب چپ یک ضلع کم دارند و ضَلِعْ ککتف کژ خلقی (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) بسیار در پی گمراهی رونده و ضِلّیلْ کسکیت مرد سخت گمراه و بسیار درپی ضلالت رونده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تشدید میم (ع) فراهم آوردن چیزیرا بچیزی و پیوستن و نام حرکت که آنرا پیش گویند مگر در کلمه مبنی بدانکه حرکت پیش را ضم ازان نامند که بضم الشَّفَتَین یعنی فراهم آمدن هر دو لب حاصل می شود و بالکسر بلای سخت ضِمّام بالکسر مثله (فرهنگ آنند راج) -

خرقهٔ چرب که بر سر او نهند در حل لغات است مرهم جراحت - صاحب مؤید از طب نقل کردن هر داروی که سطبر طلا کنند۱ -

ضمان (ع) : آنکه میانهٔ کسی متعهد در کاری شود۲، لمؤلف :

دو بوسه گفتی و لعل لبت ضمان گشت
هست بده و گر ندهی میدهد ضمان هر دو

ضمد (ع) : بفتحتین، کینه۳ -

ضمیر (ع) : بفتح، اندرون دل و اندیشهٔ هر چیزی و چیزی پوشیده و در حل لغات است و آنچه در دل گیرند۴ -

ضمیر (ع) : بضم، نام یکی از آزادگان آن سرور علیه الصلوة والسلام۵ -

ضمین (ع) : پذیرفتاری۶ -

ضناک (ع) : بوزن و معنی زکام۷ -

ضنانه (ع) : بفتح، بخیلی۸ -

ضنة (ع) : بکسر، بخیلی۹ -

۱- بالکسر و دال مهمله (ع) آنچه بر جراحت بندند و عصابه ضِمَادة مثله و نیز ضماد بستن ضِمَاد را بر جراحت و زدن عصا را بر سر کسی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) پذیرفتاری از لطائف، و در محاورهٔ این دیار آنرا ضامنی گویند، امیر معزی:

دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر
وز تو کرد ایزد مگر اقبال هر روزی ضمان

و بمعنی ضامن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و دال مهمله (ع) تر از درخت و خشک آن و بهترین از گوسفندان و فربه و لاغر - از لغات اضداد است و بستن ضماد را بر جراحت و زدن عصا را بر سر کسی و مدارا نمودن و برابری کردن در چیزی و دو معشوق گرفتن زن و ضَمَدْ بفتحتین خشک شدن و دشمنی کردن و کینه گرفتن و سخت خشم گرفتن بر کسی و نیز ضَمَدْ کینه و حق دیرینه از دیت و دین و موضعی است بیمن (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) انگور پژمرده و راز و نهانی و آنچه در دل گذرد و اندیشه و خاطر و بمعنی مجاز است، ضَمَائِر جمع و شهری است از عمان (فرهنگ آنند راج) -

۵- کزبیر موضعی است نزدیک دمشق و کوهی است بشام و نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و ضِمّیْر کسکیت نهانی و راز (فرهنگ آنند راج) -

۶- کامیر (ع) بمعنی ضامن (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح (ع) زن پر گوشت و یکسر و زن درشت و بالکسر استوار خلقت توانا و قوی و بالضم زکام ضنکة بالضم مثله (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح (ع) زفت گردیدن و زفتی کردن (فرهنگ آنند راج) -

۹- بالکسر و تشدید نون (ع) بمعنی بخل و بخیلی و نام پنج قبیله است (فرهنگ آنند راج) -

ضنکه (ع) : همان ضک مذکور۱ -

ضنی (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، لاغر۲ -

ضو (ع) : روشنائی۳ -

ضوضات (ع) : آواز مردم و او را مشغله نیز گویند۴ -

ضومران و ضمیران (ع) : بضم، شاه سپرغم، و در حل لغات است ضمیران بتقدیم یا بر میم و میم بریا، گیاهی است زرد که رنگ عاشقان را باو تشبیه کنند و او همواره در آب رویده -

ضیا (ع) : بکسر، روشنی۶ -

ضیافت (ع) : بکسر، مهمانی۷ -

ضیس (ع) : بکسر، و سکون یای حطی، صابون۸ -

ضیعة (ع) : بفتح و عین مهمله، کشت زار۹ -

ضیغم (ع) : شیر و در شرفنامه شیر

۱- بضم اول و فتح ثالث (ع) زکام، ضناک کغراب مثله (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالقصر (ع) بیماری و بیماری پوشیده که هر گاه گمان بهی کنند نکس نماید و بیمار مذکر و مؤنث در وی یکسانست بدان جهت که در اصل مصدر است و اگر نون را کسره دهند مثنی و مجموع آید (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و بضم، روشنائی و بالضم روشن گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- ضوة - بالفتح بتشدید واو (ع) شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح ضاد و میم (ع) ریحانِ دشتی، یا فارسی است و بضم المیم ضَمُرَان مثله فی الکل، و بالفتح و یای تحتانی مفهوم بمعنی سپرغم که آن را ریحان و نازبو گویند از کشف، و مؤید و لطائف که آنرا ناز بو نیز گویند و در صراح ضومران نوشته بفتح اول و فتح میم (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالکسر (ع) روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی‌تر است و نور از سنا قوی‌تر است و بالفظ دادن و گرفتن مستعمل - درویش واله هروی :

ز خاندان نبوت شکوه عشق ببرد
چراغ داد ضیا کلبهٔ زلیخا را (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر اول و فتح فا (ع) مهمانی و بالفظ کردن مستعمل ملا طغرا در تعریف خبازی گوید :

ضیافت چو از بهر بلبل کند
بنان روغن از شبنم گل کند (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و سین مهمله (ع) گیاه پژمریده و در خشک شدن درآمده ضائس کصاحب، ضیس ککیس، مثله (فرهنگ آنند راج) -

۹- بالفتح (ع) آب و زمین و مانند آن و زمین سیر حاصل و بسیار برآمد از غله و جز آن ضُیَیْعَة بیا مصغر آنست نه ضویعة بواو و ضِیَع کعنب و ضِیاع کرجال و ضَیْعات جمع و حرفه و مرد و پیشه آن و بازرگانی (فرهنگ آنند راج) -

گزنده و در شرح نصاب است و آنچه بدندان می گزد برین نقل می باید در شرفنامه شیر و گزنده باشد بواو عطف والله اعلم۱ -

ضیف (ع) : بفتح، مهمان و مهمانی۲ -

ضیق (ع) : بکسر، تنگی، و بفتح و تشدید تنگ بسکون یا و تخفیف تنگ شدن- ۳

ضیقت(ع) : تنگی و بفتح مع التشدید منزلی است از منازل ماه۴ -

ضیون (ع) : بفتح و سکون یای حطی، گربهٔ دشتی۵ -

ضین (ع) : بخیل۶ -

۱- بفتح و سکون تحتانی و فتح غین معجمه (ع) گزنده و شیر درنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) مهمان الذکر والانثی و الواحد و الجمع و قد یجمع علی اضْیَاف و ضُیُوف بالضم و ضِیْفَان بالکسر و اسپی است از نسل حرون و نام مردی و نیز ضَیْف نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن و بیک سو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن غم بر کسی و مهمان شدن نزدیک کسی ضیافت بالکسر مثله و بینمازی شدن زن و خمیدن و میل کردن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) تنگی و تنگ و شک که در دل گزرد و بدین معنی بکسر هم آمده و آنچه باعث تنگیٔ سینه باشد و دهی است بیمامه (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) تنگدستی و درویشی ضیق بالفتح جمع و منزلی است ماه را میان ثریا و دبران (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و ضم ثانی (ع) گربه، ضَیَاون جمع (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) جمع ضَائِنْ کراکب، سست، فروهشته شکم، و مرد نیکو تن کم خوار و پشتهٔ سپید پهنا و میش نر خلاف ماغر (فرهنگ آنند راج) -

باب الطا

طا (ع) : حرفی است از حروف هجا و بحساب جمل نه عدد، از روی لغت مردی بسیار جماع[1] -

طاب (ع) : خوشی و پاکی[2] -

طابع (ع) : فرمان بردار و خوش منش[3] -

طارف (ع) : مال نو یافته[4] -

طارق (ع) : نام ستارهٔ روز و در حل لغات است ستارهٔ صبح و شب آینده و آنکه سنگ زند و در تفسیر بمعنی ستارهٔ ثاقب یعنی روشنی[5] -

---

۱- این حرف هم در لغت فرس نیامده اما طا در لغت بمعنی مرد حریص و کسیکه با زنان صحبت بسیار کند و در حساب ابجد عددش نه است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) بوی خوش و پاک و دهی است به بحرین و جوی بفارس و ابن طاب نوعی از خرمای تر (فرهنگ آنند راج) -

۳- بعین مهمله کصاحب (ع) اخلاقی که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و غیر آن که دفعش ناممکن بود و مهرزن - و بفتح باء، انگشترین و آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث (ع) مال نو و تازه و بهتر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث (ع) حادثهٔ شدید و ستاره که قریب بصبح طالع شود و هر شئی که بشب ظاهر شود و کسیکه بشب راه رود ازین باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند (فرهنگ آنند راج) -

طارم (ع): بفتح رای مهمله، خانهٔ چوبین و قبه و خرگاه و خانهٔ بلند و گنبذ و سراپرده و بام - در حل اغاتست کوشک و بلند دیدگاه و تابخانه[۱] -

طارم (ع): جمع طارمه که مذکور خواهد شد -

طارم اخضر و طارم خضرا (ف): آسمان[۲] -

طارمة (ع): همان طارم که گذشت بمعنی خرگاه - در ابراهیمی گفته که این لفظ عجمی است[۳] -

طارم فیروزه (ف): مثله[۴] -

طاری (ع): برآینده از جای بجای و عارضی[۵] -

طاس (ع): جام یعنی آوند شراب و نیز هفت[۶] جوش که بر در ملوک

۱- بفتح رای مهمله و ضم آن نیز (ع) بمعنی خانهٔ چوبین و خانهٔ بلند و بالاخانه و این لفظ معرب تارم است - و در مصطلحات گفته در حرکت رای طارم اختلافست بعض مفتوح و بعض مضموم آرند از غیاث و در بهار نوشته که طارم خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبذ و محجری که از چوب سازند و باطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود و نیز چوب‌بندی که از برای انگور و یاسمین و کدوی صحرائی کنند و داربند و طارم انگور و دار بست هم گویند عرفی :

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف): آسمان - صائب:

نیست جائی پرفشانی چاردیوار قفس
ماندهٔ در تنگنای طارم اخضر چرا (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و فتح رابع (ع) خانه از چوب معرب طارم (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک: طارم اخضر - (ف) بمعنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث (ع) ظاهر شونده بر کسی ناگاه و فرو آینده از جایی، طُرّاء کرمان و طرآء ککرماء جمع (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) هفت جوش - روی که از جمیع فلزات باهم آمیخته سازند - محمد سعید اشرف:

چارآئینه چهار ارکان بدن
باششتر هفت جوش گردون چکند

حکیم زلالی: ز آب تیغش که گل نار خلیل الله است
کوه هفجوش بود ریخته تر از آهنگ (فرهنگ آنند راج) -

زنند هندش گهریال نامند و نیز ظرفی که در حمام باشد، لمؤلف، :

یار حمامی که جان و دل بوی آمیختم
طاس آبی کردم از چشم و بپایش ریختم[۱]

طاس زر (ف) : مثله[۲] -

طاسک (ف) : طاس خورد[۳] -

طاس نگون (ف) : آسمان[۴] -

طاس نور (ف) : آفتاب -

طاسه (ف) : فرغانج[۵] و آن ماده گاوی است خرد و فربه -

طاعون (ع) : شامتی و نیز مرگ عام[۶] -

طاغوت (ع) : آنچه سوای حق از صورت و غیر آن بپرستند و نیز بمعنی دیو کذا فی التاج[۷] -

طافح (ع) : پر و مست که پر شده باشد از شراب -

۱- بسین مهمله در اصل فارسی تاس است بتای قرشت، فارسی دانان عربی آنرا بطای حطی نویسند و رواج گرفت از عالم طپیدن و طلا و بمعنی طشت کلان و کاسه و نیز نام جامه زرتار بدین معنی در اصل هندیست در فارسی هم استعمال یافته از چراغ هدایت و در منتخب نوشته که ظرفیست که درو آب و شرا بخورند و هیچ نگفته که معرب است - و در شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولد است یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک: طشت زر - بفتح زای هوز و سکون رای مهمله (ف) کنایه از آفتاب عالمتاب باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف): مصغر تاس است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر نون (ف) کنایه از آسمانست و عربان فلک خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۵- فرغانج : بالفتح و فتح نون سکون جیم (ف) ماده گاو فربه پر گوشت را گویند و ماده الاغ فربه را نیز گویند و با جیم فارسی هم بنظر آمده است بعضی گویند این لغت ترکی است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم عین مهمله (ع) ورمی بود که در خصیه یا پستان یا بغل یا بن ران واقع شود از مادهٔ سمی که عضو را فاسد کند قی و غشیان و غشی و خفقان همراه آن بود از کنایهٔ منصوری، و در لطائف شامت و مرگ عام در بحرالجواهر نوشته نه بثره باشد کوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار و در حدود الامراض مرقوم است که بثره باشد بقدر کنار صحرائی با کبودی و سوزش و تپ وبائی لازم اوست (فرهنگ آنند راج) -

۷- بضم غین معجمه (ع) نام بت و نام دیوی و لات و عزی و جادو و جادوگر و کاهن و هر باطل و هرچه جز خدا است که او را بپرستند و سرکش از اهل کتاب و در کلام مشائخ است ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک - واحد و جمع در وی یکسان است وزنش فلعوت طواغیت (بالفتح) جمع، طواغ مثله (فرهنگ آنند راج) -

طاق (ع): معروف و محراب و معرب تاک و نوعی از جامها و جامهٔ یکتا و طیلسان، بوستان:

برون آمد از طاق دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

و نیز ضد جفت و بمعنی یکی و خم و کدو، لمؤلف:

جفت نداری مه من در جمال
ای خم ابروی تو درحسن طاق

و در قنیه است طاق ستان آنکه روی سوی آسمان بغلطد ضد قفا[۱] -

طاق ازرق (ع): آسمان -

طاق بازیچه رنگ (ف): آسمان-

طاق ترم (ع): تکلف و داب و کر و فرنمایی و او را طاق ترنب نیز گویند[۲] -

طاق ترنب (ف): تکلف، بکر و فر -

طاقچه (ف): طاق خورد و او را طاکچه نیز گویند[۳] -

طاق خضرا (ف): آسمان -

طاقدیس (ف): بیای پارسی، نام صفهٔ سلیمان علیه السلام و نیز صفهٔ پادشاهان و معنی ترکیبی طاق مانند است کذا فی‌الابراهیمی[۴] -

طاق شکر بوره (ف): شکل سنبوسهٔ شکرین[۵] -

۱- ضد جفت و طاقیکه در خانها کنند چون محراب که ازگچ سازند و چیزها برآن گذارند و بمعنی کشاده و باز کرده آمده و نوعی از جامها و طیلسان یا طیلسان سبز و شهری است به سجستان و قلعه ایست بطبرستان (شمس اللغات) -

۲- بضم طا و رای بی نقطه و سکون میم (ف) بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد این هم از لغات مترادفه است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بقاف موقوف و جیم فارسی، طاق خورد و طاکچه هم گویند (مؤید الفضلاء) -

۴- بکسر دال ابجد و سکون تحتانی و سین بی نقطه (ف) بمعنی طاق مانند است چه دیس مانند را گویند و تخت خسرو پرویز را که از فریدون بوی رسیده بود طاقدیس میگفتند - گویند جمیع حالات فلکی و نجومی در آن ظاهر می شده و آن سه طبقه بوده و در هر طبقه جمعی از ارکان دولت او جابجا قرار میگرفته‌اند و خسرو پرویز نیز بر آن تخت ملحقات و تصرفات کرده بود و طول آن یکصد و هفتاد ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و مکلل بجواهر بود و صفهٔ حضرت سلیمان را هم گفته اند و ایوان پادشاهان را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) کنایه از قطاب و سنبوسهٔ شکری است (فرهنگ آنند راج) -

طاق طارم (ع): آسمان[۱] -

طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ (ف): آسمان[۲] -

طاق کحلی (ف): مثله[۳] -

طاق لاجوردی (ف): مثله[۴] -

طاق مقرنس (ف): صفهٔ سلیمان علیه السلام و آسمان[۵] -

طاق نیلوفری (ف): آسمان[۶] -

طاق نیم خانه (ف): آسمان[۷] -

طاق و ترنب (ع): در نسخهٔ مرزا کردی خود نمائی باشد و طمطراق و طاق و ترم مرادف این است و در نسخهٔ دیگر ترنب بطای حطی نیز آمده[۸] -

طاق و طرم (ع): همان طاق و ترنب مرقوم[۹]، مثالش مولوی معنوی:

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

طاقه (ع): معروف و پاره‌ای از موی و یک تار از رسن و یک شاخ از سپرغم[۱۰] -

طاقیه (ف): کلاه[۱۱] -

۱- بمعنی طاق اخضر است که کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) هر دو بمعنی آسمان است (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: طاق نیلوفری - طاق کحلی - بضم کاف و سکون حای حطی (ع) کنایه از آسمانست (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک: طاق کحلی - طاق لاجوردی - بمعنی طاق کحلی است که کنایه از آسمان باشد (برهان قاطع) -

۵- صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام را گویند و کنایه از آسمان هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح یای حطی در آخر (ف) کنایه از آسمان باشد و طاق نیم خانه هم بنظر آمده است که بجای تحتانی نون باشد (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم فوقانی و رای قرشت و سکون نون و بای ابجد (ف) از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۹- بضم طا و رای بی نقطه و سکون میم (ف) بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد این هم از لغات مترادفه است (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- بر وزن فاقه (ف) یکتار از ریسمان و یک عدد از جامهٔ ابریشمی وغیره و یکشاخ از ریحان باشد و تاب و طاقت و تحمل و توانائی را نیز گفته اند و در شرح قران السعدین نوشته چنانکه در اسپ راس و در فیل زنجیر آرند همچنین در جامه طاقه مستعمل کنند (فرهنگ آنند راج) -

۱۱- طاقی بر وزن سقی (ف) نوعی از کلاه باشد که بصورت طاق سازند ارادتخان واضح:

نامد درست طاقی گردون بفرق فقر
کشکول تا مگر بسرش بازگون کنند

(فرهنگ آنند راج) -

طالح (ع): بد مرد، ضد صالح - در حل لغات است بی سامان و کار۱ -

طالع (ع): بر آینده و مصطلح اهل تنجیم هند مولود که ماه در آن برج باشد و نزدیک منجمان خراسان که برج آینده باشد از مشرق شش در روز و شش در شب کذا فی المؤید۲ -

طالوت (ع): نام مردی مسلمان که در اصل سقائی می کرد - با داؤد علیه السلام عهدی که کرده بود از آن برگشت - آنچنان بود که چون خدا او را ملک گردانید با داؤد علیه السلام عهد کرد که چون جالوت را بکشی نیمی ملک و دختر بتو بدهم، و داؤد علیه السلام او را بسنگ فلاخن بکشت و دختر و ملک بداؤد نداد - و چند سرهنگ برای قتل داؤد گماشت - دخترش خبر داد و او بستر گذاشت و بجای مشک داشت - سرهنگان آمدند و بر مشک تیغ زدند - داؤد سلامت ماند - بعد او همین داؤد علیه السلام ملک راند۳ -

طامات (ع): سخنان از چپ و راست بیهوده و قیل سخنان زر اندوده، بوستان:

بطامات مجلس بیاراستم
ز دادآفرین توبه‌اش خواستم

و قیل ضد طاعات۴ -

۱- بکسر ثالث و سکون حای حطی (ع) مرد بد کردار که ضد صالح و نیز طالح شتر ماده مانده طلح کر کع جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) بمعنی بر آینده و صعود کننده و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق شرقی نمودار باشد اول را طالع ولادت و ثانی را طالع سنبله گویند و اثر هرطالع از دوازده گانه در نحوست و سعادت علیحده است و فیروز مسعود روزافزون خصم‌افگن آشفته شوریده ناساز واژون سست سیاه از صفات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم ثالث (ع) نام سرداری از بنی اسرائیل که سقا بود با جالوت نام کافر جنگ کرده - داؤد علیه السلام که از سپاهیان طالوت بودند جالوت را کشتند - طالوت وعده‌ها که از داؤد علیه السلام کرده بود از آن برگشت و دشمن گردید بعد مردن او داؤد علیه السلام ملک راندند (فرهنگ آنند راج) -

۴- لاف و گذاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود - و هرزه گویی از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مؤید و در سراج نوشته که طامات بمیم بر وزن حاجات در اصل عربی است، بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراگنده و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه، بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثهٔ عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند، خواجه شیراز:

یکی از عقل می لافد دگر طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

کمال:

تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی
طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم (فرهنگ آنند راج) -

طامة (ع): بفتح و تشدید میم، قیامت۱ -

طامح (ع): زن نگرنده بمردم و هر چه بلند باشد۲ -

طامی (ع): پر و وسیع۳ -

طاؤس (ف): معروف و در زبان اهل شام بمعنی مرد خوبرو - و در کلام اهل یمن نقره و نام منزلی است در کرمان و نام مردی از صحابه و نام مخنثی که در مدینه بود و او را عبدالنعیم و طاؤس الجحیم نیز گویند۴ -

طاؤس آبگون (ف): مثله۵ -

طاؤس آتشین پر (ف): آفتاب۶ -

طاؤس الفردوس (ع): جبرئیل علیه‌السلام -

طاؤس پران اخضر (ف): ملائکه و ستارگان۷ -

طاؤس مشرق خرام (ف): آسمان و آفتاب۸ -

طاوی (ف): گرسنه۹ -

طاهی (ف): طباخ، این کلمه باید تازی باشد والله اعلم.۱۰ -

۱- بتشدید میم مفتوح (ع) روز قیامت بدانجهت که غالب و فوق همه چیزها است و بلا که غالب و فوق همه بلاها باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث و سکون حای حطی (ع) زن که بی اجازت شوی در اهل خود رود و زن نگرنده بسوی مردان و بلند از هر چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۳- آب بسیار که از کنار درگذرد و دریای پر (منتخب اللغات) -

۴- (ع) پرنده ایست خوشرنگ از پرندگان بلاد عجم، تصغیر آن طویس است بعد حذف زیادات اطواس و طواویس جمع و مرد خوبروی بلغت شام و سیم و زمین سبز یا هر گونه گیاه و نیز نام مردی است از صحابه رسول صلی الله علیه و آله وسلم (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک: طاس نگون - (ف) آسمان (مؤید الفضلاء) -

۶- (ف) بکسر کنایه از آفتاب (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) بکسر نون کنایه از فرشتگان باشد و ستارگانرا نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ف) کنایه از آفتاب است و آسمان را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۹- بالفتح و کسر واو (ع) بمعنی کسی (فرهنگ آنند راج) - گرسنه (مؤید الفضلاء) -

۱۰- بکسر ثالث (ع) گوشت‌پز و بریان‌ساز و نان‌پز و پزندهٔ هر نوع و خوردنی - طُهّاة جمع (فرهنگ آنند راج) -

طائر (ع): پرنده و عمل از نیک و بد۱ -

طائر سدره (ف): جبرئیل علیه السلام۲ -

طائر سدره نشین (ف): جبرئیل علیه السلام۳ -

طائر قدسی (ف): فرشته۴ -

طائر واقع گردون (ف): دو ستاره اند که یکی را نسر طائر و دوم را نسر واقع خوانند و او را کرگسان فلک نیز گویند۵ -

طائف (ع): نزدیک گوشه کمان و خیالی که در خواب نماید و نام مقام قریب بمکه و بمعنی طواف کننده۶ قران السعدین:

گر شنود قصهٔ این بوستان
مکه شود طائف هندوستان

طائفه (ع): معروف و پاره از چیزی۷ -

طائل (ع): چیزی زیاده و بی فائده و بی نفع۸ -

طائلة (ع): کینه۹ -

۱- بکسر همزه (ع) پرنده و کردار - طَیْر بالفتح جمع مِنْهُ قولهٗ تعالیٰ الزمناه طَائره فی عنقه، ای عمله، طیور و اطیار جمع الجمع و گاهی طَیْر بر واحد واقع شود منه قوله تعالی فَیَکُوْن طیراً بِاذن الله وَ هُوَ سَاکِنُ الطّائر یعنی با تمکین است و نیز طائر دماغ و آنچه بدان فال گیرند نیک باشد یا بد و بهره و روزی و کار و عمل مرد که مقلد آنست و بمعنی خشم (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از جبرئیل علیه السلام است (فرهنگ آنند راج و مؤید الفضلاء) -

۳- کنایه از جبرئیل علیه السلام است (فرهنگ آنند راج و مؤید الفضلاء) -

۴- (ف) جبرئیل علیه السلام (فرهنگ آنند راج) -

۵- دو ستاره اند (مؤید الفضلاء) -

۶- بکسر همزه (ع) طوف کننده و خیال که در خواب نماید و وسوسه و خشم و نام ناحیه است قریب مکه در ملک حجاز بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن ناحیه را بدست گرفته گرد خانهٔ خدا طواف نموده بود (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بمعنی گروه مردم و پارهٔ از چیزی یا طائفه دو مرد یا یک مرد پس بمعنی نفس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۸- بکسر ثالث (ع) بمعنی فائده و لا یُسْتَعْمَل فی هٰذالمعنی الا فی النفی یقال لا طائل فی هذا الامر و فزونی و توانائی و دستگاه و توانگری و فراخی طائلة مثله فی الکل (فرهنگ آنند راج) -

۹- بکسر همزه و فتح لام (ع) بمعنی فزونی و توانائی و دستگاه و توانگری و فراخی و نیز طائلة دشمنی و کینه یَقال بَیْنَهُم طَائلة ای عَداوَة و تِرَةً (فرهنگ آنند راج) -

طب (ع) : بکسر، داروی و جادوی ۱ -

طباخ (ع) : به تشدید، معروف در تاج است قوت فربهی و به تشدید خوان گر ۲ -

طباشیر (ع) : نام داروی است که خاصیتش سرد است هندش تواشیر خوانند ۳ -

طبال (ع) : به تشدید، طبل زن ۴ -

۱- بالفتح و تشدید بای موحده (ع) دانا و نیک، ماهر در کار خود یقال فلانٌ طبٌّ بکذا ای عالم به و طبیب و نیز شتر تیز هوش که پای نه نهد تا جای نه بیند و طَبٌّ مثلثه داروی اندام و پچشکی و داروی نفس و نیز طَبٌّ رفق و ملاطفت و منه من اَحب طَبَّ هر که دوست دارد کاریرا باید که بآهستگی و نرمی نماید و شتاب زدگی نکند و نیز طَبٌّ فسوس و جادوی و طِبٌّ بالکسر شهوت و خواهانی تن و آرزو و ارادت و شان و حال مرد و پچشکی و جادوی و دهر و خوی و عادت و یقال ماذاک بِطِّبِی ای بدهری و عادتی و طُبٌّ - بالضم موضعی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بخای معجمه کسحاب و بضم (ع) استواری و نیز طباخ و توانائی و فربهی و طَبَّاخ بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی پزنده طعام و بمعنی باورچی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و کسر شین معجمه (ع) دوائی است که از جوف نی هندی بهم رسد یا آن خاکستر بیخ نی است و فلوس طباشیر که در شکم نی میباشد - مدور است مانند درهم و گویند چون نی از شدت باد یکی بر دیگری بهم خورد از آنجا آتش بر آید و در نیستان افتد - طباشیر بندهای نی است که از خاکستر آن جدا کنند و بهترین آن سپید گرد با اندک تندی و گزیدگی زبان و مغشوش آن که از استخوان سر گوسپند میسازند با اندک شوریت و بیحدت میباشد مقوی دل و معده و جگر و قاطع قی صفراوی و اسهال و دموی و بهندی آن را بنس لوچن گویند و طباشیر بانسی عبارت ازین است - فصاحت خان :

پی پالکی تاب تب هر که دارد
طباشیر بانسی است راضی علاجش

و ازین مستفاد میشود که طباشیر نقره ده قسم اعلای اوست غیر اینست (فرهنگ آنند راج) -

۴- کشداد (ع) طبل‌نواز - درویش والهٔ هروی خطاب بباد گوید :

تا ساکن حلقی و دهانی
طبال صماخ انس و جانی
بر نیک و بد زمانه حاضر
کس چون تو نباشد از عناصر (فرهنگ آنند راج) -

طبانچه (ف) : معروف[۱] -

طباهچه (ف) : همان طباهه مذکور[۲] -

طباهه (ع) : خایه ریز و خاگینه[۳] -

طبائع (ع) : جمع طبیعت و آن چهار طبع معروف که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد[۴] -

طبخ (ع) : دیگ پختن[۵] -

طبخ گاه (ف) : مطبخ[۶] -

طبر (ع) : بفتحتین، نام ولایتی که آنرا طبرستان گویند و بید طبری هم بدان منسوب است[۷]، ظهیر :

همچو مستان صبوحی شده افتان خیزان
شاخهای سمن تازه و بید طبری

طبرانی (ع) : طنبور زن[۸] -

طبرخشت (ع) : نوع از صمغ خاکستر گون -

۱- (ف) رسم خط است و اصلش توانچه بفوقانی مرکب از توان بمعنی زور و قوت چه کلمهٔ نسبت است و فصحای عراق ببای فارسی خوانند - صاحب غیاث گوید که طای مطبقه در فارسی نیامده و متاخرین بسبب اختلاط عرب و عجم که در بعضی الفاظ تصرف گونه کرده اند برخی را بطای مطبقه نوشته اند مثلاً طلا و طپیدن و طبانچه وغیره تم کلامه و بالفظ زدن و خوردن مستعمل -

ملا شیدای هندی: نبرد باد اگر بوی تو هر صبح بباغ
گل طبانچه زند و غنچه کند جنگ بمشت

خواجه نظامی : چو مقبل کمر بست پیش آر کفش
طبانچه نشاید زدن با درفش

ظهوری : از تاب سینه شعله برآورد داغ ما
صرصر طبانچه چون نخورد از چراغ ما (فرهنگ آنند راج) -

۲- خایگینه (مؤید الفضلاء) -

۳- تباهه کذا فی التاج و در قنیه است طباهه خایگینه یعنی خایه‌ریز (مؤید الفضلاء) -

۴- بکسر همزه و سکون عین مهمله (ع) جمع طبیعت سرشت که مردم برآن آفریده شده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و خای معجمه (ع) پختن اِشْتِوَاءً باشد یا اقتداراً و طبخ کقبر فرشتگان عذاب واحد آن طَابِخْ است (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) باورچی خانه (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و رای مهمله (ع) برجستن و پنهان گردیدن و جهیدن اسپ برماده - و بالکسر ستون قصر، بر وزن خطر نام ولایت طبرستان است که مازندران باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهار دارد منسوب بدانجا است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم اول و ثالث و کسر نون (ع) کسی که طنبور نوازد (فرهنگ آنند راج) -

طبرخون (ف) : چوبی است سرخ و خشک - در سکندریست سرخ مرد و قیل تره ایست بشکل ترهٔ سیر و قیل سبزه ایست غایت تلخ و نام گلی است- در تبختری است و آن را نسبت بلب کنند۱ :

لب طبری دار و طبرخون بدست
بمغز طبرزد طبرخون شکست

طبرزد (ف) : شکر بسته بغایت سپید - در سکندریست گیاهی و شکرپاره و مستشهد این در ضمن طبرخون مذکور شد۲ -

طبری (ف) : منسوب بطبر که نام شهریست و گویند سرهنگی بود که همیشه چوب سرخ در دست داشت کذا سمع۳-

طبریة (ع) : نام شهریست بمغرب که آنجا کژدم بسیار می باشند - در ابراهیمی طریفه بدین معنی آورده۴-

طبطاب (ع) : بفتح، تختهٔ گوی بازی - در حل لغات است بفتح یکم و سکون بای ابجد، چوگان و نیز بمعنی سیلاب و گربهٔ دشتی و آوازاست - در سکندریست بازیگر - در مؤید بمعنی گردش در استعمال نیز آیده -

---

۱- بخای نقطه دار بر وزن شفق گون (ف) بید سرخ باشد و آنرا بید طبری نیز خوانند و بعضی گویند طبرخون سه عدد چوب است که آنرا با حلقه‌های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته اند و شاطران بر دست گیرند و مرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بمعنی عناب نیز آمده است و آن میوهٔ باشد روائی شبیه به سنجد و در مدار چوبی است سرخ رنگ تلخ مزه و در مجموع‌اللغات و فردوس اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بمعنی نبات، معرب تبرزد چون بسیار سخت باشد گویا که اطرافش به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته می شود و بقول اصمعی طبرزن و طبرزل مثله (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین و کسر ثالث (ع) کنایه از لب معشوق، منسوب به طبر، درینجا مخفف طبرز است که بمعنی نبات باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- محرکة (ع) قصبه ایست باردن طبرانی منسوب است بآن - از آن قصبه است حافظ ابوالقاسم سلیمان بن احمد - و دهی است بواسط - طبری منسوب بوی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) چوگانی است که سر آن مانند کفچه سازند و گوئی در آن نهند و بر هوا افگنند چون بفرود آمدن رسد بازسه سرطبطاب برو زنند همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از حال نگذرانند و بفارسی آنرا تختهٔ گوی بازی گویند علی خراسانی :

چو گویش بهر جا که خواهد دواند
دلم را ربوده بزلف چو طبطاب

و مرغی است کلان (فرهنگ آنند راج) -

طبع (ع): در سکندریست مهر کردن و درم زدن بر سکه و شمشیر زدن و سرشت و آلوده و کاهل و آشکارا ۱ -

طبع جامد (ع): ناموزون و کند طبع ۲ -

طبع کافوری (ف): سرد و خشک و قیل موت و کند طبع ۳ -

طبق (ع): بفتحتین ، معروف و علتی که اسپان را می شود و در تاج است طبق آسمان زیر یکدیگر و باران عام و کشف و جماعتی از مردم که مانند جماعتی دیگر باشد - در سکندریست پالان و حال و پرسش و پاره ای از شب و روز و میان مهره پشت مار و ملخ و پس یکدیگر زاده از بره و بچه ۴ -

---

۱- طبع و طبیعة و طباع، اول و دوم بالفتح و سوم بالکسر (ع) سرشت مردم که بر آن آفریده شده جمع اول اَطْبَاع [ابالفتح] و جمع دوم طَبَائع و بعضی جمع اول طِبَاع [بالکسر] گفته اند و بلند و نکته سنج - وقاد - سخن آفرین - سخن ساز - سخن طراز - سخنگوی - سخن سنج - سخن سرای - سخن گستر - روان - لطیف - سلیم - جادوفن - معنی دان - معنی باف - معنی آفرین - کریم - سازگار - رنگ آمیز - مهره باز - ملائم - غیور - سرکش - شیر گیر - جنگجوی - موزون - سنگین - بردبار - هرزه - زار - پست - بی انصاف - ناشاد - مرض خیز - برهم خورده - موشگاف - هنر پرور - ارجمند - مستقیم - حقائق شناس - شکر گستر - جود گستر - از صفات و عروس از تشبیهات اوست - کمال اسمعیل :

مرا بشعر مجرد مدان ازآنکه جز این
عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز

و نیز طبع مثل و مانند و صنیع و ساخت و هیأت چیزی و مهر نهادن برنامه و سکه زدن برسیم و زر و بمعنی نقش کردن و پرده انداختن بر دل و پر کردن دلو را (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) یعنی ناموزون طبع و نیز کند طبع (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایه ازطبع سوداوی و نیز کنایه از طبع کند و مرگ (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین (ع) موافق و برابر یعنی هر شئی که برابر آن شئی دیگر باشد از منتخب و مزیل و فطرت معروف و نام علتی است که اسپ را پیدا می شود و آن ورمی است که گرد ناف اسپ بهمرسد و در لطائف نوشته که بکسر اول و سکون با بمعنی طریق و دستور و در مصطلحات نوشته که طبق عملی است که زنان حکه باهم کنند صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص است بایکدیگر و این با لفظ زدن مستعمل و آن غیر چرمینه بستن است، حکیم زلالی در تعریف پیر زال :

طبق میزد بهم فرج و دهانش
درو انگشت حیرانی زبانش

حاجی محمد جان قدسی :

زبس ناتوانی قدش کرده خم
طبق زن شده فرج و بینی بهم

نعمت خان عالی :

از کاسهٔ کس گرفته سرپوش
درکار طبق چو دیگ در جوش (فرهنگ آنند راج) -

طبقری (ع): بفتح یکم و سوم، نامهٔ مقامی و قیل طبقچه و قیل باغیچه[۱] -

طبق زنبور (ف): زنبور خانه[۲] -

طبل (ع): کوس و دهل و محل درم و دینار[۳] -

طبل واپس (ف): طبل ماتم[۴] -

طبن (ع): بفتحتین و بای ابجد، زیرکی[۵] -

طبنی (ع): بفتحتین، حجره که دراز بود - در سکندریست که در وی دریچهای متعدده باشند[۶]، خواجه حافظ:

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طبنی‌است

طبیب القلوب (ع): زهره و مرشد در سکندری است و کلام موزون و تعویذ و افسون و ترتیب دین و استاد -

طبیعت شناس (ف): معروف و طبیب -

طحال (ع): بکسر، سپرز -

طحلب (ع): بضم یکم و سوم و بفتح سوم نیز، جامهٔ غوک که مذکور خواهد شد و نیز گیاهی است سبز که از دریا پیدا شود و در بعضی طب است آنکه هند او را کاهی نامند بفتح کاف تازی[۷] -

طرا (ع): بضم و تشدید، بمعنی همه -

۱- بفتح قاف بر وزن جعفری (ف) طبقچه را گویند بمعنی کنار و دامن هم هست و جای و مقامی باشد غیر معلوم (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایه از خانهٔ زنبور است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) نوعی از نقارهٔ خرد - اطبال [بالفتح] و طبول [بضمتین] جمع و تهی، بلند بانگ از صفات اوست و بفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است و بمعنی خلق و مردم و جامه ایست یمانی که نگار طبل دارد یا جامهٔ مصری است و بمعنی باج و منه هو تحت الطّبلیّه، ای دوا هم الخراج (فرهنگ آنند راج) -

۴- بواو (ف) طبل ماتم که در عاشوره و ماتمهای دیگر بزنند و کنایه از دم واپسین نیز میتوان گفت (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) گروه بسیار - و بحرک - نیز طبن بالفتح و بفتحتین، فرو پوشیدن آتش را تا نمیرد و بالفتح زیرک شدن و دانا گردیدن - و طبن محرکة - زیرکی - طبانیة طبِه نه [هرسه] بالفتح، فیهن مثله و طبن بالضم، طنبور یا رباب و طبن کصرد و یثلث بازیست مر عربان را که بفارسی سدره نامند و آن خطوطهاست که بر زمین کشند و مرداری که آنرا در دام کرکس و ددان نهند برای صید - و طبن ککتف زیرک و دانا (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتحتین، حجره که مطول بود کذافی الملتقط (مؤید الفضلاء) -

۷- بضم طا و لام و فتح آن و بکسر طا و لام، سبزی که بر آب ایستاده جمع شود و آنرا بفارسی جامهٔ غوک و جل وزغ گویند (منتخب اللغات) -

طرابلس (ع): نام مقامی بنای ارسطا طالیس که مذکور شد۱ -

طرار (ع): به تشدید، گره بر - نیز در سکندریست آنکه بادبان کشتی بشگافد۲ -

طراز (ع): بکسر، آنجا که جامها گوناگون بافند و نقش و علم کذا فی التبختری و تاج - در مؤید شهری در حدود ختن خوبان خیز و نیز بمعنی نقش و نگار و علم جامه و نیز بمعنی روشنی و در سکندری است بمعنی چتر و آراستگی -

طرازد (ف) بکسر، خوش شود و نیز بمعنی آراید -

طرازگاه (ف): بکسر و کاف پارسی، کارگاه و دیبا باف -

طرازیدن (ف): آراستن -

طراق (ع): چنانچه، و بفتح آوازی که از زخم مقرعه و از شکستن چوب و استخوان برآید مکرر نیز بدین معنی گویند -

طراق طراق (ع): آواز سخت بپای -

طراک (ع): همان طراق مذکور -

طراوت (ع): تازگی، لمؤلف:

افسوس که وقت شادمانی بگذشت
هنگام نشاط و کامرانی بگذشت
بگذشت هر آنچه مایهٔ عیشم بود
یعنی که طراوت زندگانی بگذشت

طراوه (ف): بکسر، دستارچه که بر علم نیزه آویزند و جامهٔ هر رنگ که بر سنان بندند۳ -

طرایه (ف): همان طلیعه که مذکور خواهد شد و را بجای لام نیز یافته چنانکه گذشت۴ -

طرب (ع): بفتحتین، سبکی که از غایت خوشی یا از غایت اندوه یا آرزو پیدا شود و نیز بمعنی شوق و فرح۵ -

---

۱- بالضم و ضم با و لام، شهریست به شام (شمس اللغات) -
۲- حیله و بالفتح و التشدید حیله گر و پر کینه (مؤید الفضلاء) -
۳- بفتح اول و واو (ف) جامهٔ رنگین ابریشمی که بر سنان نیزه و علم بندند و در مؤید بجای واو دال مهمله نوشته (فرهنگ آنند راج) -
۴- رک: طلیعه - طرایه بالفتح، فوجی که چهار سوی لشکر بر راه کنند تا از لشکر مخالف متفحص باشند و خبر لشکر بیگانه آرند و بتازیش طلیعه گویند (مؤید الفضلاء) -
۵- بفتحتین، فرحتی که مردم را ظاهر شود از غایت شادی یا از غایت اندوه یا آرزو کذافی التاج و در شرفنامه است شوق وفرح (مؤید الفضلاء) -

طربال (ع) : بکسر، صومعهٔ بزرگ۱ -

طرثوث (ع) : گیاهی است و قیل نوعی از سماروغ که مذکور شد۲ -

طرح (ع) : معروف و دوری کذا فی التاج و پارسیان بمعنی رشتهٔ بنّا نیز استعمال کنند و نیز آنچه نقاشان نشانی برای رنگ آمیزی کنند۳ -

طرخشقوق (ع) : بفتحتین و ضم چهارم و پنجم، نام تره و در مؤید است تلخ چکوک که مذکور شد -

طرخون (ع) : بفتح، غرمانوش و در تاج است غرماریش و عاقرقرحا که آن بیخ طبرخون کوهی است، کمال سپاهانی :

روی بسان آتش و موی بشکل دود
رنگی چو رنگ طرخون بوی چو بوی سیر

طرد (ع) : بفتح، راندن و دور کردن - در سکندریست و اندیشه و آبی که ستوران در آن درآمده باشند۴ -

طرز (ع) : معروف و در صراح است بمعنی نورد و نهاد و در سکندریست بضم گوشهٔ بام و بفتح هیئت و شکل۵ -

طرس (ع) : بکسر و سکون رای مهمله، کاغذ و صحیفه و نامه۶ -

طرسوس (ع) : بضم، نام موضعی و در تبختری است نام مبارزی -

طرسیقوس (ف) : بضم، نام مردی از زهاد ترسایان و نام حکیمی که ترسا بود و دانشمند ایشان، خاقانی :

کنم در پیش طرسیقوس اعظم
ز روح القدس این و آن مجارا

و قیل نام پادشاه ایشان -

۱- بالکسر (ع) منارهٔ بلند بینی بر کوه و هر بنای بزرگ و بلند و هر پاره از کوه و صومعهٔ بلند و دیوار دراز در هوا و سنگ بلند بزرگ در کوه (فرهنگ آنند راج) -

۲- گیاهیست که او را میخورند (شمس اللغات) -

۳- انداختن و دور کردن و بالکسر انداخته شده و همچنین طریح به فتحتین جای دور و چیزیکه بوی کسی را حاجت نباشد و نیز آنچه نقاشان اول نشانی می کنند بعده رنگ آمیزی می کنند (شمس اللغات) -

۴- بالفتح و به فتحتین، راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و آشکارا کردن و بالفتح و کسر را، آبی که در آن چارپایان غوطه خورند و فرو نشینند (شمس اللغات) -

۵- بالفتح، نامه و بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بد خوئی و لباس فاخره پوشیدن (شمس اللغات) -

۶- بالکسر، کاغذ و صحیفه و کاغذی که نوشته و محو کرده باز نوشته باشند (شمس اللغات) -

طرطاب (ع) : بکسر و سکون رای مهمله، نان تاوکی -

طرطب (ع) : بضم دو متجانس، پستان کلان -

طرطوس (ف) : بفتح، نام مبارز لشکر روس و نام شخصی که بجای عیسیٰ علیه السلام بر دار کشیدند چنانکه در ضمن صلیب گذشت و نیز لغتی در طرسیقوس و بمعنی درازی امید۱،

سکندر نامه :

مرا مادر من که طرطوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند

طرف (ع) : بفتح، چشم و منزلی از منازل ماه و بفتحتین پاره ای از چیزی و کرانهٔ چیزی - در حل لغات است کنارهٔ زبان - پارسیان بمعنی بند نقره و آهن که برکمر بندند استعمال کرده اند - در مؤید است بکسر، اسپ گرانمایه، در سکندریست طرف بوزن حرف جنبانیدن پلک چشم و جنبیدن چشم و چیزی در چشم کسی زدن و گردانیدن چیزی و هم در حل لغات است گوشهٔ چشم۲ -

طرفا (ع) : بفتح، درخت گز، در نصاب است بسکون رای مهمله گز بوستانی، طرفه واحد او۳ -

طرف بستن (ف) : امید داشتن و حاصل کردن۴ -

طرفة (ع) : بضم، عجب نو باوه و بفتح نیز و بفتح طرفا نیز آید۵ -

طرفةالعین (ع) : پلک زدن چشم۶ -

طرفدار (ف) : پادشاه و مقطع -

طرفدار انجم (ف) : آفتاب -

طرفدار پنجم (ف) : پادشاه اقلیم پنجم که ترکستان است -

طرف گیر (ف) : بمعنی گوشه گیر و بمعنی جانب دار و حمایتی -

۱- بفتح، نام پهلوانی و نام ده پر رونق (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح، چشم و منزلی از منازل قمر و بفتحتین پارهٔ از چیزی و کرانهٔ چیزی و کریم الطرفین ای الابوین کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز فارسیان بمعنی بند نقره و آهن وغیر آن که بر کمر بندند استعمال کنند (مؤید الفضلاء) -

۳- بالفتح، درخت گز و بالکسر شب تاریک (شمس اللغات) -

۴- یعنی حاصل کردن فائده (شمس اللغات) -

۵- بالضم، چیزی که بچشم خوش آید و در قنیه بمعنی عجب است (مؤید الفضلاء) -

۶- بالضم، پلک زدن چشم (شمس اللغات) -

طرفه شش طاق (ع): اسباب دنیاوی -

طرفی نبست (ف): حاصل نکرده و امید نداشت، خواجه حافظ:

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که بفروشند مستوری به بمستان شما

طرقوا (ع): بفتح و تشدید رای مهمله مکسوره، راه دهید و یکسو شوید، لمؤلف:

پس و پیشش همه پویان ملائک
ز هر سو طرقوا گویان ملائک[۱]

طرقو زنان (ف): چاؤشان که پیش ملوک روند مردم را یکسو کنند[۲] -

طرکیدن (ف): بمعنی ترقیدن[۳] -

طرم (ع): بکسر، شهد و مسکه در سکندریست طرم بوزن عزم بمعنی مذکور و بضمتین باشه کذا فی التبختری[۴] -

طرمتی (ف): بضم، جانور معروف -

طرموس (ع): بضم، لئیم و دروغ گوی[۵] -

طرنجبین (ع): معرب ترانگبین که گذشت[۶] -

طره (ع): بضم، کرانهٔ ازار و کرانهٔ جوی - و طرهٔ هر شی بمعنی پیشانی است و ریشهٔ دامنی و پنجهٔ موی -

---

۱- بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسوره و ضم قاف و در آخر الف زائده غیر ملفوظ علامت واو (ع) جمع صیغهٔ امر حاضر است بمعنی راه دهید و یکسو شوید - معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین طرقوا میگویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح طا و رای مشدد، یعنی چاؤشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقوا نیزگویند (فرهنگ رشیدی) -

۳- بالفتح (ع) یعنی از هم شگافتن و پاره شدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر و الفتح (ع) انگبین با موم و مسکه و انگبین که خانه را پر کرده باشد و بالضم کوره آتش و درختی است و بفتحتین کبود گردیدن دندان و روان و جای گردیدن انگبین از خانهٔ مگس و پوشیدن آن از آن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و ثالث و سین مهمله (ع) نان که در خاکستر گرم پخته باشد و کوماج (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتحتین، معرب ترانگبین است و ترانگبین بکاف فارسی شیره که از شترخار پدید آید مانند شهد و در مدارک مذکورست که از آسمان همچو برف می بارید بر قوم سهتر موسی علیه السلام بوقت صبح و آنرا بتازی من خوانند (فرهنگ آنند راج) -

طری (ت): هوشیار -

طری (ع): تازه، ثوب طری گویند و جامهٔ نو خوانند۱ -

طرید (ع): حمله و اندوه -

طریده (ع): ناوک و تیر و گز و فرزند و دم و شکاری - در سکندریست و کاروان و چوب که بر دوک و تیر و قمار و تراشیده مانند رنده و تنهٔ درخت که بی شاخ شده باشد و تیر گز و دوک گز -

طریر (ع): نیزه۲ -

طریف (ع): مال از کسب کرده و یافته -

طریق (ع): معروف و راه و نام شکل شانزدهم از علم رمل - طرق بضمتین جمع آن و بفتح یکم و کسر دوم به تشدید، راه بده و یک سو شو - طرقو جمع آنست۳ -

طریق اطاعت کردن (ف): بمعنی فرمان برداری کردن -

طریق نشو شش جهات (ف): یعنی طریق نبات که هر شش جهت می بالد -

طریق طاعت سپرند (ف): یعنی فرمانبردار شوند -

طریقه (ع): معروف و طبق آسمان زیر یکدیگر و گروه مردمان گزیده و گلیم و پشمین و پلاس مخطط و مصطلح سالکان و در ابراهیمی بدین معنی طبقه آورده غالباً در مؤید تصحیف و تحریف واقع شده باشد والله اعلم۴ -

طریم (ع): ابر ستبره -

۱- بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی (ع) بمعنی تازه و نو (فرهنگ آنند راج) -

۲- برای مهمله کامیر (ع) مرد خوبصورت و خوش لقا و دیداری و سنان طریر، سنان تیز و غلام طریر کودک نو خط (فرهنگ آنند راج) -

۳- راه و نام شکل شانزدهم علم رمل (مؤید الفضلاء) -

۴- طبق آسمان زیر یکدیگر و گروه و مردمان گزیده و گلیم پشمین یا پلاس مخطط، فقال مازال علی طریقه واحدة ای حال و طریقة الرجل سنه و ذنبه و در اصطلاح سالکان شریعت تصفیه ظاهر را گویند و طریقه تزکیهٔ باطن را نامند و در حدیث است الشریعة اقوالی و الطریقهٔ افعالی و الحقیقة حالی و خورش (مؤید الفضلاء) -

۵- کامیر (ع) خشم و طریم کخدیم بمعنی انگبین و ابر سطبر تو بر تو و مرد دراز بالا (فرهنگ آنند راج) -

طست (ع) : بوزن و معنی طشت۱ -
طسم (ع) : بفتح ، قبیله‌ای از عاد و ناپدید شدن راه۲ -
طشت بلند (ف) : آسمان و آفتاب -
طشت زر (ف) : جامه‌ایست ابریشمی و نیز آفتاب اما عجب که در ابراهیمی این کلمه را در رای معجمه آورده۳ -
طشت زرین (ف) : آفتاب -
طشت شمع (ف) : لگن و آن طبقی است که درآن شمع نهند -
طشت سیمین (ف) : ماه -
طشت‌گر (ف) : بکاف پارسی، نام مطربی۴ کامل -
طشت من از بام افتاد (ف) : یعنی آوازهٔ بدنامی من برخاست و بلند شد و هر کس شنید، لمؤلف :

چو طشت من فتاد از بام زین سان
نمی باید زد اکنون طبل پنهان

و نیز آفتاب روز بازار من فرو رفت -
طشت و خایه (ف) : آسمان و زمین و نام طلسمی و بازی که باز یگران خایهٔ مرغ را در طشت می نهند و بسحر از چشم مردم غائب می سازند، خاقانی :

طشتی است این سپهر و زمین خایه‌ای‌درو
گرعلم طشت و خایه ندانسته ای بدان

و قیل آسمان و آفتاب کذا فی الادت و الابراهمی، عراقین :

تا روی خلیفه زین دو مایه
بشناسد علم طشت و خایه۵

طعم (ع) : بفتح، مزه طعام معروف و گندم را گویند خاصه و ام‌الطعام

۱- بالفتح (ع) بمعنی تشت (فرهنگ آنند راج) -
۲- بالفتح (ع) قبیله ایست از عاد که گذشت و آن از اولاد طسم بن لاوی بن سام بن نوح علیه السلام بود - و ناپدید گردیدن راه و جز آن و ناپدید کردن لازمست و متعدی - و طسم محرکة، تیرگی و تاریکی اول شب یا عام است و گرد و غبار و ناگوار شدن (فرهنگ آنند راج) -
۳- بفتح، زای هوز و سکون رای مهمله (ف) معروفست که طشت طلا و لگن طلا باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و جام طلا را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -
۴- (ف) نام سازنده یعنی سازنواز که درزمان سابق بوده و شخصی را گویند که طشت و کاسه میسازد (فرهنگ آنند راج) -
۵- نوعی از بازی که بیضهٔ مرغ را خالی کرده از شبنم یا از سیماب پر کنند و درطشت نهاده بآفتاب گزارند بیضه برقص می آید و کنایه از آسمان و زمین (فرهنگ آنند راج) -

بمعنی گندم و شکم - بغین معجمه، جانور و فرود مردمان و فرومایه۱ -

طعما (ع): مجلس خانه -

طعمه (ع): بضم، روزی۲ -

طعن (ع): معروف و نیزه زدن۳ -

طعنه (ع): معروف و نیزه۴ -

طغان (ع): بضم، نام پادشاهی۵ -

طغانه (ت): خاله و عمه -

طغایی (ت): خال که او را در هند ماموں گویند -

طغرا (ع): بضم، نشانئی پادشاهان بر توقیع - در تبختری است و لقب ایشان که بر سر منشور نویسند چنانکه در زمان پادشاه ما فرمان جلال‌الدین محمد اکبر بادشاه غازی می نویسند - و در حل لغات است خطی در عهد ملوک قدیم بالای مکاتیب و مناشیر بشکل کمان می کشیدند۶ -

طغرل (ع): بضم یکم و سوم، پرنده‌ایست درنده و نام پادشاهی و شهباز و بچهٔ کبک۷ -

طغلق (ع): بضم یکم و سوم، مواجب -

طغن (ت): خوک خانگی -

طغیان (ع): بضم، گمرهی و بی فرمانی و تجاوز از حد کذا فی

۱- بالفتح خوردن و چشیدن و اشتهای طعام و آنچه بدان اشتها شود و مزه طعام و شراب از حلاوت و مرارت و بالضم خوردنی و بالفتح، و کسر عین خورنده و چشنده و آنکه در خورش حال خوش داشته باشد و همچنین طاعم (منتخب اللغات) -

۲- بضم اول و فتح ثالث (ع) خوش طعم - کصرد، جمع و بطعام خواندن کسی را وجه کسب و روزی بدین معنی بکسر هم آمده و بفارسی چشیدن مستعمل - و بکسر اول روش خوردن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح، نیزه زدن و قدح و عیب کردن و در بیابان رفتن و در شب سیر کردن و عنان کشیدن اسپ را تا تیز رود (شمس اللغات) -

۴- بالفتح (ع) یکبار نیزه زدن و عیب جوئی کردن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم، نام یکی از پادشاهان ترک و مخفف طغیان نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۶- القاب بادشاه که بر لفافه یا بخط سبز نویسند کذا فی المؤید - و در شرفنامه بمعنی نشان بادشاه است (مؤید الفضلاء) -

۷- بضم یکم و کسر سوم، پرنده‌ایست درنده بچهٔ کبک و نام پادشاهی (شمس اللغات) -

الحل ۱ -

طفطفه (ع): بکسر، گوشت تهی گاه بفتح نیز۲ -

طفل (ع): بکسر، معروف و بفتح، نام کوهی۳ -

طفل چهل روزه (ف): آدم علیه السلام -

طفل زباندان (ف): کودکی که سخنان استاد را پی برد -

طفل غازیان (ف): آن کودکی که اطوار غازیان را پی برد -

طفل مشیمه رزان (ف): شراب انگور۴ -

طفیف (ع): اندک۵ -

طفیل (ع): بضم یکم و فتح دوم، نام مردی که بطفیل دیگران در ضیافت مردم می رفت طفیلی منسوب بدوست - و بمعنی معروف نیز۶ -

طفیلی (ع): آنکه در پی مهمان ناخوانده رود -

طقطق (ع): بفتح، آواز برهم زدن دندان از غایت سرما، کمال سپاهانی:

استخوانها ز لرزهٔ تن من
طقطق کنان چو دندان است

و بزبان خراسان نانی را گویند که زینان۷ و بادیان را بران ریخته بر بالای سفال پزند۸ -

طل (ف): بضم، میوه - در ابراهیمی است این دو افظ را در ترکی داخل

۱- بالضم (ع) ازحد درگذشتن و مجازاً بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرعوب و ازین باعث گاهی بمعنی ظالم و بی فرمانی آید از غیاث و نیز طغیان بالضم و الکسر، موج زدن آب و جوشیدن خون و بانگ کردن گاو و بسیار آب آوردن سیل - از منتهی الارب (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح، آواز سمهای چهار پایان (شمس اللغات) -

۳- بالکسر، بچهٔ نوزادهای مردم و جانوران وحشی - و بفتح، نازک - و بفحتین، باران و پس از نماز عصر نزدیک فرو رفتن آفتاب و نام کوهی (شمس اللغات) -

۴- بفتح رای مهمله (ف) کنایه از شراب انگور (فرهنگ آنند راج) -

۵- شمس اللغات -

۶- بضم یکم و فتح دوم، مردیکه بطفیل دیگران درضیافت و مهمانی میرود و بالفتح و کسر فا آب تیره که در حوض بماند و کوهیست (شمس اللغات) -

۷- تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند Caraway seeds

۸- بالفتح، آواز برهم زدن دندان از غایت سرما (مؤید الفضلا) -

کرده و طلل را بفتح و قیل بضم بمعنی میوه گفته -

طل (ع): بضم، شیر بتازیش لبن نیز خوانند - طل، بفتح، باران نرم در سکندریست ابر و سرشک باران و باران ریزه، طلال جمع او[۱] -

طلا (ع): بکسر، بچهٔ آهو و گوسالهٔ نوزاده و رسنی که برپای بره و بزغاله بندند - و آنچه بمالند و چیزی به قطران اندوده و شوخ و روغن و قطران که مذکور خواهد شد و شرابی که دو حصهٔ او رفته باشد و قیل عیار زر که هندش سان گویند و بمعنی زر خالص[۲] -

طلاح (ع): بفتح، فساد[۳] -

طلاع (ع): بکسر، پری گویند طلوع الارض ذهباً یعنی پری زمین از زر[۴] -

طلاق (ت): سیرز -

طلاقه (ع): کشادگی زبان و تازه روئی و سخت گوئی -

طلاوه (ع): بفتح، خوبی، شادی و تازگی بخاطر می رسد که طراوة خواهد بود - والله اعلم[۵] -

طلب (ع): بفتحتین، معروف[۶] -

لمؤلف:

ساقیا جام می طلب فرما
بزم عشاق را طرب فرما

۱- بالفتح و تشدید لام، باران ریزه و ضعیف و چیزی خوب و شیر درنده و مرد کلان سال و کم شدن شیر ناقه و کم کردن حق کسی را و سخت راندن شتر و تر شدن زمین از شبنم و باطل و هدر کردن خون و ابر و بالضم شیر و خون (شمس اللغات) -

۲- آهو بره و گوسالهٔ نوزاد و چیزی بقطران اندوده و رسنی که بر پای بره و بزغاله می بندند و هر قطران و آنچه بمالند و شرابی که دو سیر وی رفته باشد و یقال الطلاالخمر و قیل طلا عیار زر که هندش مان نامند (مؤید الفضلاء) -

۳- بالفتح و حای حطی (ع) فساد و تباهی خلاف صلاح و طلاح ککتاب، درختان بزرگ در ریگستان یا عام است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بعین مهمله ککتاب (ع) پری چیزی طلع بالضم - جمع - و منه حدیث عمر رضی الله لوان لی طلاع الارض ذهبا لافتدیت به - و نیز طلاع هر چه بر آن آفتاب تابد نیز طلوع واقف گردیدن و ظاهر کردن حال را (فرهنگ آنند راج) -

۵- بهر سه حرکت، خوبی و بهجت و قبول و پذیرائی دل و سحر (شمس اللغات) -

۶- بفتحتین، جستن و جستجو و دور شدن و بالضم و تشدید لام مفتوح، جویندگان و در اصطلاح سالکان آن را گویند که شب و روز در یاد او باشد (شمس اللغات) -

و بضم، گروهی، از لیلی مجنون :

نو بارهٔ باغ اولین صلب
لشکر کش عهد آخرین طلب

طلبه (ع) : بفتح، جمع طالب و بسکون لام حاجت -

طلح (ع) : بفتح، درخت مویز و شگوفهٔ خرما که از غنچه بدر آید[۱] -

طلحت (ع) : بفتح، معروف و کنه و سپش[۲] -

طلخ (ع) : داروی است که بتازیش صبر خوانند کذا فی المؤید از لفظ تازیش معلوم می شود که این لفظ پارسی است - والله اعلم[۳] -

طلخام (ف) : بکسر، موضعی و بحای مهمله نیز خوانند[۴] -

طلخشوق (ت) : بفتح یکم و سوم، کشنیز دشتی -

طلخند (ف) : بکسر یکم و فتح سوم، نام پسری بادشاه سندی -

طلخوم (ع) : بضم، آب بی مزه[۵] -

طلس (ع) : نبشته و پاک کرده بمعنی رقوم محو کرده کذا فی الصراح و در حل لغات است بکسر جامهٔ کهنه[۶] -

طلسم (ع) : بکسر تین، حکمت ساختن در چیزی و تعبیه انگیختن، در تبختری است حکمت فیروزه -

---

۱- بالفتح، درختی است بزرگ خاردار در ریگستان طلحة یکی و شگوفهٔ خرما و درخت کیله و خالی شکم که از طعام و بالکسر، ستور مانده شده و بفتحتین درد شکم ستور از خوردن درخت طلح و نعمت و موضعی است . (منتخب اللغات) -

۲- طلع، بالفتح و حای حطی : درختان بزرگ در ریگستان یا عام است. طلحة یکی طلاح، بالکسر، جمع و نام مردی و شگوفهٔ نخستین خرما بن لغة فی الطلع و موز و مرد گرسنه و آب تیره باقی مانده در تک حوض و نیز طلح موضعی است میان مدینه و بدر و طلح منضود درخت موز است که بهندی کیله خوانند یا شگوفهٔ خرما بن و طلح بالتحریک نعمت و تازگی و نازکی و موضعی است و درد شکم ستور از خودن طلح و ذو طلح موضعی است و طلح بالکسر و الفتح ستور مانده شده مذکر و مؤنث دروی یکسانست طلحة مؤنث اطلاح جمع و بالکسر کنهٔ لاغر یا عام است و شبان مانده کنندهٔ شتران و برابر و مقابل (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح، پشه و سیاه کردن و ضایع کردن نوشته و دارو، داروئیست که بتازیش صبر خوانند (شمس اللغات) -

۴- بالکسر (ع) فیل ماده و موضعی است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و ثالث (ع) آب برگردیده رنگ و مزه (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح، محو کردن و طیلسان سیاه و آوردن چیزی چنانکه هست و انداختن کسی را در زندان و بالکسر کهنه و رنگی که بسیاهی زند از غایت سرخی و چرک جامه و سست ران شتر که موی او رفته باشد و گرگی که موی او ریخته باشد (شمس اللغات) -

طلع (ع) : دیدار۱ -

طلعه (ع) : دیدار بمعنی روی پیشانی و بفتحتین زنی که بسیار بیرون آید۲ -

طلق (ع) : بفتح، کشاده و رهائی و نوعی از ادویه و گوهر کانی که هندش ابرک خوانند و در کوهها زمین مارور هند بسیار معاینه شده و بکسر، بیرون آمده - در مؤید است بکسر، خالص هر چیزی - و در حل لغات است طلق الیدین مردی کشاده دست و یوم طلق روزی نه گرم و نه سرد و وجه طلق - و طلیق روی کشاده و لسان طلق بمعنی کشادگی و روانی زبان و بکسر حلال مطلق۳ -

طلق حلال باردان (ف) : شرابی که از باردان کشیده باشند و باردان صراحی را گویند و حلال بیرون آمده طلق خالق هر چیزی چنانکه گذشت -

طلق روان (ف) : بفتح اول و بفتح و ضم چهارم، شرابی که کشاینده جانهاست۴ -

طلل (ع) : بفتحتین، شخصی مردم و نشان سرای بعد از خرابی و ویرانی بیداد، طلول جمع آن و اطلال نیز آمده۵ -

طلوع (ع) : بضمتین، معروف و مانند و ببالائی بر شدن و ناگاه آمدن۶ -

---

۱- بالفتح، اندازه و مقدار و شگوفهٔ نخستین که از درخت خرما بر آید و بالکسر، راز و اطلاع و وقوف بر چیزی و دیدار و ناحیه و کرانه و جای بر آمدن آفتاب و زمین پست و زمینی که پشتهای خاک دارد و مار (شمس اللغات) -

۲- بالفتح، دیدن و دید و دیدار و به فتحتین زن بسیار بیرون آینده و خویشتن نماینده و باز نهان شونده (شمس اللغات) -

۳- بالفتح، آهو و سگ شکاری و ناقه رها کرده و روز و شب معتدل و درد زه که در حین زادن زنان پیدا می شود - و سنگی است سفید براق که آن را ابرک گویند - معرب تلخ و بالکسر حلال و رها شده و بر آمده از چیزی و گیاهی است شیره دار قاتل یا گیاهی که در رنگها بکار برند و نصیب و تگ ستور و بالضم و الفتح آنکه بند نداشته باشد و بفتحتین شتر و ناقه بی پای و بند از بند پوست خام و بهر دو دست یکبار بآب بردن شتر (شمس اللغات) -

۴- بکسر (قاف) کنایه از شرابست و بعربی خمر گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتحتین، مردم و نشان خانه و سرای ویران شده که بجا مانده باشد (شمس اللغات) -

۶- بالضم، بر آمدن آفتاب و جز آن و دانستن و آشکارا شدن و آمدن پیش کسی و غایب شدن و بر آمدن دندان کودک و آمدن شگوفهٔ خرما و رسیدن بر زمین و برآمدن بر کوه و جز آن (شمس اللغات) -

طله (ع) : بفتح و تشدید، زن و شراب خوش طعم۱ -

طلیعه و طلایه (ع) : آن فوجی را گویند که پیش از مقدمه رود و در قنیه بمعنی پریان است در حل لغات است دیدبان لشکر و قلعه۲ -

طلیل (ع) : اثر سرای و جای خواب۳ -

طلیه (ع) : بفتح، نهالی بستر۴ -

طم (ع) : بفتح و تشدید، انباشتن و بریدن موی و در حل لغاتست مال بسیار و گاهی در مجرد کثرت نیز استعمال کنند و بکسر دریای است و بضمتین گره زدن در موی -

طماعه (ع) : از حد در گذشتن۵ -

طمانینه (ع) : بضم، آرام و آرایش و آهستگی -

طمر (ع) : بکسر، انبار خانه۶ -

طمر (ت) : رگ -

طمس (ع) : بفتح، ناپدید کردن و جماع کردن -

طمطراق (ع) : بضم، تکلف یا کر و فر در زفان گویاست طم چیزی پر کرده و طراق آوازی که بسبب فزع باشد و مجموع عبارت از کر و فر - چنانکه مؤلف در خاتمه کتاب ناز و نیاز آورده۷ :

نه در وی طمطراق شاعرانه
نه طرز بوالفضولان زمانه

طمعا (ع) : مجلس خانه -

۱- بالضم، نانی که در زیر خاکسترش پزند و منکوحه سرد و چیزی لذیذ و بالفتح رفتن و بالفتح و تشدید، زن و شراب خوش طعم (شمس اللغات) -

۲- بالکسر، پیش روان لشکر (شمس اللغات) -

۳- بالفتح، پهلو و باطل خون و نمناک شدن (شمس اللغات) -

۴- بالضم، گردن (شمس اللغات) -

۵- بالفتح، طبع داشتن (شمس اللغات) -

۶- بالفتح و رای مهمله (ع) پوشیدن در زمین و پنهان کردن و برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا طمار بالفتح، و طمور بضمتین، مثله - و طمر - بالکسر، جامهٔ کهنه و چادر کهنه غیر پشمین - اطمار (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۷- بضم هر دو طا (ف) بمعنی کر و فر و شان و تجمل - از برهان و کشف و مدار و صاحب مؤید نوشته که طم بمعنی علو است و طراق بمعنی آوازهٔ خوشی و طمطراق ازین مرکبست (فرهنگ آنند راج) -

طمع بند (ع): بمعنی قید طمع در مؤید است مطمع، بوستان:

طمع بند حکمت ز دفتر بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

طمع خام (ف): طمع محال، خواجه حافظ:

طمع خامی ببین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

طمغاچ (ف): بجیم پارسی، نام شهری و نیز ولایتی - در سکندری و تبختری است نیز نام پادشاهی -

طمغانه (ت): خاله و عمه -

طمل (ع): بکسر، بد ترین دزدان[۱] -

طموس (ع): ناپدیده شدن[۲] -

طناب (ع): رشتهٔ خیمه بکسر و قیل بفتح -

طناز (ع): به تشدید، ناز کننده و رفتار با ناز و سخن برموز و نغزگوی و فسوس کننده و خنده[۳]، امیر خسرو دهلوی:

من آن سرو طناز را می شناسم
من آن مایهٔ ناز را می شناسم

طنب (ع): بفتحتین، کژی نیزه و آنچه برو کوزهٔ آب نهند - در سکندریست و بضمتین، رسن خیمه و سرا پرده و بیخ درخت و صفهٔ مشبک[۴] -

طنبک (ف): بضم، کره‌نای که بتازیش بوق خوانند و چنبر عمیق که یکجانب او بچرم خام گرفته باشند در هند کنگری خوانند بکسر کاف اول تازی و بفتح نیز -

طنبور (ع): بضم، نام سازی است - در مؤید است کدوی طولانی

۱- بالفتح، خلق عام و آفریدگان و سخت راندن ستور و بافتن حصیر و پهن کردن بمطلیه و آن بالکسر چوبی است که بدان نان پهن کننده و آلوده شدن تیر بخون و آلوده شدن هرچیز بخون یا بروغن و بالکسر مرد بدکار که از بند کردن باک ندارد و آب تیره و جامهٔ سبز رنگ و گلیم سیاه و هر چیز سیاه و گردن بند ولیئم و نادان و دزد و بدکار و جامهٔ کهنه و گرگ تیره رنگ که رنگش به سیاهی مایل بود (شمس اللغات) -

۲- بضمتین و سین مهمله (ع) ناپدید شدن راه و جز آن و محو و پاک گردیدن و کهنه شدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و تشدید (ع) بسیار سخن برموز گوینده و ناز کننده و رفتار بناز کننده، شوخ (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضمتین، طناب خیمه و جز آن و میخ و دوالی که بچله کمان وصل کنند و بیخ درخت و به فتحتین کجی نیزه و درازی پشت (شمس اللغات) -

و آن سازیست که هندش کنکری بکسر کاف تازی نامند -

طنبورگیلی (ف) : کاف پارسی، جنسی است از طنبور منسوب بگیلان -

طنبون (ع) : نام استخوانیست -

طنز (ع) : ناز و نخره و خنده و طعنه و بمعنی خوشی و رفتار با ناز[۱]، قطعه :

مدعی گفت بلبلی ز طنز
روکه تو چابک و موزون نه ای
لیلی ازین حرف بخندید و گفت
باتو چه گویم که تو مجنون‌نه‌ای

طنطنه (ع) : بانگ رود و بربط و نیز بمعنی کر و فر - در حل لغات است بانگ رود و خامهٔ بزرگ و بربط و بانگ ناودان و جز آن[۲]، کمال سپاهانی :

این طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما
خود همین بود و همین‌آمده اناالله

طنفسه (ع) : نهالی[۳] -

طنک (ع) : پوست چیزی[۴] -

طنین (ع) : بفتح، بانگ کوس و طاس و طنبور و جز آن و آواز پشه و مگس و زنبوره -

طوارق (ع) : جمع طارق مذکور[۶] -

طواغیت (ع) : جمع طاغوت مذکور -

طواف سرکش (ع) : آنکه میوه بر سر کرده فروخته گردد - در سکندریست عسس و دزد و رهزن -

طوبی (ت) : گروه بزرگ -

طوبی (ع) : بالف مقصوره است - پارسیان بیا خوانند بوزن خوبی در مؤید است بضم، عیش خوش و نام درختی در بهشت که همه جا سایهٔ او باشد - در حل لغات است بمعنی بشارت بشادی و خرمی و راحت و فرح و نعمت یا نام

۱- بالفتح و زای هوز (ع) فسوس کردن و ناز و سخریه و سخن برموز گفتن و طعنه و نوعی از ماهی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح، هر دو طا، حکایت و آواز طنبور و مانند آن (شمس اللغات) -

۳- طنفسه مثلثة بطاء و الفاء و بکسرالطاء و فتح الفاء و بالعکس (ع) گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بر پهنی یک گز (فرهنگ آنند راج) -

۴- پوست چیزی کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

۵- کامیر (ع) آواز مگس و بانگ تشت و پنگان و بط و جز آن و بانگ کوس روئینه و مسینه و غیر آن و نیز طنین بمردن کسی (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و کسر رای مهمله (ع) جمع طارقة حوادث که بشب از آسمان فرود می آیند و سخنهای زمانه (فرهنگ آنند راج) -

بهشت است بلغت حبشه و اشهر آنست که درختی است در بهشت عدن که بیخ او در منزل پیغمبر ما باشد و هیچ عرصه و قصر نباشد که شاخی ازآن در آن نباشد و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری اند[۱] -

طوبی لک (ع) : بضم، خنکی و خوشی باد مر ترا، کمال خجند :

ای آنکه لاف می زنی از دل که عاشق است
طوبی لک زبان تو با دل موافق است

طود (ع) : بفتح و سکون واو، کوه بزرگ و بلند -

طور (ع) : بفتح، معروف و یک بار نزدیک شدن بچیزی و بمعنی حد و نوع و حال و بضم کوه مشهور محل معراج موسی علیه السلام و بمعنی کوه مطلق نیز کذا فی النصاب و در شرح اوست و وحشی از مرغ و آدمی[۲]، لمؤلف :

بسان کوه طور آنجا تجلی
شده بر عاشق از بهر تسلی

طور روان (ف) : بضم، اسپ و شتر فربه روان -

طورسیقوس (ف) : همان طرسیقوس مذکور[۳] -

طور سینا (ع) : کوهی است در حدود مصر که از آن کوه آبگینه فرعونیه آرند و گویند که اول کوهی که خدا را سجده کرده او بود[۴] -

طوس (ف) : بضم و واو فارسی، نام شهری بحدود خراسان و نیز نام پادشاه زاده، در تبختری است نام

۱- بالضم و بای موحده مفتوح (ع) مؤنث اطیب - (بفتح اول و سوم بمعنی خوشبودارتر و پاکتر و گاهی بمعنی عیش خوش بشارت و فرحت آید و نام درختی است در بهشت که بهر خانه از اهل جنت شاخی ازآن باشد و میوه های گوناگون و خوشبوها از آن حاصل آید - گاه فارسیان برای این معنی طوبی بکسر بای موحده نیز خوانند و هندیان آنرا کلپ بر چهر خوانند - و فعلی است از طیب بالکسر قلبوالیاء و اوالضمة ما قبلها یقال طوبی لک و طوباک اول اکثر است یا ثانی غلط یعنی خوش باد اولا یقال طوبیک و بالیاء (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح، یکبار و بالضم، کوه و در شرفنامه نوشته طور بالضم آن کوه که موسی علیه السلام بر آن از حضرت عزت ملاقی شدند (مؤید الفضلاء) -

۳- رک : طرسیقوس - بضم اول (ف) بمعنی ترسیقورس است که نام زاهدی و حکیمی و پادشاهی بوده از نصاری (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر سین، کوهی است در حدود مصر نزدیک بشهری که مابین شام و وادی قری است و محل مناجات موسی علیه السلام بوده و بعضی گویند در صحرای تیه باشد نزدیک بشهر قلزم، که نهایت دریای فارس است (فرهنگ آنند راج) -

پهلوانی۱، سکندر نامه :

اگر طوس جنگی ترا رستم است
چنان دان که رستم بگیتی کم است

طوطیانوش (ف) : بضم واو فارسی، نام مردی رومی که ندیم و دبیر سکندر بود چون برسالت بر پلنگرشاه زنگ رفته پلنگر او را کشت و خونش خورد -

طوطی سحرا (ف) : سبزه -

طوغانه (ف) : نهالی و بستر و در تبختریست غنچه -

طوفان (ع) : معروف درسکندریست، مرگ عام و نیز هر چیزی که بسیار باشد و غالب و محیط آفاق -

طوق (ع) : معروف و طاعت و زه جامه - و رسم سلاطین ماضیه بوده است چون کسی را نوازختند طوق زر در گردن و زرین کمر دادند در سکندریست بضم، علم۲ -

طوقدار (ف) : مخطط و اسیر و بنده و قمری و فاخته -

طوق طاعت (ف) : طوقیکه که ملوک بر گردن مطیعان خود کنند -

طوق عنبر (ف) : خطی تمام دمیده۳ -

طوق ماه (ف) : همان خرمن ماه که گذشت۴ -

طول (ع) : بفتح، قدرت و فضل و بضم، درازی۵ -

طومار(ع) : بضم، معروف - طوامیر

۱- با واو فارسی، نام شهریست بحدود خراسان و نیز پادشاهزاده که پدر او نوذرشاه بود - در اکثر جنگها کیخسرو او را سر لشکر میکرد (مؤید الفضلاء) -

۲- طاقت و چیزی گرو و آهن اما در شرفنامه است آنچه در گردن افگنند و زه جامه و رسم سلاطین ماضیه است که چون کسی را بنوازند طوق زر و زرین کمر بدهند و چون بر کسی خشگمین شوند طوق آهنین در گردنش کنند و جولان در پای (مؤید الفضلاء) -

۳- بکسر قاف (ف) کنایه از نودمیدگی خط خوبان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) بمعنی هاله و خرمن ماه است و آن دائره باشد که در بعضی از شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم، درازی و دراز شدن و بالفتح منت نهادن و فروتنی کردن بر کسی و غالب آمدن درفضل و فراخی و توانگری و قدرت و بالکسر و فتح واو رسنی که بدان پای چارپای بندند و رسن دراز که ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد - و بالضم و فتح واو چیزهای دراز و بالضم و تشدید واو مرغی است آبی دراز پا (شمس اللغات) -

جمع آن۱ - سیف الدین محمود رجائی :

ز روی عدالت زهر کس بجوید
حساب و کتاب و طوامیر و دفتر

طوی (ف) : بکسر، نام داروی است در عرب۲ -

طویل (ع) : دراز و نام بحری از بحور عروض و نیز بازی ششم نرد که در ضمن خانه گیر گذشت۳ -

طویله (ع) : بفتح، رسن درازی که بآن اسپان بندند۴ -

طویه (ف) : اندیشه و نیت -

طهر (ع) : بضم، ضد حیض۵ -

طهماسپ (ف) : ببای فارسی پادشاهی که هفت ساله خراج از رعیت معاف نمود و نیز پادشاهی در خراسان گذشت که در زمان ما زنده بود و او را در اشعار به ترک الف خوانند و گاهی به ترک با، مرزا شرف جهان :

سپهر کوکبه طهماسپ آنکه در آفاق
بزرفشانی چون آفتاب شد مشهور

طهمورث (ع) : پادشاهی از نیاگان هوشنگ که ابلیس مرکب او بود و طهمور بحذف ثاء نیز گویند۶ -

طی (ع) : بفتح، پیچیدن و قبیله‌ای از یمن - طایی منسوب بدوست و حاتم طی از آنجاست، لمؤلف :

خود بخود طی نمود حاتم طی
باوجودت نماند نام از وی

در سکندریست عمارت کردن۷ -

۱- بالضم، مکتوب دراز (مؤید الفضلاء) -

۲- بالفتح، گرسنه شدن و بالضم و الکسر دو تا کرده شده و نام وادی است بشام که آنرا وادی مقدس و وادی ایمن گویند (شمش اللغات) -

۳- دراز و نام بحری مخصوص بعربی که اصل فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن است - و در فارسی بازی ششم نرد را گویند و آن جمله هفت بازی ست اسامی آن در لغت خانه گیر گفته شده است - و بعضی بحر طویل آن را میگویند بیتی بنویسند که در آن قوالب و اجزا از هشت بیش باشد در هر چیزی که باشد (مؤید الفضلاء) -

۴- بالفتح، رسن دراز و سطبر که اسپان بدان بندند و خورش دهند تا چرد و بمعنی رشته مروارید آمده (شمس اللغات) -

۵- بالضم و رای مهمله در آخر (ع) پاک شدن از حیض و ایام پاکی که ضد ایام حیض باشد - اطهار (بالفتح) جمع - و طهر دور گردانیدن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بثای مثلثه در آخر نام پادشاهی است از ابنای هوشنگ که شیطان را مرکب خود ساخته بود و در اول و آخر این لفظ تای فوقانی خواهد بود (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح، در نوردیدن و انباشتن و گرسنگی کشیدن و نام قبیله ایست از یمن که حاتم منسوب باوست (شمس اللغات) -

طی (ف): پستان آهو و بره و خر و شتر و پستان درنده -

طیار (ف): بفتح و تشدید، معروف و کبوتر بسیار پرنده و کبوتری که او را گردان گویند و فرار و پرنده و لقب جعفر چنانکه در ضمن جعفر طیار گذشت ۱ -

طیاره (ع): اسپ و کشتی تیزرو -

طیان (ع): بیای حطی، گرسنه و ترسان ۲ -

طیانه (ع): بکسر، گلکاری ۳ -

طیب (ع): بکسر، بوی خوش و پاک و بفتح و تشدید معروف پاکیزه و حلال و نام یکی از اولاد آن سرور علیهم الصلواة والسلام -

طیبه (ع): به تشدید، مدینة النبی علیه السلام و زن و سخن پاکیزه - بکسر، خوشی و نام شهری و بمعنی مزاح ۴ -

طیر (ع): پریدگی و نیز درجه است که او را سیر و طیر گویند در حل لغات است مرغان و فال بد کذا فی شرح النصاب و گاه از آن واحد خواهند و مصدر بمعنی پریدن و بشتافتن ۵ -

طیره (ع): فال بد و سبک - پارسیان بمعنی غضب و خجالت استعمال کرده اند و بمعنی عیب - در سکندری است، بکسر خشم و سبکساری و نارسیدن تیر بهدف و خجالت، بفتح نیز ۶ -

طیسفون (ف): بفتح، نام شهری

۱- بالفتح و تشدید یا، بسیار پرنده و تیز فهم، برآورد کار و لقب جعفر بن ابی طالب برای آنکه در بهشت با ملائکه طیران میکنند و نیز طیار بمعنی قتان آمده اما بدین معنی فارسی است (منتخب اللغات) -

۲- بالفتح و تشدید یا، گلکار و گرسنه (شمس اللغات) -

۳- ککتابة (ع) گلکاری کردن (فرهنگ آنند راج) -

۴- ککیسة (ع) مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم و دو ده اند بمصر و پاک و پاکیزه - طیبة بکسر اول و فتح ثالث بمعنی مزاح و خوش طبعی و حلال شدن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و رای مهمله در آخر (ع) پریدن و دراز گردیدن چیزی و فی المثل هم فی شی لایطیر غرابه، درفراخی عیش و کثرت خیر استعمال کنند و نیز طیر بمعنی مرغ و مرغان - این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است و در شکرستان نوشته که طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالکسر، فال بد و سبک - پارسیان بمعنی غضب و خجالت استعمال کرده اند بفتح اسپ و کشتی تیز رو (شمس اللغات) -

از ایران زمین -

طیش (ع) : بفتح، سبکی و خطا کردن تیر از نشانه -

طیطوی (ف) : مرغیست خورد[1] -

طیف (ع) : بفتح، خیال و وسوسه که در خواب نماید در سکندریست و آسیب‌ها و دیوانگی[2] -

طیفه (ف) : خلیفه -

طیفور (ع) : بفتح، همان طائر مذکور[3] -

طیلسان (ع) : چادری که اهل عرب بر سر کشند -

طیلسان مزعفر (ع) : شعاع آفتاب -

طیلسان مطرا (ف) : کنایت از شب است -

طیموس (ع) : نام پدر زلیخا -

طیمولیا (ع) : نام پادشاهی و او را طمولیا بحذف یای اول نیز گویند -

طین (ع) : بکسر، گل و سرشت -

طینه (ع) : بالکسر، حلقه و پارهٔ از گل -

طیور سدره عشاش (ف) : ملائکه که محل ایشان سدره است -

طیهوج (ع) : کبک دری[4] -

۱- بالکسر و فتح طای دوم، کنینوی (ع) نوعی از سنگخوار یا غیر آنست (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح، غضب و دیوانگی و اسیب دیو و خیالی که در خواب بنماید (شمس اللغات) -

۳- بفتح اول و ضم ثالث (ع) جانوری است و نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه (فرهنگ آنند راج) -

۴- کبک دری و معرب تیهو (شمس اللغات) -

باب الظاء

ظا (ع) : حرفی از حروف هجا و بحساب جمل نهصد و از روی لغت پستان زن زال در سکندریست زنی بزرگ پستان [1] -

ظاب (ع) : درد [2] -

ظاعن (ع) : بعین معجمه، مسافر [3] -

ظاهر (ع) : آشکار و غالب [4] -

ظاهر البلد (ع) : بیرون شهر -

ظاهرالسماء (ع) : آن هر سوی که روی وی بآسمان دیگر باشد -

ظاهره (ع) : معروف و زمین بلنده [5] -

ظبة (ع) : دم شمشیر [6] -

۱- این حرف بلغت فرس نیامده و در لغت بمعنی زن بزرگ پستان زال و بحساب ابجد عددش نهصد است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) بانگ و فریاد و غوغا و ستم و آواز تکه و شوی خواهر مرد - اظؤب بفتح اول و ضم سوم - و ظؤوب - بضمتین - جمع - و نیز ظأب بانگ کردن و ازدواج پذیرفتن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر عین مهمله و سکون نون (ع) کوچ کننده و رونده (فرهنگ آنند راج) -

۴- آشکار و نام خدای تعالی و در شرفنامه بمعنی غلبه کننده نیز است (مؤید الفضلاء) -

۵- چشم بیرون آمده و چشمه که آب او نیمروز خورند و به آب در آوردن شتر وقت نیمروز و شتر ماده قوی پشت (شمس اللغات) -

۶- ظبة - کثبة (ع) دم شمشیر یا طرف تیز آن یا دم سنان و مانند آن (فرهنگ آنند راج) -

ظبی (ع): بفتح آهو۱ -

ظبیه (ع) کیسهٔ چرمین و انبانی که درو زر و سیم بود و فرج اسپ و زن و آهو ماده۲ -

ظربان (ع): انگور خوار۳ -

ظرر (ع) سنگریزه -

ظرف (ع): باردان و خانهٔ هر چیزی۴ -

ظریف (ع): معروف و زیرک و سبک روح و تیز دل و ساده در ابراهیمی است که در وصف جوانان افتد نه پیران۵ -

ظعن (ع): از جا بجا شدن ٦ -

ظعینه (ع): آن زنی که در هودج بود۷ -

ظفار (ع): شهری از یمن۸ -

ظفاری (ع): بفتح، مهره که بظغار منسوب است و همچنین عود ظفاری -

ظفر (ع): بفتحتین، فیروزی یافتن و بضم و سکون دوم، ناخن - در شرح نصاب است و نیز ناخنهٔ چشم و چنگال مرغ و سم چهار پای و پیش گوشهٔ کمان۹ -

---

۱- بالفتح (ع) آهو ـ اظب و ظبیات محرکة و ظبا بالکسر و ظبی علی فعول بالضم جمع - و وادی است و نشان و داغی است مر بعض عرب را - و نام و موضعی است - و اسپ فربه (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح، آهوی ماده و فرج زن و فرج اسپ و فرج آهو (شمس اللغات) -

۳- A stinking animal like a cat; a fitchet, pole - cat, skunk (Steingass).

۴- بفتح، زیرکی و زیرک شدن و آوند که در آن چیزی گذارند (شمس اللغات) -

۵- کامیر (ع) زیرک و دانا ظرفاء (بر وزن علماء) و ظرف ککتب و ظراف ککتاب و ظرفون (بفتح و کسر دوم) و ظروف (بضمتین) جمع (فرهنگ آنند راج) -

٦- ظعن بالفتح و التحریک (ع) رفتن و کوچ کردن و بالضم جمع (فرهنگ آنند راج)

۷- کسفینة (ع) زن منکوحه و زنی که در هودج باشد و هودج - ظعن بالضم و بضمتین و ظعائن (بفتح اول و کسر چهارم) و اظعان (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و کسر را، موضعی است در یمن که عود خوب بدان منسوب است و قلعه‌ایست بشام و یمن و بوی خوش که آنرا ناخن دیو گویند (شمس اللغات) -

۹- بالضم، ناخن و گوشهٔ کمان بالا تر از سوفار کمان که در آن سر چله میزنند و ناخنهٔ چشم و قلعه و بالفتح دیدن کسی را و بفتحتین، زمین هموار علف ناک (شمس اللغات) -

ظفره (ع): ناخنهٔ چشم و آن علتی است در چشم که آن را ناخنه گویند چنانکه در ظفر گذشت -

ظل (ع): بکسر سایه و تاریکی در حل اغات است و دود و بفتح، همه روز کار کردن۱ -

ظلال (ع): بکسر، جمع - ظلال بحر گویند بمعنی موجهایش خواهند و نیز بمعنی پناه۲ -

ظل الله (ع): سایهٔ خدا و از آن مراد خلیفه دارند۳ -

ظلام (ع): بفتح و تشدید، سخت ستمگار و بتخفیف تاریکی -

ظل حق (ع): خلیفهٔ خدای و سلطان -

ظل زمین (ف): شب -

ظل عنایت (ع): حمایت و پناه -

ظلف (ع): بکسر، زنگلهٔ گاو و گوسپند و حیوانی است مانند گاو۴ -

ظل ممدود (ع): سایه دراز و همیشه -

ظلم (ع): بضم، ستم و کفر در سکندریست بفتح پیدا کردن و آب دندان و روشنی آن۵ -

ظلما (ع): تاریکی شب و شب تاریک۶ -

۱- بالکسر و تشدید لام، سایه و تاریکی و خیال و موج دریا و پارهٔ از شب و اول جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب را بپوشد و پناه تاریکیٔ شب یا آنکه سایهٔ اول روزنی سایهٔ آخر روز و بمعنی بهشت نیز آمده (شمس اللغات) -

۲- کسحاب (ع) سایهٔ ابر و جای سایه دار و بکسر اول جمع ظل (بکسر اول و دوم مشدد) است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) سایهٔ خدا و باصطلاح پادشاه را گویند چه سایه هر شئی صاحب اوست و حکایت میکند از ذات آن شخص پادشاه نیز همین حال دارد بذات الهی که انتظام مملکت بذات اوست چنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح، سم شگافته چون سم گاو و اسپ و گوسفند و مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن و بالفتح باطل و بفتح لام نیز آمده - و برهم زدن و بالضم و فتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت و به فتحتین و فتح و کسر دوم جای بلند از آب و گل (شمس اللغات) -

۵- بالضم و الفتح، ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر بغیر بیماری و خوردن شیر از مشک پیش از آنکه ماست شود و کشتی کردن خر بماده و بالفتح آب صفا و سفیدی دندان و برف و به فتحتین تاریک شدن شب و شخص و کوه و بالکسر و فتح لام وادی است (شمس اللغات) -

۶- کصحراء (ع) تاریکی و شب نیک تاریک (فرهنگ آنند راج) -

ظلمات (ع) : بضم یکم و فتح دوم، جمع ظلمت بمعنی تاریکی که در طلب آبحیات می آمد - گویند که آبحیات در ظلمات است - و نام مقامی که در کنارهٔ دریا که هرگز آفتاب در آنجا نتافته[۱]، لمؤلف :

پیش من شیر گاومیش خوشست
ز آن که شیرین تر است ز آب نبات
شیر در گاومیش دانی چیست
هست آبحیات در ظلمات

ظلمات ثلثه (ف) : یعنی کدورات طول و عرض و عمق جهان - و نیز آن سه تاریکی که یونس علیه السلام بدان مبتلا شده تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و نیز کدورت طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانی و قیل تاریکی صلب و رحم و شکم[۲] -

ظلماتی (ع) : آنکه در ظلمات باشد و کافر و سیاه پوش -

ظلمتیان (ف) : بت پرستان و کافران که نور و ظلمت را خدا گویند -

ظلم گاه (ف) : بکاف تازی، نقصان کننده ستم -

ظلمیه (ع) : ستم[۳] -

ظلول (ع) : مثله و روز گذشتن[۴] -

ظلوم (ع) : مثله[۵] -

ظله (ع) : بضم تشدید، ابر و سایبان و عمارتی مانند صفه[۶] -

ظلیف (ع) : بفتح، خوار و بد حال[۷] -

۱- نام مقامی ست در کنارهٔ دریا که آنجا آفتاب هرگز نتافته است و نیز تاریکیها (مؤید الفضلاء) -

۲- کدورت طول و عرض و عمق جهان و آن سه ظلمت که یونس علیه السلام بدان مبتلا شده بود یکی تاریکی شب و دوم تاریکی دریا و سوم تاریکی شکم ماهی (مؤید الفضلاء) -

۳- بالضم، تاریکی (شمس اللغات) -

۴- رک : ظل - بضمتین (ع) در روز شدن چیزی و گشتن و تمام روز کردن کاری (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : ظلام - ظلوم، بفتح اول و ضم ثانی (ع) صیغه مبالغه بمعنی سخت ظالم و بغایت ظلم کننده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و تشدید لام، ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابریکه سایه افگند (شمس اللغات) -

۷- بالفتح، بد حال و خوار و جای درشت و ناهموار و کار سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن و چیزی رایگان (شمش اللغات) -

ظلیم (ع): مثله و نیز شتر مرغ - در حل لغات است شتر مرغ و جغرات نارسیده و بکسر مثله[۱] -

ظما (ع): تشنگی[۲] -

ظمان (ع): تشنه[۳] -

ظن (ع): بفتح، معروف و بدوستی دانستن و تهمتی کردن و نهی کردن - در حل لغات است و بمعنی یقین نیز[۴] -

ظنبون (ع): استخوان[۵] -

ظنون (ع): بدگمان بهر یکی از مردم کم خبر و چاه کم آب که درو آب پندارند و نباشد و هر کاری و حاجتی که بر آمدن آن بگمان باشد[۶] -

ظنه (ع): تهمت[۷] -

ظنین (ع): تهمت زده در سکندریست آواز کردن زوپین و عکس[۸] -

ظهار (ع): بکسر، آنکه زن خود را بمحارم تشبیه کند[۹] -

ظهاره (ع): بکسر، اوره جامه و بساط.[۱۰] -

ظهر (ع): بفتح، پشت و پشتهٔ زمین و بر جای بلند شدن در شرح نصاب است پشت و چهار پای بارکش و سبوی کوتاه تر از پر مرغ و راه دشت و

۱- رک: ظلوم - ظلیم، شتر مرغ نر و ستم کرده شده و شیریکه ماست نه شده باشد خورده شود (شمس اللغات) -

۲- بالکسر، تشنگان (شمس اللغات) -

۳- کسکران (ع) تشنه - ظماء بالکسر، جمع ظماء بالضم، مثله نادراً (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و تشدید نون، تهمت نهادن و گمان بردن و یقین دانستن و گمان یقین (شمس اللغات) -

۵- مؤید الفضلاء -

۶- بالفتح، مرد بدگمان و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب در آن هست یا نه و چاهی که آب کم دارد و وامی که معلوم نشود که صاحبش ادا کرده است یا نه (شمس اللغات) -

۷- بالکسر، تهمت نهادن و تهمت (شمس اللغات) -

۸- تهمت زده (مؤید الفضلاء) -

۹- بالفتح، جانب کوتاه از پر مرغ و بالکسر هم پشت و موافق شدن و گفتن مرد زن را که تو بر من همچو پشت مادر منی و باین گفتن زن بر وی حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نشود و بالفتح ظاهر سنگستان (شمس اللغات) -

۱۰- بالکسر، ابره (مؤید الفضلاء) -

ظهرالبدن گویند بمعنی بیرون شهر خوانند و بضم وقتی معروف۱ -

ظهر السماء (ع) : مثله۲ -

ظهری (ع) : پس پشت انداخته و آنچه بدان پشت آرند و کار کنند۳ -

ظهیر (ع) : هم پشت و پشتیبان و باریک و یار و نام شاعر معروف و در حل لغات است اشتر قوی نیز۴ -

ظهیره (ع) : نیم روزی و گرمگاه۵ -

ظیان (ع) : یاسمین دشتی -

ظییر (ع) : بکسر همزه، دایه۶ -

۱- بالفتح، پشت و ستوران سواری و مار و جانب کوتاه از پر مرغ و بالضم هنگام زوال آفتاب و صلواة الظهر نماز پیشین (شمس اللغات) -

۲- رک : ظاهری سماء -

۳- بالکسر، پس پشت و شتر ماده که مهیا باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کرده و پس پشت انداخته (شمس اللغات) -

۴- بالفتح، یاری کننده و نام شاعر مشهور و آنکه پشت او درد کند (شمس اللغات) -

۵- نیم روزی (مؤید الفضلاء) -

۶- بالکسر، دایه (شمس اللغات) -

باب العین المهمله

عابر (ع) : بکسر با، گذرنده[1] -

عاج (ع) : دندان پیل و در تاج است : مشک را نیز عاج گویند[2] -

عاجل (ع) : شتاب[3] -

عاجله (ع) : این جهان و نقد غیر مهلت -

عاد (ع) : بازگشت و قبیله هود علیه السلام[4] -

عادل (ع) : معروف و ترازوی راست[5] -

۱- بکسر ثالث (ع) عبور کننده و در راه گذر کننده و نیز عابر کصاحب با اشک و عابر کهاجر ابن شالخ ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام و قالع بن عابر از اجداد معد بن عدنان (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) استخوان پشت دابهٔ دریایی است یا آن باخه است که از آن دست برنجن و شانه ها سازند و ناقه نرم و آرام و استخوان پیل - عاجة یکی و آن نجس است نزد شافعی و طاهر نزد ابو حنیفه و عامه عاج را دندان فیل گویند و بکسر جیم کلمه که بدان شتر رانند و بتشدید جیم راه پر و ممتلی (فرهنگ آنند راج) -

۳- عاجل - بکسر ثالث (ع) - شتاب کننده و آنچه بشتاب باشد و سریع و بی مهلت - گاهی مراد باشد ازین دنیا (فرهنگ آنند راج) -

۴- قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمدند و ایشان از نسل عاد بن نوح بودند از باعث نافرمانی حق بطوفان باد هلاک شدند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر، ثالث (ع) برابر کننده و دادگر عدول بضمتین جمع و بمعنی ضد فاسق که در شرع گواهی او معتبر باشد و بمعنی مشرک که غیر حق تعالی را بحق تعالی برابر و شریک سازد و الامام عادل، والی تابع حکم خدای (فرهنگ آنند راج) -

عادی (ع) : دشمن و چیزی قدیم و نیز دراز قد - در پنج بخشی است بیدادگر۱ -

عادیات (ع) : اسپان دونده و شتران حاجیان۲ -

عاذر (ع) : بذال معجمه، عذر خواهنده ۳ -

عاذل (ع) : بذال معجمه، ملامت کننده و ماه شعبان و ترسانندهم -

عار (ع) : آنچه بدان سر زنش کنند در سکندریست عیب و دشنام و ننگ۵،

لمؤلفه :

نهادی سگ خویش را نام فیضی
ازین افتخار است و عاری نداری

عارضه (ع) : حاجت و قدرت و چوب زیر در و کاری که پیش آید و چیزی ناپایدار و یکی از شانزده دندان زیرین و زبرین که از لب پدید آیند۶ -

---

۱- بکسر ثالث (ع) هر چیز که عادت شود منسوبست بعادت بحالت الحاق یای نسبت تای مصدر از آخر افتاده و هم منسوب بقوم عاد که کافر بودند و بمعنی دشمن و بیداد کننده (فرهنگ آنند راج) -

۲- عادیه - بکسر ثالث (ع) گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان شتر چرنده شوره گیاه - عود (بفتح اول و با دال بنون مکسور) جمع و شتران مانند در طاقستان که بشوره گیاه میل نکنند و شتران سخت دونده - عادیات مثله فیهما و نیز عادیة ستم و ستوری و کاریکه باز دارد ترا از چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و سکون رای مهمله (ع) رگ خون استحاضه و نشان خستگی و پلیدی عاذرة بالتاء مثله و مرد عذر خواه و بفتح ذال معجمه نام مردی که بی ایمان مرده بود - عیسیٰ علیه اسلام بعد از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث (ع ملامت کننده و نکوهش کننده عذلة محرکة، و عذال و عذل بالضم و تشدید ذال فیهما جمع - و نیز عاذل رگ خون استحاضه و آبی است یا موضعی و نام ماه شعبان یا شوال درجاهلیت - عواذل بالفتح جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- Reproach, scorn; disgrace, ignoming, dishonour, shame; bashfulness, modesty; ār dāshtan, to be ashamed, to blush; to cause to blush, to put to the blush. (Steingass).

۶- بکسر ثالث و فتح رابع (ع) آنچه آشکار گردد وقت خنده از روی و زبان آوری و تیز زبانی و چستی و چابکی و دلیری و رسائی در امور و دقت و قدرت بر سخن و جز آن و صفحه رخسار و حاجت و حادثه و ناقهٔ بیمار و آفت رسیده که بکشند و دندان یا دندان که در عرف رهن است - عوارض، جمع - و چیزیکه پیش آید ترا و چوب بالای در که در بر آن گردد و کرانه و پشتیبان در و بالا (فرهنگ آنند راج) -

عارق (ع) : بکسر رای مهمله، نام شاعری[۱] -

عاری (ع) : برهنه - پارسی بمعنی جاهل نیز استعمال کنند[۲] -

عاریت سرای (ف) : این جهان -

عاریه (ع) : معروف در صراح است بمعنی برهنه[۳] -

عازر (ع) : بفتح زای معجمه، نام مردی که کافر مرده بود بعد از قرنها عیسی علیه السلام زنده ساخته و ایمان آورده و او در همان زمان باز مرد - صاحب مؤید گوید این لغتی عجمی است -

عاس (ع) : شحنهٔ شب - عسس جمع آن و در محاورات پارسی بر مفرد اطلاق کنند[۴] -

عاشر (ع) : مثله[۵] -

عاشقبا (ف) : جنسی است از طعام ترش -

عاشق خشک (ف) : عاشق غیر صادق و بیدرد -

عاصف (ع) : باد سخت عواصف جمع آن[۶] -

عاصم (ع) : نگاه دارنده و صاحب تاریخ که او را عاصم کوفی گویند[۷] -

عاصی (ع) : گناهگار[۸] -

۱- مؤید الفضلاء -

۲- فرهنگ آنند راج -

۳- بتشدید یای تحتانی و بتخفیف آن نیز (ع) آنچه بدهند و بگیرند از منتخب و مزیل - و درصراح نوشته که منسوب بسوی عار چرا که طلبیدن آن عار و ننگ است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بتشدید سین مهمله بشب گردنده گرد شهر و پاسبان، عسس (بفتحتین) و عسیس (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : عشار - عشار، بفتح و تشدید ده یک ستان و بازدان -

۶- بکسر ثالث (ع) مائل و خمیده و هر چه باشد و نیز کج و مائل از نشانه و باد سخت - عاصفة مثله و روز باد تند و هو فاعل بمعنی مفعول کقولهم لیل نائم (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر ثالث (ع) باز دارنده و نام یکی از قراء سبعه که حفص شاگرد اوست (فرهنگ آنند راج) -

۸- بکسر ثالث (ع) گنهگار و بی فرمان عصاة (بالضم) جمع چون قاضی و قضاة - و عاصی شدن در کسی و بر کسی - بغی ورزیدن و عدول کردن از جادهٔ صواب، خواجه نظامی :

خداوند ملکم به پیوند خویش
مکن عاصی اندر خداوند خویش

(فرهنگ آنند راج) -

(بقیه بر پاورقی صفحه آینده) -

عاطف (ع) : مهربانی کننده۱ -

عاطفه (ع) : مهربانی۲ -

عاطل (ع) : زن بی پیرایه و بیکار و کمان بی‌زه۳ -

عافیه (ع) : صحت و تندرستی پارسیان بمعنی پارسائی استعمال کنند و باقی طعام در دیگ۴ -

عاق (ع) : آنکه از والدین و استاد برگردد و بیفرمانی نماید :

فیضی اگر کردی از استاد عشق
خلق نگویند ترا جمله عاق

عاقب (ع) : پس آینده و نیز کنایت از آن سرور علیه السلام۵ -

عاقر (ع) : زن و مرد نازاینده۶ -

(بقیه از پاورقی صفحه گذشته) -
و به اصطلاح اطباء کسی را گویند که طبیعت او اجابت کم کند و معده که اثر مسهل نپذیرد و رگی که در فسد خون ندهد و ابر سیاه که بارش نکند و فارسیان بمعنی مشتاق و حریص بصله با استعمال نمایند - محمد سعید اشرف :

رسید دلبر من مست و گرم رقاصی
کشید تیغ بخونم گرسنه و عاصی

و بعضی از محققین درینجا کنایه از قتال و بیرحم گفته اند (فرهنگ آنند راج)-

۱- بکسر ثالث (ع) چادر - عطف بالضم جمع و اسپ ششم رهان از جمله ده اسپ و آهو که گردن کج کند وقت نشستن و مهربانی کننده و بر گرداننده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث و فتح رابع (ع) مهربانی کردن و مهر خویشی و قرابت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث (ع) زن بی گردن بند و بی پیرایه عَوَاطِل و عُطّل کرکع جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- کصاحبه (ع) دور کردن خدای از بنده مکروه را و سلامت از بیماری و بلا و مکروهات در بدن و باطن در دین و دنیا و آخرت - اسم مصدر است و ناقةٌ عافِیةُ اللّحم ناقه بسیار گوشت - عافیات جمع - و نیز عافیة خواهنده رزق از طیور و سباع و جزآن - عَوَاصی (بالفتح) جمع - و عافیة نیز فارسیان بمعنی پارسائی و زهد استعمال کرده اند، حافظ گوید :

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

(فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر ثالث (ع) نائب مهتر و قائم مقام آن بعد از وی - و نائب و خلیفه پیشینیان در امر نیکو - منه قول النبی صلی الله علیه و آله وسلم و اناالعاقب یعنی آخرالانبیاء و کل شئی خلف بعد شئی فهو عاقبه - و شتر ماده که بقیهٔ گیاه خورد - و نیز باری آب خورده در خوابگاه آید و باز بر آب رود (فرهنگ آنند راج) -

۶- ....و ریگ تودهٔ بلند - عقر ککر جمع و زن بی نظیر و بی عدیل (فرهنگ آنند راج) -

عاقرقرحا (ف) : کاکره که در لفظ طبرخون گذشت۱ -

عاقل (ع) : معروف و نام کوهی۲ -

عالم (ع) : بفتح لام، معروف و بکسر، دانا و دانشمند۳ -

عالم تر(ف) : عالم جاهل و فاسق۴ -

عالم‌جان (ف) : ارواح و عناصر اربعه۵ -

عالم خاک (ف) : دنیا و قالب بشر -

عالم دو رنگ (ف) : روزگار دنیا و منافق و غدار -

عالم علوی (ف) : آنجهان -

عالم کون و فساد (ف) : دنیا -

عالی مرد (ف) : تخم کشنیز۶ -

عالیه (ع) : معروف و زیر نیز در

۱- (بکسر هر دو قاف) معرب اکرکره هندی، گیاهی است شبیه بابونه، دارای برگهای ریز و شاخه های نازک، بیخ آن دراز و بکلفتی انگشت، طعمش تند و تیز، بیخ آن در طب بکار میرود، بفارسی کاکره صم گفته شده - (فرهنگ عمید) -

۲- بکسر ثالث (ع) دانا و خردمند - عقلاء (بضم اول و فتح دوم) و عقال کرمان، جمع - و آهو و عصبه مرد که وارث او شوند کالعبد والجد و عن علاو ابن الابن و عن الاسفل از منتهی الارب و پخته مغز - پر کارپیر چهل ساله - جهاندیده - خورده دان - خورده بین - بالغ نظر - پاک رای - پالوده مغز - تازی هش - چشمه تدبیر - آهسته رای - عطارد منش - روشن دماغ، روشن قیاس، روشن رای - کاردان - کارسنج - کارآگاه - کار شناس - گرم و سرد دیده - بیدار مغز، بیدار هوش - بیدار دل - بیدار خاطر - این همه در فارسی مترادف عاقل اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- کَهَاجَر (ع) آفرینش و جهان یا آنچه آسمان محیط آنست و مخلوقات، عَالَمون (بفتح لام) و عوالم (بفتح عین و کسر لام) جمع - و بعضی از محققین نوشته اند که فاعل بفتح عین وزنی است که مفید اسم آله میشود چنانکه خاتم بفتح تای فوقانی بمعنی مایختم - پس عالم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشد چون از دیدن عجائبات جهان علم بر قدرت ذات حق تعالی حاصل میشود لهذا جهان را عالم گویند و مجازاً بمعنی انواع مخلوقات آید و در محاورات فارسی وارد و بمعنی حالت و صورت نیز مستعمل میشود بالکسر لام داننده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر لام و میم و فتح فوقانی و سکون رای قرشت (ف) کنایه از شخصی است که خود را صالح و فاضل وا نماید و فتح لام اشاره بعالم جاهلیت است (فرهنگ آنند راج) -

۵- عالم جان (ف) یعنی عالم ارواح و کنایه از دنیا و عالم سفلی هم هست و عناصر اربعه را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح میم (ف) طالب مولی که دنیا و عقبی را در خیال هم نیارد (فرهنگ آنند راج - بهار عجم - شمس اللغات) -

سکندریست و زیر هر چیزی۱ -

عام (ع) : معروف و سال و بدینمعنی اعوام جمع اوست۲ -

عام الفیل (ع) : سال فیل و آن سالیست که درآن سال ابرهه بن صباح از خیل نجاشی بادشاه حبشه والی یمن بود با فیل عظیم محمود نام با جمعی از دلیران بخرابی خانهٔ کعبه آمده بود - حق تعالی لشکر مرغان فرستاد که هر پهلو آنرا بسنگریزه که از نخود خرد تر و از عدس کلانتر بود هلاک گردانید و چون قصه‌اش معروف است بتفصیل نه انجامید -

عام القایل (ع) : سال آینده -

عامر (ع) : آبادان۳ -

عامری (ع) : پدر مجنون۴ لمؤلفه :

دگر ای عامری بگذر خدا را
پریشانی مده خود را و او را

عامل (ع) : معروف و سر نیزه که زیر سنان بوده -

عاملان طبع (ع) : سیارات۶ -

عامل جان (ف) : حق تعالی و قیل

۱- بکسر ثالث و فتح تحتانی (ع) نوک نیزه و سر آن یا نصفش که متصل سنان است و زمین مافوق نجد تا متصل تهامه و تا سرحد مکه معظمه و آن حجاز است و دههاست بر سواد مدینه که آن را عوالی خوانند نسبت بسوی آن عالوی و علوی بالضم نیز نادراً و عالیة الشئی، بلند ترین از چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بمعنی سال - اعوام (بالفتح) جمع و روز و عامر سنة بالاضافة سال قحط و بتشدید میم همه را فرا رسنده و مرد عام ضد خاص و فارسیان آنرا بالف و نون جمع کنند، اسیر لاهجی :

با زاهد بی‌ذوق مگو سر اناالحق
اسرار سلاطین چو به عامان نتوان گفت (فرهنگ آنند راج) -

۳- آباد کننده و آباد و برین تقدیر بمعنی معمور باشد - و نام مردیست - و بسیار غاز و روزه قوی در ایمان و ثابت در کار و حلیم و بردبار در سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند و قایم باشد در امر و نهی تا دم مردن و بالضم عمارت کنندگان (شمس اللغات) -

۴- (ع) منسوب بقبیله بنی عامر (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث (ع) کلمه که بدان اعراب کلمه دیگر مختلف گردد - عوامل جمع - و نیز عامل آنچه نزدیک سنان است و مرد بدست کار کننده و کارکن عاملون و عمال جمع - عمله مثله (فرهنگ آنند راج) -

۶- - - - - عناصر اربعه (مؤید الفضلاء) -

عناصر اربعه -

عامل دریا و کان (ف) : آفتاب[۱] -

عامل طبع (ع) : روح[۲] -

عامه (ع) : همگی چیزی و ضد خاصه[۳] -

عاند (ع) : گردن کش[۴] -

عانس (ع) : دختری که بی شوهر در خانه‌ی پدر دیر بمانده -

عانه (ع) : بنون، موی زهار که زیر ناف باشد تا آلت - در حل لغات است و گله خران - در سکندریست و گله خر دشتی و ستاره ایست فرو تر از قوس[۶] -

عانی (ع) : اسیر[۷] -

عاهر (ع) : زانی -

عاهل (ع) : زن بی شوی و پادشاه که بالای او پادشاهی دیگر نباشد -

عاهه (ع) : آفت -

عایذ (ع) : بچهٔ نوزاده را گویند تا هفت روز -

عایر (ع) : خاشاک که بچشم در افتد، و درد چشم[۸] -

عایل (ع) : درویش و عیالمند کذا

۱- عاملان دریا و کان (ف) کنایه از سیارات است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد که ماه است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) دل و نفس و عاملان طبع یعنی سیارات و عناصر اربعه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و سکون‌ها (ع) سرگشته در گمراهی و متردد در راه - و منازعت - عُمّه کرکع جمع (فرهنگ آنند راج) -
بتخفیف میم مشکهای پر باد که بایکدیگر بسته باشد - و بکسر میم حیوان (شمس اللغات) -

۴- بکسر ثالث و سکون دال مهمله (ع) شتر از راه برگردنده و میل کننده - عُنَّد کرکع جمع - و بباطل ستیهنده و رد کننده حق را و سرکش و نیزه که بچپ و راست زده شود و خون روان (فرهنگ آنند راج) -

۵- عوانس (بالفتح) و عنس بالضم و عنس کرکع، و عنوس بضمتین، جمع و نیز مرد تا دیر نکاح کرده و بمعنی نیکو روی فربه تمام اندام، عانسة مؤنث (فرهنگ آنند راج - شمس اللغات) -

۶- بفتح نون (ع) خرماده و گله خر کره و گلهٔ گورخر - عون بالضم جمع و موی زهار و دهی است بر فرات و چند ستارهٔ روشن است در پائین سعود (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر ثالث (ع) اسیر و بندی و خون روان (فرهنگ آنند راج و شمس اللغات) -

۸- - - - و آبلهٔ ریزه بر پلک زیرین (فرهنگ آنند راج) -

فی الحل۱ -

عاین (ع) : معاینه کننده بچشم۲ -

عبا (ع) : بفتح گلیم و بکسر بار و گرانی۳ -

عباب (ع) : بضم، پری و بسیاری آب و برآمدن در حل لغات است آب دریا۴ -

عباد (ع) : بکسر و عبید (ع) جمع عبد بمعنی بنده۵ -

عبارت (ع) : از خواب گذاردن و آراستن سخن ۶ -

عباس (ع) : نام خلیفه و نیز مردی لطیف که بلطایف حیل گریه کردی و در کتاب جامع الحکایات لطایف او مذکور است۷ -

عباسیان (ع) : خلفای که از آل

۱- بکسر ثالث (ع) ترازوی مائل و غالب از هر چیزی و درویش و نیاز مند - عالة و عیل کرکع و عیل کسکری جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث و نون در آخر (ع) آب روان و بچشم خود معاینه کننده - و چشم کننده مابها عائن، ای عهد (فرهنگ آنند راج) -

۳- ---و بالفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کاری و ساختن و آمیختن بوی خوش (شمس اللغات) -

بالفتح (ع) پوششی است پشمین مخصوص عرب و در کنزاللغة گلیم با خطها و نقشها عباءة بالتاء مثله و گول گران و ثقیل الجسم فربه - أعبة (بالفتح اول و چهارم) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم (ع) سیل بزرگ و پری و بسیاری آب و بلندی آب یا موج سیل و اول و اعلای هر چیزی و بزرگ خرما (فرهنگ آنند راج) -

۵- ---و بضم اول و تشدید موحده عبادت کنندگان و باینمعنی جمع عابد است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر و فتح رای مهمله (ع) بیان کردن و تعبیر کردن سخن و خواب و باصطلاح عبارت ترکیب الفاظ است بر نحوی که دأب فصحای بلیغ و بلغای فصیح است و صرف الفاظی که ملحوظ خواص بود (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و تشدید ثانی (ع) بمعنی شیر درنده از منتخب و نام عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که خلفای عباسیه منسوب باو هستند و نام فرزند حضرت علی کرم الله وجهه از زوجه دیگر که بعد وفات حضرت فاطمه رضی الله عنها بنکاح آورده بودند و بتخفیف موحده هم آمده - خاقانی در صفت خلیفه گویند:

خود واسطه اوست در ره دین
از آل عباس و آل یٰسین

از غیاث و غوامض سخن (فرهنگ آنند راج - غیاث اللغات) -

عباس باشند -

عباوه (ع) : گلیم و پلاس ستبر۱ -

عبای (ع) : همان عبا بمعنی اخیر که در الف گذشت۲ -

عبث (ع) : بفتحتین، بازی و بیفائده در سکندریست و بسکون ثاء، آمیختن و پنیر ساختن۳ -

عبر (ع) : پند گرفتن - و پند بفتح است، در حل لغات است بکسر و قیل کاروانی که درو طعام بود۴ -

عبرت پذیر (ف) : پند پذیر -

عبرت شش روزه (ف) : بکسر، آسمان و زمین و آنچه درمیان آسمان و زمین است۵ -

عبرنه و عبرانیه (ع) : لغت جهودان -

عبره (ع) : بفتح، سرشک و حاصل کشت و باغ و بکسر چیزی که بوی

۱- عبایه - بالفتح و فتح تحتانی (ع) نوعی از گلیم - و اسپی است - و مرد جانی گران جسم و القصرفیه افصح (فرهنگ آنند راج) -

۲- عبا، بالفتح (ع) کفل پوش چاروا (فرهنگ آنند راج - بهار عجم) -

۳- عبث - بفتحتین و سکون مثلثه (ع) در صراح و کنزاللغت بازی و فارسیان بمعنی بیهوده استعمال نمایند - و این مجاز است - و بمعنی هرزه و بیفایده نیز و بعبث مثله فیاضی لاهجی :

طول عمر تو اگر عرض ندارد چه هنر
تار در جامه بود بی مدد پود عبث

(فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و رای مهمله (ع) موضعی است میان حضرموت و مآرب - و بمعنی بیان کردن خواب را و خبر دادن از مآل کار - و درگذشتن از آب و جوی - و مردن و درگذشتن قوم - و شگافتن راه را و جاری گردیدن اشک و اندوهگین شدن و یکسال فریز ناکرده گذاشتن قچقار را و تامل نمودن در کمیت و ماهیت متاع و دراهم و باندیشه خواندن نامه را بی آواز و زجر کردن مرغ را، و عبر بالضم، قبیله ایست - و زن بی فرزند و زن فرزند مرده و ابر سخت روان و عقاب و گرمی چشم و بسیاری از هر چیز و کرانهٔ جوی و باینمعنی بالفتح هم آمده و عبر بالکسر، از غربی فرات تا بریه عرب - و قبیله است و کنارهٔ رودبار و نبات عبر - دروغ و باطل مجلس عبر مجلس بسیار اهل و عبر محرکة، اعتبار و گرمی چشم، بیهوده گوی فسوس کننده ابو عبرة مثله و عبر ککتف، مرد با اشک (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) کنایه از آسمان و روی زمین است از مخلوقات و کنایه از آنچه درمیان آوریم و از ما بفعل آید و کنایه بانچه از حوادث بفعل می آید (فرهنگ آنند راج) -

پند گیرند - در صراح است به اندیشه خواندن کتاب بی آواز و بمعنی گذشتن ۱ -

عبری (ع) : بکسر زبان ترسایان ۲ -

عبس (ع) : روی ترش کردن ۳ -

عبط (ع) : بفتح، گفتن بی سبب و بهانه و دروغ و خود را در جنگ انداختن ۴ -

عبق : بضم، خوشبوئی ۵ -

عبقر (ع) : سرد، و مثل عرب است هو ابرد من عبقر یعنی فلانی سرد تر از عبقر است و نام موضعی از حجاز کثیر الجن در حل لغات است بساط آنجا گران مایه باشد و بمعنی سوسن سپید و خوشبو و تگرگ و قیل یاسمین ۶ -

---

۱- بالکسر و فتح رای مهمله (ع) محصولات که از کشتی نشینان و جهاز نشینان گیرند و محصولات راهداری و بمعنی عبور نیز آمده و گاهی مجازاً خراج ملک هم آید از شروح و در شرح نصاب نوشته که عبره بالفتح بمعنی اشک چشم (فرهنگ آنند راج - غیاث اللغات) -

۲- بالفتح مقصوراً (ع) زن با اشک عباری و بمعنی خشم پر اشک و عبری بکسر اول و ثالث و تشدید تحتانی منسوب با لغت جهودان و آن نام زبان اهل کنعان است - عبرانی مثله - و بضم اول کنار با ساق که لب جوی روید و نزد بعضی کنار بی ساق است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و سین مهمله (ع) گیاهی است بفارسی شاپاپک یا سیسنبر و بمصر برنوف نامند و کوهی است - و آبی است بنجد بدیار بنی اسد - و نیز عبس ترش کردن روی را - و نام شخصی است - و بفتحتین سرگین و پشک و جز آن خشک شده بر ذنب ستور و خشک شدن آن و خشک شدن ریم بر دست و اندام (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و طای حطی (ع) بی علت کشتن ذبیحه پر گوشت و جوان را و پنهان و غائب گردیدن کسی و رندیدن باد روی زمین را و کندیدن جای ناکنده را و دروغ بر بستن بر کسی بی سبب و بهانه و بی سبب و بی باکانه انداختن خود را در جنگ و برانگیختن خاک را و تاختن اسپ را چندانکه عرق آورد و خون آلوده کردن پستان را و دریدن جامهٔ نو و درست را و دریده شدن لازم و متعدی و بی موجب رسیدن کسی را بلا ها (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتحتین (ع) سختی و چسپیدن بوی خوش و خوشبوی شدن و اقامت نمودن در جایی و آزمند و حریص چیزی گردیدن و عبق ککتف، مرد آلوده بوی خوش که از چند روز که هنوز باقی است (فرهنگ آنند راج) -

۶- کجعفر (ع) موضعی است بسیار پری و دهی است که پارچه در آنجا خوب می بافند یا عربان را و هر چیز خوب و نیکو را از مردم و جامه و ستور و جز آن بوی نسبت کنند و نام زنی و عبقر بفتحتین و بضم قاف و تشدید را بمعنی تگرگ و برد (فرهنگ آنند راج) -

عبقری (ع) : مردی که کسی از وی از فضل برتر نباشد ـ و بساط نیکو و گرانمایه ـ در شرح نصاب است بفتح، نیکو و بساط گرانمایه و مرد قوی و مهتر و منسوب بعبقر است و آن نام موضعی است و نام کتابی ـ در سکندریست بضم، اصل هر چیزی و جامه و چیزی را که از کمال دانائی و قوت نیکی او تعجب کنند نسبت بآن کنند[۱] ـ

عبور (ع) : بفتح، نام ستاره که پس از جوزا برآید ـ و بضم در گذشتن ـ در سکندریست بضمتین، بر آب گذشتن و کتاب خواندن[۲] ـ

عبوس (ع) : بفتح یکم و ضم دوم، ترش روی ـ در سکندریست و روز نا خوش[۳] ـ

عبهر او (ف) : چشم اوہ[۴] ـ

عبیر (ع) : معروف ـ در مؤید است بمعنی زعفران و قیل چیزی است که آمیخته بزعفران است ـ در صراح بوی خوش با زعفران[۵] ـ

عت (ع) : بفتح، سخن دوباره بازگردانیدن[۶] ـ

۱- بالفتح (ع) بمعنی جامه لطیف که عجیب و غریب باشد و بمعنی هر چیز که نفیس و بهتر باشد و این منسوبست به عبقر و عبقر موضعی است در بادیهٔ عرب که جن در آنجا بسیار مانند عربان هر چیز نفیس را که ببینند به عبقر نسبت کنند (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بضمتین (ع) گذشتن از آب از منتخب ـ و در استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راهی و بفتح اول بمعنی ستارهٔ شعری نیز آمده (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- ....و نام بیماری که از آن چینها بر پیشانی می افتند و بفتح اول و ضم ثانی شخصی که ترشرو باشد و شیر بیشه (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- عبهر—بفتح اول و ثالث (ع) نرگس که درمیان آن زرد باشد بخلاف شهلاء که سیاه باشد و نیز عبهر، پر گوشت و بزرگ از مردم و کمان آگنده قبضه و اسپ آگنده گوشت و دراز و نازک و خوش تن از هر چیزی (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- عبیر - کامیر (ع) نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند ـ در منتخب نوشته که نوعی از خوشبوی است با زعفران آمیخته ـ و بالفظ دمیدن و فشاندن و نشاندن مستعمل و بمعنی عود مجاز است و با لفظ سوختن مستعمل ـ کمال خجند :

بر سر تربت مجنون چو بسوزید عبیر
شکر و عود ز خال و لب لیلی طلبید (فرهنگ آنند راج) ـ

۶- عت - بالفتح و تشدید تای مثناة (ع) بار بار بازگردانیدن بر کسی سخن را و ستیهیدن درسوال و سرزنش کردن (فرهنگ آنند راج) ـ

عتّاب (ع): بفتح و تشدید، نام واضع خارای عتابی و بکسر و تخفیف زجر و سرزنش - عتب جمع آن در صراح است: عتاب، ناز کردن و خشمگین پیدا کردن در شرح نصاب است بفتحتین فرجه میان بعر و وسطی۱ -

عتّابی (ع): به تشدید، جامه مخطط آنرا خارای عتابی نیز گویند و آن نام شخصی است واضع آن -

عتاد (ع): ساز راه - در تاج است آمادگی - در شرح نصاب است بفتح یکم و دوم که تای قرشت است بمعنی ساختگی راه و قدح بزرگ۲ -

عتاق (ع): بکسر، آزادی۳ -

عتبه (ع): بفتحتین، آستانه - عتبه الداخل نام هفتم شکل از علم رمل و عتبته الخارج هشتم ازو۴ -

عترة (ع): بکسر، خویشاوندان نزدیک و فرزندان۵ -

عتروف (ع): بضم، دانا و کارگذار۶ -

عتز (ع): ماده آهو و جز آن و نام اسپی -

۱- عتاب - بالکسر (ع) خشم گرفتن و ملامت کردن و ناز کردن، زهر از تشبیهات اوست و بالفظ باریدن و کردن و کشیدن، نور الدین ظهوری:

شیرینی و تلخی برگ و ریشه فرو ریخت
نازم بگوارندگی زهر عتابت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر اول و در آخر دال مهمله (ع) بمعنی تیاری و اسباب سفر مثل سواری و توشه و مشک آب و کاسه، عقدة کتحفة، مثله اعتد (بفتح اول و ضم سوم) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح (ع) آزاد شدن غلامان و کنیزان وغیره و عتاق کغراب، می کهنه و نیکو و بالکسر مرغان شکاری و عتاق الخیل، اسپان برگزیده و گرامی (فرهنگ آنند راج) -

۴- محرکة (ع) آستانهٔ در و سختی کار ناملائم و ناخوش، عتب و عتبات (هر دو بفتحتین) جمع - و نام شکلی از علم رمل - و یکپایهٔ نردبان - و بضم اول و سکون ثانی و فتح بای موحده نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر اول و فتح ثالث (ع) گردن بند که بمشک و عنبر و مانند آن معجون کرده ساخته باشند و فرزندان و اخص اقارب مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان او از اقارب باشند یا اباعد و منه حدیث الصدیق نحن عترة رسول الله - و تیزی دندان و باریکی و صفائی و آبداری آن و خیار کبر و مرزنجوش و آب دهن خوش و پارهٔ از مشک خالص (فرهنگ آنند راج) -

۶- *'utrūf* A villain, scoundrel; a daring fellow careless of reputation; iniquitous, oppressive, strong (camel). (Steingass).

عتق (ع) : بکسر، آزادی - در سکندریست و آزاد مردی و جمال و نیکو شدن و مال و در گذشتن از دیگران و تُنک شدن پوست۱ -

عتل (ع) : بضم و تای قرشت، سخت دل و غلیظ طبع و سخت خصومت۲ -

عتم (ع) : بوزن ختم، درنگ و ناچیز کردن - و بضم درخت زیتون دشتی - و بفتح کژ رفتن و استخوان شکسته و کژ گرائیدن و دوختن توشه دان را۳ -

عتو (ع) : از حد در گذشتن و بغایت پیری رسیدن۴ -

عتید (ع) : آماده در لغات است حاضر و بوی دان و گویند آئینه دان۵ -

عتیق (ع) : ابابکر را گویند و نیکو کار و نیز بیت العتیق گویند و خانهٔ کعبه مراد دارند۶ -

عتیل (ع) : مزدور۷ -

۱- *'itq*, Freedom; manumission; getting the start or lead (horse) *'utuq*, Name of a tree from which bows are made. (Steingass).

۲- بالفتح (ع) سخت کشیدن چیزیرا و برداشتن و شتافتن به بدی و کشیدن ناقه را و بفتحتین شتافتن بسوی بدی - و عتل ککتف، مرد شتابنده بهدی - و عتل بضمتین و تشدید لام، بسیار خوار، سرکش، درشت خوی، سخت گوی، سخت آزار، قال الله تعالی عتل بعد ذلک زنیم - و نیزه درشت و سطبر بمعنی غلیظ و درشت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) باز ایستادن از کاری بعد گذشتن در آن و باز ماندن از کردن کاری که اراده آن دارد و دیر نمودن در مهمانی کسی و گذشتن پارهٔ از شب و برکندن موی را و دوشیده شدن شتران وقت عشا و عتم بالضم، نام مردی و اسپی است و بالضم و بضمتین زیتون دشتی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضمتین و تشدید واو، تکبر و گردن کشی کردن (شمس اللغات) -

۵- حاضر و آماده (فرهنگ آنند راج) .... و نام شاعریست و بالضم و فتح تا، موضعی است (شمس اللغات) -

۶- بر وزن فعیل (ع) دیرینه کهنه و آزاد عتیق بالضم جمع عتقا مثله، و البیت العتیق کعبه و نیز عتیق خرما بن که نخله او بار نیفشاند و آب و خرما علم است آنرا و پیه و می و شیر و بهترین از هر چیزی و گرامی و آزاد و برگزیده و لقب صدیق رضی الله عنه، راح عتیق شراب کهنه و فرس عتیق اسپ نیکو و خوش منظر و نجیب و نیز عتیق مرد نیکو روی تازه رخسار بعد خشونت و درشتی (فرهنگ آنند راج - غیاث اللغات) -

۷- عتیل - کامیر، مزدور و خادم - عتلاء [بضم اول و فتح دوم] جمع - و داء عتیل آزار سخت (فرهنگ آنند راج) -

عثاعث (ع) : شداید و سختی‌ها -

عثعث (ع) : فساد در سکندریست بفتح هر دو عین، تل ریگ که بر وی سبزه نباشد و زمین نرم۱ -

عثمان (ع) : خلیفه سوم و برادر عم خاقانی و بمعنی بچهٔ مار و پیل نیز -

عجاب (ع) : بضم، سخت عجیب -

عجاج (ع) : بفتح گرد و دود۲ -

عجاله (ع) : بکسر، شتابی و بضم پیش خورده۳ -

عجائب و عجیب (ع) : شگفت -

عجب (ع) : بفتحتین معروف و استخوان که نشست مردم بر وی بود و بضم پندار۴ -

عجب رود (ف) : آواز مزامیر و رود و قیل نام سازیست -

عجروف (ع) : بضم، مورچه درازپای تیز رو۵ -

عجز (ع) : بفتح یکم و ضم دوم، دوکونه - بکسر او را سرین نیز گویند -

---

۱- کجعفر (ع) تباهی و فساد - کوهی است بمدینه و نام سرودگوی و نرم از سرین و از زمین و پشته بی گیاه و سختی عثاعث (بفتح اول و کسر چهارم) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- کسحاب (ع) گول و گرد و دود مردم نا دیده و فرو مایه - و عجاج کشداد، با بانگ و فریاد از هر چیز که باشد یقال نهر عجاج و فحل عجاج، و روز گردناک و روز گردانگیز (فرهنگ آنند راج) -

۳- ماحضر و هرچه سردست میسر آید و زود تر مهیا و حاضر گردد - عجال (بضم و تشدید) مشتی از طعام حیس و خرما که شتاب خورده شود (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین معروف و بیخ نرم و ته دیگ و استخوان که نشست مردم بر وی بود و بالضم پندار (شمس اللغات) -
بالفتح (ع) بن ذنب یعنی بیخ دم، یقال انه اول مایخلق و آخر ما یبلی - و پایان ریگ - عجوب (بالضم) جمع - و سپس هر چیزی - و قبیله است - بالضم خویشتن بینی و ناز و گردن کشی و بزرگ منشی و آنکه نشستن با زنان و محادثه با ایشان خوش دارد یا زنان خوش آیند او را - و ناشناختن چیزی که پیش آید - اعجاب (بالفتح) جمع یا جمع ندارد - و عجب محرکة، ناشناختن چیزی که وارد شود و کار شگفت یستوی فیه المذکر والمؤنث و بفارسی بمعنی شگفت با لفظ داشتن و کردن مستعمل - ملا مفید بلخی :

از پیچ و تاب رشک عجب میکنم دگر
گرداب پیش چشم ترم سر برآورد (فرهنگ آنند راج) -

۵- کزنبور (ع) ناقه چست و سبک و جانورکی است ....یا مورچهٔ دراز یا تیز رو و گنده پیر (فرهنگ آنند راج) -

و بفتح و سکون دوم عاجز شدن - در سکندریست بفتح سرین زن و بکسر جیم ناتوانی۱ -

عجزه (ع) : بفتح، نشست‌گاه زنان۲ -

عجف (ع) : بفتحتین، لاغری۳ -

عجل (ع) : بکسر و سکون جیم، گوساله و در شرح نصاب است : و نیز نام قبیله - و نیز مشک که از سه پوست باشد و بفتحتین گل بتازیش طین خوانند قولـه تعالیٰ خَلَقَ الْاِنسانَ مِنْ عَجْلٍ ای مِنْ طِین۴ -

عجله (ع) : بکسر شتاب و گرد کردن خرمن و دولاب و چرخ چاه و در حل لغات است بفتحتین گردون و دولاب بمعنی چرخ و شتافتن۵ -

عجم (ع) : بفتحتین، ضد عرب و دانـهٔ خـرما و نیز نام شعبـهٔ رهـاوی و بفتح و سکون جیم نقطه و اعراب حروف -

---

۱- بالفتح و زای معجمه (ع) قبضهٔ شمشیر و بیماری است در سرین ستور - و بنات العجز، تیرها - و پرنده ایست و نیز عجز ناتوان، گردیدن و ترک دادن چیزی را که کردن آن واجب بود و کاهلی کردن و غالب آمدن بر کسی در معاجزة - و عجز مثلثه بمعنی سرین و بن هر چیزی - یؤنث و یذکر - اعجاز جمع - و منه اعجاز نخل، یعنی بیخهای خرما بنان و عجز بالکسر قبضهٔ کمان و عجز کندس، سرین و بن هر چیزی مذکور و مؤنث آید عجز ککتف، سرین و بن هر چیزی و عجز بفتحتین، کلان و بزرگ سر بن گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) باصطلاح عاجز بودن شاعر یا منشی در ادای غرضی که انشای آن شروع کرده نمی تواند بر نمط محمود باتمام رساند (از مطلع السعدین) (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا گرسنه بخورد و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار او نمودن و برداشت کردن از کسی و بالضم و الکسر لاغری ستور و بفتحتین لاغر و تنک شدن سر پیکان و سنان (شمس اللغات) -

۴- ....و شیر که راعی در مرعی پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن - عجلته بالضم مثله فیهما و عجل بالتحریک، شتافتن - عجلته مثله و گل و لای و قدفسر علیه قال الله تعالی خلق الانسان من عجل ای من طین یا لای سیاه بدبو (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر (ع) شتابی و گوسالهٔ ماده و خیک روغن و دولاب و توشه دادن - عجل کعنب و عجال کجبال، و بفتح جمع - و نوعی از گیاه و عجلة محرکة شتافتن و گردون که بر آن بار کشند - عجل بفتحتین، و اعجال و عجال ککتاب جمع و دولاب و چوب برپهنای سر چاه و چرخ چاه و چوب باهم بسته که بر آن رخت نهند و بمعنی گل و پایه مرخرما بن را و آنچنان باشد که تنه آن را جای جای بکاوند تابدان بر آن بر آیند (فرهنگ آنند راج) -

و بضمتین در سکندریست شترانی که بخوردن خار از شوره خوش باشند و بفتح اوباش و سالها۱ -

عجم (ع) : بضم، کند زبانان و لالان از حیوان و انسان جمع اعجم، رشیدی -

عجمه (ع) : بضم بستگی زبان و لغت غیر عرب که در عرب مستعمل شده -

عجمی (ع) : بفتحتین، معروف ضد عربی و بسته زبان۲ -

عجوز (ع) : گنده پیر و آنکه عجوزه بها خوانند خطا است در صراح است عامه با تا خوانند اما در حدیث که اِنَّ الْجَنَّةَ لَایَدْخُلُهاَ الْعَجُوز فرمودند قیاس این است که می باید باشد بجهة آنکه حادثه ضعیفه است و آن چنان بود که روزی پیری در ملازمت شریف آن سرور آمد و عرض نمود که عاقبت احوال ما چه خواهد شد و ما را نصیبی از بهشت است فرمودند که در بهشت پیران نباشند آن ضعیفه بنیاد گریه و زاری کرد - فرمودند که چون پیران را در بهشت در آرند جوان سازند اهل جنة ''جرد و مرد'' یعنی اهل بهشت همه امرد باشند - صاحب مؤید گوید که اینجا عجوز مطلق واقع است چه مرد و چه زن اگرچه حادثه مقید بزن است - در سکندریست عجوز بضم و بفتح نیز - در حل لغات است بفتح زن پیر و گاو

۱- بالفتح (ع) نقطه نهادن بر حروف و اعراب حروف و دندان فرو بردن یا خائیدن جهت خوردن یا دانستن سختی و سستی چیزی و آزمودن چوب را و جنبانیدن شمشیر را جهت آزمودن، و نیز عجم بن دمغزه و بضم هم آمده و شتران ریزه لذکر و الانثی - عجوم بضمتین، جمع و دانا و صاحب تمیز و عجم بالضم کند زبانان و باشندگان ملک عجم و بفتحتین بمعنی ملکی که غیر عرب باشد خصوصاً بمعنی ملک ایران و توران و مردم غیر عرب را نیز عجم گویند و حب و دانه خرما و انگور و دانه هر چیز، از منتخب و مؤید - گویند که چون مردم دیگر بلاد در ملک عرب میرفتند از باعث ناواقفی زبان عرب با عربان کما هو حقه مکالمه کردن نمیتوانستند و خاموش می ماندند لهذا اهل عرب ایشان را عجم میگفتند یا گنگ و کند زبان هستند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین نه بسکون جیم، منسوب بسوی عجم از لباب الالباب و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی واعجمه بمعنی کند زبان و آنکه عربی زبان نباشد (فرهنگ آنند راج) -

پیر و شراب کهنه و نام رنگی است مولانا مصلح الدین در شرح شمایل آورده که عجوزه بها مستعمل نیست الاّ نزد عوام۱ -

عجوز خشک پستان (ف) : دنیا -

عجوزه فرتوت (ف) : دنیا و مصطلح بسحاقیه آرد۲ -

عجه (ع) : بفتحتین و تشدید جیم، خاگینه -

عجیج (ع) : آواز برداشتن۳ -

عجین (ع) : سر رشته و خمیر و آرد -

عد (ع) : بکسر، نیزه زدن از چپ و راست و نزدیک و بمعنی وعده بکن۴ -

عدا (ع) : ابر تنک۵ -

۱- و نیز عجوز سوزن و زمین خرگوش و شیر بیشه و هزار از هر چیزی و چاه و دریا و دشت و مرد دلیر و گاو ماده و تاجر و سپر و توبه و گاو نر و گرسنه و تیر دان و کاسهٔ کلان و دوزخ و چنگ و آلت کارزار و نیزه و تپ و می و خیمه و خرمن آفتاب و بلا و سختی و قمیص زن و دنیا و گرگ و گرگ ماده و رایت و کرکس و رعشه و اسپ مادیان و کشتی و آسمان و روغن و باد گرم و سال و آفتاب و نامه و نبشته و سنگ ترازو و صومعه و کفتار و راه و عاجز و مادهٔ گورخر و کژدم و اسپ و سیم و قبله و دیگ و خیک و کمان و ارز چیزی و نرخ آن و شکر و کعبه و سگ و زن جوان باشد یا پیر و مسافر و مشک و ملک و دیگ پایه و آتش و شتر ماده و خرما بن و دم شمشیر و ولایت و دست راست و نیز عجوز پرهیزگاری از گناه و نوعی از خوشبوی و گرسنگی و خلافت و عافیت ریگستانی است و درختی و طعامی است که از تره دریائی سازند و میخی است در قبضهٔ شمشیر (فرهنگ آنند راج) -

۲- زنی را نیز گویند که هرگز نزائیده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- ....و قربان کردن هدیه را و زجر کردن ناقه را بلفظ عاج عاج و نیک ماهر شدن در فنون رکوب و سخت وزیدن باد و برانگیختن گرد و غبار را (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و تشدید دال ابجد (ع) شمردن و عدة بالکسر آبی که ماده اش منقطع نشود چون آب چشمه - اعداد جمع و بسیاری هر چیزی و چاه قدیم و همتا و حریف - عد بالضم آبله ریزه که بر رخسار ملاح بر آید (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر اول (ع) جمع عدو که بمعنی دشمن است - و بالکسر، و در آخر همزه دو صید را در پی یکدیگر زدن و انداختن یک تگ و درازی و پهنائی چیزی - و حد و نهایت آن و کسماء دوری و کاری که باز گرداند ترا از چیزی و باز دارد (فرهنگ آنند راج) -

عداد (ع) : بکسر، درد مار گزیدگی۱ -

عدا کدا (ف) : نام ولیی -

عدد (ع) : بفتحتین، شمار۲ -

عدس (ع) : بفتحتین، معروف و مصطلح بسحاقیه لغتی است۳ -

عدف (ع) : بفتحتین، خوردن۴ -

عدل (ع) : معروف و گواه راست و بدله چیزی و برابر - در سکندریست و پیالهٔ مالامال و نکوهیدن - بفتحتین نکوهش۵ -

---

۱- بدال مهمله بالکسر (ع) همتا و حریف و بخشش و اثری از دیوانگی و هنگام موت و بانگ کمان و پیدا شدن اثر و درد گزیدگی مار بعد از سالی و شمار و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

۲- محرکة و سکون دال ابجد (ع) شمار اسم است و شمار گروه و سالهای عمر کسی که بشمارند و عدد کعنب برانگیخته شدن درد مارگزیده بعد از مدت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و سین مهمله (ع) خدمت کردن و رفتن در زمین و چرانیدن شترانرا و عدسه زده گردیدن مرد و زجر کردن اشتر را بلفظ عدس و بردن مرگ کسی را و لغتی است در حدس و سخت پا سپر کردن و سپردن و کوشیدن - عدس بفتحتین، نرسک و آن دانه ایست معروف که بهندی آنرا مسور خوانند و نام مردی یا قومی در عهد سلیمان علیه السلام که بر اشتران سخت گیری میکردند - یا آن بجای مهمله است و نیز عدس کلمه که بدان اشتر را زجر کنند (فرهنگ آنند راج)-

۴- بالفتح (ع) نوال اندک و خورش ستور اندک و اندک از هر چیزی یقال مازقت عدفاً ای شیأ و بمعنی خوردن و عدف بالکسر پارهٔ از شب و گروه مردم و اصل از هر چیزی و از ده تا پنجاه و عدف بفتحتین، خاشاک و اندک از علف و جز آن و عدف کعنب، از ده تا پنجاه مرد و عدف بالضم جمع عدوف کصبور - نیک چشنده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) داد - ضد جور و شایسته گواهی - که در دلها راست نماید و داد دهنده مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و اصله مصدر او هو اسم للجمع و قد یؤنث یقال رجل عدل و امراة عدل و عدلة و مساوی و همتا مانند و مثل چیزی هم جنس یا از غیر جنس یا عام است اعدال و عدلاء جمع و بمعنی پیمانه پاداش و فریضه و فدیه و من الحدیث لا یقبل منه حرف ولا عدل فالصرف التوبة و العدل الفدیة و نیز عدل در حوار نحاة خروج کلمه است از صیغه اصلی خود بسوی صیغه دیگر و الشاهد العدل، آنکه از کبائر پرهیزد و بر صغائر اصرار نورزد و از افعال دنیه مانند خوردن در طریق و بول در آن مجتنب و پرحذر باشد و معرفت نام مردی و نیز عدل، داد دادن و هموزن گردانیدن و راست کردن و برابر آمدن و سوار گردیدن همراه کسی در کجاوه و برابر و مانا گردانیدن چیزیرا بچیزی و میل کردن و برگشتن و عدل بفتحتین برابر کردن میان دو تنکبار و بالکسر مانند و مثل چیزی در وزن و قدر و تنکبار اعدال (بالفتح) و عدول بضمتین جمع (فرهنگ آنند راج) -

عدم (ع) : بفتح، نیستی و درویشی۱ - لمؤلفه :

ز سرّ آن دهن و آن میان چه میپرسی
که میدهند براه عدم نشان هر دو

عدن (ع) : نام شهریست از یمن و نام بهشتی۲ -

عدنی (ع) : منسوب بعدن -

عدو (ع) : بضمتین و تشدید، دشمن - پارسیان بتخفیف استعمال کنند، گلستان :

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

عدوان (ع) : بضم ظلم، و تجاوز از حد۳ -

عدول (ع) : بفتح و بضم بمعنی گشتن و تجاوز کردن۴ -

عدوی (ع) : سرایت کرده و غیر آن۵ -

۱- ....عدم بالضم مثله اذا ضمت اوله خففت و اذا فتحت ثقلت نحو حجد بالضم) و حجد (بفتحتین) و رشد (بالضم) و رشد (بضمتین) و عدم ککتب درویش نیازمند عدماء (بالفتح) جمع و عدم بالضم، گول گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) اقامت کردن و همیشه بودن بجایی و باغهای بهشت که مردم همیشه در آن خواهند بود و بعضی ثقات نوشته که چون عدن بمعنی استقامت است و بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان دایم در وی اقامت خواهند داشت - عدون بضمتین مثله - و همیشگی کردن شتر برعلف و گیاه شور و گوالیدن و لازم گرفتن و درازشدن خرمابن و بضمتین نام جزیره ایست در حدود یمن که مروارید خوب از آنجا حاصل شود پس لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا و پر بیجا (فرهنگ آنند راج) -

۳- ....و نیز عدوان بالضم باز گردانیدن و مشغول کردن کسی را از کاری و برجستن برکسی و تجاوز کردن و درگذشتن و ترک دادن و بمعنی دشمنان درین صورت جمع عادی است که بمعنی دشمن و بیداد کننده باشد عدوان بالتحریک - قبیله است و بمعنی دویدن است و دویدن خواستن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضمتین (ع) برگشتن از راه و اعراض کردن و درگذاشتن و مثل و همتا ردانیدن برای کسی و برابر ساختن و خمیدن راه و کج گردیدن و ازگشتی باز ایستادن گشن و باز گردانیدن ساربان گشن را و شرک کردن با پروردگار خود و متردد شدن در اختیار یکی از دو امور و نیز عدول جمع عادل داد دهنده و نیز جمع عدل بالکسر، مانند و مثل چیزی در وزن و قدر و عدول بفتح اول و ضم ثانی گواه مقبول و مرد راست گو و بسیار عادل و عدول بفتحتین، نام مردی که کشتی بسیار نیکو میساخت (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و القصر (ع) بیماری که از یکی بدیگری نقل کند مانند خارش و گر جز آن و سرایت بیماری و تجاویز آن از صاحب خود بدیگری و یاری گری اسم است اعداء را (فرهنگ آنند راج) -

عده (ع) : بضم، سازگار و آمادگی و بکسر زنانی که بعد طلاق یا فوت شوهر انتظار کشند و شمار هر چیزی -

عده دار (ف) : بکسر، آن می که هنوز نخورده باشند - در اداتست و خم می -

عده داران رزان (ف) : بکسر خمهای ناکشاده سر -

عدی (ع) : جمع عدد - اعادی جمع اعداد است و جمع الجمع است[۱] -

عدیل (ع) : بفتح، همتا و هم سنگ در فرهنگ گلستان است بمعنی مهارکش[۲] -

عدیم (ع) : ناچیز و درویشی[۳] -

عذاب (ع) : ریگ تنگ و شکنجه در حل لغات است بکسر جمع عذب مذکور[۴] -

عذار (ع) : بکسر، جنازه در قنیه و پنج بخشی یکسوی ریش و در صراح بمعنی خط و ریش است در سکندری سپیدی که میانه گوش و زلفین باشد - در حل لغات است سر افسار اسپ و

۱- کالی (ع) کرانه و بدین معنی بفتح هم آمده - اعدا (بالفتح) و کرانه رود بار و هر چوب که میان دو چوب باشد و سنگ تنک که بدان چیزیرا بپوشند و دور شوندگان و مسافران - بنوعدی بطنی است عداوی منسوب بآن و نیز عدی بالضم والکسر، دشمنان اسم جمع است و عدی کغنی قبیله است عدوی و عدئی کخفی منسوب بدان و قبیلهٔ ازقریش گروه عمر بن الخطاب رضی الله عنه - عدوی منسوب بوی و گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند یا آنکه پیشتر حمله کنند از پیادگان یا آن برای سواران است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بلام کامیر (ع) مانند و هم سنگ عدلاء (بالضم) جمع و دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند، هر یکی مر دیگریرا عدیل باشد - (فرهنگ آنند راج - غیاث اللغات) -

۳- کامیر (ع) گول و دیوانه (فرهنگ آنند راج) ....و نیست شده و نادان (شمس اللغات) -

۴- بالفتح و ذال معجمه بالف کشیده و ببای زده (ع) شکنجه و هر چه بنفس رسد از الم اعذبة (بفتح اول و کسر سوم) جمع و قولهم اصابه عذاب عذبین کبفاین، یعنی رسید او را عذابی که از آن رهائیش نیست و بفارسی با لفظ کردن و کشیدن و بردن مستعمل - استاد رودکی گوید :

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب (فرهنگ آنند راج) -

بالفتح و تشدید ذال نام اسپی است (شمس اللغات) -

داغی که نسبی گردن شتر نهند بر جایی۱، لمؤلفه :

دلبر صیقل گرم تا کرد روشن آن عذار
برد از آئینهٔ دل زنگ محنتهای پار

عذاران (ع) : دو سوی ریش -

عذب (ع) : بسکون ذال معجمه، آب خوش۲ -

عذبه (ع) : دوال و علاقه و تازیانه و سر زبان و سرشاخ و خاشاک که برسر آب باشد و خاشاک چشم۳ -

عذرا (ع) : بفتح، نام معشوقهٔ وامق - در ابراهیمی است و آن در زمان سلطان سکندر بود - و برج سنبله و آشکارا و نیز هرکه پی در پی حریف نردباز ده ندب برد گویند عذرا برد - و در لغت ندب شرح [آن] مذکور خواهد شد انشاالله تعالی - و نیز عیسٰی علیه السلام، خاقانی :

که همسایه ست با خورشید عذرا

و مروارید بی سوراخ و مکابره و گل نا شگفته و کنیزک دوشیزه - عذارا جمع آن۴ -

---

۱- برای مهمله ککتاب و بضم خطاست (ع) افسار ستور، عذر بالضم، جمع - و خط ریش و نشان فسار بر روی ستور طعام بنا و طعام ختنه و طعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و برادران را بر آن خوانند و درشتگی زمین در فضای فراخ و زمین عرب مشرف بزمین عراق و عذارین درقول ذی الرمه دو کوه اند دراز از ریگ یا دو راه و حیا و داغی است در جای فسار و هو خلیع العذار، افسار گسسته یعنی بر سر خود است و عذار من الفصل، هر دو کرانه پیکان و رخسار و آنچه بدان مهار خم کنند بسوی سر شتر از منتهی الارب و فارسیان عذار بمعنی رخسار استعمال کنند و این مجاز است و نازک - آتش اندود - عرق افشان - مشک سود از صفات او - خواجه آصفی :

توئی که نیست عذار تو مشک سود هنوز (بهار عجم)، (فرهنگ آنند راج)

۲- بالفتح خوش گوار و پاکیزه از آب و خورش و نا خوردن از شدت تشنگی و باز داشتن و باز ایستادن و گذاشتن چیزی را و درختی است - و عذب بالتحریک، خاشاک و آنچه از بچه دان برآید بعد ولادت و درختی است و خرقه زن نواحه که بوقت نوحه بر میان بندد و رسن که بدان ترازو بردارند و کرانهٔ هر چیزی و سر نرهٔ شتر و چرم پاره که سپس پالان آویزند - عذبه، یکی در همه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) درختی است که شتر بخوردنش میرد و دائی و چغرلاوه و ذات العذبة موضعی است و عذبة بالتحریک، چغرلاوه و شملهٔ دستار و شاخ درخت و تیزی زبان و چابق تازیانه و سر شراک - عذب بحذف تاء جمع و عذبة کفرحة، آنچه از گندم برآید و دور کرده شود و خس و خاشاک و چابق تازیانه و چغرلاوه و عذب ککتف، مثله (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) بمعنی آشکارا و بمعنی دختر دوشیزه زن بکر عذاری بکسر الراء و فتحها و عذراوات جمع و چیزی است از آهن که بدان کسی را تعذیت کنند و رنج رسانند جهت اقرار بامری و ریگستانی است که پاسپر نشده (فرهنگ آنند راج) -

عذر خواه (ف) : تائب و پشیمان -

عذر قدم (ف) : آن معذرتی که آینده را کنند - در ادات است تواضع آینده و رسانیدن تا در -

عذر لنگ (ف) : عذر سقیم و ضعیف، لمؤلفه :

من بی پا کجا و منزل وصل
گفت کین عذر لنگ می بینم

عرا (ع) : بکسر و برای مهمله، مهره که میانه رخ و شاه شطرنج حایل بود و بفتح زمینی که در وی درخت و پوشش نباشد -

عراب (ع) : همان اعراب معروف۱ -

عراد (ع) : گیاهی و ملخ و نام اسپی۲ -

عرار (ع) : بفتح، اهمال کسی نا چیزی و گل گاو چشم دشتی۳ -

عراص (ع) : بکسر، جمع عرصه که مذکور خواهد شد۴ -

عراضه (ع) : بضم، راه آورد ۵ -

عراف (ع) : کاهن و طبیب در سکندریست و نیکوی و تاج خروس و توده ریگ و فش اسپ و بوی خوش و ناخوش و بلندی و پیاپی در تاج بدین معنی عرف آورده -

عراق (ع) بکسر، معروف و آن دو عراق است عراق عجم و عراق عرب - عراق عرب آنکه آن سوی دجله بغداد است و عجم بجانب شیراز - و نیز استخوان خائیده و دوال که بوی درزهای مشک بدوزند و نام پردهٔ سرود -

۱- بالکسر و فتح موحده (ع) فحش و زشت. گوئی اسم است اعراب را (فرهنگ آنند راج) -

بالکسر اسپان و شتران تازی (شمس اللغات) -

۲- Name of a traditionist (Steingass).

۳- Name of a bullock that fought with another called *kahl* until both were killed; hence proverbial for a person who is a match for another; a being equal to or match for; retaliation, lex talionis; a valley or river; ....*'irār*, making a noise (male ostrich); name of a man (Steingass).

۴- *Irāṣ* (Pl. of *'arsat*): Court-yards, areas, open spaces without buildings. *'arrās* : A thundering, flashing cloud; tremulous, limber (a spear or sword) (Steingass).

۵- بالضم (ع) راه آورد از طعام و جز آن - عراضات جمع و خواربار و کمان پهناور (فرهنگ آنند راج) -

عراقین (ع) : منظومهٔ تصنیف خاقانی و نیز آن دو عراق که گذشت ـ در صراح است کوفه و بصره و نیز نام کتابی ـ

عراوه : منجنیق خورد که بآن سنگها اندازند و قیل قلعه ها ـ

عرب العربا (ع) : عرب خالص ـ

عرباض (ع) : بکسر، شتر درشت[۱] ـ

عربان (ع) : بهای ابجد و بضم و کسر جمع عرب بضم و سکون دوم و عرب بضم بمعنی عرب بفتح است ـ

عربانه (ف) : دف بزرگ که بجلاجل بود ـ

عربد (ع) : بد خوی و جنگ جوی ـ عربه با های نیز[۲]، شیخ فیضی سلمه‌الله :

ساقی دوران گذر از عربده سازی
ساغر می ده بدور اکبر غازی

عربده (ع) : آزردن ندیم و جنگ با حبیب، خواجه حافظ :

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عربده جوی (ف) : جنگ جوی و چاپلوس و بازیگر ـ

عرت (ع) : بفتح، جنبیدن نیزه و برق[۳] ـ

عرج (ع) : بفتحتین، لنگی[۴] ـ

عرجون (ع) : بضم، کژ شده ـ در حل لغاتست درخت خرما و چوب شمراخ ـ بکسر و خای معجمه بمعنی چوب شاخ از خرمانیان ـ گویند عادک العرجون یعنی گرد و مانند چوب شاخ یکساله از خرمانیان خشک شده و کج گشته چون هلال[۵] ـ

عرس (ع) : بضم، سور و مهمانی عروس که بعد از آوردن زن بخانه کنند و بکسر زن مرد ـ

۱- بضاد معجمه کقرطاس (ع) درشت و توانا و استوار از مردم و شتر و شیر گران و بزرگ جثه پهن سینه (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بدال مهمله کزبرج (ع) مار و زمین درشت و عربد کقرشب و بکسر الباء درشت از هر چیزی و خوی و عادت و مار نر و ماری است که در دمد و نگزد یا ماری است خبیث سرخ رنگ (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- عرت ـ بالفتح و تای مثناة (ع) سخت گردیدن رمح ـ و جنبیدن و لرزیدن و درخشیدن و درخشیدن برق و مالیدن بینی کسی را (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بفتح اول و کسر راء شتریکه راست نشاشد و نام موضعی است و لنگی که در اصل خلقت باشد و فرو رفتن آفتاب و مایل شدن آن بغروب ـ (شمس اللغات) ـ

۵- بضم اول و ثالث (ع) چوب خوشه خرما که بشکل داس خمیده میباشد و گیاهی است شبیه بسماروغ سفید یا نوعی از سماروغ و عراجین (بالفتح) جمع و درخت کژ شده و شاخهای بریده از وی و منه قوله تعالی "حتی عاد کالعرجون القدیم" (فرهنگ آنند راج) ـ

عرش (ع) :معروف و آنرا عقل اول نیز گویند و فلک الافلاک و تخت ملک و آسمانخانه در سکندریست تختهٔ چاه و بر آوردن بنا و بضم گوشت ترکیب یکسو کردن عرشان از دو سوی و مصطلح پارسی و شعرا آسمان - در نصاب است سقف و در شرح اوست و چوبها که سرچاه بآن در آورند و آنچه بدان سایه کنند عرش‌القدم گویند بمعنی پشت پای و عرش السماک چهار ستاره اند و مصدر بمعنی بر آوردن بن چاه بسنگ مقدار بالای مرد و باقی را بچوب بر آوردن و خفته کردن رز[۱] -

عرش اکبر (ف) : دل آدمی -

عرش روان (ف) : انبیا و اولیا و بروج و دل و اهل دل -

عرش سبای (ف) : تخت بلقیس که او زن سلیمان علیه السلام بود بادشاه سبا -

عرشیان (ف) : ملائکهٔ مقربه و کروبیان و حاملان عرش -

عرصات (ع) : جمع عرصه که مذکور می شود -

عرصه (ع) : کشادگی که در دنیا

۱- بالفتح و شین معجمه (ع) تخت و سریر پادشاه و تخت رب العالمین که تعریفش کرده نشود و کیفیت آن و بیان حد آن در شرع جائز نیست گویند یاقوت است سرخ که از نورحق تعالی درخشان است و فلک الافلاک - منبرنه پایه - بام بدیع‌بام رفیع‌بام رواق - بحر وسیع - چرخ فلک چرخ اطلس چرخ بربن - این همه بفارسی از مترادفات عرش است و بمعنی جاه و قوام امر و رکن چیز و سقف خانه و خیمه و سائبان و هر پوشش که سایه افگند و خانهٔ مکه - عروش (بضمتین) و عرش ککتب (بالفتح) و اعراش و عرشته کعنبة جمع - و رئیس و مدبر قوم و کشک و عرش السماک چهار ستاره خرد پائین عوا و عجز اسد و جنازه و ملک و چوب که بدان سر چاه را گیرند بعد بر آوردن از سنگ باندازه قد مردم و پشت پای و سائبان از نی ساخته و چوبی که بر آن آبکش ایستاده شود و آشیانهٔ مرغ - و نیز عرش ساختن بنا را از چوب و تا صید رسیدن نتوانستن سگ از خوی کردن و سرگشته گردیدن و متحیر شدن و بنا کردن خانه را و وادیج بستن رز را و گرد گرفتن چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ و تمامهٔ بالائین از چوب و اقامت نمودن در مکان و پیوسته افروخته ماندن هیزم - و نیز عرش بالفتح و بضمتین، سرگشته گشتن و متحیر گردیدن و سخت گرفتن غریم کسی را برگشتن و قوی گردیدن کسی بر چیزی که نزد اوست - و عرش بالضم گوشت پارهٔ دراز در یکسوی گردن یا در بن گردن یا شیشهٔ حجامت یا استخوان نزدیک حلق که زبان را برپا دارد و هما عرشان و موی پائین یال اسپ و گوش شتر و ماده شتر بزرگ سینه گویا بالای سینه اش تخت انداخته شده و مکه معظمه و سرهای پیشین آن و بدین معنی بفتح هم آمده و بالفتح مکه و بالضم بیوتها و مابین و تندی پشت پای و انگشتان پای و بفتح هم آمده عرشهٔ کعنبة و اعراش (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

و رخت باشد و نیز بساط شطرنج در سکندریست بفتحتین، کشادگی درمیان سرای اما مستعمل بفتح و سکون است -

عرصهٔ کون (ف): بفتح کاف تازی، عرصهٔ جهان -

عرض (ع): بفتح، پیش آمدن و آشکار کردن و کرانه آن موضعی که از اندام خوی گیرد پهنا و متاع خانه، لمؤلفه:

فیضی کشیده طول بسی حال عرض تو
بس کن که باعث خلل است و ملال هم

و بکسرتین آنچه بستانند و مشهور بفتح است و بفتحتین آنچه از دنیایی و شکستگی و بیماری افتد و نیز کالای - و آنچه بدیگری قایم شود ضد جوهر - در سکندریست بفتحتین پهنا و متاع و مال و رخت و هرچه جز زر و سیم بود و آنچه نکوهند و بستانند - بکسر آب رو۱ -

عرضه (ع): باز نمودن و اظهار کردن مقصود و پیش داشتن نامه و نبشتن بند و نشانه کذا فی الشرفنامه۲ -

عرطنیثا (ف): بفتح یکم و سوم خربزهٔ سرخ که میانه‌ی او سپید باشد۳ -

عرعر (ع): سرو، و نام موضعی کذا فی المؤید - اما آنچه دیده شده عرعر سوای سرو است مانند سپیدار - در سکندریست بفتح درخت۴، لمؤلفه:

مینماید سرو و عرعر با قدت
راست گویم به ز سرو و عرعری

۱- بالفتح (ع) آشکارا کردن و عرض نمودن و چون آنرا بفارسی با لفظ داشت یا دارد مقارن گردانند از معنی مصدریه تجرید نمایند و هر چه از لفظ داشت یا دارد موافق محل اقتضا کند بدو ضم سازند و با لفظ کردن و نمودن و بردن و دادن و دیدن نیز آید و با لفظ شدن بمعنی معروض شدن - حسین ثنائی:

گر ز صد آرزوی وصل یکی بشماری
تا قیامت نشود عرض تمنای دلم

(فرهنگ آنند راج) -

۲- ....بالضم همت و حیله و درمیان انداخته....و آنچه پیش کشیده شود و بمعنی سپر نیز مستعمل است (فرهنگ آنند راج - غیاث اللغات) -

۳- عرطنیثا - با طای حطی و نون و ثای مثلثه بر وزن مرقشیشا بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند از آب آن دو قطره در بینی چکانند درد دندان را سود دارد (برهان قاطع) -

۴- درغیاث نوشته از ثقات مسموع است که بهندی آنرا چیر گویند که روغن چوب آن معروف است - و عرعر بضم اول و ثالث بعربی مابین دو سوراخ بینی و زهار و بن آن (فرهنگ آنند راج) -

عرف (ع): بضم معروف و کردار نیکو و بکسر شکیبایی و بفتح بوی خوش و ناخوش۱ -

عرفات (ع): جای استادن حاجیان -

عرفاص (ع): بکسر، تازیانه که بدان عقوبت کنند و دوال تادیب۲ -

عرفه (ع): بفتحتین، روز نهم ذی الحجه۳ -

عرق (ع): بکسر، رگ و شیر پژمرده گردانیدن و بیخ و بمعنی ظالم و بفتحتین جوی و نیز اسپ که بکثرت دوانیدن عادت کنندش تا دم نگیرد و در شرح نصاب است و زنبیل و آنچه از لیف بافند وصف است و مرغ و غیر آن از چیزهای که صف زنند و سختی روزی و دیوار را نیز گویند - عروق جمع آن - در سکندریست و رشتهٔ بنا

۱- گیاهی است که از جنس حصص و عصاة نیست و بمعنی بریدن یال اسپ را و صبر گزیدن و اقرار کردن و پذیرفتن گناه را و پاداش دادن کسی را و عرف بالکسر بد رنگ شناختن و دیری در شناختگی و شکیبایی - و عرف بالضم شناخته و نیکوئی و جوانمردی و سخاوت و دهش و نام آنچه بذل و بخشش کردی و موج دریا و شناختگی ضد النکر و اسم است اعتراف را تقول له علی الف عرفا ای اعترافاً و فش اسپ و تاج خروس و ریگ توده بلند و جای بلند و بضم الراء فیهن عرف کصرد و اعتراف کاقفال جمع و نوعی از خرما بن یا خرما بنی که نخستین بارش رسد یا خرما بن یا خرما بنی است ببحرین که برشوم نامندش و درخت ترنج و پشت ریگ توده که بلند بر آمده باشد و موضعی است و ستاره و یقال طارا اقطا عرفا یعنی در پی یکدیگر پریدند مرغان سنگ خوار (فرهنگ آنند راج) -

۲- عرفاص - بالکسر و صاد مهمله (ع) تازیانه که بدان ادب کنند و سلطان عقاب نماید و توک پی دراز و توک پی که بدان سرهای چوب کجاوه بندند - عرافیص جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- عرفه - بفتحات (ع) روز نهم ذی الحجه و چرا که روز استاده شدن حاجیان است در مقام عرفات ....و بسکون ثانی خطاست از مدار و کشف وغیره - مؤلف غیاث اللغات گوید عوام هند که یک روز پیشتر شب برات و عید الفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطاست و عرفت بفتح اول و ثالث باد و اسم است اعتراف بمعنی سوال را و بکسر و ریشن کف دست و عرفة بکسر اول شناخت و شناختگی و بضم اول زمین بر آمده و نمایان دراز رویاننده گیاه و حد فاصل میان دو چیز - عرف کصرد، جمع و ریگ توده بلند و جای بلند و نیز عرفة سیزده موضع اند (فرهنگ آنند راج) -

و صف اسپان و مرغان و هرچه صف زده باشد و زنبیل از برگ های خرما بافته و رگها و بضمتین در زمین رفتن۱ -

عرق النساء (ع): بفتح، نام زحمتی که آنرا رینگن باد گویند -

عرق چین (ف): بفتحتین، نوعی از کلاه و رومال، عبید زاکانی:

زهی دولت زهی طالع زهی بخت
که شب پوش و عرق چین تو دارد

عرقر (ع): در پنج بخشی است بار درخت پسته چون درو مغز نباشد -

عرق کرده (ف): اسپی که بدواندن خو کنند تا دم نگیرد -

عرق گل (ع): گلاب -

عرق گیر (ف): شرمنده و جامه که بدان خوی پاک کنند۲ -

۱- بالفتح (ع) استخوان که گوشت از وی رندیده و خورده باشند و نیز عرق، بالفتح راه پا سپرده و مسلوک و باز کردن و خوردن گوشت را که بر استخوان بود و رفتن و عراق ساختن مر توشه دانرا و عرق بالکسر رگ و در صراح اصل هر چیز و نیز عرق موضعی و رودباریست مر بنی حنظله بن مالک را و دو موضع است در بصره و کوهی است خرد در راه مکه و ذات عرق جای احرام اصل عراق در حج و آن بادیه است و نیز عرق کرانه و حد کوه و باقیمانده گیاه ترش - و عرق محرکة خوی که از مسامات درآید و اطلاق آن بررشح کوزه و مانند آن مجاز است و باصطلاح اطبا آبی را گویند که داروها یا خوشبویها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند ازین جاست که شراب مقطر را نیز عرق خوانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و سند آن در لفظ باده گذشت -

و نیز عرق بمعنی تری دیوار و رده آن و خاک یا اندک خاک و شیر بدانجهت که نخستین درعروق روان کرده سپس آن در پستان فرود آید و رسته خرما و رسته خشت خام و رسته خشت دیوار و رسته بنا و راه کوه وسنی آن و انار و پیروی شتران یک دیگر را و مویز و انجیر وصف اسپان و مرغان و هر چه صف زده باشد و بوریا از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل نساخته باشند یا زنبیل از برگ خرما و یسکسن و تنگ اسپ - و عرق التمر، دو شاب خرما و عرق القربة، کنایه از سختی و خجالت وکوشش و مشقت است - و عرق الخلال، آنچه بنظر دوستی دهند از عطیه و عرق الجبین شدت سکرات موت یا مشقت طلب حلال و نیز عرق سور کردن و بچه گرفتن از شتران و خوی کردن او - عرق بضمتین جمع - عراق ککتاب، کرانه دریا بدرازا و عرق کهمرد مرد بسیار خوی و عرق ککتف، شیر مزه برگردانیده از خوی شتر که بر آن راست (فرهنگ آنند راج) -

۲- عرق گیر- بکسر کاف پارسی ....و نیز کنایه از شرمنده و منفعل و آن جامه که آنرا عرق چین میگویند و نیز عرق گیر بمعنی عرق آلود معلوم میشود در تعریف عراق گوید :

بینی رخ اختران ز تشویر
از فر عراقیان عرق گیر (فرهنگ آنند راج) -

عرو (ع): نزدیک کسی آمدن۱ -

عروب (ع): بفتح و رای مهمله، زن شوهر دوست۲ -

عروة الوثقی (ع): دست آویز محکم و از قرآن مراد دارند و زلف نیز۳ -

عروة ژیان (ع): شیر خشمگین -

عروج (ع): بضمتین، بر آمدن بآسمان و به بالا، لمؤلفه:

سرافرازی عرش از تاج او شد
عروج قدرش از معراج او شد

عروس (ع): بفتح زن نو کدخدا شده و مرد نوشه نیز و نیز نام بیابانی در راه مکه آنرا وادی عروس خوانند و نیز نام گنج کیکاؤس که بشهر طوس نهاده بود و نیز گنج پرویز بادشاه - عریس جمع آن و مرد نوکدخدا نیز و نام تفسیری۴ -

عروسان ارغنون زن (ف): زهره -

عروسان باغ (ف): گلها و میوه های گونا گون و میوهٔ درخت باردار ۵ -

عروسان جهان (ف): بادشاهان جهان و نیز روز -

عروسان چمن (ف): درختان و گلها و گل شاخ نو برآمده -

عروسان درخت (ف): شاخهای نو و شگوفها -

عروس بیابان (ف): شتران راه مکه -

عروس چرخ (ف): آفتاب -

۱- بالفتح و واو در آخر (ع) فرو گرفتن کسی را و آمدن حالیکه احسان و نیکوئی میخواهد و سردی زده گردیدن از تب و نیز عرو فرو آمدن چیزی بکسی و فرو گرفتن سهمانی میزبان را و اندوهگین شدن و سپس فروختن چیزی و قصد کردن کسی را و عرو بالکسر، کرانه و آنکه اهتمام امور نکنند اعرا (بالفتح) جمع و خالی و بری (فرهنگ آنند راج) -

۲- ....مستفاد از منتخب و نفاسیه (ع) و در منتهی الارب نوشته عروب، زن صاحب جمال شوی دوست یا زن نا فرمان یا عاشق شوی یا بستم دوست دارنده شوی و آشکار کننده آن یا زن بسیار خنده (فرهنگ آنند راج - شمس اللغات) -

۳- ....و عروه که بمعنی رسن شهرت دارد خطاست (فرهنگ آنند راج) -

۴- ....عرس ککتب و عرائس (بفتح اول و کسر چهارم جمع و قلعه است بیمن و چوبیکه زه کمان فراط بدان پیچیده کشند....و گوگرد زرد را نیز عروس گویند و اصل عمل آنرا نفس خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۵- نهال نو برآمده.... (مؤید الفضلاء) -

عروس چهارم، فلک (ف) : آفتاب -

عروس خاوری (ف) : آفتاب -

عروس خشک پستان (ف) : بکسر بای پارسی، عورت پیر و آنکه شیر در پستان او نباشد و نازائنده در ادات است دنیا -

عروس روز (ف) : آفتاب -

عروس شام (ف) : نام شهری که عسقلان نیز گویندش -

عروس عدن (ف) : ماه و سیاره و همان عدن و شبی که دران ستاره‌ها باشند[1] -

عروس عرب (ف) : کعبه -

عروسک (ف) : بضم جنسی است از منجنیق آلت جنگ و نام جانوریست که شب بانگ کند و کرم شب تاب و در مؤید است دختر نادوشیزه ضد بکر و مادهٔ بوم[2] -

عروس کج (ف) : لقب زشت بد شکل که برای ترسانیدن بچگان سازند -

عروس مرده شو (ف) : دنیا -

عروس نه فلک (ف) : همان فلک و آفتاب -

عروض (ع) : کرانهٔ چیزی و میزان شعر و طریقهٔ آن و مکه و مدینه و آخر جزو مصراع اول که فصل نیز گویندش و جمع عرض نیز - در سکندریست : ناقه که ریاضت نکشیده باشد - در حل لغاتست : اشتر نارام و ناحیهٔ عریض پهنا ضد طویل، در سکندریست : کشاده و همیشه و بسیار[3] -

عروف (ع) : بفتح، شکیبا[4] -

۱- ....و نیز اشارت از دنیا (مؤید الفضلاء) خدمتگاریرا نیز گویند که شبها با او دخول توان کرد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن خموشک (ف) میوه ایست از اقسام زردآلو، شرف الدین علی یزدی :

وصف زردالو ار کنم بنیاد
سازم اول ازو عروسک شاد

و لعبت را نیز گویند که دختران بدان بازی کنند و آنرا بفارسی کهفت بر وزن لعبت خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) (بفتح عین و ضم را) میزان شعر جزو اخیر از مصراع اول و نیز بمعنی ناحیه و کرانه و گوشه و راه در کوه و مضمون کلام و نام علمی که بوسیلهٔ آن باوزان شعر و تغییرات آن پی می برند (فرهنگ عمید) -

۴- عروف - کصبور (ع) مرد نیک شکیبا - عرف بالضم جمع (فرهنگ آنند راج) -

عروق (ع): بفتح، بار درخت پسته بی مغز۱ -

عروق الصفرا (ع): زرد چوبه -

عروک (ف): همان عروسک مذکور۲ -

عروبه (ع): روز آدینه و این در جاهلیة می گفتند۳ -

عروه (ع): گریبان پیراهن و گوشهٔ هر چیزی و شیر - در سکندریست بضم، دستگاه و درختی که در زمستان بریزد و درختی که همه وقت بر زمین باشد -

عری (ع): سریش که از پوست سازند و نوعی از ماهی که آن را عری السمک گویند و او را کمان گران بکار برندم -

عریان (ع): بضم، برهنه -

عریس (ع): خیمهٔ بود که از چوب و گیاه سازند کذا فی المؤید و در صراح است به شین معجمه۵ -

عریش (ع): وادیج و خیمه مانند از چوب و گیاه - و چیزی مانند هودج که بر شتر نهند و زن درانجا نشیند، کمال سپاهانی گوید:

سرم ز ملک قناعت بدان فرو ناید
که از عریش فلک خوشهٔ پرن بخورم

عریض البطان (ع): توانگر -

عریف (ع): بکسر و تشدید، شناساینده۶ -

۱- بالفتح بار درخت پسته چون مغز درو نباشد کذا فی‌القنیه (مؤید الفضلاء) -

۲- بالضم حایض شدن زن و بالفتح ناقه بسیار مو که لاغری و فربهی او پیدا نباشد (شمس اللغات) -

۳- عروبه - روز آدینه را گفتندی در جاهلیت - (مؤید الفضلاء) -

۴- بالفتح و با الف مقصوره برهنه پا و سر و تهی و بالضم برهنه شدن (شمس اللغات) -

بالضم (ع) اسپ بی زین - عراء جمع و نیز عری برهنگی خلاف بس - و عری کغنی، باد سرد عری - بالقصر و بکسر تکمهٔ جامه (فرهنگ آنند راج) -

۵- عریش - هودج زن و کرانه و خانه که از برگ درخت و گیاه سازند برای سایه و نام شهریست بمصر که اکنون خراب است (شمس اللغات) -

۶- کامیر (ع) دانا و شناسنده و آنکه بشناسد یاران خود را و کارگذار قوم و ه و دون الرئیس - عرفاء جمع - یا رئیس قوم (فرهنگ آنند راج) -

عرین (ع): بکسر، بیشهٔ شیر و درختان و نشان و در حل لغات است و گوشت۱ -

عز (ع): بکسر، ارجمند و گرامی و خلاف ذل و بفتح بمعنی غلبه۲ -

عزا (ع): بفتح و بزای معجمه، تنگی و سختی و صبر بر مصیبت۳ -

عزال (ع): بضم، نام شعبهٔ زنگوله۴ -

عزایم (ع): جمع عزیمه که مذکور خواهد شده -

عزب (ع): بزای معجمه، مرد بی زن -

عزل (ع): بفتح، بیکار کردن و جدا و دور شدن از زن و کنیزک۶ -

عزله (ع): بضم گوشه، نشینی و جدایی۷ -

۱- ....عرینة بالتاء مثله - عرن ککتب، جمع و خشک و بوسیده درخت عضاة و درختان بسیار و گوشت و بطنی است از تمیم و آواز فاخته و پیرامون سرای و شهر و خار و کالی است و شکار یا شکار کردن شکسته و سوراخ سوسمار و نیز عرین ارجمندی و موضعی است - و عرین کزبیر، از نامهای عرب است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر و تشدید زا - ارجمندی و بالفتح غلبه کردن و باران سخت (شمس اللغات) -

۳- عزا - بالفتح (ع) صبر کردن و در آن استقامت ورزیدن و شکایت کردن و شکیبائی نمودن و فارسیان با لفظ گرفتن و افگندن بمعنی ماتم استعمال نمایند و همچنین با لفظ خانه‌دار چون عزاخانه و عزا دار بدال - محمد سعید اشرف :

شادی و عیش عالم در خاطر دل افگار
شرمنده تر ز عید است در خانهٔ عزادار

....و نیز عزا نسبت داشتن بکسی یا بچیزی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم و تشدید، پردهٔ موسیقی (فرهنگ آنند راج) -

۵- افسونها و آیات قرآن که برای شفای بیماری خوانند فرض خدا که واجب کرده بر بندگان (شمس اللغات) -

۶- ....و نا خواستن فرزندان و بالضم سلاحان جمع اعزل - و بضمتین بی سلاح و به فتحتین بی سلاح شدن (شمس اللغات) -

۷- ....و بالفظ گرفتن مستعمل چنانچه در لفظ عسرت مذکور شود و جدا شدن از زن و فرزند، و عزلة بالتحریک، استخوان سر سرین که بزمین رسد (فرهنگ آنند راج) -

عزم (ع): بضمتین، معروف و دل نهادن و قصد کردن بضم نیز[۱] -

عزم (ع): بفتح، استخوان خائیدن و درخت خائیدن ستور و بضم، بیضهٔ سنگخوار -

عزو (ع): بالفتح، بکسی و یا بچیزی باز خواندن و بکسی نسبت کسی را کردن - کشف اللغات[۲] -

عزوب (ع): روی برتافتن از چیزی[۳] -

عزوبه (ع): بفتح، زن بی شوهر و بی زن شدن[۴] -

عزی (ع): بضم و الف مقصوره، نام بتی و قیل بضم - در حل لغات است بضم و تشدید زای معجمه درختی بود که عطفان که آن نام قبیله است آن را می پرستند[۵] -

عزیز (ع): بی همتا و غالب و چیزی درشت حالا بادشاه مصر را نیز گویند و پیش ازین وزیر را میگفتند چنانکه عنقریب در ضمن عزیز مصر گذشت و نیز نام کیپاپزی که در شیراز

۱- .... و کوشش کردن و باین معنی بضم اول هم آمده و سوگند دادن کسی را و عزائم و افسون خواندن و بر جاده راه رفتن و سخت دویدن و واجب گردانیدن بمعنی قصد و آهنگ بفارسی - بالجزم - سبک عنان - سبک سیر - سپهر سیر - زمان سیر - تند سیر - متین - کامگار از صفات اوست و با لفظ داشتن و کردن و برآراستن و آمدن و افتادن مستعمل - خواجه نظامی :

خدیو جهان در جهان تاختن
بر آراست عزم سفر ساختن

.... و اولوالعزم از پیغامبران آنانکه بر امور عهد نمودهٔ خود و سپردهٔ خدای تعالی آهنگ و کوشش کردند یا آنها نوح و ابراهیم و موسی علیه السلام و محمد اند علیهم الصلوة والسلام و نزد زمخشری اولوالعزم صاحبان کوشش و ثبات و صبراند یا نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی علیهم الصلوة والسلام (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح ....شکیبائی کردن بر مصیبت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضمتین، پنهان گردیدن و دور رفتن و دور شدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ضم ثانی (ع) زمین دور چراگاه و دراز راه بسوی گیاه و عزوبه بضمتین، بی زنی و بی شوئی، عزبته مثله....(فرهنگ آنند راج) -

۵- عزی - نام بت است و آن درختی بود که عرب آنرا می پرستیدند - ....بحکم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خالد بن ولید آن درخت را سوخت از منتخب و قاموس - و فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده اند و عزی بالکسر و بتخفیف ثانی، جمع عزة کعدة، گروهی مجتمع از مردم (فرهنگ آنند راج) -

بود - و ارجمند و نایاب و نادر - در سکندریست و آرزومند و دشوار و خوار - و در شرح نصاب است و سخت و ضعیف -

عزیز کیپای (ف) : نام طباخی کیپاپز چنانکه در ضمن عزیز گذشت -

عزیز مصر (ف) : القاب بادشاهی مصر و وزیر او و این صحیح است چنانکه نام بادشاهان ریان بود و شوهر زلیخا را عزیز مصر گفتندی -

عزیمه (ع) : معروف و نیز افسون و قصد و ضد رخصت[۱] -

عژک (ف) : بکسر و ژای پارسی، سازیست اما آنچه از زبان مردم مسموع است بعین معجمه و آنچه معاینه شده سازی است مانند کمانچه و نیز نام مبارزی -

عس (ع) : بضم، قدح بزرگ - عساس بکسر جمع آن[۲] -

عسار (ع) : درویشی -

عسجد (ع) : بفتح، زر[۳] -

عسر (ع) : بضم دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار -

عسره : بضم، دشواری -

عسعس (ع) : پیش آمد شب که هوا تاریک شود و یا باز پس رود و ظلمت زایل گردد و این کلمه از اضداد است و بمعنی گرگ نیز[۴] -

عسف (ع) : بیراه رفتن در حل لغات است ظلم - عسوف جمع آن[۵] -

۱- ....و آیتی که بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد (شمس اللغات) -

۲- ....بالفتح و تشدید سین، شب گردیدن بپاسبانی و تنها چریدن شتر و شیر نه دادن او و پیش مردم و اندک خورانیدن گروهی را .... و قضیب (شمس اللغات) -

۳- ....و جوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت و شتر درشت تندار (فرهنگ آنند راج) -

و نام اسپی است و موضعی است و شتران و شتر بچه‌های بزرگ که زر بر آن بار کنند و شتران سواری ملوک (شمس اللغات) -

۴- ....و خار پشت بدان جهت که شب گرد میباشد و عسعس کقنفذ، بازرگانان آزمند و حریص و آوندهای کلان (فرهنگ آنند راج) -

....و نام جائیست در بادیه و نام مردیست (شمس اللغات) -

۵- بالفتح (ع) دم مرگ و قدح بزرگ و میل نمودن از راه....یا دست و پا زدن بزمین و سیر کردن بیراه و بیفکر و بی هدایت و خدمت خواستن از کسی و کار کردن برای کسی (فرهنگ آنند راج) -

عسق (ع): بتحریک، حریص شدن و بر چفسیدن۱ -

عسقلان (ع): نام ولایتی - در مؤید است و نام وادی و قیل رودی۲ -

عسکر (ع): لشکر - و نام مقامی منسوب به شکر، گویند شکر و نبات عسکری - در شرح نصاب است و شدت و سختی۳ -

عسکره (ع): بفتح لشکر ساختن۴ -

عسکری (ع): جنسی از شراب که از نیشکر سازند و بمعنی لشکری و نامی۵ -

عسل (ع): بفتحتین شهد و بسکون سین طعام ساختن با انگبین۶ -

عسلی (ع): منسوب بعسل و نشان جهودان، شیخ سعدی:

آن جلادت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی نو شد و زنار به بندد زنبور

عسم (ع): بفتح خشک شدن کف و قدم و کژ شدن آن و بسکون سین طمع داشتن۷ -

---

۱- بفتحتین (ع) در پیچیدگی و دشوار خویی و تنگخویی و شاخ گزخشک هیچکاره و آزمند گردیدن و لازم گردیدن و ستیهیدن در طلب چیزی و نزدیک گشن آمدن ناقه و بضمتین سخت گیرندگان بر عزیم و گشن دهندگان خرمابن و شتر و جز آن و عسق ککتف، مرد دشوار خوی (فرهنگ آنند راج) -

۲- نام بلده ایست که در آنجا آثار قدیمه بسیار باشند بطرف دریا و مابین آن و غزه سه فرسخ راه است و درین زمان خراب است کسی از ساکنان در آنجا نیست (مؤید الفضلاء) -

۳- کجعفر (ع) .... و بسیار از هر چیز و تاریکی شب و عسکران عرفه و منی و نیز عسکر محله ایست به نیشاپور و نام سامره که دهی است میان حرمین و از آنجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثالث و رابع (ع) در هم نشستن تاریکی است و گرد آمدن قوم یا درسختی افتادن ... و سختی و خشک سالی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) منسوب به عسکر که شهری است از خوزستان و اهواز میان بصره و فارس از تقویم البلدان - و درمنتخب نوشته که دهی است میان حرمین و کنایه از امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری.... (فرهنگ آنند راج) -

۶- ....و مدح و ثنا خوب کردن و بر کسی و نکاح کردن زن و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن و سر جنبانیدن اسپ و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و شتافتن راهنما در بیابان و ناقهٔ تیز رفتار و موضعی است و بالکسر قبیله ایست از جن و به بفتحتین چشیدن طعام و شیرین و خوش آینده و ساختن حق تعالی کسی را بسوی خلق.... (شمس اللغات) -

۷- بالفتح (ع) طمع کردن و آزداشتن و وزیدن و شک افگندن و فرو خوابیدن چشم و برهم نشستن پلک و کوشش کردن در کار و بی باکانه در آمدن در قوم و آمیختن با آنها عام است از جنگ و غیر آن (فرهنگ آنند راج) -

عسوق (ع) : بفتح آلت مرد -

عسی (ع) : بمعنی شاهد و نزدیک است که چنین باشد۱ -

عسیل (ع) : جاروب عطار و نره فیل۲ -

عسیله (ع) : نام بیابانی در راه مکه بضم یکم و فتح دوم خوشدلی و و کنایت لذت از جماع چنانکه در حدیث جلاله واقع شده و ده عدد مرد مذکور خواهد شد -

عشا (ع) : آن اسباب که جنین بدان در رحم موجود گردد -

عشا (ع) : نماز شام تا خفتن و نام طعام آن وقت در حل لغات است بفتح طعام شبانگاه و بکسر شبانگاه -

عشار (ع) : بفتح و تشدید ده یک ستان و باز دان۳ -

عشاق (ع) : بضم جمع عاشق و نام پرده سرود -

عشاق سگجان (ف) : طالبان دنیا بحرص و معنی سگجان سخت جان است چنانکه گذشت صاحب مؤید گوید که بمعنی غرول باشد -

عشر (ع) : بضم ده یک و بضمتین ده و مصطلح شعرا ده آیت و بکسر دوم هم عشرت۴ -

---

۱- بالفتح مقصوراً (ع) فعلی است مطلق از افعال - مقاربت معنیش باشد اوزان انواع ماضی آید فقط تقول عسی زیدان یخرج و عست هندان تخرج - زید فاعل عسی است و ان یخرج مفعولش بمعنی خروج و خبرش گاهی اسم نیاید پس عسی زید مطلقاً گفتن درست نباشد یا حرفی است مطلق و نیز می آید جهت ترجی در مطلوب و اشفاق و تخویف در مکروه و قد اجتمعافی قوله تعالی و عسی ان تکرهوا شیئا الآیة - و می آید جهت شک و یقین و گاهی مشابه یکاد باشد پس فعلش بدون مستعمل گردد - و نیز عسی شاخ خرما و عسی کفنی سزاوار (فرهنگ آنند راج) -

۲- مرد سخت زننده و زود گرداننده دست را در زدن....و پر مرغ که بدان غالیه را از جا جدا کنند و قضیب شتر (شمس اللغات) -

۳- بالضم ده ده و بالکسر شتر ماده های آبستن ده ماه و بالضم و فتح شین و بالفتح و تشدید شین ده یک گیرنده (شمس اللغات) -

۴- بالفتح (ع) ....و ناقه که شیر اندک فرود آیدش بی فراهم آمدگی و بضم اول و فتح ثانی هر نباتی که شیر دهد خصوصاً درخت آک و نیز درختی است که آتش زود درگیرد و مردم از آن بهترین بچقماق آتش نگیرند و از آن ناز بالش سازند و شکری مشهور که از شگوفه و شاخ آن بر آید و در آن یک گونه تلخی باشد و سه شب از هرماه که بعد شب نهم آید و بضمتین عدد معروف که بفارسی آنرا ده گویند وده زن چنانکه عشره ده مرد و عشر بالکسر مابین ده نوبت آب شتر که هشت روز باشد بدانجهت که روز اول و دهم آب دهند و بآب آمدن شتر روز دهم یا روز نهم و ده یک پارهٔ چیز شکسته (فرهنگ آنند راج) -

عشر ادب (ف): سبق ادب[۱] -

عشر خوان (ف): قاری ده آیت و حافظ[۲] -

عشرم (ف): خوشه انگور[۳] -

عشعش (ع): بضمتین، خانه مرغ -

عشق (ع): بکسر، معروف و بفتح نیز و بجای اسلام نیز اطلاق کنند[۴]، بوستان:

بعشقش بود چون میل تمامش
بگفتا عشق در وقت سلامش

عشقه و عشقیه (ع): گیاهیست که آن را لبلاب نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شده -

عشوه (ع): بکسر فریب در حل لغات است بضم شعله آتش و بفتح تاریکی کار و بکسر شب کوری و فریب و بدین مستشهد در ضمن سامری گذشت در مجمل لغت است عشوه بکسر، ارتکاب بر امری بی حجت و بیان، در سکندریست بفتح بمعنی مذکور و وعدهٔ دروغ -

عشیب (ع): بضم و سکون شین معجمه، گیاه تر[۶] -

عشیر (ع): بکسر، اصل و نوعی از درختان خاردار[۷] -

عشیر (ع): مثله[۸] بمعنی اول و آخر و در شرح نصاب است بمعنی همساز و قبیله گویند عشیره خویشان - در طب بمعنی درخت اک است -

عشیران (ف): نام شعبه بوسلیک -

عشیره (ع): خویشاوندی و قبیله -

۱- ....و عشرده آیت را هم گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) طفل نو آموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و بمعنی قاری کلام الله و مجازاً بمعنی معزول از رشیدی و در مصطلحات شخصی که برگور مرده قرآن خواند (فرهنگ آنند راج) -

۳- کجعفر (ع) سخت درشت عشرم کسفنج (بفتح اول و دوم و سوم مشدد) تیر در گذرنده و شیر بیشه - عشارم بالضم مثله و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح والکسر حریص شدن و زیاده از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدگی از عیوب محبوب یا بیماریست سوداوی که بر دماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی و بفتحتین بسیار دوست داشتن و پیوستن بچیزی (شمس اللغات) -

۵- Those who have the charge of planting, trimming, and keeping in order odoriferous herbs (Johnson).

۶- کامیر (ع) مرد کوتاه بالا و جای گیاه ناک (فرهنگ آنند راج) -

۷- ده یک و نزدیک دو دست و شوهر زنی و معاشر و هم صحبت و دهم حصه و آواز کفتار (شمس اللغات) -

۸- رک: عشر -

عصا (ع): بفتح معروف و بمعنی گناه و درین بیت اشارت بهر دو است۱ - قران السعدین:

سینه‌ی آدم دمی زو یافته
زخم عصا مرهمی ازو یافته

عصابه (ع): بکسر و صاد مهمله، سربند و دستار و رگ بند۲ -

عصار (ع): به تشدید، خراسیان و روغنگر۳ -

عصاره (ع): بضم کنجاره و نیز آنچه از افشاردن بچکد و قیل آب حنا۴ -

عصافیر الراعی (ع): نام گیاهی است که او را صد پیوند نیز گویند -

عصال (ع): بکسر، بنده -

۱- بالفتح (ع) نوعی از چوب دستی متوسط درسطبری و باریکی که بعضی از آن سر کج بود - مؤنث آید منه قوله تعالی، هی عصای اتوکو علیها - عصوان (بفتحتین) تثنیه - اعص و عصا بالمد و عصی بالضم (و یاء مشدد) جمع - و بمعنی زبان و استخوان و ساق معجر و سربند زنان و گروه مسلمانان و شق العصا، خلاف ورزیدن جماعتی از اسلام و انه ضعیف العصا یعنی نیکو چراننده شتران است و هولین العصا یعنی او نرم خو و نیکو سیاست کننده شتران است یا سست سیاست کم زننده شترانرا لا ترفع عصاک عن اهلاک یراد به الادب ای لاتدع تادیبهم و هولا یدع عصاه عن عانقه یعنی همواره آل خود را ادب میدهد یا پیوسته درسفر میباشد و نیز عصا کنایه از آلة تناسل - شیخ شیراز:

مگر بحمله اول عصای شیخ بخفت

و فارسیان بمعنی اول بزیادت یا نیز استعمال کنند و برین قیاس در کلمات عربیه دیگر چو کبریا و حیا و فضا - محمد سعید اشرف:

جز نبی و ولی بحق راه مده خدای را
از در معرفت در آی عالم کبریای را

....و عصا صیغهٔ ماضی از عصیان بمعنی بی فرمانی کردن و اشاره باین آیت و عصی آدم ربه فغوی (فرهنگ آنند راج) -

۲- سربند و دستار (مؤید الفضلاء) -

۳- بکسر (ع) غبار بسیار و گند و - - - و بالضم آنچه بفشاردن بر آید مانند آب و مائع و جز آن عصارة بالتا، مثله و نیز عصارة آنچه ماند از ثقل و رجل کریم العصارة مرد سخی وقت سوال و عصار کشداد شپلنده انگور و جز آن - - - و باین معنی بالضم خطاست اسم هر پیشه‌ور بهمین وزن باشد چنانکه قضار و خیاط و حلاج و غیرهم - (فرهنگ آنند راج) -

۴- مؤید الفضلاء -

بالفتح تاج و دستار و کلاه و هرچه بر سر نهند و بالضم ثقل چیزی فشرده و آب حنا (شمس اللغات) -

۵- ککتاب (ع) کج و تیر کج و جمع اعسل بمعنی کج یا صلابت و سختی (فرهنگ آنند راج) -

عصب (ع) : نوعی از برد یمنی، بفتحتین پی - در مؤید و ابراهیمی است بی زر و در شرح نصاب است پی زرد ازین معلوم شد که پی زرد تحریف و تصحیف خواهد بود - و نیز عصب القوم گویند و گزیده انسان خوانند۱ -

عصبه (ع) : بفتح وارثان از جانب پدر۲ -

عصر (ع) : بفتح معروف و شپلیدن و بخش کردن و زمانه - در شرفنامه است آخر روز گار و تباه و زمانه۳ -

---

۱- بالفتح (ع) درخت پیچک و بضم هم آمده و نوعی از چادر واحد و جمع در وی یکسان است و نوعی از ابر سرخ که در خشک سال حادث گردد و گزیده یقال هومن عصب القوم و نور و سخت پیچیده و نیز عصب پیچیدن و تافتن و بستن و پیوستن و ضم نمودن و فراهم آوردن شاخ متفرق درخت را تا بعصا برگ آن ریخته شود و بستن خصیهٔ تکه و کبش چندانکه بی کشیدن بیفتد و سرخ گردیدن افق و بستن هر دو ران ناقه جهت دوشیدن و چرک ناک گردیدن دندان از غبار و مانند آن و عصابه بر سر بستن و رشتن و گرفتن به پنجه چیزیرا و خشک شدن آب دهن و زبان از تشنگی و جز آن و احاطه کردن و لازم گرفتن چیزیرا و قدرت یافتن بر چیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در عروض بحر وافر و رد کردن جزوی را بدانجهت بسوی مفاعلین و عصب بفتحتین پی مفاصل و آن چیزی است سفید که حس و حرکت و مضبوطی اعضا بدان است و در منتخب و صراح نوشته که عصب بفتحتین بمعنی پیها جمع عصبه مؤلف غیاث گوید که ازینجا معلوم شد که اعصاب جمع الجمع عصب است و در شرح نصاب از صحاح منقول است - - - که عصب بمعنی پی زرد است نه بمعنی پی سفید که آنرا عقب نامند و درخت پیچک و برگزیدگان قوم عصبة یکی اعصاب جمع و پی ناک شدن گوشت و فراهم آمدن قوم و گرد گردیدن و فراهم آمدن شتران بر آب و باین هر دو معنی بالفتح هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : عصابه -

۳- بالفتح و رای مهمله (ع) روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و بفتحتین هم آمده و بمعنی روزگار و بامداد و شبانگاه و نماز دیگر و فی الحدیث و صلوة العصر حین صار ظل کل شیء مثله وقال ابو یوسف و محمد آخر وقت الظهر ان یصیر ظل کل شئی مثله و لا یکون ذلک وقت للعصر حتی یذیر الظل اقل زیادة - و بمعنی زندان و گروه و قبیله و باران ریزان و عطیه و کریم العصر بزرگ نسب و نیز عصر عطیه دادن و فشاردن انگور را یا عصر بدست خود فشردن چیزیرا و باز داشتن و پناه گرفتن و رستن و دوشیدن شتر و جز آن - و عصر بفتحتین جای پناه و جای رهائی و گرد عصر مثلثه بضمتین روزگار عصور بضمتین و اعصار و اعصر بالفتح و ضم صاد و عصر کعنق جمع - و نماز دیگر و عصر بالضم جای پناه و رهائی روزگار و عصر بالکسر کوهی است میان مدینه و وادی فرع (فرهنگ آنند راج) -

عصره (ع) : بضم و صاد مهمله، پناه گاه۱ -

عصفر (ع) : رنگ معصفر۲ -

عصفور (ع) : گنجشک و پادشاه و کتاب و میخ کشتی و استخوان بیرون آمده از دو طرف روی اسپ و پاره ای از دماغ و گرسنگی و نوعی از درختان بصورت گنجشک و ملخ نر و میخهای که چوب پالان را بود - سپیدی روی اسپ که به بینی رسد - در سکندریست : سبزهٔ پاکیزه و فلک - عصافیر جمع بمعنی اول -

عصل (ع) : بفتحتین روده در شرح نصاب است بفتحتین و بضاد معجمه پارهٔ گوشت بآبی آمیخته۳ -

عصمت ایزدی رکاب و عنان (ف) : بمعنی پای و دست بران فعل نمی رود که دران رضای خدا نیست -

عصمتکده (ف) : خانه مریم و حجره صلاح و عزلت و عبادت خانه -

عصمتیان (ف) : انبیا و ملائکه و اهل عزلت و مخدرات و خانه مریم -

عصو (ع) : بفتح و سکون صاد مهمله، بعصا زدن و بستن جراحت کذا فی الشرح از متن او مطلق زدن معلوم می شود۴ -

عصیان (ع) : بی فرمانی و گناه۵، مؤلف :

بعصیان تا بکی آلوده باشم
براه غیر پا فرسوده باشم

۱- *‘arrat*, A kind of large tree. *‘usrat*, refuge,——obedience. One who is of an inferior order. *‘asarat*, A whirlwind, raising the dust in the form of columns, driving about the clouds fraught with lightning. Much dust. *Persian-Arabic-English Dictionary* (Johnson).

۲- بضم اول و ثالث (ع) گل کاجیره که بهندی کسنبه گویند و گل عصفر را گل معصفر گفتن چنانچه مردم میگویند خطاست (فرهنگ آنند راج) -

۳- - - - و درختی است که بخوردن آن شتر را شکم روان شود و کج شدن دندان و کج شدن دم اسپ (شمس اللغات) -

۴- بالفتح و واو (ع) زدن بچوب دستی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر (ع) مصدر است در اصل لغت یعنی آن سخت شدن است پس گناه عصیان از آن نام کردند که آدمی از گناه سخت دل می شود و بالفظ نمودن و آوردن :

دیر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد
از در خانهٔ او دولتی بر تافت عنان (فرهنگ آنند راج) -

عصیب (ع) : بفتح، سخت و دشوار و جگر آگنده[۱] -

عصیده (ع) : معروف و بمعنی کاچی و آن نوعیت از طعام[۲] -

عصیر (ع) : شیره و شراب[۳] -

عصیم (ع) : بصاد مهمله، نشان هر چیزی[۴] -

عض (ع) : بفتح و تشدید، گزیدن[۵] -

عضب (ع) : بفتح و سکون ضاد معجمه، تیغ کذا فی النصاب[۶] -

عضبا (ع) : نام ناقهٔ سرور علیه‌السلام[۷] -

عضد (ع) : بفتح و ضم ضاد معجمه، بازو و نام عالمی صاحب عضدی - گویند روزی با جمعی طلبهٔ علم نشسته بر مسند درس مشغول بود وزیر و بادشاه وقتی بران راه گذشت گفت که این چطور معرکه ایست و اوقات گذر این جماعت از کجاست و این مردم چکار میکنند - گفتند در درس مشغول اند وظایف از بادشاه دارند گفت که عجب مفت خوار اند که نشسته می خورند -

---

۱- کامیر (ع) شش یا روده‌ها در پیچیده و بریان کرده (فرهنگ آنند راج)

۲- کسفینه (ع) بتابه که حلوائی است و نیز عصیده لقب گروهی است (فرهنگ آنند راج) -

۳- کامیر (ع) شپلیده آنچه بفشاردن بیرون آید از آب و مائع و نحو آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) خوی و چرک و کمیز که بیرون شتر خشک گردد و موی سیاه که زیر پشم بعد ریخته شدنش بر آید و بقیه هر چیزی و باقی مانده اثر حنا قطران و خضاب و جز آن بر دست - (فرهنگ آنند راج)

۵- بالفتح و تشدید ضاد معجمه (ع) گزیدن یا بزبان گرفتن و زیرک و داهی شدن عض الزمان، سختی روزگار و کذا عض الحرب او هما بالضاء و عض الاسنان بالضاد و عض بالضم، خمیر که شتر را بدان خورش دهند وسپست و جو و گندم بی آمیغ و خستهٔ شکسته و خمیر و جوو هیزم خشک کلان فراهم آورده و گیاه خشک و نوعی از علف ستور چون دانه خرما کوفته و کنجاره و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) شمشیر یا شمشیر بران و مرد تیز سخن چرب زبان و کودک خرد و سر وگوساله شاخ بر آورده و نیز عضب بریدن و دشنام دادن و کوفتن و زدن و طعن کردن و ضعیف کردن و بازگشتن و کهنه گردیدن و ناقه وگوسپند را عضبا کردن و بفتحتین شکسته گردیدن شاخ و شگافته گوش شدن (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح (ع) شتر ماده گوش شگافته و گوش اسپ که بریدگی‌اش از ربع گذشته باشد وگوسفند مغز شاخ شکسته و لقب ناقهٔ رسول اکرم صلی الله علیه وسلم (فرهنگ آنند راج) -

چون سخن بسمع عالم رسید، مدرسه را مندرس ساخت و بآن طلبه بولایتی دیگر متوجه گردید چون این غوغا بعرض بادشاه رسید معلوم کرد که این نوع عزیزی از ولایت می رود اول کسان فرستاد که بر گردد و آنچه دلخواه باشد بتقصیری ازو راضی نخواهد شد - فرمود که در ولایتی که این طور وزیر باشد نمی باید بود که ملک بمناصفه باشد - بجهت آنکه اگر حربیان پیش آیند سپاه باید و اگر به حجت پیش آیند علماء جواب دهند - در سکندریست بضم عین و کسر ضاد، یاری دادن و بر بازو زدن و درخت بریدن[۱] -

عضله (ع) : گوشت ساق[۲] -

عضو (ع) : بضم، اندام، اعضا جمع او[۳] -

عطار (ع) : معروف در پارسی دارو فروش را گویند -

عطاس (ع) : بضم، عطسه و عارضهٔ عطسه که ازان عطسه آیدم - نظام استر آبادی :

بزیر غرفهٔ این قصر نه رواق زند
ز بوی تربت مشکین دمی تو صبح عطاس

عطاش (ع) : بضم، علتی است که تشنگی آرد -

عطاط (ع) : به تشدید طای مهمله، مرد دلیر -

عطاف (ع) : بکسر، چادر[۵] -

عطای کبری (ف) : صد و بیست سال[۶] -

عطر (ع) : بکسر، بوی خوش، در محاورات بفتح خوانند -

عطرمثلثی (ف) : آنچه از عنبر و مشک و یا از عطر سازند عرب آن را غالیه گویند -

---

۱- بازو و نام مردی (مؤید الفضلاء) -
۲- بالضم (ع) بلا و سختی عضل کصرد عضل بالضم جمع یقال انه لعضلة من العضل ای داهیه من الدواهی و عضله محرکه جمع عضلات (فرهنگ آنند راج) -
۳- اندام کذا فی الصراح (مؤید الفضلاء) -
۴- بالکسر و شین معجمه (ع) تشنگان - این جمع عطشان است (فرهنگ آنند راج) -
۵- بالضم، جمع و عطاف کشداد مصیده یا چوب کج و تیر قمار که بر تیرها مائل باشد و فائزالمرام بر آید و یا تیر بی فائده و بی نقصان یا تیر که خمانید شود بر ماخذ تیرها و جدا باشد، عطاف بن خالد محدث است (فرهنگ آنند راج) -
۶- کنایه از عمر طبعی که یک صد و بیست سال باشد (فرهنگ آنند راج) -

عطریف (ع) : بکسر، مرد دلیر و کار گذار -

عطسه (ع) : معروف در شرح نصاب است و مصدر بمعنی عطسه زدن گویند۱ -

عطسة الصباح (ع) : بمعنی شگافته شدن صبح ۲ -

عطسه‌چاه (ف) : صدای که از چاه بر آید -

عطسه عنبرین دهد (ف) : بوی خوش پراگنده کند -

عطش (ع) : بتحریک، تشنگی و تشنه شدن۳ -

عطشان (ع) تشنه۴ -

عطف (ع) : بفتح، میل کردن و خم دادن چوب را بآتش و سخن را بسخن ساز باز گردانیدن کذا فی الصراح - و در مؤید است مهربانی کردن و حمله بردن و برگردیدن و بدر آوردن چوب و جز آن و جانب - در حل لغات است بکسر دوش -

عطف دامن (ف) : فرود دامن و فراویز ۵ -

عطف کردن (ف) : بکسر، روی گردانیدن۶ -

۱- بالفتح (ع) اشنوسه و بالفظ زدن پیچیدن و ریختن مستعمل - افضل الدین خاقانی:

از جگر جیش خان چاک زند جوش خون
عطسه خونی دهد بینی شیران زشم (فرهنگ آنند راج).

۲- کنایه از آفتاب عالمتاب است - (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین و سکون شین معجمه (ع) تشنگی و تشنه شدن - اوحدالدین انوری:

هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا
جگرش ترنکند چرخ جز از آب حسام (فرهنگ آنند راج) -

۴- حکیم انوری:

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
همکاسه کجا دید فنای عطشانرا (فرهنگ آنند راج) -

۵- عطف دامن (ف) عبارت از فرود دامن و فراویز جامه - خواجه نظامی :

سر زلف در عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده شکر فشان (فرهنگ آنند راج) -

۶- کنایه از یک طرف شدن، امیر خسرو:

ور ز تو از دور به بینم حضور
گر نگریزم شوم از پیش دور
عطف کنم لیک نه از بیم کس
از پی تعظیم شکوه تو بس (فرهنگ آنند راج) -

عطل (ع) : بضم و تشدید، بیکار و حرفی که در وزن نیاید - عطل بفتحتین، شخص و خوشهٔ خرما و زن بی پیرایه و خالی از مال۱ -

عطله (ع) : بضم، بیکاری، اسم است-

عطن (ع) : بفتحتین، خوابگاه شتر نزدیک آب -

عطوس (ع) : بفتح، نام درختی -

عطوف (ع) : مهربانی۲ -

عطوفه (ع) : زن مهربان۳ -

عطول (ع) : مثله۴ -

عطیه (ع) : بکسر طا و تشدید، بخشش -

عظاظ (ع) : بضم، بازار عرب در دیار مکه در زمان جاهلیت سالی یک بار می آمدند و خرید و فروخت میکردند و نیز بمعنی تفاخر۵ -

عظام و عظیم (ع) : بزرگ و بکسر جماعت و جمع عظم بمعنی استخوان چنانکه درین زمان از ایمه عظام جز عظام نمانده و مؤلف در هجو اسپ گفته۶ - لمولفه :

هست ترکیب وجودش چون کمان منکسر
نیست از سر تا قدم غیر از پی وحشت عظام

عظم (ع) : بفتح، استخوان در شرح نصاب است و چوب پالان و بضم بزرگی۷ -

۱- عطل - محرکه (ع) کالبد و یقال ما احسن عطله، ای شاطه و قامته و تمامه، - و خوشهٔ خرما - اعطال جمع - و بمعنی گردن و خالی و بزرگ جثه شدن - و بی پیرایه شدن زن - و شخص و گردن و قامت و بمعنی حرف بی نقطه مثل دال و سین و لام و میم و عطل بضمتین زن بی پیرایه و بی زیور و اسپ و شتر بی گردن بند و بی رسن و بی داغ و نشان و مرد بی ساز و سلاح - و قوس عطل کمان بی زه (فرهنگ آنند راج) -

۲- کصبور (ع) شتر ماده که بر پوست شتر بچه پر از کاه مهربانی نماید بر آن شیر دوشند و مصیده که چوب کج داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح (ع) زن مهربان (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : عطل - عطول - عطول بضمتین (ع) بی پرایه ماندن زن و فربه گردیدن مرد و خالی شدن از مال (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر و ظای معجمه در آخر (ع) باهم سختی کردن در دشنام آشکارا و شدت مشقت و سختی جنگ - معاظة مثله (فرهنگ آنند راج) -

۶- و عظام بضم و تشدید ظا و تخفیف آن بمعنی بزرگ و کلان (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح (ع) استخوان - اعظم کافلس و عظام و عظامه بکسر هما جمع و عظم و ضاح بازی است مر عربان را او هی عظیم الغدان، تخته پهن فدان و نیز عظم استخوان خورانیدن سگ را و زدن استخوان را و عظم بالضم، بزرگی و کلانی و بیشتری اسم مصدر است و جماعت کثیر و عظم الامر و بفتح عظم آن کار و عظیم الشی و عظیم و بکسر اول و فتح ثانی، بزرگ و کلانی خلاف صغر (فرهنگ آنند راج) -

عظمت (ع) : بزرگی و ستبری ساق و دست۱ -

عظه (ع) : بکسر، پند دادن -

عف (ع) : آواز سگ وقت حمله بر بیگانه۲، نظام استر آبادی :

اجنبی بود از جهان گردش تعرض کینه جو
اسگ بسی چون اجنبی بیند کند البته عف

عفا (ع) : خاک که ابر را بپوشد و بمعنی تجرد و دیوانگی۳ -

عفاف (ع) : نهفتگی و پارسایی۴ -

عفریت (ع) : بکسر، آدم و پری سرکش و قیل بمعنی دیوستنبه -

عفن (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، آنچه در هوای برشکال مانند چتر برآید و آن را سماروغ نیز گویند چنانکه گذشت - و صفت زمین نیز واقع است در صراح عفن مصدر عفونت است و آن دلگیری هوا و پوشیدگی اوست۵ -

عفو (ع) : معروف و مال بسیار در سکندریست بفتح، نزدیک کسی شدن باحسان و ناپدید کردن اثر و بفتح عین و ضم فا، پوشنده و گذارندهٔ گناه۶ -

---

۱- هرسه حرف اول مفتوح (ع) بمعنی بزرگ و قدر کبر و نخوت و گردن کشی از قاموس و بحرالجواهر و کشف و صراح و منتخب بسکون ظای معجمه و ضم فتح اول چنانکه مشهور باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- ابونصیرای بدخشانی :

مژدهٔ عفو برای دل خود خواهد یافت
عاشقت را چون سگ کوی تو عف خواهد کرد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح مقصوراً (ع) خر کره و بکسر هم آمده و بمعنی زمین و شهر غفل که در وی پی کسی نیامده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) باز ایستادن، بالکسر دارو (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) بر آمدن بر کوه و برگردانیدن مزه و رنگ گوشت را و بفتحتین پوشیده شدن از آب و تباه‌گردیدن چندانکه ریزه ریزه بر آید وقت گرفتن و عفن کتف گوشت بر گردیده بوی و مزه و پوشیده و هر چیز پوشیده و رسن پوشیده و تباه شده از آب که ریزه ریزه جدا گردد (فرهنگ آنند راج) -

۶- نزدیک گرفتن شتر چراگاه را و بسیار شدن پشم شتر و دراز گردیدن چندانکه بپوشد سرین وی را و انبوه گردانیدن علف را و ناپدید گردیدن خانه و پوشیدن باد خانه را بخاک - مرزا صائب :

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عفوی برند
چرخ سنگین دل زمن هر دم کند یاری جدا (فرهنگ آنند راج) -

عفوص (ع): بفتح، داروی است که آن را مازون خوانند، در تاج است مازو بغیر نون ـ هندش مائین خوانند[۱] ـ

عفونت (ع): بضم، دلگیری هوا و پوشیدگی آن[۲] ـ

عفه (ع): بکسر و تشدید، نهفتگی[۳] ـ

عفیدن (ف): بفتح، آواز کردن سگ ـ

عفیر (ع): بفا، بخاک آلوده و نان بی نانخورش[۴] ـ

عفیف (ع): نهفته و پارسا[۵] ـ

عفیفه (ع): زنی پاکدامن و مستوره ـ

عقاب (ع): بضم، معروف و علم بزرگ و بکسر پاداش بدین معنی عذاب[۶] ـ

عقاب آهنین منقار (ف): تیر با پیکان ـ

عقابین (ع): جمع عقبانان ـ بضم و کسر جمع عقاب ـ و نیز خارهای آهنین که بچنگل عقاب ماند قصابان دارند و امثال آن[۷] ـ

۱- بضمتین و فتح صاد مهمله (ع) تلخی و تندی مزه (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بضمتین و فتح نون (ع) بدبو وگنده شدن چیزی (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بضم اول و فتح ثانی مشدد، پوستین پوست بره را گویند که موی آن بغایت نرم باشد و عربان زن پرهیزگار را گویند و باین معنی بفتح اول هم بنظر آمده است و بقیه شیر را گویند که در پستان میماند (برهان قاطع) ـ

۴- کامیر برای مهمله (ع) گوشت بآفتاب خشک کرده بر ریگ تفسان و پست شورانیده بی شرینی و جز آن یا پست نا شورانیده و نان بی نانخورش و زنیکه بهمسایه چیزی ندهد (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- کامیر (ع) مرد پارسا و پرهیزگار از حرام (فرهنگ آنند راج) ـ

۶- بکسر اول، عذاب نمودن و شکنجه کردن و بالضم مرغ شکاری سیاه و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد و سنگ بزرگ بر آمده از کوه و مجازاً بمعنی بلندی مطلق نیز آمده و رشته کوچک که در سوراخ گوش کشند برای گوشواره و باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر از منتخب و صراح و شمسی و شرح سکندر نامه وغیره (غیاث اللغات) ـ

۷- بضم و بای موحده و یای معروف، خار های آهنی از شرح سکندر نامه ـ و در مصطلحات بضم اول و فتح بای موحده دو چوب بلند که مجرمان را بدان بندند (غیاث اللغات) ـ

عقّار (ع) : بضم، می و نوعی از جامهای سرخ و بفتح زمین و درخت خرما و در شرح نصاب است درخت و قماش خانه و خرما بن - در سکندریست بفتح آب، درخت خرما و اسباب خانه و در حل لغات است بن خرما۱ -

عقاص (ع) : گیسو بند و بمعنی موی پیشانی۲ -

عقاق (ع) : بفتح بار شکم و پشت۳ -

عقاقیر (ع) : ترکیب داروهای گرم۴ -

عقال (ع) : بکسر، زانوبند شتر و خراج و زکواة یک ساله۵ -

عقام (ع) : نازاینده۶ -

عقب (ع) : بفتح یکم و کسر دوم پاشنه و پس چیزی و خلف مرده و فرزند۷ -

---

۱- بفتح و رای مهمله (ع) آب و زمین زراعت و اراضی و ملک و قریه خزائن و بمعنی متاع اسباب و منه ما له دار و لاعقار ای شئی - و گیاه که مواشی را خسته گرداند و بهترین گیاه و منزل و درخت خرما و رنگ سرخ و برگزیده رخت و اسباب جز درعید و نحوآن استعمال نکنند و قد تضم و هر چیز خشک و بالضم بمعنی می بدان جهت که پیوسته در خنور باشد یا بدان جهت که باز دارد نوشنده را از رفتار و نوعی از جامهٔ رنگین (فرهنگ آنند راج) -

۲- بصاد مهمله ککتاب (ع) رشته که بدان گیسو بندند و نیز عقاص جمع عقیصة کسفینه، موی بافته و تاب داده و بالضم بیماری است گوسپندانرا (فرهنگ آنند راج) -

۳- کقطام بقاف درآخر (ع) نافرمانی و آزار پدر و مادر اسم است عقوق را، و بار دار گردیدن شتر ماده - و کسحاب و بکسر بار شکم ناقه و ماء عقاق کغراب آب تلخ و شور (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و کسر قاف ثانی یای معروف و رای مهمله (ع) جمع عقار که بالضم و بقاف مشدد است بمعنی ادویه که از قسم بیخ نباتات است (فرهنگ آنند راج) -

۵- رسنی که بدان ساق شتر بهم بندند و یا پای ستوران دیگر بندند (فرهنگ آنند راج) -

۶- کسحاب (ع) مرد که فرزند نشود او را و زن نازاینده (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و بای موحده (ع) روش و تگ ستور که بعد از تگ نخستین آرد و بمعنی پسر و پسر پسر و پاشنه در لغت تمیم و جهت (فرهنگ آنند راج) -

عقبه (ع) : بفتحتین، امری سخت دشوار که پیش آید عقبات جمع آن - در مهذب است پوستین بره و در قنیه بدین معنی عقه است چنانکه گذشت در سکندری است راه بلند و دشوار در کوه۱ -

عقد (ع) : گره و طاق خانه و پیمان و زنهار و نام ده عدد و نیز نکاح - و بکسر، گردن بند زنان و قیل سنگ مروارید - در مهذب است یکدانه گردن بند - در سکندریست نامی است ده را - و بتحریک گره گرفتن زبان در گویایی، عقود بضم جمع آن۲ -

عقدتین (ع) : بضم، راست و ذنب -

عقد جهان (ف) : مهرسیمین -

عقد شب افروز (ف) : بکسر، سیارات و ثوابت که سبب زینت شب اند۳ -

عقد شب و روز (ف) : مهر و ماه و زمانه۴ -

عقده (ع) : بضم، گره و بستگی در حل لغات است زبان و قضیب سگ و نیز اجماع راس و ذنب و ماه در یک برج تا ماه خسوف گیرد - و نام کتابی و نیز بدانچه اعتقاد کنند و دل بندند۵ -

عقر (ع) : بفتح قاف، کشتن و پی کردن اسپ و جز آن و ریش کردن و بنیاد سرای و قصر بلند و بناء - در حل لغات است و گزیدن سگ و بضم کابین زن که به شبه فراز آمده باشد و نازاینده ۶ -

عقرب (ع) : کژدم و نام یکی از بروج -

۱- بالفتح و الکسر (ع) نوعی از جامهای نگارین هودج و بالفتح برگ سبز که پس برگ خشک بر آید (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و دال مهمله (ع) پذرفتاری و پیمان و رای و فکر و شتر نر قوی پشت و مرد بسته زبان و طاق (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستاره‌های آسمانی که ثوابت اند (فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از ماه و آفتاب است و کنایه از دنیا و روزگار هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و فتح دال و سکون ها (ع) بمعنی گره (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و رای مهمله (ع) نشانی است مانند شگاف در پای اسپ و شتر و بنیاد و اصل هر چیزی و فرود آمد نگاه قوم و هر شگاف میان دو چیز و کشادگی و میان پایها بر جهنده و منزل و کوشک و بالضم یا کوشک ویران و ابر پاره سپید یا ابر که از پیش آفتاب پیدا شود (فرهنگ آنند راج) -

عقرب خانه (ف) : انگشت دان۱-

عقرب نیلو فری (ف) : برج عقرب که خانه آن بهرام است۲ -

عقربه (ع) : بند دوال بر پشت پای-

عقرب پریشان (ف) : برقع -

عقعق (ع) : بفتح دو متجانس، کلاغ - در تاج اسامی، عکه - در سکندریست زاغ دشتی - و کلاژه در حاشیه شرح وقایه۳ -

عقعق (ع) : طائریست دو رنگ سیاه و سفید - هندش متاب۴ گویند، بدر شاشی :

طلوع شمس و سواد شب و بیاض سحر
چو بیضه ای که بر اندازد از دهان عقعق

گویند روزی سلطان حسین مرزا و میر علی شیر نشسته بودند از دور ملا بنّائی پیدا شد سلطان را باو مطایبه بود - سلطان و میر یکدیگر بحث بنیاد کردند ملا بنائی پرسید که مذاکره در کدام سخن است؟ چون ملا سیاه بود فرمودند که عکه حرام است یا زاغ یا هر دو - ملا گفت جواب مسئله معلوم من نیست اما اینقدر میدانم هر دو گوه میخورند - بفتحتین، جانوری که او را سبزک گویند -

عقل (ع) : معروف و دیت و پناه و بستن بازو و ساق شتر بهم و نوعی از جامهای سرخ که زنان عرب بدان هودج پوشنده -

۱- عقرب خانه (ف) کنایه از منقل از بهار عجم - و در فرهنگ فرنگ نوشته که عقرب خانه نیز کنایت از کیسه که دران سوزن و امثال آن نگهدارند (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنیزکه نیکو خدمت دانشمند، و آهنی است مانند کلاب که در زین آویزند (فرهنگ آنند راج) -

۳- کجعفر (ع) مرغی است ابلق از نوع غراب، آوازش عین ق.ف است بفارسی عکه نامندش- حرام است در صحیح مانند غراب و اگر دماغ آنرا بر پنبه طلا کنند و بر زخم تیر نهند پیکان تیر بآسانی بیرون آید (فرهنگ آنند راج) -

۴- *Mahtāb*, magpie; *i.q. Matāb* (Maya Singh).

۵- بالفتح (ع) خرد و دانش و دریافت یا دریافت صفات اشیاء از حسن و قبیح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم مطلق امور بسبب قوتی که ممیز قبیح از حسن است یا سبب معانی و علوم مجتمعه در ذهن که بدان اغراض و مصالح انجام پذیرد یا بجهت هیئت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را - یا عقل جوهریست لطیف نوری روحانی که بدان درک میکند نفس علوم ضروریه و نظریه

(بقیه بر پاورقی صفحه آینده)

عقل اول و عقل کل (ف): عرش و قیل جبرائیل علیه السلام و قیل روح اعظم و نور پیغامبر که اول ما خلق الله ازان اشارت است۱ -

عقله (ع): بضم، شکلی است از اشکال علم رمل۲ -

عقم (ع): بفتح، نازایندگی، بضم نیز۳ -

عقوبت (ع): بضم، پاداش بدی و قیل شکنجه۴ -

عقوق (ع): بی فرمانیها ۵ -

عقول (ع): بفتح، خردمند و بضم جمع عقل۶ -

عقیر (ع): بقاف، گزنده و گزیده۷ -

(بقیه از پاورقی صفحه گذشته)
را و ابتدای وجود آن نور نزدیک اختتان کودک است سپس آن پیوسته تزاید می پذیرد تا آنکه بکمال میرسد وقت بلوغ کودک - یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که عقل در اصل لغت مصدر است بمعنی بند در پا بستن چون خرد و دانش مانع رفتن طبیعت میشود بسوی افعال ذمیمه لهذا خرد و دانش را عقل گویند - عقول جمع - عقل بفتحتین، برتافتگی پای شتر و برهم خوردن زانوی آن (فرهنگ آنند راج) -

۱- جبرائیل علیه السلام را گویند و در فرهنگ است که عرش را نامند و نیز اصل و حقیقت انسان را گویند از آنجهت که مفیض و واسطه ظهور نفس کل است و آنرا بچهار نام نامیده اند یکی عقل کل و دوم قلم اول و سوم روح اعظم و چهارم ام الکتاب و از روی حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل از کشف - و در غیاث نوشته که عقل اول فرشته اول که از نه فرشته دیگر پیدا شده و جوهر اول نیز آنرا گویند و در برهان نوشته که عقل اول نور محمدی است علیه الصلوٰة والسلام (فرهنگ آنند راج) -

۲- عقله بالضم (ع) شکلی منحوس از اشکال رمل - صورتش اینست ⁝ و بندی از بندهای کشتی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) گلیم سرخ یا هر جامه سرخ و نوعی از رنگ و نگار و بکسر فیهما و بفتحتین، خاموش گردیدن - بالضم نازایندگی و شکستی است در زهدان که بسبب آن آبستن نشود و بفتح هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۴- عذاب و سزای گناه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضمتین بهر دو قاف (ع) نافرمانی پدر و مادر کردن و باردار گردیدن شتر ماده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بمعنی دانش است (فرهنگ آنند راج) -

۷- برای مهمله کامهر (ع) مرد که او را فرزند نشود و خسته و مجروح و ستوربی زده (فرهنگ آنند راج) -

عقیق (ع): کوهی است در یمن و سنگیست معروف که از وی نگین سازند و نیز اسم موضعی[۱] -

عقیق ناب (ف): اشک سرخ و لب معشوق -

عقیق ناب بر صفحهٔ زر (ف): اشک سرخ بر رخسارهٔ زرد[۲] -

عقیل (ع): بفتح، نام مردی - بضم یکم و فتح دوم نیز[۳] -

عقیله (ع): چیزی گرامی و بمعنی پای بند[۴] -

عقیم (ع): بی میوه و زن نازاینده و باد بی نفع[۵] -

عکاب (ع): بضم و تشدید، دود[۶] -

عکاس (ع): بکسر، رسنی که بر سر مهار شتر بندند و دست او را بندند تا رام شود -

عکاشه (ع): بضم، عنکبوت - و نام یکی از اصحاب از بنی اسد که دعاء عکاشه بدو منسوب است - و بثای مثلثه نیز - و قصه حزب او در سورهٔ نصر واقع است -

عکاک (ع): تیزی گرما[۷] -

عکس لاله (ف): هلال -

عکک (ف): همان عقق مذکور -

عکف (ع): باز داشتن[۸] -

۱- کاسیر (ع) جوهر سرخ معروف که در یمن یافته شود و جنسیت ازان که در سواحل دریای روم خیزد تیره رنگ مانند آب که ازگوشت نمک زده رود و در آن خطوط سفید خفی میباشد و بمجاز لب معشوق و شراب - میرزا صائب:

ز برگ پان لب جانان عقیق پیما شد
حنای عید می از بهر بوسه پیدا شد (فرهنگ آنند راج) -

۲- اشک خون آلود بر رخسار زرد (مؤید الفضلاء) -

۳- کامیر (ع) مرد زیرک و بسیار دانا و زانو بند شتر و نام پسر ابو طالب که داناتر بود به نسب قریش (فرهنگ آنند راج) -

۴- کسفینة (ع) زن کریمه مخدره گرامی قبیله و مهتر قوم و شتر گرامی و گرامی از هر چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۵- کامیر (ع) بمعنی نازاینده خواه مرد باشد خواه زن - درین لفظ مذکر و مؤنث برابر است از منتخب - و مرد عقیم آنست که نطفهٔ او قابل زرع نباشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- گرد و غبار (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالکسر (ع) جمع عکه - بالضم خنورمسکه و مشک و روغن و نیز عکاک تیزی و سختی گرما بی وزش باد (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح (ع) بند نمودن و گرد چیزی گردیدن و پیرامون کشته پریدن مرغان و در رشته گردیدن مروارید و جز آن و باز داشتن (فرهنگ آنند راج) -

عکنته (ع) : پچش شکم - و قیل شکنی که در شکم و هر دو پهلو بیفتد -

عکه (ع) : بضم و تشدید، جانوری که بتازیش عقعق گویند و گویند زاغ دشتی عکاک جمع آن چنانکه گذشت - در سکندریست عکه وزن مکه همان مذکور سبزک۱ -

علا (ع) : بضم، بزرگ و بلند مرتبه -

علاة (ع) : سندان -

علاقه (ع) : بضم، دوستی که دل را ملازم گرفته باشد و بفتح آویزش دل و تناسب میان دو چیز و بکسر، دوال تازیانه و شمشیر و جز آن۲ -

علام (ع) : به تشدید لام، نهان و بسیاردان در سکندری است بضم حنا۳ -

علانیه (ع) : آشکارا -

علاوه (ع) : بکسر، سرباری۴ -

علایق (ع) : بستگی های جسمانی -

علث (ع) : بفتحتین، آمیختن و سختی جنگ همیشه بودن -

علج (ع) : بکسر، گورخر و گره که هیچ نکشاید ۵ -

علس (ع) : بتحریک، کنه بزرگ و نام مردی و نوعی از گندم دوگانه در یک غلاف و او را گندم مکی خوانند - و در حل لغات است بفتحتین و سکون لام دیوگندم نیز گویند و آن دانه

۱- بالفتح و تشدید کف (ف) نوعی از کلاغ و آن ابلق بود از برهان - و در مؤید نوشته که مرغی است که آنرا عقق نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) علف و خورش روز و گزار و راه و آنچه بر آن چرخ چاه آویزند چاه و رسن و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو یا رسن آویخته و بکره و خواست و بهترین و قیمتی مال و شتر که جهت خار بار همراه قوم فرستند و خصومت و دوستی لازم قلبی (فرهنگ آنند راج) -

۳- کضراب (ع) و باشه و علام کشداد، نیک دانا و آنکه از نسب مردم آگاه باشد و علام کزنار، چرغ و باشه و حنا و نیک دانا و عارف نسبت و علام ککذاب آموزانیدن و آگاه کردن و نشان لشکریان بر خود بستن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و فتح واو (ع) بهترین و بلندترین چیزی و بلندی و بالکسر، تارک و سر مردم ما ام که بر گردن باشد یا اعلای گردن و سر باری (فرهنگ آنند راج) -

۵- و بالکسر، بمعنی خر و خر وحشی فربه توانا و نان گرده درشت کرانه و گبر عجمی که هیچ دین ندارد (فرهنگ آنند راج) -

ایست سیاه که درمیان گندم روید و هر که او را خورد دیوانه شود و نیز شب تاریک۱ -

علط (ع) : بفتحتین، بی مهار و بی بند۲ -

علعل (ع) : بضم دو متجانس، چکاوک نر و بفتحتین اندام امرد۳ -

علف (ع) : بفتحتین معروف آنچه چهار پایان خورند -

علف‌خانه (ف) : دنیا -

علق (ع) : بفتحتین، چوبی که نیک سرخ و خون بسته و نیک جامه و دیوچه آبی در حل لغات است بسکون لام، درآویختن و دوست داشتن و بکسر، نفیس از هر چیزی و در حل لغات است آبستن زن و خار در جامه و زیور در گلوی و آهو در دام۴ -

علقف (ع) : خم دادن چیزی -

علقم (ع) : درخت حنظل و قیل خربزه ۵ -

علقه (ع) : بضم، تعلق دل و دوستی کسی - در تاج است اثر چیزی - در سکندری است و قوت روز گذار و بفتحتین خون بسته۶ -

---

۱- بالفتح و سین مهمله (ع) آشامیدن و خوردنی نوشیدنی و بفتحتین کنه بزرگ و نوعی از گندم دوگانه در یک غلاف و آن گندم صفا است و گندم مکه نیز و عدس و نوعی ازمورچه (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و طای حطی (ع) سیاهی است که بدان زنان بر رخساره کشند برای زیب و بمعنی داغ کردن بر گردن شتر و ببدی یاد کردن کسی را و به تیر زدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثالث و سکون هر دو لام (ع) کلمه ایست که بدان بز را زجر کنند و علعل کهدهد و فد فد بمعنی نوه و نره نرم و استخوان که مانند زبان بر شکم بر آید و چکاوک نر (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و قاف (ع) موضعی است و درختی که بدان پوست پیرایند و دشنام و یقال اصاب ثوبه علق و یحرک یعنی رسید جامه او را خرق از هر چیزی که در آویخت آنرا و بهترین هر چیزی انبان و خنور و نیز علق سقط گفتن و آزردن کسی را بزبان (فرهنگ آنند راج) -

۵- کجعفر (ع) حنظل و هر چه تلخ باشد و درخت تلخ مزه و کنار تلخ و آب سخت تلخ (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالکسر (ع) جامه طفل نوزاده و پیراهنی است بی آستین یا جامه ایست مر دختران را تانیفه شلوار هر دو کرانه اش نا دوخته باشد یا جامه بهترین و نفیس و یقال ما علیه علقه ای ثواب و درختی است که بدان پوست پیرایند و معرفته نام مردی و محمد بن علقه تمیمی ادیب است و علقه بالضم، آویزش و آنقدر از درخت و علف که خوردنی یک روزه شتر باشد و قوت روزگذار و درخت که در زمستان باقی باشد و شتر تا وقت بهار آنرا بخورد و گوشت پاره و گرانمایه از هر چیزی یقال فی هذا المال (فرهنگ آنند راج) -

علک (ع) : کندور که مذکور خواهد شد بکسر نیز - و بفتح خائیدن علک و بکسر لام، رخ[۱] -

علک رومی (ف) : مصطگی -

علل (ع) : بفتحتین، دو بار خوردن آب و بکسر اول و فتح دوم بیماریها[۲] -

علم (ع) : بفتحتین، درفش و کوه و نشانی که در بیابان بود و کوه بلند و علم جامه و رایت و نام مردی و بسکون دانش[۳] -

علم انداخته (ف) بفتحتین، شکسته و گریخته[۴] -

علم انداخت و عنان تافت (ف) : یعنی گریخت و رو گردانیده -

علم بخش (ف) : قسمت غنایم بر هرکه زیر علم استاده باشد از مبارزان -

علم چهل صباح (ف) : کنایت از چهل صباحی که تخمیر گل آدم علیه السلام دران شده -

علم روز (ف) : بفتحتین، مثله[۶] و صبح -

علمهای روز (ف) : بفتحتین، صبح صادق و کاذب و ستارهٔ سحری -

علم روشنائی شهر (ف) : ماه و مهر و ستارگان -

علم صبح (ف) : روشنی صبح -

علم میفگن (ف) : یعنی غافل مشو -

علم کائنات (ف) : آسمان[۷] -

۱- بالکسر (ع) صمغ صنوبر و ارزه و پسته و سرو و ینبوت و بطم - و هو آجودها محلل ریاح و اورام کبد و امعا و مسخن و مدر و باهی است. (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالتحریک (ع) دوباره خوردن آب را یا پیهم خوردن آنرا و دوباره خورانیدن آب را لازم و متعدی و عالل بکسر اول و فتح لام، بیماریها این جمع علت است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) آفرینش یا آنچه در احاطه آسمان است و بمعنی چیره شدن بر کسی در نبرد و نشان کردن و شگافتن لب را و علم بفتحتین شگافی است در لب بالائین یا بطرفی از آن - علامة بالتاء مثله - و حد فاصل میان دو زمین و نشانی است که براه بر پا سازند و نشان و منه انه لعلم للساعة یعنی ظهور عیسی علیه السلام و درفش و کوه دراز یا عام است و چون درین هر دو وضوح و سطوح یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهور و معروف مستعمل میگردد (فرهنگ آنند راج) -

۴- منهزم شده (مؤید الفضلاء) -

۵- رک: علم انداخته -

۶- رک: عروس روز - آفتاب و صبح (مؤید الفضلاء) -

۷- بکاف تازی کنایه از آسمان (فرهنگ آنند راج) -

علن (ع) : بفتحتین، آشکارا، علان نیز -

علو (ع) : بضمتین و تشدید، بزرگواری و بلند شدن و بکسر و سکون دوم بلندی ضد سفلی[۱] -

علوان (ع) **وعلیان** (ع) : هر دو بضم، بمعنی عنوان مذکور[۲] -

علوز (ع) بکسر تشدید دوم، درد شکم -

علوفه (ع) : اسپ و شتر و گوسپند که در خانه دارند و بچرا نفرستند کذا فی التاج - و در محاورات آنچه روزینه خورش برای آدمی وغیره دهند و بمعنی جایگیر[۳] -

علوئین (ع) : بکسر، مشتری و زحل -

علوی (ع) : بکسر، منسوب به بلندی و بفتح آنچه در علویان گذشت[۴] -

علویان (ف) : ملائکه و سیارات و بفتح سادات که منسوب بعلی اند کرم الله وجهه -

عله (ع) : بکسر و تشدید، بیماری بمعنی دلیل و سبب و غرض و جهت و باعث و بمعنی موجب یعنی چیزیکه موجب باشد وجود آن و وجود اثر آن بی تاخیر چنانکه روشنی مر آفتاب را چنانکه بعضی گویند که حق تعالی علت است مر خلق را یعنی موجب خلق است که الله پیدا کند و چنین نیست[۵] -

---

۱- مثلثة و واو (ع) بهترین چیزی و بلندتر آن و نیز علوی بلندی بالضم و الکسر بالای خانه خلاف سفل و علو بضمتین و تشدید واو بلندی از صراح و بالکسر و بالضم نیز و این لفظ فارسیان گاهی بضمتین و تخفیف واو آرند درین صورت نوعی از تفریس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- علیان - بالکسر (ع) بزرگ هیکل و دراز قامت و شتر ماده بلند و بانگ بلند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) هر چه ستور بخورد آن را بخوردن دهی و آنرا بچرا نگذاری و شتر طلح خوار (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین (ع) بمعنی اولاد حضرت علی کرم الله وجهه و مصطلح آنست که علوی بفتحتین آنرا گویند که از اولاد حضرت علی باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنهی بضم اول سکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملک یعنی فرشته و کوکب (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتحتین و سکون ها (ع) سرگشتگی و در ملاحت افتادن و از خمار زحمت یافتن و گرسنه شدن و سرگشته و متحیر گردیدن و دهشت خوردن و آمد و شد نمودن از ترس و پلید نفس گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

علهز (ع) : بکسرتین، نوعی از طعام عرب که قحط سال خورند۱ -

علی (ع) : معروف و بلندی و بزرگواری و زیر هر چیزی بعلم و قدرت نه بگمان - و بلند پایه -

علی الله (ع) : صوتیست مغنیان و قلندران را و نیز شور و غوغا و آواز کوس و دهل و جز آن و بانگ جرس و بمعنی آه نیز۲ -

علی نجار (ف) : پدر خاقانی معروف -

علیا (ع) : بضم زنی بزرگ و سخن بلندترم۳ -

علیان و علیین : بکسر و تشدید خانهای بلند در بهشت و در تغیر مذکور است آنکه جانها و اعمال نامهٔ مومنان در انجا بود و گویند بر هفتم آسمان است و این جمعی است که وحدانش نیت فی ابراهیمی و مؤید - در تفسیر زاهدی است علیین جمع واحده علی گویند یعنی علیین یعنی در ملاء اعلی در محل عالیه و زیر هفت آسمان -

علیق (ع) : بضم، درخت خار آور که خارش در هر چه برسد بیاویزد و سخت گیردم۴ -

علیل (ع) : بیمار -

علیم (ع) : دانا -

علیله (ع) : زنی که یکجا قرار نگیرد از سبکساری۵ -

۱- علهز - بکسر اول و ثالث و سکون لام و زای هوز (ع) کنه کلان و نوعی از خوردنی که از خون و پشم در تنگ سال سازند و ماده شتر کلان سال که دران اندکی قوت باشد و گیاهی است که ببلاد بنی سلیم روید (منتهی الارب) -

۲- ناله از ناله و فریاد و شور و غوغا و ظاهراً مخفف توکلت علی الله است و بالفظ بر آمدن و زدن و بر فلک رسانیدن مستعمل - امیر خسرو :

مرا اندیشه از روی تو چون ماه
رساند بر فلک هر شب علی الله

خواجه نظامی :

ز فریاد خرمهرهٔ گاودم
علی الله بر آمد ز روئینه خم (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و المد (ع) آسمان و سر کوه و جای بلند و آنچه بلند برآید از چیز و کار بزرگ و سترگ (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) علف ستور و جواسپست - علیق کقبیط گیاهی است که بر درخت پیچد - علیقی کقبیطی، مثله - و آن نوعی از لبلاب است خائیدنش بن دندان را سخت گرداند و قلاع را نفع دهد و ضمادش پیچش و بواسیر و سپیدی و بر آمدگی چشم را دفع کند و بشکند حصات گرده را (فرهنگ آنند راج) -

۵- زن دوباره خوشبو مالیده (فرهنگ آنند راج) -

عما (ع): نابینا۱ ـ

عماد (ع): بکسر ستون و بنای بلند۲ ـ

عمار (ع): بفتح و تشدید نام مردی که واضع عماری است ـ در شاهنامه بتخفیف بمعنی عماریست در تاج است هرچه بر سر بود چون دستار و کلاه و جز آن۳ ـ شاهنامه:

همه جامهٔ گوهر شاهوار
همه تازی اسپان بر زین عمار

عماری (ع): کژاوه ـ

عماریه (ع): بفتح و تشدید، نوعی از محمل ـ در سکندریست بتخفیف، سربند و دستار ـ

عمالقه (ع): قومی که مصر بتغلب گرفتند ـ

عمامه (ع): آنچه بر سر بندند در سکندریست بکسر، دستار۴، شاه طاهر:

برهنه گشت سر کوه زعمامهٔ برف
مگر بماتم دی زمین زده دستار

عمان (ع): بضم و تشدید، نام مقامی است کذا فی التاج و قیل قصبه ایست که وی را ضحار خوانند و در کنار دریا واقع است و گویند دریایی است که دران مروارید پیدا می شود ـ در سکندریست و بتخفیف نام شهری از بلدهٔ شام ـ

۱- بالفتح و المد و تخفیف میم (ع) گمراهی و ستیهندگی و نابینائی و ابر بلند و برآمده تو برتو یا ابر بارنده یا ابر تنگ و دقیق مانند دود (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بدال مهمله ککتاب (ع) رسیل لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند و خانه و بناهای بلند ـ عمادة یکی و یؤنث و یقول هو طویل العماد یعنی خانه و بناهای بلند و علمدار دارد مر زائران را و اهل العماد باشندگان خیمهٔ بلند یا عام است و ارم ذات العماد ای ذات البناء الرفیع اوالقد ورای طوال او الرفعة و اثبات ـ و در منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بالفتح و رای مهمله (ع) هدیه و ریحان که بدان مجاس شراب را زینت دهند و عمار کشداد، مرد بسیار نماز و روزه و قوی ایمان نائب و استوار در امر خود و نیکوثنا و طیب روائح و ملازم نماز بجماعت و مهربان بر سلطان صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار و نیز مردی که اهل و عیال و اصحاب و تبعه خود را بر آداب رسول الله صلی الله علیه وسلم دارد و بران فراهم آرد آنها را و تا حیات قائم امر و نهی باشد (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بکسر اول و تخفیف میم اول (ع) زره و خود که زیر قلنسوه پوشند و خود و دستار سر ـ عمائم عمام بالکسر جمع ـ سید علی سبزواری:

زاهدا چند عمامه بسر خود بندی
پر خنک میکند این ابر زمستان ترا (فرهنگ آنند راج) ـ

عمده (ع): بضم، ستون خانه و نام کتابی۱ -

عمر (ع): بضم، زندگانی - و بفتح دوم نامی و بفتح بمعنی سوگند و گوشت میانه دندان و زندگانی و نام مردی و درین صورت بجهت فرق واو در آخر نویسند چنانکه در عمرو لیث می آید - در سکندریست بضم زندگانی و نشستن -

عمران (ع): بکسر، آبادانی و نامی۲ -

عمر پنجه (ف): نانی -

عمر در سر شد (ف): بمعنی تمام شد -

عمر عقاب شده (ف): بضم، طالب چیزی شده -

عمروط (ع): دزد، عماریط و عمارط جمع آن۳ -

عمرولیث (ع): نام بادشاهی که آبادانی شیراز ازوست و قبل از سلیمان علیه اسلام - معلوم باشد که در اصل نام او عمرولیث است بمعنی عمری که شیر است و او را از آن جهت نویسند که فرق شود میان عمر که بضم است و میانه عمر که بفتح است۴ -

عمری بکران کردن (ف): روزگار عمر بسر بردن۵ -

عمش (ع): بفتح، ضعف بصر و دویدن اشک از چشم بعلتی۶ -

۱- بالضم مقصود و ما یعتمد علیه (مؤید الفضلاء) -

۲- بضم اول و فتح دوم (ع) آبادانیها و فارسیان بسکون استعمال نمایند بمعنی آبادان - اسیری لاهیجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشهود گوید:

بندگی اینجانب از سلطانی است
وین خرابی بهتر از عمرانی است

(فرهنگ آنند راج) -

۳- عمروط - بطای حطی کعصفور (ع) دزد - عمارطه و عماریط بالفتح جمع و آنکه چیزی نداشته باشد و خبیث یا درویش سرکش (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و سکون میم و واو زائده غیر ملفوظ و فتح لام و تحتانی و ثای مثلثه (ع) نام بادشاهی که بانی شیراز بود و این نام مرکب است (فرهنگ آنند راج) -

۵- انجام رسانیدن عمر - خاقانی:

عمری بکران کنم که اهلی
زین کوچه باستان به بینم

(فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و شین معجمه (ع) نیکوئی و صلاح بدن و در هر چیز موافق و برابر و بی آهنگ زدن و بفتحتین سستی بینائی مع جریان اشک اکثر اوقات یا هموارہ - و اثر کردن سخن در کسی و فربه گشتن جسم مریض و سست بینائی گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

عمق (ع) : بضم مغاکی۱ -

عمق (ع) : نام شاعری۲ -

عمل (ع) : بضمتین، نام مردی۳ -

عملس (ع) : مرد جلد و گرگ و نام مردی که مادر را بر پشت کرده بحج برد۴ -

عمله (ع) : بفتحتین عاملان - در عرف است آنچه در عمارتها کار کرده باشند گویند عمله فلانیست۵ -

عم (ع) : برادر پدر و گروهی از مردم -

عمی (ع) : نابینا - و کور دل بدین معنی مجاز خواهد بود -

عمه (ع) : به تشدید، خواهر پدر -

عمید (ع) : مهتر - قلب عمید گویند و دلی که از عشق شکسته باشد خوانند - و نام شاعری معروف آنکه سخن او حجت بود - و آنکه بدو پناهند -

عمیق (ع) : مغاک و جویی و رود فرو برده۶ -

عمیم (ع) : تمام و دراز -

عمود (ع) : بفتح، ستون و چوب خیمه و نیز بمعنی گرفش است در سکندری است عمد بفتحتین جمع آن اعماد جمع الجمع او - و آلت عذاب و جنگ -

عمود الصبح (ع) : صبح صادق در مؤید - می باید که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای اینکه سپیدی کاذب همچو ستون بر می آید و در صادق پهنائی می شود -

عمود القلب (ع) : میانه دل -

۱- بالفتح مغ چاه و وادی و کوه و جز آن - عمق بالضم و بضمتین مثله و کرانه دشت دور از دیدار و بدینمعنی بضم هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- A widely extended desert, unripe dates laid in the sun to be dried. (Steingass).

۳- بفتحتین (ع) کارکردن و کار - اعمال جمع و با لفظ بر کندن و دادن مستعمل - ملا وحشی:

آن مژه کشت عالمی تا بکرشمه نصب شد
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح عین و میم و تشدید لام (ع) توانا بر سیر و شتاب رو و جلد و گرگ پلید و سگ شکاری و نام مردیکه مادر خود را بر پشت بار کرده بحج برد و بوی بس نیکی نمود و آن مثل شد در بر والدین فیقال هذا بر من العملس (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) دغلی و ناراستی یا دزدی و عمله بالکسر کرده شده و هرچه باشد و هیأت کار کردن و بدی و فساد دلی و مزد کاری (فرهنگ آنند راج) -

۶- عمیق (ع) مغاک و في الشرفنامه جوی و رود فرو برده (مؤید الفضلاء) -

عمود رخش (ف) : نره اسپ رستم -

عموم (ع) : ضد خصوص -

عنا (ع) : بفتح، رنج -

عناب (ع) : بضم و تشدید، سنجد جیلان و آن نام میوه ایست که گرد و سرخ باشد که در ضمن جیلان مذکور شد۱ -

عناب تر (ف) : کنایة از انگشتان محبوب -

عناج (ع) : منفعت کردن۲ -

عناد (ع) : بکسر، معروف -

عنادل (ع) : جمع عندلیب ـ نثار تونی :

صوت موذنانش بر شرفهای زرین
گلدستها و دروی خوشخوانیِ عنادل

عناصر اربعه (ف) : چار طبع معروف -

عناق (ع) : بکسر، بزغاله - در شرح نصاب است بفتح بزغاله ماده و اشتر ماده و سیاه گوش و نومیدی و نیز سختی و شدت -

عناکب و عناکیب (ع) : جمع عنکبوت که مذکور خواهد شد -

عنان (ع) : بکسر، دوال لگام و بفتح بلندی در مهذب است عنان بفتح ابری را گویند که نشان باریدن در آن پدید آمده باشد و آهو نرم۳ -

عنان کش (ف) : کشندهٔ سوار۴ -

عنان املها سبک (ف) : بمعنی

۱- کغراب (ع) مرد کلان بینی و کوهی است براه مکه و رودباری است خرد سیاه و کوهی بزرگ گرد - از اضداد است - و بستگی خرج و نیز عناب نام اسپ مالک بن نویره و عناب کرمان، میوه ایست شبیه بسنجد و در منضجات و مسهلات بکار برند - خوردن آن خون را صاف کند و کنایه از لب معشوق هم هست - و عناب کشداد، بمعنی انگور فروش - و والد حریت بنهانی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بجیم ککتاب (ع) رسنی است که زیر دلو بزرگ بسته بعراقی می بندند و رسنی باریک که بدان گوشه دلو را تا چوب چنبرش بندند و درد مهرهای پشت و کار و ملک و نظام آن و قولهم قول لا عناج له، یعنی کلام که دران تأمل و فکری نرفته (فرهنگ آنند راج) -

۳- عنان - کسحاب (ع) ابر یا ابر آبگیر - عنانت یکی - و بالکسر، دوال لگام که سوار بدست گیرد (فرهنگ آنند راج) -

۴- عنان کش (ف) آهسته براه رونده و سخن بتامل گوینده و آنکه عنان سوار را بکشد (فرهنگ آنند راج) -

نومیدیها ۱ -

عنان برعنان (ف) : برابر و همسر -

عنان توسبک گشت (ف) : یعنی روان کردی و حمله کردی ۲ -

عنان دزدید (ف) : یعنی پس رفتار و عنان گرد آورد ۳ -

عنان زنان (ف) : شتابان -

عنان زنان رود (ف) : شتاب رود -

عنان فرو گرفت (ف) : یعنی عنان کشیده و آهسته شد و متامل گشت -

عنایه (ع) : اندیشه‌مند شدن بکار کسی و بخواستن ۴ -

عنب (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، انگور - در سکندری است و پردهٔ چشم -

عنب الثعلب (ع) : سگ انگور -

عنبر (ع) : معروف - گویند درختی است در دریا و این صمغ اوست - و قیل چشمه ایست در دریا که بر میجوشد و کف بر سر آب می آید - و گویند سرگین دابه ایست از خاقانی معلوم می شود که از گاو نر است، خاقانی :

آهوی مشک نیست چه چاره که گاو نر
کز هر دو برگ عنبر سارا بیاورم

و قیل ماهی و قیل قی از جگر او - و در حقائق الاشیاء گفته معدن او کوهها است در جزائر از سنگ می چکد و نیکو ترین آن اشهب است - و نوعی لادن و نیز نامی - در سکندریست و نیز قبیله ایست -

عنبر لرزان (ف) : کنایه از گیسوی آن سرور است علیه‌الصلوة ۵ -

۱- عنان امل سبک شدن و کردن - کنایه از نومید شدن و کردن - انوری در رزمیه :

هم عنان امل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- عنان تو سبک گشت (ف) ای حمله کردی و سفر و رحلت فرمودی (مؤید الفضلاء) -

۳- عنان دزدیدن (ف) پا کشیدن از رفاقت و بازماندن از رفتن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر و بالفتح (ع) قصد کردن و اهتمام داشتن و با لفظ داشتن و کردن بصلهٔ با مستعمل - صائب :

تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین
گر می کنی بصائب بیدل عنایتی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بمعنی عنبر چه کمال خجند :

زینسان که مشک زلف ترا سر نهاده است
گردن کشی چراست ترا عنبرینه را (فرهنگ آنند راج) -

عنبرین سنبل (ف) : موی محبوب و خوشبویی ـ

عنبرینه (ف) : زیوریست که درمیان آن غلوله عنبر اندازند ـ همای همایون :

گهی معجر از فرق سر می ربود
گهی عنبرینه ز بر می ربود

عنت (ع) : بفتحتین گناه و بزه یعنی زنا ـ درکار دشوار افتادن که ازان بیرون نتواند آمدن و فروتنی و بمعنی رنجور شدن و تباه کردن و بزه مند شدن کذا فی‌الحل [۱] ـ

عنتر (ع) : نام کافری ـ در سکندری است بفتح خر مگس و عتاب داده و نام مردی بضم نیز ـ در حل لغات است مگس سگ ـ

عنج (ع) : بازکشیدن مهار شتر بسوی خود ـ

عنجد (ع) : بفتح یکم و سوم، کشمش و قیل مویز و قیل تخم مویز ـ

عنجس (ع) : مقابل شدن لشکر ـ

عندل (ع) : ماده شتر بزرگ سر و نام شاعری شیرازی در سکندریست بفتح عین و دال، شیر کلان سر ـ

عندله (ع) : بانگ کردن و بانگ بلند [۲] ـ

عندلیب (ع) : بفتح، معروف ـ

عندم (ع) : بفتح، اسپرک ـ در تاج است خون سیاوشان و دارپرنیان ـ

عندماق (ع) : نام مقامی ـ

عنزروت (ع) : کنجده و آن صمغی است که بدان زر حل کنند و نام گیاهی [۳] ـ

عنصر (ع) : بضم، بنیاد سرشت چون خاک و باد و آب و آتش عناصر جمع آن ـ

عنصل (ع) : پیاز کوهی و آن را پیاز موش نیز گویند [۴] ـ

۱ـ بفتحتین و تای مثناة (ع) شکسته گردیدن استخوان پیوند پذیرفته و تباهی و گناه و نیست شدن و سختی و رنج رسیدن بمردم و بزه‌مند شدن و انکسار و گناه ورزیدن (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بفتح اول و ثالث و رابع (ع) درشت گردیدن پی ستور و بانگ کردن بلبل (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ عنزروت ـ بالفتح (ع) دارویی است ـ و آنرا آنزرت هم گویند و در لغت فرس کنجده گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ عنصل ـ بالضم (ع) پیاز موش و آنرا پیاز دشتی و پیاز نرگس نیز گویند عناصل بفتح اول و کسر چهارم جمع (فرهنگ آنند راج) ـ

عنفوان (ع): بضم یکم و سوم، اول جوانی و اول رویندگی و نیز اول هر چیزی -

عنق (ع): بضمتین، گردن - در سکندریست بسکون نیز -

عنقا (ع): معروف و نیز نام نوای که او را نغمهٔ عنقا گویند - سلمان:

بلبل پرده سرا صوت چکاوک به نواخت
مطرب زهره نوا نغمه عنقا آورد

و مردی و بمعنی چنگ و رباب و سختی -

عنکب (ع): عنکبوت -

عنکبوت (ع): معروف و پرده ای از پرده های چشم، قاسم کاهی:

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم
در گوشهٔ خرابه لرزانست مسکنم

عنکبوتی (ع): نام پرده ایست از پرده های چشم چنانکه در عنکبوت نیز گذشت[۱] -

عنوان (ع): بضم، سرنامه و قیل نشان و نامه و بعضی بکسر نیز خوانند -

عنود (ع): بضمتین، از راه گذشتن و بضم، برخلاف آن کاری کردن و رد کردن حق[۲] -

عنیان (ع): بضم و نون و یای حطی، مثله[۳] -

عنید (ع): بضم، ستیزه کار[۴] -

عنیف (ع): مرد درشت -

عنین (ع): آنکه بر زن قادر نتواند شده[۵] -

عو (ع): بفتح، بانگ تیر و سگ -

عو (ع): اعراض کردن و فریب دادن -

۱- بالفتح صفحهٔ باشد مشبک بر اسطرلاب (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضمتین و دال مهمله (ع) بر گردیدن از راه و میل کردن و روان گردیدن خوی چندانکه خشک نگردد - و تنها چریدن ناقه و دیده و دانسته بازگردیدن از حق و برخلاف حق کاری کردن و رد کردن حق را و بباطل ستیهیدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: عنوان - عنیان - بالضم (ع) بمعنی عنوان است (فرهنگ آنند راج) - بی فرمانی و گناه عداوت ظلم تجاوز از حد عنوان بضم سرنامه و قیل نشان و نامه بکسر نیز خوانند -

۴- بدال مهمله کامیر (ع) آنکه دیده و دانسته از حق برگردد و بباطل ستیهنده و رد کننده حق را و سر کش (فرهنگ آنند راج) -

۵- کامیر (ع) مرد که ضبط باد شکم را نتواند و نامرد آنکه خواهش زنان ندارد (فرهنگ آنند راج) -

عوا (ع): تشدید، سگ و منزلی از منازل ماه[۱] -

عواد (ع): به تشدید، بربط[۲] -

عوار (ع): عیب - در سکندریست به تشدید مرد بد دل و فراشتک و خاشاک چشم - عواریر جمع آن[۳] -

عوارض (ع): جمع عارض و نیز شانزده دندان که از لب پدید آیند عارضه یکی ازان - در سکندریست بضم کوهی است در دیار طی که حاتم درو آسوده -

عواس (ع): به تشدید، غارت کننده -

عوام (ع): ضد خواص[۴] -

عوان (ع): بفتح و تشدید ظالم و سخت گیر و بفتحتین زن میانه سال و سرهنگان دیوان - در شرح نصاب است بفتح ظالم و کدبانو و گاو نه جوان نه پیر - و میانه سن از هر چیزی حرب عوان گویند بمعنی جنگ که یکبار دیگر کرده باشد[۵] -

عوانان فلک (ف): ستارگان سیاره[۶] -

عواید (ع): جمع عاید، باز گردنده و بمعنی فواید -

عوایق (ع): بستگیهای جسمانی[۷] -

۱- کشداد و یقصر سگ یا بانگ و کون و بن مردم و منزلی است هر ماه را و آن پنج یا چهار ستاره است بشکل الف از برج سنبله و شتر کلان سال (منتهی الارب) -

۲- مثلثه (ع) چیز خواسته و عواد کقطام امر است - مثل نزال و تراک یعنی عود کن و عواد کشداد، رباب نواز (فرهنگ آنند راج) -

۳- برای مهمله کزنار (ع) خاشاک و خاکستر چشم و فرستوک و گوشت پاره که از چشم بر آورند بعد ذرود انداختن در آن و آنکه راه نه بیند و سست بددل عواریر بالفتح جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و تشدید دوم (ع) جمع عامه که بتشدید میم از عموم ماخوذ است بمعنی همه مردم و بفتح اول و تشدید و تخفیف، واو، اسپ (فرهنگ آنند راج) -

۵- کسحاب (ع) جنگ که در آن یکمرتبه قتل و کشش شده باشد و ماده گاو و ماده اسپ که بعد شکم نخستین بچه آورد و زن با شوی و میانه سال از هر چیزی و منه قوله تعالی انها بقرة لا فارض ولا بکر عوان بین ذلک - و بالکسر همدیگر یاری کردن و یاری دادن (فرهنگ آنند راج) -

۶- کنایه از سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و کسر همزه (ع) موانع و حوادث این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق ازعوق بالفتح بازداشتن و برگردانیدن است (فرهنگ آنند راج) -

عوج (ع) : بضم، نام پسر عنق و مادرش دختر آدم علیه السلام و عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان نوح علیه السلام تا کمرگاه او بود - تا زمان موسی علیه السلام بزیست گویند چون موسی قصد کشتن او کرد او کوهی مقدار دو فرسنگ بر سر گرفت تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام عصا برکعب او زد بیفتاد و جان داد، بوستان :

جوی باز داد و بلای درشت
عصای شنیدی که عوجی بکشت

در سکندریست بفتحتین، کژ شدن و بکسر عین کژی کردن در دین و بفتح عین و سکون واو، مقیم بودن بجای -

عود (ع) : بضم معروف و بربط که آن نام سازیست - در ابراهیمیست چوبیست معروف - در حل لغات است و اصل مردم و بفتح بازگشت[۱] -

عود الصلیب (ف) : چوبی است که بدان آتش کار نکند و نیز چوب سه گوشه که در تعویذهای کودکان در رشته در اندازند تا در خواب نترسد و نیز در مؤید است چوبیست اگر بشکند مربع بیرون آید، خاقانی :

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا

عود خام (ف) : صندل -

عود سیمین (ف) : صبح دم -

عود قماری (ف) : بضم و کسر کاف، نام عودیست[۲] -

عود کلابی (ف) : کنایه از سیاهی و سپیدی است -

عوذ (ع) : بفتح، پناه گرفتن بکسی[۳] -

۱- بالفتح و دال مهمله دوم در مهتری و کلانسال از شتر و گوسفند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم قاف (ف) عودیکه از قمار آورده شود و قمار بضم اول نام شهری است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و ذال معجمه (ع) اندخسیدن و پناه بردن و بفتحتین پناه و جای و برگ فرو ریخته از درخت و ناکس و فرومایه و بمعنی نا پسند داشتن (فرهنگ آنند راج) -

عوذه (ع) : تعویذ، بهاؤالدین زنجانی :

ای عوذهٔ رضای تو حرز امان جان
وی سورهٔ ثنائ تو حرز زبان عقل

عور (ع) : برهنه، پارسیان بواو پارسی گویند۱ -

عوری (ف) : بواو پارسی، برهنگی -

عوسج (ع) : بفتح یکم و سوم، نوعی از خار و درخت پرخار - در مؤید است گیاهی است که چون خشک شود آنرا ضریع خوانند چنانکه گذشت و در طب شتر خار است۲ -

عوض (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، نفی در زمان استقبال بمعنی هرگز نخواهد بود - و بکسر یکم و فتح دوم معروف - و آنکه در بعضی اشعار امیر خسرو واقع شده شهر اوده مراد است بجهت آنکه چون آدم را از بهشت بر آوردند درین زمین رسانیدند همین اوده بود اول قدم در آنجا رسیدند و عوض نام کردند که بدله بهشت است کذا سمع۳ -

عول و عویل (ع) : آواز برداشتن در گریه عواله نیز۴ -

عولق (ع) : بفتح یکم و سوم، غول۵ -

عومه (ع) : بفتح کرمکی سیاه که بر روی آب شنا کند در تاج است ماهی در دریا -

عون (ع) : بفتح، یاری -

عویص (ع) : سخت و دشوار۶ -

عهد (ع) : بفتح، زمان و زینهار و سوگند و پیمان و باران تو بر تو و امان و نگاهداشت و بصحت و منزلی که همیشه بوی باز میگردند از هر کجا باشد -

---

۱- بالفتح و رای مهمله (ع) رفتن بینائی یک چشم، یک چشم گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثالث و جیم (ع) نوعی از علیق باشد و آن درختی است که برگ آنرا بپزند و در خضاب بکار برند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و کسر ثانی و سکون ضاد معجمه (ع) بمعنی بدل چیزی و مردم از بی التفاتی عیوض گویند بزیادت یاه و آن غلط است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) بلند آوازی در گریه و فریاد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) سگ ماده حریص و گرگ و گرسنگی (فرهنگ آنند راج) -

۶- بصاد مهمله کامیر (ع) کلمه غریب و بلای نیک و کار دشوار و خاک سخت و جای درشت و بلند و سنگریزه ناک و نفس و توانائی و جنبش (فرهنگ آنند راج) -

عهده (ع) : بضم، وثیقه و در محاورات سپردن امر کسی برای صلاح آن -

عهن (ع) : بکسر پشم رنگین۱ -

عهیب (ع) : مرد ضعیف عیاهب جمع آن -

عیادة (ع) : بکسر، بیمار پرسی، استاد :

لفظ عیادت ارچه بشکل عبادت است
لیکن بنقطه ای ز عبادت زیادت است
پرسیدن شکسته دلان اهل جاه را
نقصان جاه نیست کمال سعادت است

عیاذ (ع) : بکسر، پناه و ملجا۲ -

عیار (ع) : بکسر، محک و نیز مقدار زر که از محک معلوم می شود هندش بان خوانند - پارسیان بفتح خوانند - و بفتح و تشدید اسپی که نشاط هر سو رود و همچنین مردی را گویند کثیر الحرکت و الطواف باشد و بمعنی بی باک و شب رو - در سکندریست عیار بفتح ترازو و مکیال و رنگ گوهر و گونه و فرو شدن آفتاب و به تشدید دزد و رهزن - شیخ سعدی گویند :

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب دزدد تو فارغ روز روشن می بری

عیاض (ع) : بفتح، نام ولی و شاعری مداح مسعود ناصر۳ -

عیال (ع) : بکسر، زن و فرزند و توابع -

عیبه (ع) : بفتح، سلاحدان و بمعنی ترکش که او را جعبه نیز گویند و در شرح نصاب است بمعنی جامه دان۴ -

عیث (ع) : زیان، و تباهی رسانیدن گرگ در رمه -

عید (ع) : معروف و نام سرودی وضع زرتشت و نام محلی - و در سکندریست و هر چه باز آید از اندیشه و جز آن -

عید الهیکل (ع) : عید ترسایان -

۱- بالفتح (ع) جای گرفتن و اقامت کردن و بیرون آمدن و سفر کردن از لغات اضداد است و کوشیدن درکار و عهد و پیمان نمودن و بطلب کسی شتاب بر آوردن و خشک شدن برگ درخت خرما و عهن بالکسر پشم گوسفند (فرهنگ آنند راج) -

۲- عیاذ - بکسر و ذال معجمه (ع) پناه جای و مرغ پناه گرفته در کوه و جز آن و نام مردی و نیز عیاذ اندخسیدن و بچه آوردن آهو ماده و جز آن و چفسیدن بچیزی و لازم شدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر و ضاد معجمه (ع) عوض دادن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثالث (ع) کیسه از چرم و مانند آن و جامه‌دان و آهو خلاف فرهنگ و رازگاه مردم (فرهنگ آنند راج) -

عید مسیح (ف) : روزی که بدعوت عیسی علیه اسلام مایده از آسمان فرود آمده بود -

عیر (ع) : بفتح و سکون یای حطی، گورخر و شتران بارکشی و بمعنی سبد و کوهی است در مکه - در شرح نصاب خر نر اهلی یا وحشی و پلک چشم و تندی گوش در اندرون و تند پشت پای و استخوان برخاسته در میانهٔ شانه و تندی میان شمشیر و تندی میان پیکان و تندی میان برگ درخت -

عیرق (ع) :وزن زیرج، نام گیاهیست-

عیس (ع) : بکسر، شیر سپید سرخ موی -

عیسی (ع) : بکسر اسمیست عبرانی و یا سریانی و نام پیغامبر علیه السلام - در نصاب بمعنی سنگ گفته، شارح گوید که بدین معنی یافته نشد[۱] -

عیسی مه (ف) : خوشه انگوری که ازان می سازند -

عیسی خرد (ف) : بضم، خوشهٔ انگور - در سکندری است شگوفهٔ انگور -

عیسی دهقان (ف) : می[۲] -

عیسی ده نشین (ف) : آفتاب و طبیب حاذق -

عیسی شش ماهه (ف) : انگور و میوه های دیگر که در حمل باد گیرند و تا شش ماه پخته شوند -

عیسی کده (ف) : آسمان چهارم و خانه مریم و صومعه عیسی علیه‌السلام -

عیسی هر درد (ف) : می را گویند -

عیشه (ع) : بکسر، بمعنی معیشت زیستن -

عیش ده روزه (ف) : کنایت از حیات اندک است -

عیص (ع) : اصل مردم و بیخ درخت و نیز نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام[۳] -

عیل (ع) : بفتح، خرامان رفتن[۴] -

عیلج (ع) : بفتح عین و لام، خربزهٔ سرخ که میانهٔ او سپید باشد - علج بحذف یا نیز -

---

۱- اسم عبرانی استعملوه اسماً یسدنا یسوع المسیح و النسبة الیه عیسوی و عیسیی (المنجد) -

۲- کنایه از شراب انگرر (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر و صاد مهمله (ع) درخت انبوه بهم پیچیده (فرهنگ آنند راج) -

۴- عیل - بالفتح (ع) خرامان رفتن اسپ و مرد و جز آن و سیر گردیدن و کردن نیازمند و درویش گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

عین (ع): بفتح، چشم و چشم زخ و چشمهٔ آب و آفتاب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ زانو و دینار و درهم نقد و دیدبان و جاسوس و مهتر و گزیده هر چیزی و بهتر نفیس هر چیز و باران پیوسته و دست راست رو بقبله عراق و ابری که از روی قبله عراق بر آید و چربی یک پلهٔ ترازو و ادیم در پیراستن و هستی هر چیزی و منظر و مشاهده و مشکی که دریدن آغاز کرده باشد - و نیز نام کتابی - و در حل لغات است کوهان شتر نیز و در شرح نصاب است و مصدر بمعنی خشم کردن و چاه باب بردن[۱] - لمؤلفه:

در فراقت دو دیدهٔ فیضی
عین چون جون و گنگ می بینم

عیون جمع آن - در شرح نصابست بفتح، شور چشم - عین بکسر جمع اعین، فراخ چشم -

عین البقا (ع): چشمه آبحیات و خیر جاری[۲] -

عین البقر (ع): نوعی از انگور -

عین الثور (ع): دبران و آن یکی از منازل ماه است[۳] -

عین الشمس (ع): نام موضعی است از مصر که بلسان در آنجاست -

عین الصفا (ع): چشم روشنی -

عین العجل (ع): همان عین البقر که مذکور شد -

عین القطر (ع): چشمهٔ رال و آبی[۴] -

عین القطران (ع): روغنی که بوی گنده دارد بر اشتر گرگین مالندش عین القطر نیز -

عین الکمال (ع): چشم زخ -

عین الله (ع): حفظ خدا، استاد:

علی عینه عین الله چه چشمان سیاه هستش
چه مژگان سنان آسا چه مردم کش نگاه هستش

۱- تعیناً فلاناً اخبره بمساوئه فی وجهه (المنجد) -

۲- Tearful (القاموس العصری) -

۳- ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگر کسی بوقت طلوع آنرا بیند کور شود آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقعه شده است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر قاف (ع) نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش‌دار مالند و بعضی گویند چشمهٔ گوگرد و بمعنی گداخته (فرهنگ آنند راج) -

عین النبی (ع) : چشمه ایست در مدینه که آن سرور علیه الصلوة و السلام ساخته -

عین الهر (ع) : نوعی از سنگ و جواهر که رنگش بچشم گربه ماند[۱] -

عین الیمین (ع) : چشمه ایست -

عیوق (ع) : بفتح و تشدید ستاره ایست روشن بر کناره راست کهکشان چنانکه در تاریخ دروازه کجیور که در قلعه آگره است[۲]، شیخ فیضی :

دروازه کجیور بعیوق کشیده

عیهل (ع) : بفتح، نام ناقهٔ بی‌زاد[۳]-

۱- عین‌الهر- بکسرها و تشدید را (ع) جوهری معروف قیمتی که بچشم گربه مشابهت دارد و بهندی لهسنیا نامند - محمد سعید اشرف :

عین الهر سپهر و درو شبچراغ ماه
حکم ترا بزیر نگین باد استوار (فرهنگ آنند راج)-

۲- بمعنی بازداشتن و نگهبان و باز دارنده است از امور مکروه از بیرجندی شرح بیست باب (فرهنگ آنند راج) -

۳- عیهل - کحیدر (ع) شتر ماده تیز رو - یا ناقهٔ برگزیده استوار اندام توانا - و مرد سبک، چست (فرهنگ آنند راج) -

باب الغین

غاب (ع) : بیشهٔ شیر - در ادات است سخن یاوه و بیهوده و چیزی از کار باز مانده و بتازیش سقط خوانند و درسکندریست به خشم آمده و در فرهنگ است بمعنی باز مانده نیز کاسه و طبق[۱] -

غابوک و غالوک (ع) : کمان گروهه و آن چیزی است که بدان غلوله آهنین و سنگین و گلین اندازند و درسکندری از بعضی فرهنگ غلول فقط نقل کرده[۲]، استاد :

کمان گروههٔ زرین شد بچرخ هلال
ستارگان همه غالوک های سیم اندود

غابه (ع) : نیستان[۳] -

غاتفر (ف) : نام مقامی[۴] -

۱- غاب (ف) بروزن آب - حدیث و سخن بیهوده و لاطایل و هرزه و هذیان و یاوه باشد و بمعنی بازمانده و بقیه خوردنی و طعامی بود که درته طبق از خورش کسی زیاده آمده باشد و بمعنی باز پس افتاده و درمانده و سقط و خراب شده از کار افتاده نیز آمده است و درعربی بیشه و نیستانرا گویند (برهان قاطع) -

۲- بالفتح، کمان گروهه و آن چیزی هست که بدان غلوله آهنی و سنگی و گلی بازند (شمس اللغات) -

۳- ببای موحده بیشه و نام جائیست بحجاز و زمین نشیب (منتخب اللغات) -

۴- بافاف بروزن کاشغر - نام شهریست از ترکستان که دران سر زمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب حسنان مرغوب بهم میرسد - و نام محله ای هم هست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان تورانی باشد (برهان قاطع) -

غار (ع) : رشک و شگاف کوه نبات خوشبوی وقت سوختن در صراح غار بمعنی سمج گفته و معنی سمج سوراخ کردن و کافتن زیر زمین و گنبد مانند خانه - و گویند گیاهیست که دانهٔ او مقدار لوبیاست بزردی مائل بود و سر او نیز مغز چرب دار و خمهای شراب بدو پیوستند تا بمجاورت او شراب خوشبوی پیدا شود و تباه نگردد - و قیل بار درخت جند که هندش سگر نامند بفتح کاف پارسی و سین مهمله[۱] -

غارتیدن (ف) : غارت کردن و آوردن[۲] -

غارچ (ف) : بفتح راء، شراب صبح گاهی که بتازیش صبوح خوانند، بکسر را نیز[۳]، استاد :

ای خوش نبیذ غارچی با دوستان یکدله
گیتی بآزرم اندرون مجلس ببانگ و ولوله

غار غم (ف) : بندی خانه و گور گناهگار -

غاره (ع) : بازار کاسد و تاراج و قیل غارت کننده و تاب ریسمان و قیل نوعی از کفشگران[۴] -

غاریقون (ع) : بـرای مهـملـه، گیاهیست چون او را بشکنند چرم او همواره بیرون آید و کرانها نیز هموار بود کذا فی زفان گویا - و بزای معجمه داروی ایست بجهة اطلاق شکم - در

۱- برای مهمله (ع) سمج که در کوه باشد یا جای نشیب دران یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین و کوه بزرگ که در آن جانور وحشی جای گیرد - اغوار (بالفتح) و غیر آن بالکسر جمع و گروه بسیار از مردم و لشکر و غله که از جای بجای برند و رشک و گرد برگ درخت رز و آنچه پس استخوان تنگ بالائین دهن باشد یا شگاف مابین هر دو زنخ یا اندرون دهن و درختی بزرگ روغن‌دار و پیمانه است بقدر صد قضیر مراهل لنف را و غاران دهن و فرج یا شکم و فرج - هر دو استخوان که چشم خانه است - و غار بتشدید رای مهمله، ناچیز و باطل و غرور بالضم جمع، و غافل و چالاک (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بمعنی غارت کردن و بدین قیاس نفریدن یعنی نفرین کردن در حرف نون با شاهد بیاوریم - غارت در اصل عربی است و فارسیان در آن تصرف کرده اند معجم ساخته اند چنانکه عرب لغات فرس را معرب کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح را، آن شراب که بوقت بامداد خورند - بتازی صبوح خوانند بکسر را نیز (فرهنگ سکندری) -

۴- بر وزن چاره (ف) بمعنی غارج است که شراب صبوحی باشد و بمعنی غارت و تاراج و غارت کنندگان هم است و پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

تبختریست، تخم زیتون دشتی و بدین معنی اغاریقون در الف گذشت - در ابراهیمی است بتازیش اغاریقون گویند - ازینجا معلوم شد که غاریقون پارسی است ۱ -

غازه (ف) : گلگونه که زنان بر روی مالند، لمؤلفه :

ز اشک سرخ بر رخ غازه کردی
بیادش داغ دیرین تازه کردی

و جامه که زنان بر روی کشند ۲ -

غازی (ع) : معروف و نیز بازیگری که پای چوبین بسته آید ۳ -

غاژ (ف) : بزای پارسی، مردم دهان فراخ ۴ -

غاژ کردن (ف) : بزای پارسی، دانهٔ پنبه از پنبه بیرون آوردن - و صالح ساختن برای ریسیدن و همچنین پشم ۵ -

---

۱- داروی اطلاق شکم و اغاریقون تازی (فرهنگ سکندری) -

۲- گلگونه باین معنی مالیدن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل - و چوبی که در رخنه چوبی نهند بهنگام شگافتن و این معنی در بفاز گذشت در باب با و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ندا آورده :

ای بسا گفتگوی و آوازه
که چو طنبور گشت پر غازه

و نیز بیخ دم مرغ و بیخ پر مرغ که غزه گویند چو پر غازه و مفازه و باین معنی بی ترکیب نیاید و بغیر این در لغت دیده نگردیده و شاهد آن در دمغزه مرقوم شده - و بمعنی گلگونه مولوی گفته :

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
کافروخته از پردهٔ مستور بر آید (فرهنگ آنند راج) -

با زا، همان کنجار مذکور یعنی آب سرخ که زنان بر رخساره مالند تا رنگ ایشان سرخ نماید، (کشف اللغات) -

....Rouge for the face, noise, cry, root of the tail, fastening planks. A wedge used in splitting wood, cotton, - teasing (Steingass).

۳- غازی (ف) بر وزن بازی، بمعنی زنان فاحشه و پسران معرکه گیر و ریسمان‌باز باشد - و چرب رودهٔ پر مصالح را نیز گویند - و در عربی کسی را گویند که بجهت ثواب با اعدای دین حرب کند (برهان قاطع) -

۴- بسکون زای فارسی (ف) مرد دهان فراخ را گویند - فخری گفته :

شمر جرعهٔ دان بنزدیک یم
جهان لقمهٔ دان بنزدیک غاژ (فرهنگ آنند راج) -

۵- با زای فارسی بر وزن ناز کردن، بمعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن و با زای هوز هم آمده است (برهان قاطع) -

غاسق (ع): مثله۱، بمعنی اول در قنیه است بمعنی ماه -

غاش (ع): فتنه و بلند طبع و عاشق سخت گویند عاشق غاش است یعنی سخت عاشق است و شور و سخت غوغا۲، رودکی:

خویش را پاک دار و بی پرخاش
هیچ کس را مباش عاشق غاش

غاشیه (ع): زین پوش و قیامت -

غاشیه بر دوش (ف): بنده و چاکر مطیع -

غاشیه دار (ع): بمعنی رکابدار و جبرئیل علیه السلام -

غافر (ع): پوشنده و بخشنده -

غاق (ع): آواز زاغ۳ -

غالوک (ف): کمان گروهه که مذکور خواهد شد۴ -

غالی (ع): گران یعنی گرانی در نرخ کذا فی الشرح النصاب۵ -

غالیه (ع): عطریست مرکب و قیل روغنی است سیاه که بدان خضاب کنند در حل لغات است عطریست سیاه بغایت لطیف۶ -

غالیه بار (ف): بوی خوش دهنده -

غالیه سای (ف): عطاری که غالیه سازد -

۱- غاسق، رک: غسق بکسر سین مهمله وسکون قاف (ع) ماه یا شب وقت غروب، شفق یا تاریکی بعد از غروب شفق، و منه قوله تعالی و من شر غاسق اذا وقب - یعنی از بدی شب که چون در آید یا تاریک گردد یا از بدی ثریا چون فرود افتد بدان جهت که وقت سقوطش طاعون و امراض زیاده شوند ابن عباس و جماعة من شر الذکر اذا قام (فرهنگ آنند راج) -

۲- کسی که کسی را بغایت دوست دارد - رودکی گفته :

خویش را پاک دار و بی پرخاش
هیچ کس را مباش عاشق غاش

و بمعنی گنده دهن و پلید طبع و شور و غوغای سخت و خوشهٔ غوره و خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- مرغی است آبی غاقة، مثله زاغ و غاق مبیناً علی الکسرة حکایت بانگ زاغ و چون نکره کنند منون گردانند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم لام (ف) سهره کلان غلوله و بعض بجای لام بای تازی گفته اند :

کمان گروهه زرین شده بچرخ هلال
ستارگان همه غالوکهای سیم اندود (فرهنگ رشیدی) -

۵- ....Valuable, one who exceeds bounds. A fanatic, zealot, name of a poet (Steingass).

۶- عطری است ترکیب از مشک و عنبر (فرهنگ غفاری) -

غامض (ع) : زمین مغاک و چیزی پوشیده و مشکل[۱] -

غانه (ع) : بنون، شهریست در حدود یمن - هر روز بامدادان مردم خانهای خود را بروبند و خاک آن گداخته زر گیرند از دانگی یا دیناری بر قدر فراخی سرای[۲] -

غانیه (ع) : زنی که شوهر خود پسند نکند و نیز بی نیاز از آرائش و زیب، غوانی جمع آن[۳] -

غاو (ف) : کوی که در زمین باشد[۴] -

غاوجی (ف) : و بجای واو راء زاء نیز، بمعنی صبوحی چنانکه در غارج گذشت[۵] -

غاوش (ع) : بوزن چاوش خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند - خوشه خورد انگور غاوش نیز در حل لغات است غاروش بدین معنی و آن را باشنک بکسر ـ شین نیز گویند -

غاوشنگ (ف) : بکاف پارسی، چوبی که بدان گاو رانند[۶] -

غاوی (ع) : بی راه[۷] -

۱- بالفتح، زمین پست و مغاک و مرد سست از حمله کردن و سخن پوشیده و مشکل دور از فهم و گم نام و خوار (شمس اللغات) -

۲- بر وزن و معنی خانه، و گفته است رشیدی بعین مهمله شهری بوده در کنار فرات و در برهان گفته غانه شهری است در حدود یمن که خاکروبهٔ آن شهر را شویند در آن خاک سونش زر یعنی ریزهٔ زر پیدا شود و در دامنهٔ الوند نیز بدینگونه خاکشوبی کنند و ریزهای زر و سیم جویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و فتح رابع (ع) زنی بی نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه یا بشوی خود از سرمایه یا زن که مقیم باشد در خانه پدر و مادر و سبا بر وی واقع شده باشد یا زن جوان پاکدامن با شوی باشد یا نه، یا زن بی نیاز کم خواهش او دارند و او نخواهد، غوانی بالفتح جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- غاو (ف) بر وزن و معنی گاو است که بعربی بقر گویند - چه در فارسی غین و گاف تبدیل میبابند - و بمعنی غال نیز آمده است و آن سوراخی باشد در زیر زمین جهت خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر (برهان قاطع) -

بالفتح، کاو کوئی باشد که در زمین بود (شمس اللغات) -

۵- غارجی - بر وزن خارجی، شراب صبوحی را گویند یعنی شرابیکه بهنگام صبح نوشند و ساقی را نیز گفته اند و کسی را هم میگویند که صبوحی خورد و با جیم فارسی نیز آمده است بجای حرف ثالث واو ساکن هم است (برهان قاطع) -

۶- بسکون ثالث و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده (ف) چوبیکه بدان گاو رانند معنی آن تیز کننده باشد و آن مخفف غاو باره است یعنی گاو راننده (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر ثالث (ع) گمراه و نومید و دیو و منه یتبعم الغاورن - و راس غاو، سر کوچک (فرهنگ آنند راج) -

غایبانه (ع): معروف و شطرنجی که غایبانه بازند - مصرع جامی:

شطرنج عشق بی رخ تو غایبانه باخت

غایر (ع): مثله بمعنی اخیر۱ -

غایط (ع): بزمین مغاک در حل لغات است و هامون یعنی زمین فراخ و نشیب و در قرآن کنایه از حاجت انسانی۲ -

غایله (ع): دشمنایگی و شر۳ -

غایه (ع): بیای حطی، معروف و علم که در دوکان خمار بجهة نشان زنند و کرانهٔ چیزی در ابراهیمی است و آخر جزو مصرع ثانی و او را حرب و عجز نیز گویند -

غب (ع): بکسر، سر انجام و هر چیزی که یک روز بیاید و روز دیگر نی و نیز تب که بعد از یک روز بیاید۴ -

غیابه (ع): تگ چاه و تاریکی آن و وادی جای ناپدید ۵ -

غباده (ف): بضم، سازیست مطربان را و نام ولایتی و نام بازی۶ -

غبار (ع): بضم، گرد بر آمده پارسیان بمعنی کدورت خاطر استعمال کنند - لمؤلفه:

غباری بخاطر مگر داشت آنمه
که کرده دریغ از من آن خاکپا را

غبازه (ف): چوبی که بدان خر را رانند بفتح و رای مهمله نیز - بازه

۱- رک : غور---غایر (ع) باقی و گذاشته و آینده (مؤید الفضلاء) - غائر فرو شونده و در نشیب فرو رونده و زمین (غیاث اللغات) -

۲- بکسر همزه و سکون طای مهمله (ع) سرگین آدمی تحقیق آنست که غائط در اصل بمعنی زمین پست و مغاک است چون در صحرا مردم بقضای حاجت در زمین پست می نشینند لهذا کنایتاً سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر حیوانات (فرهنگ آنند راج) -

۳- غائله بکسر ثالث بمعنی شر و بدی و آفت و ناگاه گیرنده ماخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و هلاک کردن و رنج و مشقت است از منتخب و صراح و مؤید و کشف و غیر آن (غیاث اللغات) -

۴- ....شب ایستادن و شب گذاشتن و گندیده (مؤید الفضلاء)....در هفته یک روز ملاقات کسی کردن (غیاث اللغات) -

۵- غیابت الجب - ناپدیدی چاه و تاریکی و تنگی آن (شمس اللغات) -

۶- غباد = بضم اول بر وزن گشاد، بمعنی ابداع باشد که نو آوردن و نو ساختن و شعر نو گفتن است و مردم برحق را نیز گویند یعنی در فعل حق طرف نقیض را نگیرد و جانب کسیرا ملاحظه نکند و روی نه بیند و آنچه حق است بعمل آورد (برهان قاطع) ؛

مختصر او۱ -

غباط (ع): بفتح و تشدید آز -

غبانه (ع): بباي ابجد و نون، سست راى -

غباوة (ع): در نيافتن -

غبرا (ع): بفتح، زمين، شاه طاهر:

از رشحهٔ ابر کرم و شبنم الطاف
بنشاند غبار ستم از توده غبرا

در شرح نصاب است نوعى از نباتات۲ -

غبط (ع): بكسر غين است كه آن آرزو بردن است بحال کسی یا آنکه زوال خواهند ضد حسد و غيرت چنانکه در حواشی نحو تحقیق کرده اند و فرق نموده اند و اینجا نیز در ضمن غبطه مذكور خواهد شد -

غبطه (ع): نیکو حال و آرزوى نعمت دیگری، و میانه حسد و غبطه فرق کرده اند - حسد آن است که زوال نعمت دیگری برای خود خواهد - غبطه آنکه آرزوى ديگرى كند اما بى آنكه زوال او خواهد۳ -

غبن (ع): بفتح و سکون بای ابجد، زيان در زر و بفتحتين زيان در راى ها۴، مصرعه:

غبن در زرها زیانست و غبن در رای ها

غبوخ (ع): بفتح، شراب شبانگاهی بتازيش غبوق گويند -

غبى (ع): نادان و كند طبع و غافل در حل لغات است و سخت جاهل -

غث (ع): بفتح، لاغر و گوشت لاغره -

۱- بفتح اول و زای هوز چوب دستی قلندرانرا گویند (برهان قاطع) -

۲- بالفتح و المد (ع) بمعنى زمين و اين مؤنث اغبر است و گاهى در نظم همزه ساقط شود و بمعنی کبک ماده و زمين درخت ناک و یا سپردگی نو یا کهنه یا پا سپری ناپدید - و بنوالغبرا، درویشان یا غربای نا آشنا که جهت آب فراهم آیند - سنه غبراء سال قحط (فرهنگ آنند راج) -

۳- غبطه - بالکسر و فتح ثالث (ع) نیکویی احوال با شادمانی و رشک آرزو بردن بمال کسی بی آنکه زوال او خواهد - و بالضم دوالی است که اطراف چرم توشه دان بدان استوار دوزند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین (ع) خطا واقع شدن در رای و تدبیر و بفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت با لفظ کشیدن مستعمل، ملا نظیری:

شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی
در شهر این معامله با هرگدا رود (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تشدید ثای مثلثه (ع) لاغر کم گوشت - غثة مؤنث و گوشت لاغر، سخن تباه و بمعنی روان شدن ریم جراحت و یقال مایغث علیه احد یعنی از هر کس سوال میکند و چیزی میخواهد (فرهنگ آنند راج) -

غث، بالفتح و تشدید ثا لاغر و فاسد و تباه شدن چیزی و رفتن ریم و خون از جراحت (شمس اللغات) -

غث و سمین (ع): اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و فقیر و تونگر۱ -

غثیان (ع): بر چیزی در آمده و مجامعت کردن و بزیر چیزی درآمده و بیهوش۲ -

غد (ع): بفتح، فردا روز۳ -

غدا (ع): بفتح دال مهمله، چاشت۴ -

غدار (ع): بفتح، غدر کننده و لشکر انبوه گویند لشکر غدار است۵ -

غداوه و غدوه (ع): میانه نماز بامدادین و بر آمدن آفتاب۶ -

غدر (ع): بفتح، در مؤید بمعنی کپکاج گفته و در تاج است کوفتگی زمین و در صراح است بی‌وفایی کردن و نام سلاحی -

غدرک (ع): نوعی از اسلحه که هندش کدر خوانند در مکندریست و او را کدر و کدرک نیز گویند و گیاهیست۷ -

غدق (ع): بفتحتین، آب بسیار -

۱- غث و سیمن بالفتح (ع) کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و تونگر و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است، ملا غنیمت :

وجود رحمت یزدان محمد عربی
پناه ملک و ملک افتخار غث و سمین

در برهان سمین را بجای سین مهمله ثای مثلثه نوشته (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین (ع) شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت برقی بی حرکت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و تشدید دال مهمله (ع) طاعون زده گردیدن ستور (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و تخفیف دال (ع) بمعنی فردا روز و این در اصل غدو بود و طعام چاشت خلاف عشا - اغدیة جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر و رای مهمله (ع) ماندن و گذاشتن مغادرة مثله - کشداد بسیار - بیوفا مذکر و مونث در وی یکسانست غدارة بالتاء مونث و یا غدار کقطام یعنی ای زن بیوفا دشنام است آنرا (فرهنگ آنند راج) -

۶- غداه و غداوه (ع) میان نماز بامدادین و بر آمدن آفتاب کذا فی التاج (مؤید الفضلاء) -

غدوه - بالضم (ع) پگاه میان طلوع فجر و طلوع شمس - غداة غویة بفتحهما، مثله غدی بر وزن خدا، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۷- بر وزن لفزک (ف) بمعنی غدر است که جبه جامه بروز جنگ باشد و بعضی گویند غدرک یکی از سلاح اهل هند است و آنرا جمدرو کتار نیز خوانند و بمعنی اول در مؤید الفضلاء بجای حرف ثالث الف نوشته - والله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

غدو (ع): بضمتین و تشدید، بامداد۱ -

غدیر (ع): کوک آب در دشت و سیل گرد آمده و مغاک بافندگان و آب گیر و تاریک۲ -

غدنگ (ف): بفتحتین و کاف پارسی و دال مهمله، بی اندام و ابله -

غذا (ع): بکسر و ذال معجمه، خورش -

غر (ف): بفتح، دبه خایه و کسی که باد اندرون دهن کند و دیگر سر انگشتان بزند تا آواز کند - و زن بدکاره و دشنام غیر خواهر بدین معنی است و نیز غردل و بددل - و بضم آنچه در گلوی مردم و جز آن برآید - هندش رسولی خوانند و در تبختریست جوی بزرگ از اندازه ۳ -

غر (ع): بفتح و تشدید، چینه دادن مرغ بچه را بمنقار -

غرا (ع): بفتح و تشدید رای مهمله آفتاب و نیز بمعنی روشن و کنایت از عبارت فصیح است -

غراب (ع): بضم، زاغ و نام ستاره - غراب البین، زاغ سرخ نول -

غراب البین (ع): زاغ سرخ نول و جدایی و فراق و نام ستاره۴ -

غراب زمین (ع): شب۵ -

غرابه (ع): سخن غریب در کلام

۱- بالفتح و واو (ع) بمعنی فردا و بضمتین و تشدید واو بمعنی بامداد (فرهنگ آنند راج) -

۲- غدیر - برای مهمله کامیر (ع) آبگیر و تالاب که آب باران و سیل در آن جمع شود و ماند - و غدر کصرد و غدران کثمران جمع - و شمشیر و نام مردی و رود باری است بدیار مصر، و غدیر کسکیت، مردبیوفا (فرهنگ آنند راج) -

۳- غر - بفتح اول و سکون ثانی زن فاحشه قحبه را گویند و مردم بد دل را هم گفته اند - و بضم اول مردم دبه خایه را گفته اند یعنی شخصیکه خصیه اش بزرگ شده باشد و بر آمدگی در اعضا را نیز گویند و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو بهم میرسد و بریدن و برآوردن آن کم خطر است - و بترکی بوقمه خوانند و باد در دهن جمع کردن را نیز گویند بجهت آنکه شخصی دست بر آن زند و آن باد با صدا بر آید و بترکی آفرا زنبلق و زمرنه خوانند - و بفتح اول و ثانی مشدد در عربی چینه دادن مرغ باشد بچهٔ خود را بمنقار و شکستن جامه برای ته کردن و شکن و چین اندام و رو باشد و بضم اول هم در عربی هر چیز سفید را گویند عموماً پیشانی سفید را خصوصاً و مردم بزرگ و بزرگوار را نیز گفته اند و بکسر اول هم در عربی مردم صاحب غفلت و نا آزمودکار باشد (برهان قاطع) -

۴- پرندهٔ شوم مرغ شوم (فرهنگ غفاری) -

۵- (ف) کنایه از شب سیاه و شب تاریک باشد (فرهنگ آنند راج) -

آوردن که آن از معایب است و این مصطلح اهل معانی است و از روی لغت چیزی غریب و نادر -

غراده (ف) : بفتح، وزن نداده، نوعی از اسلحه مانند خود و پیکان بزرگ و دبه ریختن بزرگ برای مهمله نیز و بضم - و بجای را دال نیز در موید است ۱ -

غرار (ع) : فریب دادن و خواب اندک و قیل خواب کردن - در تاج است آب خور اندک ۲ -

غراره (ع) : بفتح و رای مهمله غافل شدن در ابراهیمی است غره بکسر مثله چنانکه مذکور می شود ۳ -

غرازه (ف) : بفتح، مثله ۴ بهر دو معنی و در شرفنامه است بمعنی غفلت - بکسر آنچه رسنها مانند جوال راست میکنند از کاه و امثال آن دران پر کرده می آرند - و صاحب مؤید آورده بفتح زای معجمه بدو معنی اول مذکور و چیزی مانند شریطه جامه که رسنی بر افگنند -

غراشید (ف) : بمعنی خشم گرفت -

غراشیده (ف) : بفتح و شین معجمه و مهمله، خشم آلود ۵ - استاد گوید :

ناگهان از در درآمد آن نگار
آن غراشیده ز من رفته بجنگ

۱- بالفتح نوعی از پوشش سلاحی (شمس اللغات) -

۲- بالکسر کمی و نقصان در هر چیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکی از خواب غیر آن و شتاب و تیزی شمشیر و نیزه و تیر و جز آن و تیریکه بدان تیرهای دیگر راست سازند - و مقدار و مدت چیزی و کم شدن شهر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ بچه را و بالضم کوهیست بتهامه (شمس اللغات) -

۳- بالفتح (ع): غره دار گردیدن و سپید گشتن و نا آزموده کار گردیدن جوان و مفتون و میل کردن بعد آزمائش و کار نا آزمودگی (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : غراده - غرازه - بفتح اول بر وزن کناره (ف) آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آنرا بعربی مضمضه گویند - و درعربی بمعنی غافل شدن و غفلت ورزیدن و نا آزموده گشتن از روزگار باشد - و بکسر اول نوعی از سلاح جنگ است و آنرا در روز جنگ پوشند - و بعضی گویند غراده بدال است و آن بمعنی خود آهنی باشد - و بمعنی جوازهم آمده است - و جوالی را نیز گویند که آنرا مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در آن کنند و از جای بجای برند - و در عربی نیز بمعنی جوال شبکه دار آمده است (برهان قاطع) -

۵- خشم آلود و تند - آغاجی گوید :

چنان شد غراشیده از کینه اش
که آتش زبانه شد از سینه اش

لبیبی گوید :

چو غرشنده گشتی ز خشم و ستیز
گرفتی ازو دیو راه گریز

(فرهنگ رشیدی)

غرام (ع) : عشق۱ -

غراما (ع) : ای لازماً گویند و لِانّ یغرم بالنسأ وقتی گویند که لازم و دوستدار زنان باشد۲ -

غرامه (ع) : تاوان۳ -

غراورنگ (ف) : بفتحتین و کاف پارسی، تخت بزرگ۴ -

غرب (ع) : بفتح، دلو بزرگ و جای رفتن آب چشم و فرو شدن آفتاب و بفتحتین پره و آن درختیست - و در شرح نصاب است بفتح سکون رای مهمله، دلو بزرگ و تیزی شمشیر و تیزی زبان و تیزی دندان و آب دندان و جای فروشدن آفتاب و جای اشک و اشک و اسپ تیز رو و تیزی هر چیزی و اول دویدن اسپ و رگی است در چشم که آب ازو نمی ایستد و مصدر بمعنی دور شدن و فروشدن آفتاب -

غربال (ع) : بکسر، آردبیز - گلستان :

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

غرابیل جمع آن۵ -

غرت‌المال (ع) : آنکه در ضمن غره مذکور خواهد شد -

غرث (ع) : بفتح، گرسنگی -

غرثان (ع) : بثای مثلثه، گرسنه۶ -

۱- عذاب دائمی (مؤید الفضلاء) -

۲- غراما—بالفتح، حرص و عشق و شیفتگی و هلاک و عذاب از کشف (منتخب اللغات و غیاث اللغات) -

۳- مؤید الفضلاء -

بالفتح (ع) : تاوان و آنچه ادای او لازم باشد و با لفظ کشیدن و ستدن و کردن مستعمل، امیر خسرو :

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت
کس بتنگ شکرش نیز غرامت نکند (فرهنگ آنند راج) -

۴- غراورنگ - بفتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون و کاف فارسی، بمعنی بسیار بزرگ باشد و بعربی اعظم خوانند و بمعنی تخت و اورنگ بزرگ هم است لیکن بر وزن عیالمند (برهان قاطع) -

۵- کقرطاس (ع) : معرب گربال است بالفتح، پرویزن غربل بالکسر، مثله - و با لفظ شکستن مستعمل - میرزا صائب :

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکنند غربال ما

و نیز غربال دف و مرد سخن چین از بهار منتهی الارب - و در غیاث نوشته که غرَبال بالفتح مبدل گربال بکسر معرب آن و بعضی گویند که مبدل گربال است و معرب نیست (فرهنگ آنند راج) -

۶- کسکران (ع) گرسنه، غرثا و غراثی کسکاری و غراث بالکسر جمع (فرهنگ آنند راج) -

غرجستان (ف) : بضم، نام ولایتی در ابراهیمیست با جیم پارسی ولایت غرچکان آورده ـ

غرچه (ف) : بجیم پارسی، مخنث و نادان و نیز یکنفر غرجستانی را غرچه گویند اما بدین معنی می باید که بجیم تازی باشد در تبختریست و زن هرزه، زورآور ـ

غرد (ف) : وزن سرد، خانهٔ تابستانی۱ ـ

غردل (ف) : بفتح یکم و کسر سوم، کاهل ترسنده و بددل ـ در سکندریست و شش آماسیده از خوف جنگ۲ ـ

غرر (ع) : بفتحتین، روشنائی ـ بضم یکم و فتح دوم جمع غره که مذکور خواهد شد۳ ـ

غرس (ع) : بفتح، درخت نشاندن ـ در تاج است غرس و غراس نهال خرما بوقت نشاندن در ادات است ـ غرس و غراس، خشم آلوده، بشین معجمه نیز ـ و در لسان الشعرا غرس بدین معنی بسین مهمله آورده و غراش بشین معجمه بمعنی خشم فقط ـ در سکندریست غرس بفتح نهال نشاندن و بکسر نهال ـ

غرش و غراش (ع) : بفتح، خشم و خراش ـ

غرشت (ف) : بضم یکم و کسر دوم، آواز اسپ، در تبختریست بفتحتین۴ ـ

غرشیون (ف) بفتح، آلوده شدن ـ صاحب مؤید گوید همان غراشیدن و خراشیدن بفتح خشمگین شدن ـ

غرض (ع) : بفتحتین، معروف و نشانه و آرزومند گشتن و نیک دل شدن۵ ـ لمؤلفه :

میدهد سرو و گل از قامت و رخسار تو یاد
ورنه از گشت گل و سیر چمن چیست غرض

۱- بروزن مرد (ف) خانه تابستانی را گویند ـ ابوشکور بلخی گفته :
بسا جای کاشانه و خانه غرد
بدان اندرون شادی و نوش و خرد (شمس اللغات) ـ

۲- غردل ـ بفتح یکم و کسر سوم (ف) کاهل و ترسنده ضد شجاع ضد دلاور (مؤید الفضلا) ـ

۳- بفتحتین و سکون رای مهمله (ع) غره دار گردیدن پیشانی و سپید گشتن و غرد کصرد، جمع غرة بالضم شب اول ماه و نیز جمع آغر شریف قوم (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- آواز بامهابت غلیظ (شمس اللغات) ـ

۵- غرض بالفتح تنگدل شدن و پر کردن ظرف را از آب و کم کردن آن از پری نیمه کردن ظرف و تازه چیدن میوه و تازه بریدن و پیش بند و تنگ پالان شتر و بالضم و الکسر تازه شدن (شمس اللغات ـ فرهنگ آنند راج) ـ

غرغر (ع) : بفتح دو متجانس، درون گلو که سر حلقوم است در سکندریست آواز گلو وقت نزع - در حل لغات است بکسر دو متجانس ماکیان بیابانی -

غرف (ع) : بفتح، و سکون راء مهمله، چیزی را به کفگیر بیرون آوردن و آب بر دست داشتن و بریدن و پوست دباغت دادن۱ -

غرفد و غرود و غرويد و غريد (ف) : کلمهم بجای فا واو و بای ابجد نیز، زنی که بشرط دوشیزگی خواهندش و نباشد - در ابراهیمی و سکندری و مؤید است غربد بوزن فرقد - در تبختریست غربد و غرفد بوزن فرقد بمعنی مذکور -

غرفه (ع) : بضم، بام و پرواره که مذکور شد - و بفتح یک کف آب کذا فی المؤید - اما در قرآن بدین معنی بضم آمده قوله تعالی : الا من اغترف غرفة بیده - و در سکندریست بضم، دریچه و پارهٔ قصر و بام بالا خانه - در حل لغات است : نام هفتم آسمان و کوشک - در شرح نصاب است بضم، پرواره و آسمان هفتم و بمعنی آب برداشتن بدست و خوردن -

غرفهٔ دماغ ( ) بدانکه دماغ را سه غرفه است، یکی فکر، دوم محل خیال، سوم حفظ، که آن فروتر است -

غرق چشمه سیماب و قیر (ف) : مغرور روزگار۲ -

غرمانوش (ف) : بضم با و واو پارسی، طبرخون مذکور۳ -

غرمنده (ف) : بمعنی غراشیده مذکور -

۱- بالفتح و بحرکت (ع) درختی که بوی پوست پیرایند و نیز غرف بریدن درخت غرف را یا عام است - و فریز کردن موی پیشانی را و بمشت بر گرفتن آب را و پوست به غرف پیراستن و غرف بفتحتین گیاه یز یا یزتر یا هر درخت که پیوسته سبز باشد وشت و طباخ و بشم و غفار و غنم و ضنوم و حجر و شدن و هشیر ضرم این همه را غرف خوانند و بمعنی برگ درخت و نیز غرف رنجور گردیدن شتر از غرف خوردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- ای فریفتهٔ روزگار (مؤید الفضلاء) -

۳- با نون بواو کشیده و بشین نقطه دار زده (ف) ترخون را گویند و آن سبزی باشد معروف که خورند و بیخ حشیشی است کوهی که آنرا عاقرقرحا خوانند (فرهنگ آنند راج - برهان قاطع) -

غرنب (ع) : بضمتین، آواز بلند بخشم و بانگ رعد۱ -

غرنبه و غرونبه (ف) : بضمتین، بانگ باعراض و چشم زدن۲ -

غرنبیدن (ف) : بضمتین، بانگ سخت زدن و از درون بجوشیدن -

غرنده (ف) : بضم، آنکه از غایت خشم آواز کند و سر خود مانند شیر و سائر درنده به پیچد - استاد فرماید :

روبهی کاندر جوار درگهت ماوا گرفت
بر سباع از برتری چون شیر نر غرنده باد

غرنگ (ع) : با رای مهمله بوزن مردک، آواز نرم در گلوی با گریه و ناله - در مؤید بفتحتین نیز نقل کرده - در سکندریست بضمتین و کاف پارسی بمعنی مذکور و بضم و تای مفتوح و کاف تازی در حل لغات است آواز نرم که از گلو برآید و دوم بمعنی گریه و زاری - فرخی :

مرا گریستن اندر غم تو آئین گشت
چنانکه هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ

در تبختریست بفحتین و کاف پارسی آبله و غرنگ وزن شرنگ آواز مذکور - استاد :

شکر بکام حاسد جاهت شرنگ باد
تو در نشاط و شادی او در غم غرنگ

مخفی نماند که از اختلاف این فرهنگها معلوم می شود که این لفظ پارسی است یا مشترک است یا بوزن اول تازیست و باوزان دیگر پارسی کذا فی الابراهیمی- والله اعلم -

غرنوق (ع) : بمعنی مرد جوان - و بضم غرانیق جمع آن و یا جمع غرنیق بضم اول و آن نوعی است از مرغان

۱- غرنب و غرنبه - بضم اول و دوم (ف) بمعنی غریدن باشد و همچنین غرنبیدن و برین قیاس غربیده و غرنبید و غرید غران و غربیدن و غرنده و غربنده - شمس فخری گفته :

ز فضل و بخشش و از پوشش او
ممالک سر بسر دارد غرنبه

فردوسی گفته

غرنبیدن نای در کوه و دشت
ز آوای تندر همی در گذشت

(فرهنگ آنند راج) -

۲- غرونبه - بضم اول و ثالی بواو رسیده و نون ساکن و بای ابجد مفتوح (ف) بمعنی غروبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد (فرهنگ آنند راج) -

آبی ۱ -

غرنه (ع) : نام شهری از شام -

غرنیچی (ف) : بجیم پارسی و رای مهمله، مثله ۲ در سکندریست بفتح زای معجمه و جیم پارسی، آنکه از غزنی بود -

غرو (ع) : بوزن سرو - شگفتگی - پارسیان نی میانه تهی را گویند - در شرح نصاب است که ازو قلم سازند - بفتح یکم و دوم نیز آمده ۳ - و بزای معجمه قصدی که بجنگ سوی دشمن بود - فردوسی :

درو پیش بد بیشهٔ تند سرو
میانش تهی بود افزون ز غزو

غرواشه (ف) : بفتح، گیاهیست که کفش دوزان و حایکان بکار برند، استاد :

جولاهه ز کار باز مانده
غرواشه نهاده بر تغاره

در مؤید است غورواشه برای موقوف همان غرواشه -

غرور (ع) : بفتح، فریبنده و آنچه بدان غرغره کنند و شیطان و بضم، فریفتن بقید متاع و نورد پوست ۳ -

غرویزن (ف) : بوزن و معنی پرویزن -

۱- غرنوق - کعصفور (ع) مرغیست آبی سیاه درازگردن و گویند سپید - غرنوق کفردوس و غرنیق بالضم و بفتح النون مثله، یا کلنگ یا مرغیست شبیه بکلنگ و جوان سپید خوبصورت - غرانق بالفتح جمع یا گیاه نرم که در بیخ عوسج روید - غرانق بضم مثله یا هر گیاه نازک پنهان و نیز شاب غرانق کعلابط جوان تمام خلقت نازک اندام و امراة غرانق غرانقة ایضاً زن جوان پر گوشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : غرنچی -

۳- بفتحتین (ع) مصدر است بمعنی فریفتن و فریب و با لفظ خوردن و شکستن و برآراستن مستعمل بمعنی درآرزو خواستن گذشت و آن کنایه از خیال فاسد کردن است، امیر خسرو :

سنجر اگر خورد ز نوبت غرور
نوبت او بانگ دهل بد ز دور

و نیز غرور جمع غر بالفتح، شکستن جامه و نورد پوست و غرور کصبور دنیا و آنچه بدان غرغره نمایند از ادویه و جز آن و هو مثل لعوق و سعوطه و بمعنی فریبنده مِنْهُ قَوْلَه تعالی وَلَا یَغُرَّ نکُم باللهِ الغرور - یا شیطان است خاصه (فرهنگ آنند راج) -

غره (ع) : بضم، سپیدی روی اسپ و مرد شریف و نیز اول تاریخ ماه تا سه روز از هر ماهی و اول هر چیزی و بر روی نیز اطلاق کنند - غرة المال گویند بمعنی بهترین مال چون اسپ و شتر و بنده و کنیزک - و بکسر، غفلت و زن کار ناآزموده - و بفتح، مغروری - در مؤید است بفتح و تشدید، فریفته و زنی کار ناآزموده -

غریب (ع) : ضد مجاور، پارسیان بمعنی لطیف و عجیب و نادر استعمال کنند - هلالی :

من غریبم حال من حال غریب

غرایب جمع آن -

غریچی (ف) : بجیم پارسی : عراقیان سرما را گویند -

غریدن (ف) : بضم و تشدید، آواز بخشم برداشتن و در مؤید است بفتح و تشدید، همان غرنبیدن -

غریر (ع) : بی تجربه و خوی خوش و باران بسیار و حلم بسیار۱ -

غریرن (ف) : بکسر رای اول مشدد و ثانی موقوف، مثله۲ -

غریزن (ف) : بفتح و یای پارسی، مثله۳ - در ادات هر دو لغت بمعنی خلاب سیاه کنده -

غریزه (ع) : بوزن و معنی طبیعه -

غریفژ (ف) : بزای پارسی، بوزن و معنی غریفج۴ -

غریف (ع) : درخت انبوه و درهم از جنس و بدست آب گیرند و در حل لغات بکسر بیشهٔ شهره -

غریفج (ف) : در مؤید است بیای پارسی، طلب خلاب و خلیش در تبخترىست غریفج بفتحتین۶ -

غریم (ع) : قرضدار، در حل لغات است - تاوان زده و آنکه برو قرض بود بمعنی وام‌دار - و نیز وام خواه - در تاج

۱- برای مهمله کامیر (ع) فریفته و بباطل امیدوار نموده شده و تحذیر کننده و ترساننده بچیزی و خوی نیکو و پذرفتگار و زندگانی با فراغ خاطر (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : غریدن -

۳- رک : غرویزن -

۴- با زای فارسی بر وزن و معنی غریفج است که گل و لاله سیاه و تیر باشد که در بن و ته حوضها و تالابها میباشد (برهان قاطع) -

۵- A reed-bed, A papyrus-bed (Steingass).

۶- مؤید الفضلاء

High ground from which boys slide down (Steingass.)

است غریم و غارم و غرم وام دار - غرم بضم تاوان در شرح نصاب است و مصدر بمعنی تاوان زده شدن و آرزومند گوشت شدن و در مؤید است بفتح تاوان و تاوان دادن و بضم بز کوهی و میش دشتی و قیل گوسپندی که کودکان برو سواری آموزند[۱] - استاد عنصری :

توشیری و شیران بکردار غرم
بزد تارهای دلم از کرم

غریو (ف) : بفتح و یای پارسی، آواز نرم در گلو با گریه و در حل لغات است نعره با جماعت - لمؤلفه :

فغان و ناله از هر سو برآمد
غریو و نعره از هر کو برآمد

غریوان (ف) : بکسرتین و یای پارسی، فریادکنان با گریه - سکندرنامه :

بسا آسیا کو غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود

غز (ت) : جنس از ترکان - در ادات است قومی که ملک خراسان در عهد ملک شاه بزور گرفته بود[۲] - خاقانی :

چون جم ز اهرمن نگین بازستانی زغزان
تاج سر ملک شهی خاتم دست سحری

غزال (ع) : بکسر و تخفیف آهو بره چون در حرکت آید و قیل آفتاب و بمعنی نوبران رعنا و در شرح مخزن بزبان پهلوی شکر برگ گفته و بفتح و تشدید ریسمان فروش و فاعل آن -

غزالان (ف) : غزل خوانان و مطربان -

غزاله (ع) : بفتح غزال که گذشت - اما این بمعنی آهو بره ماده است و آفتاب و اول چاشتگاه[۳] -

---

۱- غریم - کامیر (ع) وام دار و وام خواه ضد - بمعنی تاوان زده (فرهنگ آنند راج) -

A debtor, creditor (Steingass).

۲- غز - بضم اول و سکون ثانی، جنسی از ترکان غارتگر بوده اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفته و خراسان را بتصرف آوردند و سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند (برهان قاطع) -

۳- بالفتح (ع) آفتاب، بدان جهت چون شعاع خود دراز کشد گویی میریسد یا آفتاب وقتی که طلوع شود یا بلند گردد - یا آفتاب و آهو بره ماده باین معنی بکسر اول خطا است و نام زنی و قدیعرف و گیاهی است شیرین که میخورند - غزاله الضحی اول آن یا بعد منبسط و روشن شدن آفتاب یا از اول چاشت تا خمس روز از اعلام است (فرهنگ آنند راج) -

غزاله در دهان شیر (ف) : آفتاب در برج اسد و آهو بره در کوه اسد و آن نام کوهی است - امیر خسرو :

سحر که بر کمر کوه می دمد لاله
غزاله در دهن شیر می چرد سنبل

غزاله فلک (ف) : آفتاب و برج حمل[۱] -

غزاه (ع) : بزای معجمه، آنچه در غزو گذشت[۲] -

غزل (ع) : بفتحتین بازی کردن بمحبوب و معاشقه و حکایت کردن از خوبی و حدیث صحبت زنان - در حل لغات است و دوست داشتن - مصطلح آنکه کم از پنج بیت و زیاده از یازده نباشد و دران ذکر می و صحبت و بیان فراق و وصال محبوب بود - و بسکون دوم ریسمان رشتن -

غزن (ف) : بزای معجمه بانگ و گریستن - ابو العباس گوید :

دو دستم بسستی چو مرده پیاز
دو پایم معطل دویدن غزن

غزنوی (ف) : منسوب بغزنین مذکور -

غزنه (ف) : همان غزنین مذکور -

غزنین (ف) : نام شهری و ولایتی در حدود هندوستان [؟] سرحد اسلام -

غژب (ف) : بضم و زای پارسی، خوشه انگور و دانه او - قیل انگور و خوشه خرما و بخشم آمدن - بزای تازی نیز - در مؤید است و انگور که شیره و تخم او اندرون او بود -

غژغا (ف) : بزای پارسی همان غوغا و گونه از گاوان وحشی و بمعنی قلاده پرچم[۳] -

غژغاو و غژگاو (ف) : هر دو بزای پارسی قلادهٔ پرچم که آن را گزگاو گویند[۴] - انوری فرماید :

پلنگ هیبت غژغاو دم گوزن سرین
عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر

۱- کنایه از آفتاب جهانتاب - و برج حمل را نیز گویند که برج اول است از دوازده برج فلک (برهان قاطع) -

۲- رک : غزو -

۳- با غین نقطه‌دار بر وزن فردا، گاوی است که در بین کوههای خطا و هندوستان پیدا میشود و آنرا بلغت رومی قطاس میگویند و بعضی گویند گاوی است دریائی و بحری‌قطاس بسبب آن خوانند - و قلادهٔ پرچم را نیز گویند (برهان قاطع) -

۴- با غین نقطه دار بر وزن منداو، بمعنی غژغا است که گاو قطاس باشد و بعضی دم آن گاو را قطاس میگویند بجهت آنکه اصل این لغت کژگاو است یعنی ابریشم گاو - چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است - و چون در لغت و زبان فارسی تبدیل کاف بغین و بر عکس جایز است همچو لگام و لغام و گلوله و غلوله و امثال اینها درین لغت نیز کاف کژ به غین تبدیل یافته است و کژگاو غژگاو شده است (برهان قاطع) -

غژک (ف) : بکسر و فتح زای پارسی، همان که در عین مهمله گذشت واو را غجک نیز گویند۱ - شاه طاهر:
مجلس دلکش گل تا نبود بی مطرب
گشت بلبل غژک شاخ و گل و غنچه غژک

غژم (ف) : بضم و زای معجمه پارسی، بخشم آمدن و هیبت و خوشهٔ انگور و دانهٔ آن که شیره و تخم درو بود - و در لسان الشعرا بزای تازیست - رودکی :
شیر غژم آورد و جست از جای خویش
و آمد این خرگوش را انفقده پیش

غساق (ع) : بفتح و تشدید و تخفیف نیز، سرد کننده و آنچه از اندام دوزخیان رود مانند آب و جز آن -

غساک (ف) : بفتح، گیاه لبلاب که او را عشقه و عشیقه نیز گویند -

غساله (ع) : بضم، آبی بعد از چیزی شسته۲ -

غسق (ع) : بفتحتین، تاریکی اول شب پس از شفق - در حل لغات است تاریکی شب۳ -

غسک (ف) : بفتحتین - کرمیست گزنده که در خوابگاه باشد -

غسلین (ع) : بالکسر، بغایت سوزان و آنچه از اندام کفار در دوزخ برآید -

غش (ع) : بکسر، آب تیره و قیل بفتح نیز، بمعنی خیانت - و در مؤید است بکسر، کدورت و بفتح بمعنی تشویش چنانکه گویند فلانی غش میدهد درین کار - در سکندریست غش بفتح بیهوش و حیرت در وقت تعلق خاطر و شبهه و خلاف - در حل لغات است بفتح و تشدید خیانت کردن۴ - استاد :
حکم شاه است کسی ریش دگر نتراشد
لاف خوبی نزند هرکه مترش باشد
امردی خنده زنان گفت چنین می باید
تا سیه روی بود هرکه دروغش باشد

۱- بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف، سازی باشد که آنرا کمانچه خوانند این لغت را در فرهنگ سروری و سرمهٔ سلیمانی با غین بی نقطه و زای فارسی نوشته اند و گفته اند سازی است که مطربان نوازند و در جای دیگر بمعنی طنبور آمده است (برهان قاطع) -

۲- غساله (ع) آب دست و روی شسته یا عام است - و آب چکیده و مستعمل بشستن چیزی و آنچه شسته شود از جامه و مانند آن و آنچه از شستن چیزی برآید (فرهنگ آنند راج) -

مرده شو زن برای شستن اموات اناث (فرهنگ غفاری) -

۳- بالفتح (ع) باران ریزه باریدن و ریزان گردیدن شیر از پستان - غسقان مثله - و نیز غسق بالفتح و بفتحتین نیک تاریک گشتن شب و نیز غسقان ریزش آب و مانند آن و خیره گردیدن چشم ها تاریک شدن یا اشک آوردن و روان گردیدن زرد آب از جراحت - و غسق بفتحتین تاریکی اول شب و نوعی از گندم مانند زوان و نحو آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر و تشدید شین معجمه (ع) کدورت و کینه و بالفتح مرد بزرگ

(بقیه بر پاورقی صفحهٔ آینده)

غشا (ع) : بکسر و شین معجمه، پوشیده و پوشش دل[۱] -

غشاک (ف) : به شین معجمه، گنده و ناخوش طیان :

از دهان تو همی آید غشاک
پیر گشتی ریخت مویت از هباک

غشاوه و غشوه (ع) : بهر سه اعراب، پوشش در مؤید است پوشش چشم -

غشم (ف) : به شین معجمه، ستم[۲] -

غشمشم (ع) : شیر - در حل لغات است بفتح هر دو شین معجمه و میم ساکن، مرد دلیر -

غشوم (ع) : بفتح یکم و ضم دوم، کارزار و مرد ستمگار، از کشف -

غشی : بشین معجمه بیهوشی -

غشیه (ع) : بیهوشی[۳] -

غمص (ع) : بضم یکم و فتح دوم،

(بقیه از پاورقی صفحهٔ گذشته)
ناف بمعنی ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد و بمعنی خیانت کردن و آمیزش کم بها در زر و نقره و مشک و شراب و بمعنی بیهوشی بدین معنی در اصل غشی بیای تحتانی بود که لفظ عربی باشد و فارسیان یا را از آن لفظ حذف کردند و با لفظ کردن و بودن مستعمل کنند چنانچه گویند فلانی غش کرد - نظیری :

شبی بمیکده‌اش برقع از جمال افتاد
قرابه آب فشان جام در غش است هنوز

از مؤید و تاج المصادر و بهار عجم و چراغ هدایت و منتخب و مدار و سکندری و فرهنگ حسینی و زبدة الفوائد - مگر صاحب صراح نوشته که بالکسر خیانت کردن و صاحب کشف نوشته که بالفتح کدورت و بکسر عیب و خیانت و در لطائف بالکسر بمعنی خیانت و کدورت و تشویش و بالفتح مصدر است بمعنی خیانت کردن - خواجه سلمان :

زان شراب بیغش ده که اندر صومعه
صوفی صافی ببوی جرعه ای غش میکند

و غش بالضم جمع و جائیست (فرهنگ آنند راج) -

۱- بکسر اول (ع) پوشش و پرده و خلاف بمعنی پوست تنک و باریک که بهندی جهلی گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن و شکستن و وادی است - و بفتحتین هیزم چیدن شب (شمس اللغات) -

۳- بفتح اول و ثالث (ع) .... و بضم اول پوشش و پرده غشایة بالضم و بالکسر مثله (فرهنگ آنند راج) - Fetid breath (unsupported by examples) (*Steingass*)

جمع غصه که مذکور خواهد شد -

غصه (ع) : بضم، طعامی در گلو مانده و بمعنی اندوه و خشم نیز مستعمل است۱ -

غصن (ع) : بضم و سکون صاد مهمله، شاخ درخت - غصون جمع آن و اغصان نیز۲ -

غض (ع) : بفتح و تشدید، فرو خوابیدن چشم و فرو داشتن آواز۳ -

غضاض (ع) : بوزن و معنی غماض۴ -

غضاضه (ع) : نرمی۵ -

۱- بالضم و تشدید ثانی مفتوح (ع) اندوه گلوگیر غصص کصرد جمع - اگرچه این لفظ در مردم بمعنی مطلق خشم و قهر مستعمل شده لیکن تحقیق این است که لفظ غصه مجازاً بمعنی خشمی است که آنرا خوف کسی ضبط کرده باشد باین معنی مجازی را بمعنی حقیقی مناسبتی باقی می ماند - لهذا فصحاء اطلاق غصه برحق تعالی جائز ندارند - بلکه درین مقام لفظ قهر و غضب مستعمل نمایند و غصه بالفظ فرو خوردن مستعمل و ازین مصرع ظهوری:

فرو میخورم غصهٔ سینه در

مرادف کظلم متضاد می شود که بمعنی خشم فرو خوردن است و نیز غصه در پهنای گلو در ماند (فرهنگ آنند راج) -

Taking and cutting off, restraining (Steingass).

۲- بضم اول شاخ درخت که بر شاخ دیگر بر آید یا عام است غصنة بالتاء خرد آن غصون بضمتین و اغصان جمع غصنة کغبة کذالک - (فرهنگ عمید - فرهنگ آنند راج، منتخب اللغات) -

A branch (large or small) one branch growing out of another (Steingass).

۳- بالفتح و ضاد معجمه مشدد (ع) تازه و شگوفهٔ نازک وگوساله نوزاده - غضاض ککتاب جمع و تازه روی خندان و جوانی و نیز غض فرو خوابیدن چشم را و برداشتن مکروه و نقصان کردن و کم گردیدن مرتبه کسی و بر افتادن از پایهٔ خود و شکسته گردیدن شاخ و جدا نگشتن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضاد معجمه در آخر کساب و بالضم (ع) بینی و آنچه بآن پیوسته باشد از روی یا مابین بینی و بن موی پیشانی یا پیشین سر و آنچه نزدیک آنست از روی یا کرانه سر بینی یا مابین اسفل و اعلای سر بینی و نیز غضاض کساب، آبی است بریک روزه راه از آخاوید - (منتهی الارب - فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) خواری و کمی و فرو خواهانیدن چشم را و برداشت کردن مکروه را و کم گردیدن مرتبه کسی و بر افتادن از پایهٔ خود و فرو داشتن آواز را و شکسته گردیدن شاخ و جدا نگشتن و کم کردن و بمعنی تازه روی گردیدن کسی (فرهنگ آنند راج) -

تازگی و جوانی - (لغت نامه) -

غضان (ف) : فلک آفتاب و آن را صاحب‌التاج گویند و در مؤید است و نیز مریخ ۱ -

غضب (ع) : سخت سرخ و بفتحتین خشم و مار پلید بزرگ ۲ -

غضبان (ع) : بفتح خشمگین و نامی، هلالی :

بر گل سرخ از نم اوفتاد ملالی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

پارسیان بمعنی منجنیق که آن آلت سنگ انداختن است نیز استعمال کرده، عراقین :

طبان سرای دین قلم شان
غضبان حصار کفر دم شان

و طعام در گلو مانده ۳ -

غضف (ع) : بفتحتین، درختی است مانند خرما ازو فرو تر تا بالا برگها پوشیده ۴ -

غضن (ع) : بضم، شکنج ۵ -

غضنفر (ع) : بفتح، شیر شرزه و مرد درشت و اسد و لیث و هژبر و قسوره و حیدر و ضیغم و ضرغام مترادف اند ۶ -

غضوب (ع) : بضم، بسیار خشمگین ۷ -

۱- بالفتح (ف) طعام پس مانده را گویند و بضم اول هم گفته اند (فرهنگ آنند راج - برهان قاطع) -

۲- بالفتح و باء موحده در آخر (ع) گاو نر و شیر بیشه (فرهنگ آنند راج - فرهنگ عمید)

۳- بفتح اول و سکون دوم - (ع) صیغه صفت مشبه از غضب بمعنی قهرناک و خشمناک از کنز - و در استعمال فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق بسوی قلعه خصم اندازند (برهان قاطع - فرهنگ رشیدی - فرهنگ آنند راج) -

۴- غضف، بالفتح شکستن چوب را و فروهشتن سگ گوش را و سست انداختن و تیر دادن ماده خر و غضف بفتحتین فرو هشتگی گوش و تاریک گردیدن شب (فرهنگ آنند راج) -

۵- غضن - بالفتح و محرک (ع) هر اورد جامه و آژنگ پوست و شکن زره و نیز غضن بالفتح باز داشتن و بچهٔ نا تمام افگندن شتر ماده (فرهنگ آنند راج) -

۶- شیر درنده و مرد غلیظ (مؤید الفضلاء) -

۷- بفتح اول و ضم ثانی، (ع) شیر بیشه و مار خبیث و ترش روی از ناقه و زن و نام زنی (غیاث اللغات - فرهنگ عمید) -

غطا (ع): بکسر مثله۱، و قیل پیچیده و بهم شده در شرح نصاب است بمد پوشش و سوراخ کوه و سر دیگ و سر تنور و جز آن -

غطاط (ع): بفتح، سنگخوار۲ -

غطاظ (ع): جنگ -

غطریف (ع): بکسر، مهتر و جوانمرد و بچهٔ باز۳ -

غطیط (ع): به طای مهمله، آواز خفته و خراخر کردن او در سکندریست و قیل آواز شتر و در حل لغات است و بانگ یوز۴ -

غطیطه (ع): آواز خفته۵ -

غفاره (ع): بکسر و فا، مقنعهٔ معروف۶ -

غفجی (ف): بفا و جیم، آبگیر و آبدان۷، عنصری:

بهر تلی ترا کشته گروهی
بهر غفجی ترا تن خسته و کاه

غفر (ع): نام یکی از منازل ماه۸-

۱- ر ک: غشا -

۲- هر دو طای حطی کسحاب (ع) مرغ سنگخوار یا نوعی است ازان که پشت و شکمش تیره رنگ و شکم و بازویش سیاه باشد - غطاطة، یکی و غطاط کغراب - اول پگاه یا پس مانده سیاهی شب و تاریکی سحر و یفتح (فرهنگ آنند راج) -
جایی است (لغت نامه) -

۳- (مؤید الفضلاء) -
سخی جوان - غطراف کقرطاس مثله غطارفة (بفتح اول و کسر چهارم و کسر سوم) جمع و مگس و چوزه باز و نیکوصورت - غطروف کعصفور و فردوس مثله یا غطروف کفردوس جوان زیرک و دانا (فرهنگ آنند راج) -

۴- آواز شیر - (شمس اللغات) -

۵- Fog, mist.... (Dictionary of Modern Written Arabic by Cowan).

۶- ککتابه (ع) زره خود که زیر قلنسوة پوشند یا زره پاره که مرد با سلاح وقت جنگ بر روی افگند و سراغوج که زیر مقنعه افگنند تا مقنعه ریم و چرک و روغن نگیرد و پارچه که بدان گوشه کمان پیچند تا زه بران جاری گرد و ابر پاره بر ابر پاره دیگر برنشسته و سر کوه و نام کوهی است (فرهنگ آنند راج) -
ردائی است که کشیشان آنرا در کلیساها پوشند (منتهی الارب) -

۷- جای عمیق و شمشیر آبدار را نیز گوید - (فرهنگ جهانگیری - برهان قاطع) -

۸- بالفتح پوشیدن و آمرزیدن گناه و پنهان کردن و آن سه کوکب کج مج در میزان و بمعنی جماعت - (منتخب اللغات - غیاث‌اللغات) -

Laying up, enclosing in a case or in a repository; rankling, being raw (a wound) relapsing (a sick person); tingeing, dyeing (grey hair); a bag, a sack; a wallet; body-pile; nap, shagginess of cloth. (Steingass).

غفران (ع): بضم بخشندگی -

غل (ع): بکسر، کینه و کینه‌ور شدن و خیانت و کدورت و بضم، بند و زنجیر و حرارت و تشنگی - اغلال جمع آن و در قنیه بمعنی طوف است۱، لمؤلفه:

که آن گل تاب بند و غل ندارد
تنی دارد که هرگز گل ندارد

غلاظ (ع): بکسر، درشت -

غلاظه (ع): مثله۲ -

غلاله (ع): بکسر، آن جامه که زیر زره و جوشن پوشند و در بعضی فرهنگ بمعنی شعاع آفتاب است۳، کمال اسمعیل فرماید:

خورشید را غلالهٔ زر بفت برکشید
بودش نه زیر سایهٔ جاهت حمایتی -

غلام (ع): بضم، بمعنی امرد، پارسیان ضد حر را نیز گویند۴ -

غلبه (ف): بمعنی غلبهٔ شهوت است۵ -

غلبه (ف): بضم، بوزن کلفه، پرنده ایست پر رنگ و سبزک -

غلبکن (ف): بکاف پارسی بوزن سرمزن ببای ابجد، در پنجره‌دار - و بضم غین و کسر کاف تازی نیز۶، ابو شکور گوید:

زستنت و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز

غلت (ف): بفتح یکم و سکون دوم، غلتیدن و غلط کردن در حساب در سکندریست بضم غین و فتح لام نیز نام درختی است و بسکون لام در تبختریست بفتحتین نام درختی -

غلج (ف): بکسر، گرهی که بآسانی نکشاید بفتح جیم پارسی نیز در مؤید

۱- غل بالضم - تفتگی یا سختی و سوزش شکم (مؤید الفضلاء - کشف اللغات)
..Hesitation, objection, oppression.. (Steingass).

۲- رک: غلظه -

۳- بضم اول بروزن کلاله، زلف معشوق را گویند و روغنی را گویند که بر بیخ و بن موی سر رسیده باشد و آبی که در پای درختان جاری و روان باشد و بینای را نیز گویند که از راه صواب منحرف شود یعنی طریق حق را بگذارد و راه باطل را پیش گیرد - (منتخب اللغات - کشف اللغات) -

۴- کودک نرینه - (منتهی الارب - غیاث اللغات) -

۵- Victory, idle talk,
(Dictionary of Modern Written Arabic by Cowan)

۶- A railing (Steingass).

است بوزن فرج ۱ -

غلس (ع) : بفتحتین، تاریکی آخر شب -

غلط (ع) : بفتحتین، معروف و آن خطا کردن در گویایی یا در کاری بخلاف غلت که او خطا ست در حساب ۲، خواجه حافظ :

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

غلطاق (ع) : گذر و یکتاو قبا و بارکش پیراهن ۳ -

غلطان و غلتان (ف) : معروف ۴ -

غلط (ع) : بکسر، ستبر شدن -

غلظه (ع) : بکسر، درشتی ۵ -

غلغل (ع) : بضم دو متجانس، معروف ۶، لمؤلفه :

از ظریفان شهر و ماه وشان
هست در گنبد فلک غلغل

۱- و بفتح و سکون لام، آنچه در را با آن بندند از قبیل قفل و زنجیر و امثال آن (فرهنگ آنند راج) -
و بعضی گویند غلچ دو گره است که بر بالای هم زنند (برهان قاطع) -
۲- معرکه و سکون طای مهمله (ع) خطا کردن در سخن و حساب و کتابت و جز آن - و غلط بمعنی فاعل یعنی غلط کننده بمعنی مفعول یعنی غلط کرده شده نیز می آید - و بعضی گویند که غلط بطای حطی خطا در سخن و غلت بتای قرشت خطا در حساب اغلاط و اغالیط (هر دو بفتح اول) جمع - و در ماندن در چیزی و وجه صوابش نشناختن یا غلط کردن در قول خاصه از فضل المتاخرین شیخ عبدالعزیز عزت بروایت صحیح رسیده که غلط هر دو گونه است - غلط عام و غلط عوام - اول چنانکه لفظ منصب که بکسر می‌آید - و بفتح شهرت دارد - و شعرا بالب و تب و غبغب قافیه کرده اند - دوم چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخصی که تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری - و این محاوره عوام کالانعام است - و بهر تقدیر بالفظ کردن و شدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن و غلطی بزیادت یای تحتانی محاوره ناواقفان است (فرهنگ آنند راج) -
۳- چوب زین (لغت نامه) -
۴- غلطان بالفتح و غلطان بمثناة فوقانی (ف) غلطنده و امر غلطانیدن و غلتیدن (فرهنگ آنند راج) -
An architrave; a pearl (Steingass).
۵- گندگی و سطبری و کینه و دشمنی و عداوت (فرهنگ آنند راج - المنجد) -
۶- بضم یکم و سوم شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که بیکجا بر آید و معلوم نشود که چه میگویند (مؤید الفضلاء) کوهی است در سواد بحرین (منتهی الارب) -
Tumult, confusion, contest, vociferation, clamour, the noise made by liquor poured out from a narrow-necked vessel, a kind of dish (Steingass).

غلفچ و غلمچ و غلمیچ: بکسر غین و جیم پارسی، آنکه سر انگشتان در زیر بغل کسی بزند تا بخندند و آنرا غدغد نیز هندش گدگدی خوانند - در لسان الشعرا هر دو غین و لام مکسور و لام اول و یاء ساکن در مؤید بفتح دو متجانس نیز نقل کرده از تبختری غلغج معلوم میشود۱ - استاد:

چنان بمالم من جای غلغلیچ گهش
که هم بمالش اول بر افگنند سرش

غلفه (ع): بضم بوزن کلفه بستگی، در تاج است پوستی که در ختنه ببرند و در کتابهای فقه قلفه بضم قاف بدینمعنی اخیر آورده -

غلق (ع): در بسته و کلیدانه کذا فی التاج در شرفنامه بمعنی خشم گرفتن نیز غیلاق در مؤید است با لام همان غیداق بدال بمعنی نخست که مذکور می شود۲ -

غلقه (ع): بضم، درختی است -

غلمان (ع): بکسر، جمع غلام بمعنی کودک و کودکان مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند چنانچه از آیه کریمه ''و یطوف علیهم ولدان مخلدون'' فهم میشود۳ -

غلو (ع): بضمتین، از حد درگذشتن و هجوم کردن، حیرتی فرماید:

همه را می رسد غلو مکنید۴ -

۱- غلغلیچ و غلغلیچه - بکسر هر دو غین (ف) چنانست که در زیر بغل و کش ران کسی دست و انگشتان را حرکت دهند تا او بخنده افتد، و آنرا در خراسان گلغوچه و بخلوچه و بغجو و دغدغه و غلملچ نیز گویند و غلملچ نیز دیده شده و غلملچ نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) مرد کلان سال لاغر یا سرخ فام و کذا جمل غلق - و نیز غلق بستگی در اسم است اغلاق را بمعنی بستن در را و دور رفتن و بفتحتین کلیدانه و آن چوبی است که بدان در را بندند و حق مرتهن گردیدن و این وقتی باشد که راهن شروط فک رهن را بر وقت آن نتواند - و فی الحدیث ''لا یغلق الرهن ای لا یهلک'' و منقطع گردیدن بار نخل از کرم افتادن در بیخ شاخ و به نشدن پشت ریش شتر و مجروح ماندن و بمعنی هلاک گردیدن و غلق کعنق دربسته و هو فعل بمعنی مفعول و غلق ککتف سخن دشوار و مشکل (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر (ع) جمع غلام و اطلاق غلام بر امرد میشود و در بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهند بود - اگرچه لفظ غلمان صیغه جمع است مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل (چراغ هدایت - غیاث اللغات) -

۴- بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو (ع) بنهایت بلند شدن دست در انداختن تیر یا بغایت قدرت دور انداختن آن را و بلند گردیدن تیر در رفتن و درگذشتن حد را و بالیدن گیاه و درهم پیچیدن و انبوه شدن و نیز غلو باصطلاح علم معانی نوعی از انواع مبالغه و آنچنان باشد که مدعای متکلم بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد (منتهی الارب - فرهنگ آنند راج) -

غلوا (ع) : بضم غلو اول جوانی و تیزی آن۱ -

غلول (ع) : طعامی که درد آورد در شکم و خیانت کردن و دزدیدن چیزی از غنیمت۲ -

غلوه (ع) : بفتح، تیر پرتاب۳ -

غله (ع) : بفتح و تشدید، معروف و وظیفه و مشاهره نیز آنچه اهل سوق درو زر نهند - و بغیر تشدید درختیست۴ -

غله دان (ف) : معروف، و آنجا که اهل دوکان درو زر نهنده -

غله‌دان عدم (ف) : زمین -

غلیل (ف) : سخت تشنه۶ -

غلیواج (ع) : جانور گوشت ربای و آن را غلیواز نیز گویند و این معرب اوست -

---

۱- بالضم و فتح لام و نیز سکون آن (ع) سرکشی و از حد در گذشتن و گذشتن جوانی (منتهی الارب) -

۲- غلول - بضمتین (ع) خیانت کردن و ناراستی ورزیدن در غنیمت - قوله تعالی و ما کان للنبی ان یغل و نیز میان درختان روان گردیدن آب و طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن و غله کردن آب و زمین و آمیختن خسته را با سپست و بفتح اول طعامی که باندرون شکم پیر و ناتوان زود گوارا شود و بمعنی خائن و فی الحدیث الغلول من جمر جهنم (فرهنگ آنند راج) -

Soft food such as is eaten by old men and *Ghulul* meat sticking in the throat. (Steingass).

۳- مؤید اللفضلاء -

Bow-shot distance, the utmost stretch of a horse. (Steingass).

۴- غله - بفتح اول و لام (ف) بمعنی اضطراب و بیقراری باشد و بضم اول و فتح ثانی مشدد کوزهٔ کوچک سر تنگ را گویند و در عربی لولهٔ آفتابه باشد و تشنگی بافراط را نیز گویند (برهان قاطع) -

و کوزهٔ که طغماچیان و راهداران و قماربازان دارند و در آن پول سیاه و سپید جمع مینمایند و آنرا بتشدید غله میخوانند (فرهنگ آنند راج) -

۵- مؤید الفضلاء -

بمعنی غلک است و آن کوزه ای باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند و تمغاچیان و راهداران و قماربازان وغیرهم زری که از مردم گیرند در آن ریزند، و با ثانی غیر مشدد هم بنظر آمده است۰۰۰(برهان قاطع) -

۶- کامیر (ع) تشنگی یا سوزش آن و سوزش شکم و تشنه و سوخته تشنگی و کینه و دشمنی و خسته خربا یا سپست کوفته بجهت ستور و سوزش دوستی و گرمی اندوه و جای روئیدن طلح و سلم یا وادی پست غلام بالضم (فرهنگ آنند راج) -

گلولهٔ کمان گروهه (لغت نامه) -

غلیواز (ف): بمعنی غلیواج مذکور و گویند او شش ماه مادہ و شش ماه نر می باشد۱ - امیر خسرو:

بهر این مردار چندت گاه زاری گاه زور
چون غلیوازی که شش مه ماده و شش مه نراست

غلیوان (ف): بکسر و یای پارسی، گل سیاه زیر آب، در مؤید و ابراهیمی غلیوان است بدینمعنی غریون بواو و غریزان گذشت۲ -

غم (ع): بضم و تشدید، اندوه و تاریکی۳ -

غم (ع): بفتح و تشدید، معروف پارسیان بتخفیف خوانند - درسکندریست نیام شمشیر و باران و خرما پوشیدن۴ -

غماز (ع): اشارت کننده و طعنه زننده و چغل۵ -

غمازک (ف): بفتح و تشدید، چوبکی با چیزی دیگر که در شست ماهی به بندند چون غمازک را فرو می برد معلوم میشود که ماهی آویخته و قیل پرنده کشتی -

غماض (ع): بفتح و تشدید، فرو خوابانیده٦ -

غمام (ع): بفتح، ابریکه آفاق را پوشد۷، لمؤلفه:

تا بود این طبل باز مهر و مه در دور چرخ
تا بود این برق رخشان چون براق اندر غمام

غمامه (ع): بکسر، دهن بند

۱- و این مرکب است از غلیو بمعنی سرگشتگی و این درو ظاهر است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (شرفنامه) -

Black mud at a pond's bottom, name of a castle in Yaman. (Steingass).

۳- اندوه و فرا پوشیدن و غمگین کردن (مؤید الفضلاء) -

۴- (فرهنگ آنند راج) -

Being cloudy, being intensely hot, suffocating (Steingass).

۵- (غیاث اللغات) -

An Informer, detractor, sycophant, the eyes of a mistress (Steingass).

٦- (منتهی الارب) - (V.N. of غمض) Winking (Steingass).

۷- حیوانی است دریایی (برهان قاطع) -
نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه (منتهی الارب) -

ستور ۱ -

غمد (ع) : بکسر، نیام شمشیر۲ -

غمر (ع) : آب بسیار چندانکه بنوشد - بفتحتین کینه و تشنگی و بضم کار نا آزموده در حل لغات است بضم و سکون میم احمق و گمراه و گول و آنکه کارها تجربه نکرده باشد در نصاب است، غمر و غبی و غافل گول و قدح خورد و بفتح، فراپوشیدن آب چیزی را و ویران شدن و بکسر، کینه گرفتن۳-

غمرات (ع) : جمع غمره، سختی غمرات موت گویند و شداید او مراد دارند۴ -

غمر الردا (ع) : عیب پوش و معنی ترکیبی فرو گرفتن چادر اندام۵ -

غمره (ع) : گرداب و سختی مرگ در حل لغات است سرگردانی و سختی غمرات الموت گویند و سختی های مرگ خوانند۶ -

غمز (ع) : نشاندن بزمین و اشارت کردن بچشم در حل لغات است و سخت

۱- خرقه که بدان چشم و بینی ناقه را بندند و غلاف سرنرهٔ کودک (فرهنگ آنند راج) -
پادشاهی از پادشاهان هند (منتهی الارب) -

۲- (فرهنگ آنند راج) -

Sheathing (A sword) cloaking another's faults, standing high in the well (water) having many branches (a tree), scabbard, cover, case, a pod, husk, shell (Steingass).

۳- (مؤید الفضلاء) -
اسپ نیکو و جامهٔ دراز فراخ، گروه مردم پراگنده از هر جای، جوانمرد و فراخ خوی و مرد بی تجربه (منتهی الارب) -
قدح کوچک چاهی اسب دیرینه بمکه (غیاث اللغات) -

Hating, detesting, greasy, smelling from meat (the hands), the smell of anything on the hands (as meat, fish) (Steingass).

۴- انبوهیهای مردم و بسیاریهای آب (فرهنگ آنند راج - غیاث اللغات) -

۵- بالفتح - فرو گرفتن چادر اندام را و باصطلاح جوانمرد و فراخ جود و مرد بسیار خیر غیب پوش و در شرح خاقانی بمعنی سخاوت که فرو می پوشد عیوب صاحب خود را چنانکه چادر فرو می پوشد خود را مجازاً بمعنی کریم بسیار خیر از قبیل زید عدل (فرهنگ آنند راج - منتخب اللغات) -

۶- (مؤید الفضلاء) -
دست چربش آلوده و جامه ایست سیاه رنگ که غلامان پوشند (فرهنگ آنند راج) -

افشردن۱ -

غمزات (ع): بزای معجمه جمع غمزه، معروف -

غمزدای (ف): آنکه بدیدار غم کشاده شود۲ -

غمزه (ف): کرشمهٔ چشم -

غمزه (ع): بزای معجمه، اشارت و طعنه - در سکندریست و بفتح مژه و چشم برهم زدن بناز و آن چشمک است و اصل بستن و کشادن چشم است صاحب مؤید این لفظ را در فصل تازی بمعنی اول آورده در فصل پارسی بمعنی مژه چشم گفته و در ضمن آن میگوید که این در اصل تازیست مشتق از غمزه اشارت کردن و بمعنی مژه نیز اما می باید که مشتق از غمز باشد بمعنی چشم خوابانیدن لیکن پارسیان بجای ضاد زای معجمه را استعمال کرده اند چنانکه در قفص قفس۳ -

غمزه اختر (ف): لرزش ستاره و روشنی او -

غمزه سرتیز (ف): مژه -

غمزه گل (ف): شگفتن گل۴ -

غمزه نسرین (ف): شگفتن گل نسرین -

غمص (ع): بفتحتین، کیک چشم و بیخ او مصدر بمعنی ناسپاسی نعمت کردن و عیب و طعنه کردن کسی راه-

---

۱- بالفتح و زای هوز (ع) درخستن بدست و سخت افشردن و ببدی کسی شتافتن و نمامی و سخن چینی کردن و آشکارا گردیدن عیب کسی و خمیدن و کج گردیدن ستور از پای و لنگ کردن و دست بر ذنب و پهلوتکیه نهادن تا فربی و لاغری آن معلوم شود و غمز بفتحتین، مرد سست و مال هیچکاره و زبون و ستوران لاغر (فرهنگ آنند راج) -
گاز گرفتن - دندان زدن (غیاث اللغات - برهان قاطع) -

۲- The eigth day of the month (Steingass).

۳- شوخ و بیباک، بی زنار - مست بدمست - رنگین - سرکش - ستم‌انگیز خونریز - خونخوار - جانسوز - جهانسوز - جادو فریب - کافر - راحت گداز - اسلام دشمن - قتال - رهزن - فتان - فتنه گر - مردم شکار - صید افگن - خنجر گذار - ناوک انداز - پرفن - پرکار - حاضر جواب - دلجوی - سحر آفرین - خارا شگاف - چابک عنان چالاک - خفته - نیمخواب - زود آشنا - شاهباز - تیر خدنگ - کیش نیش - نشتر - تیغ - شمشیر از تشبیهات اوست و با لفظ زدن و کردن مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از فرح و بسیاری خوش منشی باشد (لغت نامه) -

۵- غمص - بالفتح و صاد مهمله (ع) شکر نکردن نعمت را و خورد و خوار شمردن و برهیچ نداشتن چیزیرا و عیب گرفتن بر کسی و دروغ گفتن - و بفتحتین، خم چشم که روان باشد و روان گردیدن خم چشم (فرهنگ آنند راج) -

غمکاه (ف) : آنکه از صحبت و دیدار او غم و اندوه برود -

غمکده (ف) : غمخانه -

غمکن و غمگین و غمین (ف) : معروف -

غمگسار (ف) : بفتح، آنکه دیدار او اندوه و غم را ببرد - لمؤلفه :

در شب تار یار می باید
وقت غم غمگسار می باید

غملان (ف) : نام قصری معروف و مشهور -

غمند (ف) : غمناک -

غمنده (ف) : بفتح و کسر میم، غمگین و غمگین شونده - در مؤید است بفتحتین - و در ادات بمعنی نان تنک نیز گفته -

غموس (ع) : سوگند غلیظ بی کفارة چنانکه سوگند خورد که چنین کرده ام و نباشد و این مصطلح فقهاست اما در اصل لغت بمعنی غوطه دادن است-

غموص (ع) : مقامی که ازان مروارید بدر آرند و با آب فروشدن[۱]-

غموص (ع) : نام ستاره[۲] -

غموض (ع) : بضم، پوشیده[۳] -

غمی (ع) : بوسیدگی و بیهوشی در حل لغات است بفتح سختی[۴] -

غمیضا (ع) : بضم یکم و فتح دوم، ستاره ایست از شعری[۵] -

۱- بالفتح و صاد مهمله (ع) نام قلعه از قلاع خیبر - و هو غموص الحنجرة یعنی سخت دروغ گوی است - و یمین غموص بمعنی یمین غموس بسین مهمله که گذشت (فرهنگ آنند راج) -
هامون شدن زمین -
پست و مغاک شدن
ناپدید شدن در زمین - دور شدن سخن از فهم (منتهی الارب) -

۲- غموص - ستاره ایست معروف (مؤید الفضلاء) -

۳- بضمتین و ضاد معجمه (ع) پست و مغاک شدن جای و رفتن در زمین و ذومعنی و باریک گردیدن سخن و پوشیدگیهای علم و هنر و مشکلات هر فن و آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت و در خلیدن و پوشیده شدن شمشیر در گوشت (فرهنگ آنند راج) -
نام قلعه از قلاع خیبر (غیاث اللغات) -

۴- تیرگی - سقف خانه پوشیدن - تخلص یکی از دانشمندان بزرگ اسلام - دهی است از دهستان قلاب (منتهی الارب) -

۵- غموضا (ع) بضم یکم و فتح دوم، ستاره ایست از شعری معروف و علی من الغیور (مؤید الفضلاء) -

غن (ف) : بفتح،۱ رودکی :

هر گلی پژمرده میگردد به دیر
مرگ بفشارد همه را زیر غن

غنا (ع) : بکسر، بسندگی و بفتح و مد سرود در نصاب است چون غناداں بی نیازی و بمد خوانی سرود و در شرح نصاب است بکسر بمعنی بی نیازی یعنی تونگری و بمد و کسر نیز سرود و بفتح و مد بسندگی را گویند و بفتح و تشدید تانیث اغن - گویند قریه غنا است و بمعنی دیه بسیار مردم و روضه غنا بمعنی باغ بسیار درخت۲ -

غناج (ع) : بفتح و تشدید، کرشمه کننده۳ -

غنج (ع) : بوزن رنج، ناز و کرشمه و بضم سرین مردم و غیر آن و خرامش و ناز کردن در مؤید هر دو معنی بفتح گفته و در صراح بمعنی نخست بضمتین و سکون است و بفتح مصدر -

غنجار (ف) : بفتح، سرخی که بر رخساره مالند -

غنجاره (ف) : گلگونه و او را گلغونه و غازه نیز گویند -

غنجال (ع) : به نون و جیم، میوهٔ ترش که آنرا حب‌الملوک نیز خوانند -

غنجموش (ف) : غوک - در تبختریست غنجمرش بمعنی مذکور -

غنچه (ف) : بضم و جیم پارسی، معروف بجیم تازی نیز و ازین بیت بفتح نیز معلوم میشود، بوستان :

دلش گرچه از حال او رنجه شد
دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد

غنچه ارغوان (ف) : شراره آتش گویند اما آنچه مشهور است بخلاف آنست -

غنچه کبک دری (ف) : نام نوائی باربدی -

غند (ف) : بضم، چیزی که باهم شده و گرد باهم آمده و بجای غین کاف

۱- (مؤید الفضلاء) -
سنگ عصاری است و آن سنگی باشد که برتیر چوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند و بعضی بمعنی تیر عصاری گفته اند (برهان قاطع - فرهنگ رشیدی) -

۲- (منتخب اللغات - فرهنگ آنند راج) -

۳- کرشمه کننده (مؤید الفضلاء) -
دخان نیل - شهر کی است در نواحی شاش (منتهی الارب) -

پارسی نیز گویند چنانکه رفت -

غنده (ف) : بضم، عنکبوت بزرگ و گردهٔ پنبه - بدین معنی پاغنده نیز گویند۱، فردوسی :

تنی غنده را پای باید نخست
پس آنگاه خلخال باید بجست

غنغره (ف) : بضم، پلید طبع و آبله و عجمی نیز و زبون گرفتن و زبون گیر و آبله گیر بفتح نیز -

غنگ (ف) : بفتح و کاف پارسی، چوب بزرگ که عصاران دارند هندش لاتهه خوانند۲ -

غنم (ع) : بفتحتین و بنون، گوسپندان و بضم غنیمت و غنیمت یافتن۳، استاد :

آمد از وی بر هوا داران برین منجوق تو
آنچه از شیری شکاری بر دل غرم غنم -

غنود (ف) : بخواب در شد -

غنودن (ف) : بضمتین، معروف -

غنویده (ف) : بمعنی غنوده، انوری فرماید :

بر خاک درت ملک تو گویی که زآرام
طفل است در آغوش و رفیبی غنویده

غنه (ع) : بضم، آواز بینی -

غنیم (ع) : غنیمت گیرنده - پارسیان خصم و دشمن را گویند، محتشم :

بسایه اسدی رو که گرگ مردم خوار
ز بیم او نتواند شدن غنیم و غنم

غنیه (ع) : بی نیازی و توانگری -

غو (ف) : بفتح، غلبه و غوغا و مغاک، استاد :

بزد مهره بر جام برخاست غو
برآمد ز هر سو سپهدار رو

غواشی (ع) : جمع غاشیه۴ -

غواص (ع) : بفتح و تشدید، معروف۵ که بزبان هند ڈوبها گویند بفتح میم -

غوانی (ع) : جمع غانیه۶ -

غوایه (ع) : گمراهی و بی راه شدن

۱- نوعی گیلاس (لغت نامه) -
۲- آواز بلند (فرهنگ رشیدی) -
خر نر - نره خر (فرهنگ جهانگیری) -
۳- نام بتی است (لغت نامه) -
۴- پرده ها - خیمه ها - و زین پوشها و بیهوش کنندگان و بیماری های اندرون (منتهی الارب - المنجد) -
۵- بدریا فرو شونده بطلب مروارید (فرهنگ آنند راج) -
۶- بکسر نون (ع) جمع غانیه - بمعنی زنی که بشوی خود خوش باشد و بحسن خویش از زیور و آرائش بی نیاز بود (غیاث اللغات - فرهنگ آنند راج) -

و بفتح اجود و نومید شدن ۱ -

غوث (ع) : بفتح، فریاد و فریاد رسنده و آن دو تن که یمین و یسار قطب اند -

غور (ف) : بواو پارسی، نشیب و زرق و قلیه انگور خام و غوره بزیارت‌ها نیز ۲ -

غور (ع) : بفتح مغاک و زمین فرود کوه - غور هر چیزی قعر اوست - چنانکه غور رسی گویند و حقیقت امر وارسیدن بدو خواهند - در سکندریست بضم نام شهری و ولایتی - و بفتح فرو رفتن و زمین فرود شدن و فرو خوردن زمین آب را ودیت دادن و نفع رسانیدن و نشیب و آب پنهان در زیر زمین -

غوربا (ف) : بواو پارسی، قلیه انگور خام -

غورمگس (ف) : نوعی از زنبور خورد مانند مگس کبود چشم سبز رنگ -

غوره (ف) : بواو پارسی، دانه انگور نارسیده ترش - در تبختریست و خرمای خام -

غوزه‌آب (ف) : سوار آبی که عرب آنرا حباب خوانند۳ -

غوزه نقره (ف) : مهره سیمین که عرب آنرا اقداس خوانند -

غوژه (ف) : واو و زاء هر دو پارسی، در تبختریست غوزه بوزن موزه بزای تازی بمعنی مذکور۴ -

---

۱- (مؤید الفضلاء) -

۲- رنج و آزار - سخت - غفر - سخت گرم شدن روز - نام قومی که ساکن ولایت غور بودند (منتهی الارب) -
خونبها - دیة (المنجد) -

۳- غوزهٔ آب - بروزن کوزهٔ آب (ف) کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر در وقت باران باریدن بر روی آب بهمرسد (فرهنگ آنند راج) -

۴- غوزه - بالضم و فتح زای هوز (ف) پوست بالای پنبه و بالای خشخاش و کوزه بکاف نیز گفته اند و جوزق معرب آنست و در جهانگیری از جمله سهوها یکی این است که بزای فارسی بمعنی غنچه فهمیده و این شعر حکیم ازرقی که در تعریف هوای غور مذکور گفته شاهد آورده :

غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش
ببوی غالیه از غوز بامداد پگاه

چه اگر منظور حکیم غنچه بود غنچه میگفت و در وزن و معنی بیت تغیری نمیشد و غنچه مشهور تر از غوژه بود و خسرو دهلوی مناسب است - تجنیس غوره و غوزه که گفته :

تاک از پس غوره میدهد مل
شاخ از پس غوزه میدهد مل (فرهنگ آنند راج) -

غوش (ف) : بفتح واو پارسی، چوبی سخت که زخمهٔ مطربان ازو سازند ـ شهباز نیز گویند ـ و نیز سلاحداران سلاح نیز ازو سازند و دوک تراشان دوک تراشند، خسروانی :

اندازد ابروانت همه سال تیر غوش
وانکه گویدم که خروشان مشو خموش

غوشا (ف) : بواو پارسی، پاچک دشتی[۱]، استاد :

یکی ز راه زر و سیم بر نمیدارد
یکی ز دشت بیابان همی جهد غاشا

غوشاد (ف) : بواو پارسی، درختی است بلند و جایگاه دیوان و گاوان و گوسپندان ـ

غوشاوی (ف) : بواو پارسی، سرگین دشتی ـ

غوشبک (ف) : بکاف تازی، جنسی از سماروغ که بدو جامه بشویند ـ

غوشت (ف) : بواو پارسی بوزن گوشت، برهنه مادر زاد، استاد :

شد بگرمابه درون استاد غوشت
بود فربه و کلان بسیار گوشت

غوشه و غوشنه (ف) : بواو پارسی، گیاهیست ترش که بخورند، از خشک او آشنا سازند، یعنی دست شوی کذا فی الابراهیمی[۲] ـ استاد گوید :

ابروی او بسان یک آغوش غوش خشک
و آن موی او بسان یک آغوش غوشنه

غوضه (ع) : غوطه و غوته بتای قرشت، سر فرو بردن بآب در تبختریست عوام بطای مطبقه گویند ـ

غوغا (ع) : معروف و ملخ که پرش بر آمده باشد و در تاج است چیزیست شبیه پشه ـ

غوغای هراسندگان (ف) : استغفار تائبان و آه پشیمانان و ترسندگان ـ

غوق (ف) : بضم، غوک ـ

غوک (ف) : وزغ که مذکور خواهد شد[۳]، انوری :

مردم چشم ز آب دیدگان
همچو غوک ماده وقوق میکند

غوک چوب (ف) : جیم واو پارسی، نام بازی که کودکان بدو

۱- خوشه گندم و جو و خرما (فرهنگ جهانگیری - برهان قاطع) -
۲- گیاهی که لایق چرای ستور نباشد (لغت نامه) -
۳- و بمعنی همان چوب و دوله است و بفتحتین مبدل گوک که بمعنی زمین کنده و عمیق باشد (فرهنگ آنند راج) -

چوب بازند که یکی ازان دراز بود مقدار یک گز و دیگری کوته مانند بدست عرب یکی را قله بضم و تخفیف و دوم را مقلاد - هندیکی را گلی و دوم را دنده بفتح دال گویند در صراح ترجمه مقلل غوک چوب نوشته در مؤید است و انراد نیز گویند و بدین معنی لاد نیز آمده چنانکه می آید -

غول (ع) : بضم، معروف، و در ادات است بواو پارسی شبانگاه گوسپندان در دشت - و دیو بیابانی که مردم را در دشت هلاک کند کذا فی التاج - و در حل لغات آنکه خود را بهر شکل در آرد و در بیابانها باشد جامع هر دو معنی است، ابوشکور:

گاهی چو گوسپندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان

و حرامزاده و عرب نیز این قسم را غول گویند در تبختریست دیو بیابانی و در مؤید است بفتح پناهگاه گرفتن و خاک و موضعی و روی و بعضی ازین فرهنگ معلوم شد که این لفظ در پارسی نیز استعمال کنند -

غولان روزگار (ع) : طالب دنیا و مردم دیو سیرت -

غول دار بادیه (ف) : دنیا -

غول سیاه (ف) : شب سیاه -

غولک (ف) : مختصر از دغولک، طبلهٔ زر و سیم -

غولین (ف) : بپای حطی، سبوی فراخ ۱ -

غوی (ع) : مثله ۲ -

غی (ع) : بفتح و تشدید، بی راهی و نام وادی در دوزخ در شرح نصاب است بیراه و تباه و نومید شدن -

غیاب (ع) : بکسر، جای ناپدید -

غیابت الجب (ع) : ناپدیدی چاه و تاریکی و تنگی آن -

غیاث (ع) : بکسر، فریادرس و سبب غلامی نیز و آواز فریادرس و الغیاث گویند و مطلق فریاد خوانند -

غیار (ع) : بکسر، جامه زرد که جهودان بجهة معرفت در جامهٔ خود دوزند -

کرد دوش یهود را تهدید
احتساب سیاستش بغیار

۱- غولین (ف) سبوی دهن فراخ (برهان قاطع) -
۲- رک: غاوي - غاوی - بیراه (مدارا لافاضل) -

غیاض (ع): بفتح، جمع غیضه بفتح بیشه و جنگل ۱ -

غیب(ع): زمین پست و جای ناپدید و ناپیدا و قیل قرآن و آخره -

غیب و غبغب (ع): پوست آویخته از گلوگاه و قیل چاهی زنخ در سکندریست و کنیزک فربه -

غیبه (ع): بفتح، سر و نیم حلقه و میانه حلقه در سکندریست بفتح پرکاله برگستوان و بیخ سرو و بکسر معروف -

غیث (ع): باران بوقت در شرح نصاب است و گیاه و مصدر نیز بمعنی باران باریدن و بارانیدن ۲ -

غیثام (ع): بضم و فتح ثای مثلثه، درخت اسفیدار کذا فی النصاب و شارح او گوید فاما یافته نشد -

غیداق (ع): بفتح، نام موضعی نزدیک بدشت خفجاق که تیرهای آنجا از سنگ بگذرند و بشکنند و در شرفنامه بدین معنی بجای دال لام آورده در تاج است غیدق غنداق و سوسمار و بچه نارسیده و جوانمرد و فراخ خوی بسیار عطا -

غیژ (ع): با و زا هر دو پارسی، رفتار بزانو که هر دو پای بزمین کشاده شوند چنانکه طفلان روند -

غیژیدن (ف): رفتن کودک بزور دست و زانو که هندش گودری گویند بضم کاف پارسی در کشاف بسرین رفتن آورده بتازیش ترجف آورد -

غیش (ف): بیای پارسی، مرد بد حال و غم هر چیزی بسیار و انبوه بفتح نیز و نام گیاهی -

غیشان: بالفتح، تیزی و جوانی -

غیشه (ف): بکسر، نام گیاهی که باو جوال بافند و ستوران خورند و جوال کاهکشان - بسین مهمله نیز - استاد گوید:

بار بادا بتو توفیق بهی باد رفیق
دولتت باد قرین دشمن تو غیشه و بال

در مؤید است و نیز جنگل انبوه محل شیر -

غیض (ع): عطا و منع ۳ -

۱- درختان انبوه در جای نشیب ایستادن گاه آب یا خاص است بدرخت بده (منتهی الارب - فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح، باران بی هنگام (منتخب اللغات) -

۳- کم شدن آب (غیاث اللغات) -
جایی است میان کوفه و شام (لغت نامه) -

غیل (ع): بکسر، بیشه شیر کذا فی النصاب و هم در شرح اوست بفتح و سکون یای تحتانیه که زن آبستن دهد و ساعد و آب که بر روی زمین رود۱ -

غیلاقی (ع): تبریست سخت که از سنگ گذرد منسوب بسوی غیلاق و آن نام مقامیست -

غیم (ع): بفتح و سکون یای حطی، ابر در شرح نصاب است و ابریکه همه آسمان را بپوشد و تشنگی و گرمی اندرون و مصدر بمعنی تشنه شدن غیوم جمع او -

غین (ع): حرفی از حروف ابجد و بحساب جمل هزار و از روی لغت ابر و نیز شتری که بر آب آید و نیز شوریدن طبع و فرا پوشیدن چیزی دل را در سکندریست و فریفتن و تشنه و ابر سیاه و سپید در شرح نصاب است شیر مست و ابریکه آسمان را بپوشد و فرا پوشیدن چیزی زمین را۲، لمؤلفه:

ز باغ دهر چون گل رفت حافظ
بدلهای هزاران ماند صد داغ
چو او در گوشهٔ باغست مدفون
بجو تاریخ او از گوشه باغ

غیدا (ع): بفتح، پیر بزرگ۳ -

غیو (ف): بیای پارسی، در تبختریست شور و غوغا، استاد:

ازو خواسته غیو اندر زمار
که آمد بره نردبان چهار

غیور (ع): بفتح، رشک بره -

غیوران (ف): سالکان -

غیوران شب (ف): بضمتین، شب بیداران و شب خیزان -

غیه (ع): تشنیع زدن و بانگ کردن بخشم -

غیهب (ع): بفتح، تاریکی در شب و شب تاریک، غیاهب جمع آن۵ -

۱- خط که بر چیزی کشند و نگار جامه و جامه فراخ و آبی است در بن کوه ابوقیس که گازران دران جامه شویند و هر رودبار که در آن چشمه های روان باشد و هر چه دور باشد و نزدیک نمایند و جای است (فرهنگ آنند راج) -

۲- تیرگی و تشنگی (غیاث اللغات - منتهی الارب - لغت نامه) -

۳- غیناء - کصحراء - (ع) درخت سبز بسیار بزرگ و چاهیست - (فرهنگ آنند راج) -

۴- متعصب (فرهنگ آموزگار) -

۵- غیهب (ع) کحیدر، تاریکی - غیاهب بالفتح جمع - و سخت سیاه از اسپ و شب و مرد غافل و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند، و کند خاطر و افسرده دل و گاوم بسیار پشم (فرهنگ آنند راج) -

باب الفا

فا (ع) : حرفیست از حروف هجا و بحساب جمل هشتاد و از روی لغت کف دریا[۱] -

فاتح (ع) : کشاینده و حاکم -

فاتحه (ع) : اول کار و نام سورهٔ الحمد لله در مؤید از بعضی اعزه نقل است نام زحمتی مخصوص و تائید باین بیت کرده ، استاد :

رنجور همی بینی و بس فاتحه می خوانی
ای دوست نمی دانی از فاتحه رنجورم

و معنی فاتحه بدو طریق نوشته اند یکی معلوم ، دوم آنکه هر که در مقام طریقه خو ببلا کند عطا و نعمت را سبب بلا می داند - و از فاتحه خواندن رنجور گردد - زیرا که آن سوره سبب شفاست از هر بلا و او همین بلا میخواهد پس لاجرم بخواندن رنجور گردد - و نیز این سوره را که در وقت وداع دوستان خوانند سورهٔ وداع نیز گویند -

فاتحه فکرت (ف) : اول سخن ، نظامی گوید :

فاتحه‌ی فکرت و ختم سخن
نام خدائیست برو ختم کن

۱- دو معنی دارد اول شرمگین بود - اشرف اشرفی :
یک خادمش نگار سهی قد فای چشم
یک مسندش کمیت سبک روح بارپای
دوم بجای کلمه با و واو استعمال کنند (فرهنگ جهانگیری) -

فاتر (ع): سست -

فاترچین و فاترسین (ف): هر دو بمعنی سپند سوختنی ، صاحب مؤید گوید فاتر شین بشین معجمه و رای مفتوح و سین مجزوم بهمان معنی -

فاتق (ع): در جاهلیت ماه رمضان را گفتندی - نیز کشایندهٔ بستگی -

فاتولیدن (ف): بوزن آهودیدن ، یکسو شدن و دور تر و راست شدن -

فاجتیازوا (ع): بجیم و تای قرشت ، پس پشت بگذارید - الاجتیاز: شتاب رفتن -

فاجر (ع): گناهگار و بیفرمان و دروغ گوی -

فاحش (ع): چیزی از حد گذشته -

فاحشه (ع): معروف و گناه[۱] -

فاحم (ع): بکسر حای مهمله ، سیاه[۲] -

فاخر (ع): بفا ، نیکو و بلند[۳] -

فارت المشک (ع): مشکنافه -

فارد (ع): تنها و یگانه و گاو دشتی و نیز بازی یکم از نرد که در لغت خانه گیر مذکور شد -

فارس (ع): سوار - در شرح نصاب است سوار اسپ - و گفته اند مطلق سوار - و در اشعار اساتذه رای پارس مسروق آمده[۴]، گلستان:

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

فارغ (ع): پرداخته بمعنی خالی -

فاروق (ع): بسیار فرق کننده و ابر جدا شده از ابرها و لقب عمر بن الخطاب رضی الله عنه[۵] -

فاره (ع): موش و نافهٔ مشک ، فارت الابل هم گویند و بوی خوش که از اشتر بیاید در وقتی که شگوفه خورده باشد و نوعی از باد -

---

۱- معصیت و زن بدکار (مؤید الفضلاء) -

۲- فاحم - بکسر ثالث (ع) سیاه و تکهٔ خروشان و آب ایستاده و موی سیاه (فرهنگ آنند راج) -

۳- نازنده و بهترین هر چیزی و گران مایه و غوره خرما بزرگ بیدانه (فرهنگ آنند راج) -

۴- سوار و پار سال در شرفنامه است فارس نام ولائتی است و آن چهار شهر اند - شیراز و سپاهان و کرمان و یزد - و اغلب و اکثر در اشعار اساتذه بزا فارسی خارج وزن آمده است و بر نمطی خوانند که هم را ظاهر شود و هم سین بطریق اجتماع ساکنین (مؤید الفضلاء) -

۵- نام تریاقی که فرق میکنند میان صحت و مرض (فرهنگ آنند راج) -

فاریاب (ف): نام موضعی که ظهیر شاعر مشهور منسوب بدوست و او را فاراب نیز گویند -

فاریابی (ف): قومی اند چالاک منسوب به فاریاب که آن نام شهریست -

فاژ (ف): بزای پارسی، فاژه آنکه بتازیش ثوبا و هندش جمائی گویند[۱] -

فاژه (ف): بزای پارسی، همان فاژ که گذشت در مؤید است سایه بان[۲] -

فاس (ع): تبر و پایزه لگام[۳] -

فاسق (ع): بی فرمان و بمعنی دروغ زن نیز -

فاش (ف): معروف و کشاده، در مؤید است که با ماله نیز مرویست در قافیهٔ خویش و درویش افتاده[۴] -

فاصله (ع): آخر آیات قرآنی را گویند چنانکه در نظم قافیه در نثر فقره خوانند - و مصطلح عروض سه حرف متحرک و چهارم ساکن مثل فعلن و چون پنجم ساکن بود فاصله بضاد معجمه خوانند و فاصلهٔ کبری نیز -

فاضل (ع): معروف و بمعنی صاحب فضل و نهم بچهٔ سگ -

فاطر (ع): آفریننده چنانکه در قرآن فاطر السموات و الارض واقع است -

فاغر (ف): در مؤید است از طب گل چنپاه[۵] -

فاغره (ع): نوعی از عطر که دانهٔ آن مقدار نخود باشد شگافته دهن و سخت - در سکندریست فاغده بدال نیز[۶] -

---

۱- خمیازه و فاژیده خمیازه کردن و برین قیاس فاژد و فاژید (فرهنگ رشیدی) -

۲- فاژه دهان دره باشد و آنرا باسک نیز خوانند - امیر خسرو:

خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را
فاژه می آید مگر خاصیت عبهر گرفت (فرهنگ جهانگیری) -

۳- بسین مهمله در آخر، شهریست بمغرب زمین بزرگ و دارالملک آن بلاد است و فاس بعربی تیشه را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- پراکنده و آشکارا (فرهنگ رشیدی) -

۵- گلی است بزردی مائل، خوشبوی و درازمانند گل زنبق و در هندی رای چنپا گویند - اما در کتب طبی فاغیه گل حنا است (فرهنگ رشیدی) -

۶- فاغره بعضی برآنند که کبابهٔ چینی است و صاحب قاموس فاغره و فاغیه بمعنی گل حنا آورده (فرهنگ رشیدی) -

فاغیه (ف): گل جنان که خوشها برآرد و گلها بشگفد، صاحب مؤید بمعنی گل چنپا نیز نقل کرده -

فافا (ع): آنکه زبانش فافا گردد۱-

فاقد (ع): کم کننده۲-

فاقع (ع): بکسر قاف، سخت زرد۳-

فاقه (ع): معروف و درویشی و بمعنی حاجت نیز۴-

فاکهه (ع): میوه که بدان غذا حاصل نشود و در حل لغات است و خوش منش -

فال (ع): معروف و ضعیف رای و در شرح نصاب است و فیل بکسر، پیل و سست رای -

فالج (ع): مرد مظفر و بادی معروف است که آن زحمتیست -

فالق الاصباح (ع): کشایندهٔ صبحها۵-

فالودق (ع): معرب پالوده -

فالوذ (ع): تعریب پالوده -

فالوذج (ع): تعریب پالوده -

فالی (ع): فال گوی و نام کتابی در نحو۶-

فالیز (ع): معرب پالیز -

فام (ف): مانند و گونه و رنگ و وام هر دو بمعنی رنگ آمده چنانکه زرد فام و وام گویند - و اینکه فام بمعنی دین گفته اند دور می نماید - آری لغت وام مشترک است در دین و رنگ اینکه فام بمعنی دین است اما چون نقل است مناقشه نیست - در ابراهیمی است در ضمن وام نیز چنین

۱- بهر دو فا (ف) بمعنی بدیع آمده و اصل واه واه یعنی وه وه بود بمعنی خوب خوب - واو و فا بایکدیگر تبدیل جسته اند و با باء نیز مبدل شوند فا فا - کفر فد سخن ناپاک گوینده و اکثار کننده فا را (فرهنگ آنند راج) -

۲- Missing or unable to find anything lost; (a woman) lamenting the loss of husband and children ; one who marries after the decease of her husband (Steingass).

۳- Intense, pure, unmixed, bright colour (Steingass).

۴- در عرف چون شب نخ رند گویند فاقه شده (مؤید الفضلاء) -

۵- بکسر هفتم، شگافندهٔ سپیدهٔ صبح از سیاهی شب و آن حق تعالی است (فرهنگ آنند راج) -

۶- Native of *Fal*, surname of Qutb, ud-din, author of the Taqrib and other works (Steingass).

تصریح کرده اند و الله اعلم[۱] -

فانوس (ع) : چراغدان[۲]، معروف - امیر خسرو دهلوی :

مگر ترکیب فانوس است جانان استخوان من
که‌می‌سوزد درون چون شمع پیراهن‌نمی‌سوزد

فانوس خیال (ف) : چراغدانی که درو صورتها کشیده باشند و او بزور فتیله بگردد و او را فانوس گردان نیز گویند ، غزالی مشهدی :

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو
مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو

فانه (ف) : چوبی که درمیان شگاف چوب دیگر می نهند هندش پهانه خوانند و نیز بمعنی قالب کفش گر، صاحب مؤید نقل کرده چوبیکه در درها میخلانند تا در را بتعجیل نتوانند شکست - اسدی گوید چوبکی که در چوب شکافته بجهت استحکام نهند -

فانی (ع) : معروف و پیر سخت که قریب بفنا باشد[۳]، مؤلفه :

پی کابین من ای شیخ فانی
بسالی کرد باید خوکبانی

فانیذ (ف) : معرب پانید و آن نوعی از قند و شکر است مانند شکر قلم که مذکور شد -

فاوا (ف) : خجل و شرمنده[۴]-

فایز (ع) : رستگاری و مظفر و آستانهٔ بلند[۵]-

فایق (ع) : بالای هر چیزی و پیوندگاه گردن با سر -

فتا (ع) : جوان و قیل جوانی و در ابراهیمیست و جوان شدن و در شرح نصاب است بمعنی مرد جوان و سخی -

فتات (ع) : بضم ، ریزهٔ هر چیزی -

۱- چهار معنی دارد اول رنگ و لون باشد - دوم شبه و مانند سوم قرض را گویند و این لغت بهر سه معنی با وام مترادف است - حکیم سوزنی راست :

فام داران تو باشد همه شهر درست
نیست گیتی تهی از فام‌ده و فام گزار (فرهنگ جهانگیری)-

۲- چراغدانی که از کاغذ مانند قفس سازند - و در آن چراغ حکمت سازند و آن چراغ میگردد (مؤید الفضلاء) -

۳- بمعنی منعدم نیز استعمال کرده اند - چنانچه می گویند دنیا و آنچه دروست فانی است (مؤید الفضلاء) -

۴- بسکه بخشد کف تو دروگهر - بحر شرمنده‌گشته و فاوا (فرهنگ رشیدی) -

۵- رستگار و پیروزی (مؤید الفضلاء) -

فتاح (ع): بفتح و تشدید، بسیار کشاینده و حاکم[۱]-

فتاخرو (ف) نام پادشاه کرمان ایران -

فتال (ف): بکسر اول، درخت نو نشاندن بفتح نیز و قیل بفتح و از هم بشکستن و بریدن و دریدن - در ابراهیمیست بفتح بمعنی اول و بکسر زره و بمعنی دوم باز گشتن - در پنج بخشی است زره و از هم بشکستن - و در تبختریست زره و درخت نو نشاندن[۲]-

فتان (ف): زرگر و فتنه انگیز و شیطان[۳]- مؤلفه :

گر جدا سازد سر از تن راضیم
بر سر من هر چه آن فتان کند

فتح الباب (ع): کشادگی در و نام شهریست -

فتح باب (ع): معروف و کشاد کارها و آغاز پشکال کذا فی الاصطلاح و در سکندریست بمعنی باریدگی ابر نیز گفته، مؤلفه :

در میخانه بسته شد فیضی
تو ز فتاح فتح باب طلب

فتح ماده (ف): علتی است که در لغت فنج می آید - در مؤید است فتح ماده لغتی است در فنج ماده -

فتخ (ع): انگشتری بی نگین - در قنیه بمعنی فنج است -

فتراک (ف): بکسر، معروف[۴]-

فترت (ع): بضم، سستی - فترات جمع او در محل تفرقه و حادثه نیز استعمال کنند[۵]-

---

۱- An opener, a judge, an arbiter, one of the names of God, name of a certain bird (Steingass).

۲- بفتح اول بر وزن کمال، بمعنی فتار است و فتالیدن مصدر آنست و فتریدن و فتلیدن نیز آمده بحذف الف و برین قیاس فتال بمعنی شگاف چنانکه ازرقی هروی گفته :

جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد
فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال (فرهنگ آنند راج)

۳- بالکسر والتخفیف، غلاف از چرم و پوست که در پا میکنند (شمس اللغات) -

۴- دوالی که از زین آویخته برای بستن چیزی (فرهنگ آنند راج) -
بکسر اول، بروزن ادراک، تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسپ آویزند و آنرا بترکی قنجوقه گویند (برهان قاطع) -

۵- بالکسر بمعنی سستی و ضعف و زمان میان دو پیغمبر از منتخب و در صراح بهر دو معنی بالفتح است (فرهنگ آنند راج) -

فترد (ف): بفتح، درنده و دریده و دریدن و در تبختریست فترد بفتحتین، از هم دریدگی و شکار، استاد:

خود برآورد باز بیرون کرد
خود طرازید باز خود فترد

فتره (ع): سستی و مدتی که درمیان دو رسول خدائی فتور بود - آنرا ایام فترة خوانند -

فتق (ع): بفتح، از هم باز شدن - در تاج است، فتق و فتاق شانه و روشنائی صبح و فراخی حال۱ -

فتل (ع): تافتن۲ -

فتن (ع): بفتح بکسر یکم و فتح دوم، جمع فتنه بمعنی آشوب۳ -

فتنه (ع): بکسر، معروف و آشوب و آزمایش و زیرک و بلا و عشق و مفتون و خلل و جلاوطن چنانکه "الفتنة اشد من القتل،، آن مراد است - و نام کنیزک بهرام گور که در شکار همراه می بود - روزی فتنه در شکار به بهرام گفت که سر این گور باسمش بدوز - اول بکمان کرده مهره در گوش گوزن نشاند - آخر چون گور برای کشیدن آن مهره سم بسوی گوش برد بهرام در آن وقت بتیر سم با سرش بهم دوخته - و بهرام که امید ستایش داشت فتنه نستوده و بهمین قدر گفته که این چه ورزش است - بهرام در غضب آمد و او را بسرهنگی بجهت کشتن امر کرد - فتنه سرهنگ را گفت که اگر در کشتن من تاخیری نمائی شاید چون غضب پادشاه فرود آید و نادم شود - در آن وقت افسوس فائده نکند و ترا در آن فائده باشد این سخن معقول سرهنگ آمد و او را دائماً مخفی نگاه می داشت در خانه آن سرهنگ بامی بود بغایت بلند - فتنه بچه گاو را پرورده و هر روز بگردن گرفته بالای آن بام می برد - چنانکه در آن ورزش آن بچه گاو سخت بزرگ شد - فتنه بسرهنگ گفت که هرگاه بهرام باینطرف بشکار بر آید مهمانش کن - همچنین

۱- Breaking, splitting, being open, plentiful, luxuriance, talkative (Steingass).

۲- Singing, warbling, a plant which does not spread but twists up, width between a camel's elbow and side (Steingass).

۳- بفتح اول بر وزن چمن بمعنی شکل و شمائل باشد و نام ملکی است در هندوستان (برهان قاطع) -

کرد - بهرام عمارت او را بغایت ستوده آخر غیر این عیبش نیافته که پیر را برین عمارت آمدن متعذر است - سرهنگ گفت همچنین است - اما کنیزک است پیش من که او گاو بزرگ را بگردن گرفته بر بام عمارت میبرد - بهرام متعجب شده و امر باحضار فرمود - جمع حاضر شدند فتنهٔ مذکور گاو کلان را بگردن خود برداشته بر بام برد و باز فرود آورد - بهرام گفت که اینکار زور نیست - بلکه بتعلیم ورزش است - فتنه سر بر زمین نهاد و گفت ، شاه که گور را دوخته بود همچنین بود ، بدین طعنه او را بشناخت و از گذشتها عذر خواسته و نادم شد و سرهنگ را انعام فرمود -

فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته (ف) : این مصراع است از انوری ، در مؤید و سکندری گفته یعنی فتنه را گوشه نشین و خلوت گیر یافته - مخفی نماند که این ظاهرا عمل بر مثل کرده باشد و معنی ترکیبی حسب اللفظ بخاطر می رسد که کنایت از گریزپائی او باشد یعنی فتنه را گریزپائی بحدیست که توشهٔ نان پنجاه ساله در انبان یافته است یعنی سامان پنجاه ساله کرد و گریخت و معلوم نیست که درین مدت قراری دست دهد تا توشهٔ دیگر بهم رسد - والله اعلم -

فتنه را کشاد (ف) : بکسر و بمعنی مصطلح آنکه فتنه از کینه کشی باز ماند[۱] -

فتنه را کمر کشاد (ف) : بمعنی فتنه از کینه کشی باز ماند -

فتو (ع) : بضمتین و تشدید واو ، جوانمردی[۲] -

فتور (ف) : بضمتین ، جدائی میانهٔ دو کس[۳] -

فتور (ع) : بضم ، سستی ، فترت نیز چنانکه گذشت[۴] -

فتوی (ع) : بالف مقصوره ، آنچه مفتی در جواب مسئله نویسد[۵] ، لمؤلفه :

بسوختم همه اوراق درس و فتوی را
که نیست حاصل عشق تو اندرین دفتر

۱- ر ک : فتنه را کمر کشاد -
۲- جوانان و جوانمردان (مؤید الفضلاء) - بفتح اول و سکون ثانی و سکون واو و بمعنی عربده جوی وغیره و مغرور باشد (برهان قاطع) -
۳- بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کماری و نرم شدن و سست شدن مفاصل و جدایی میان دوکس (شمس اللغات) -
۴- سست شدن شکسته شدن و کند شدن (مؤید الفضلاء) -
۵- معروف و باماله نیز خوانند (مؤید الفضلاء) -

فتیله (ع) : بفتح ، پلیتهٔ چراغ ۱-

فج (ع) : بفتح و تشدید ، راه فراخ میانه درکوه و روشن و بکسر ، خرپزهٔ هندی فجاج بکسر جمع آن ۲-

فج (ف) : بضم، فرو هشته لب ۳-

فجاء (ع) : بکسر ، مفاجات بمعنی ناگهان ۴-

فجاءة (ع) : بضم یکم و سکون جیم ، ناگاه آمدن و ناگاه گرفتن ۵-

فجار (ع) : بفتح و تشدید ، بسیار بد کننده و بضم، جمع فاجر ۶ -

فجر (ع) بجیم، آب راندن و شگافتن و بامداد ۷-

فجره (ع) : بضم ، برآمدن آب -

فجع (ع) : بدرد آوردن و مصیبت رساندن و اندوهگین کردن -

فجفاج (ع) : بد وفا و بدو جیم ، بسیار گوی ۸-

فجور (ع) : فسق و گناه ۹-

فحاش (ع) : بفتح و تشدید ، بسیار فحش گوی -

فحش (ع) : بضم ، سخن زشت -

فحشا (ع) : معصیت و زشت و ناشایست و زشتی ۱۰-

فحص (ع) : بفتح فا ، نیک پژوهیدن -

۱- پلیته که بدان چراغ افروزند (مؤید الفضلاء) -

۲- راه فراخ و عورت مرد و زن و کشادگی میان دو چیز - (مؤید الفضلاء) -

۳- یعنی کسیکه لب زیرین او فرو افتاده باشد - و بکسر اول نیز همین معنی دارد - بفتح اول بمعنی راه فراخ و کشاده آمده است (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول و ثانی بالف کشیده بقیهٔ انگور و خرما را گویند که بر درخت مانده باشد و در عربی بمعنی ناگاه رفتن باشد و این از باب مفاعلت است (برهان قاطع) -

۵- *Fujā'at*, Rushing upon and destroying unawares; taking by surprise (Steingass).

۶- *Fajār*, Wickedness, adultery, fornication, harlotry (Steingass). *Fijār*, Roads, ways, name of one of four unjust wars waged between Quraish and Qais. *Fujjār*, Sinners (Steingass).

۷- Launching into wickedness and debauchery; crepuscule (Steingass).

۸- مرد بسیارگو (شمس اللغات) -

۹- برانگیخته شدن بر معاصی و زنا کردن و بفتح مرد بدکار (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- Stinginess in giving, forincation, adultery (Steingass).

فحل (ع): بکسر و فتح ، ترب و قیل بضم فحل بحای مهمله ، نر و ستارهٔ سهیل ۱-

فحل آفاق و فحلی آفاق (ف): عالم بزرگ چنانکه فحول علماء ای علماء بزرگ خوانند - در اصل فحل ترکش را گویند۲-

فحم (ع): بفتح و حای مهمله ، انگشت مرده۳-

فحم الکلب (ع): نام ستاره -

فحوا (ع): بالف مقصوره و حای مهمله ، کلام۴-

فحوی (ع): مفهوم سخن۵-

فخ (ع): بفتح ، دام ، در لسان الشعرا بضم ، تصحیح کرده و در ادات بمعنی دامن گفته - بخاطر می رسد که تحریف و تصحیف خواهد بود - والله اعلم -

فخاخ و فخوخ (ع): جمع فخ مذکور -

فخار (ع): بفتح و تشدید و خای معجمه، سفال و مبالغه در فخر و بکسر و تخفیف ، نام شهر از ترکستان -

فخت (ع): بفتح ، ماهتاب -

فخری (ع): بمعنی بزرگی من و نوعی از انگور -

فخذ (ع): بفتح یکم و کسر دوم ، ران و زانو و قبیله که از بطن باشد۶-

فخفاح (ع): بفتح ، نام جوی در بهشت -

فخمنده (ف): گزیده -

فخمید (ف): پنبه دانه از پنبه کشیده -

فخور (ع): نازنده -

۱- فحل - گشنی و قیل نهال خرما (مؤید الفضلاء) -

Allowing a stallion camel free access to the females; choosing an excellent stallion; a mat made of fibres of a palm tree. Surname of the poet Alqamah; also of a place in Syria (Steingass).

۲- فحل ترکش را گویند (مؤید الفضلاء) -

۳- بفتحتین، زگال و انگشت که بهندی کولا گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح والمد و در آخر الف مقصوره، مضمون و معنی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح و المد و در آخر الف مقصوره، نیز بمعنی مضمون و معنی (فرهنگ آنند راج) -

۶- زانو و قبیله که کم از بطن باشد (مؤید الفضلاء) -

فخیر (ع) : آنکه بسیار فخر کند -

فخیم (ع) : بمعنی عظیم ۱ -

فدا (ع) : بکسر ، باز خریدن و در مؤید است بدل که خویشتن را بدان برهاند و بمعنی و قربانی مطلق ۲، لمؤلفه :

جان فدای تو میکنم ای دل
که تو در راه او فدا شده ای

فدائی (ع) : بکسر ، کسی و چیزی که آنرا فدا کرده باشند و دزد و عیار که بر کار خود جان دهد - در مؤید است نیز عاشق و مبارز۳ جانباز :

فدائی ندارد ز مقصود جنگ
اگر بر سرش تیر و بارند سنگ

فدرنجک (ف) : فا و را و جیم هر سه بضم نیز ، بمعنی مذکور۴ و بکسر نیز - در مؤید است وزن فرسنگک پیرامن دهان و معنی مذکور -

فدرونک (ف) : بفتح وزن معجونک آن سنگی که بر حصار نهند برای دفع خصم -

فدرونه (ف) : بوزن بدگونه، همان فدرونک۵ مذکور -

فدره (ف) : چیزیست مانند بوریا و یا از شاخ خرما که بر سقف سازند تا گل و خاک درون نیفتد -

فدفد (ع) : برو فا و دو دال مهمله ، زمین هموار و دور۶ -

فدک (ع) : وزن فلک ، نام موضعی و باغی که در تصرف حضرت فاطمة الزهرارض بود - انوری :

ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمتت
چون خلافت بی علی بوده است و بی زهرا فدک

۱- Great in rank and honour (Steingass).

۲- باز خریدن - در شرفنامه است بر زنی که خویشتن را بدان برهانند (مؤید الفضلاء) -

۳- بر وزن رضائی، کسیرا گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت و رضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد - نه باکراه و زور و یا بحکم پادشاه و شیخی - و عاشق و دزد و خونی را نیز گویند (برهان قاطع) -

۴- رک : فرنجک - و نیز آن گرانی که مردم را در خواب فروگیرد - در لسان الشعراء است با فاء مکسور دیو خانه (مؤید الفضلاء) -

۵- Loopholes, embrasures in the walls of a citadel through which stones are hurled, the stones thus thrown (Steingass).

۶- دشت و جای سخت و درشت و بلند و زمین برابر و هموار و نام مردی و فدفد کهدهد بلند و درشت آواز و شیر خفته جغرات شده (فرهنگ آنند راج) -

و برای مهمله نیز نام دیه و نیز مالیدن۱-

فدیه (ع): بکسر، بدل خویشتن دادن۲-

فذلک (ع): بوزن کذلک، عاقبت حاصل هر چیزی - و سر بار در حساب در مؤید جمع حساب بعد تفصیل -

فر (ع): گریخت در تبختریست به تشدید و تخفیف، زیبا و شکوه وغیره و دولت و تابنده و در حل لغات است بی سامان شدن و کردن و دروغ گفتن۳-

فرا (ف): بفتح، بالا و پیش - فراتر بمعنی بالاتر - و کنج خانه و فراخ - گویا مقصود از فراخ است چنانکه گویند فراکنی بمعنی فراخ کنی و نیز بمعنی تمام گویند - فراپوش یعنی تمام پوش و گویند این کلمه بمعنی در و بر و نزدیک و دور و پیشتر و کنج خانه و میان مزاب ده یعنی میان آب انداز و فراهم آر یعنی درهم و برهم آر و بستن و کشادن۴-

فرابرز (ف): بفتح، نام مردی از رای زنان دارا - در پنج بخشی است - فربرز نام عورتیست و فرابرز نام مردی - در اداتست فریبرز نام عورتی و فرابرز نام مردی۵-

فراپوش (ف): ببا و واو پارسی، بمعنی بپوش -

فرات (ع): بضم، آب خوش و نام رود آب کوفه۶-

فراترک (ف): بمعنی پیشترک -

فراچنگ (ف): بفتح جیم تازی، تیز کردن و فرو مایه، نادان و کمینه بکاف پارسی نیز و بمعنی در چنگ -

---

۱- Name of a village near Khaibar. Name of a son of Ham; the rope on which dyers hang their cloth (Steingass).

۲- بدلی که خویشتن را بدان رهانند (مؤید الفضلاء) -

۳- بفتح و با تشدید، جاه، نور، روشنائی، برازندگی، بکسر، اجاغ فرنگی ابزار آرایش مو (کردن) بفتح، فرار کردن و کروفر (فرهنگ آموزگار) -

۴- سوی، کنار، طرف، جانب (فرهنگ آموزگار) -
Having opposite sets of meanings such as forward and backward, up and down, near and far (Haim).

۵- نام پهلوانی از سپهداران دارا (فرهنگ آنند راج) -

۶- Very fine, sweet water; the river Euphrates; the sea (Steingass).

فراخ آستین (ف) : جوانمرد۱ -

فراخا (ع) : بفتح ، بمعنی فراخی و کشادگی۲ -

فراختن (ف) : مثله۳ -

فراخ دهن (ف) : بسیار گو و بد زبان -

فراخ رو (ف) : شتاب رو۴ -

فراخور (ف) : لائق و زیبا، اندرخورد و اندرخور و خواری و درخورد بیک معنی اند -

فراخه (ف) : بضم ، فره کذا فی المؤید -

فراخیدن (ف) : موی بر تن برخاستن و نیز از هم جدا شدن۵ -

فرار (ع) : بکسر ، گریختن -

فرا رفت (ف) : بفتح ، نزدیک رفت -

فرارون (ف) : کواکب بیابانی و نیز هر چیزی که باز پس رود -

فراز (ف) : بفتح ، بلند و نشیب چون کوه و پشته و جز آن بمعنی باز آمده و بستن و کشادن و گستردن و بالای چیزی و بلندی و پیش و سرکشی و فراهم - فردوسی :

دو سالار از هر دو شاهان پلنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ

کمال سپاهانی :

جهان پناها از امن دولتت امروز
دهان‌عافیه باز است و چشم‌فتنه فراز

فراست (ع) : بفتح، سوار شدن و دیدن بلا و معروف بمعنی راست گمان شدن۶ -

---

۱- سخی طبع کریم (فرهنگ آموزگار) بخشنده (فرهنگ رشیدی) -
۲- جائی گشاد، محل وسیع (فرهنگ آموزگار) -
۳- رک : فراشتن -
بالفتح و با چهارم موقوف، فراشتن یعنی بر آوردن و بلند کردن و بر کشیدن (مؤید الفضلاء) -
۴- پر رو هرزه، ول خرج (فرهنگ آموزگار) -
کسیکی بعشرت گذرانده و همیشه با مردم شگفته باشد و از حد بیرون رونده و برین قیاس فراخ روی، سعدی گوید:
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی (فرهنگ رشیدی) -
۵- راست شدن مو در بدن، گشاد شدن (فرهنگ آموزگار) -
۶- فراست - بکسر اول و فتح سین (ع) دانائی به نشان نظر و این علم را قیافه و دانندهٔ آنرا قیافه شناس و فراست شناس گویند - خواجه نظامی :

چنین داد پا سخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس

اسم است تفرس را - و بالفتح، زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری‌و شناخت اسپ و سواری کردن (فرهنگ آنند راج) -

فراسة (ع): بکسر، کیاست و خرد اما آنچه معروف است بغیر هاست و نیز علمی است که ازان پی برند باخلاق حسنه و ذمیه۱-

فراسوده (ع): بمعنی فرسوده یعنی سخت کهنه و ریزیده - در مؤید این لغت را در فصل تازی آورده اما معلوم و مسموع پارسی است -

فراسیاب (ف): همان افراسیاب مذکور -

فراسیون (ف): گیاهیست که او را گندنای کوهی نیز گویند عرب صدف‌الارض خوانند و قیل آنکه علقمه است کذا فی زفانگویا -

فراش (ع): بفتح، پروانهٔ چراغ و بکسر، بستر - در حل لغات است کرم پیله و بفتح و تشدید معروف۲-

فراشتک (ف): بفتح، مرغی سیاه و سپید که در خانها باشد و بانگ بسیار کند - فراشتوک بزیادهٔ واو نیز۳-

فراشتن (ف): بر آوردن و بلند کردن و بر کشیدن و بپای کردن -

فراشتو (ف): همان فراشتک مذکور -

فراشه (ع): بفتح، پروانهٔ چراغ و به تشدید آنکه بدان خاشاک روبند۴-

فراغ (ع): فرحت و خوش دلی و باد سرد و مهتر و آبخانه و ریخته شدن - در تاج است بیت الفراغ، آبخانه و عرب هر طرف را فراغ گویند۵-

فراغار (ع): بمعنی فرغر که مذکور می شود - فرغار و فرغر مقصود ازوست۶،

۱- بالفتح پروانه چراغ و بالتشدید مکنه و مکنه جاروب که بدان خاک بروبند (مؤید الفضلاء) -

۲- باتشدید، اطاق گستر، فرمان بر، نوکری که فرمان خارج از خانه انجام دهد - بکسر فا، رخت خواب و خوابگاه (فرهنگ آموزگار) -

۳- فراشتک (ف) بالفتح باشین موقوف : مرغکی است سیاه و سفید که بخانه و در آشیانه سازد و بانگ کند - بتازیش خطاف نامند بهندوی چمرک کذا فی الادات - و در قنیه در لغت فرسق گفته است که مرغی سیاه منسوب بزاف (مؤید الفضلاء) -

۴- One moth, the tongue or bolt; dry mud, a little water; a nimble man (Steingass).

۵- بیکاری - آسائش - فرصت - نشاط - (فرهنگ آموزگار) -
فراغت - (Haim)

۶- رک : فرغار و فرغر -

استاد :

چو بر خصمان کشاید شه کمینها
بخون فرغار یابی زو زمینها

و نیز فرغار بفتح، نیک‌تر شده و سررشته و بآب‌تر کرده و نام ترکی جاسوس افراسیاب که بلشکر رستم فرستاده بود -

فراغت (ع) : همان فراغ مذکور۱ -

فراک (ع) : بضم ، پشت -

فرامرز (ف) : پسر رستم که سرخه بن افراسیاب را زنده گرفته ، آخر از بهمن شاه باغی شده بهمن نیز بزاولستان لشکر کشید - فرامرز تا سه روز جنگ کرد بعد گرفتار شد - بهمن بکینهٔ پدر خود که رستم او را کشته بود بر دار کشید -

فرامش و فرمش و فرموش (ف) : کلهم مختصر فراموش -

فرامشت (ف) : بضم میم و فتح شین معجمه ، لغتی است در فراموش و نیز مختصر از فراموشت که بتای خطاب مرکب باشد ، گلستان :

ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

فرانک (ف) : بفتح ، نام مادر فریدون -

فرانی (ف) : جنسی از کاک که در فرن پزند -

فراوند (ف) : بفتح ، چوبی که بسر در نهند و این لغتی است در پراوند -

فراویز (ف) : بفتح و یای پارسی ، پیوند جامه و جز آن که عام فریواز گویند و آرائش پوستینی که در دامن و گریبانش و درزهائی دیگر دوزند - و حلوای مغزیرا بفراویز تشبیه کنند و او را فراویز نیز خوانند - در ابراهیمیست فرواز بفتح ، همان فراویز مذکور بمعنی اول و در مؤید است فرواز بفتح گذر چار پهلو -

فراهم (ع) : بفتح فا و ها ، یکجا کرده آمده و جمع شده -

فرپی (ف) بفتح و بای پارسی ، فربه ، ادیب صابر :

زرای روشن او گشته اختران تیره
ز کلک لاغر او گشته کیسها فرپی

استاد :

بجز میان بتان هیچ لاغری نکشد
بدور دولت عدل تو بار فرپی را

۱- Being wide and broad, quiet. Freedom from business and care, forgetfulness, restlessness (Steingass).

فرت (ف): بضم ، تار ضد پود و گیاهیست دافع درد شکم - بفتح نیز در ابراهیمیست بضم ، گیاه و بفتح ، تار و در مؤید است و نی که بدان نبشته کنند و در تبجتریست بفتح و سکون را بمعنی اول بفتحتین گیاه مذکور -

فرتوت (ف): پیر سالخورد و مصطلح بسحاقیه آرد ، استاد :

پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت او مرا بکرد جوان

فرتود (ف): بوزن و معنی فرتوت که مذکور شد[۱] -

فرث (ع): بفتح فا ، سرگین شکنبه و پاره پاره جگر و وا کردن خستهٔ خرما[۲] -

فرج (ع): بفتحتین ، اندام نهانی مرد و زن و کشادگی میانه دو چیز و ضد اندوه در شرح نصاب است فرج بسکون رای مهمله و جیم ، عورت زن و مرد و شگاف کوه و جایگاه بیم - و مصدر بمعنی با، بردن اندوه و بکشادن و شگافتن و در شرح دیگر است که بفتح و سکون بمعنی اول و کشادگی میان دو چیز و بفتحتین معنی راحت است - فروج جمع آن - و بفتح و تشدید، چوزهٔ مرغ خانگی - اما بخاء معجمه نام مردی است - کذا فی‌الشرح النصاب[۳] -

فرجار (ع): معرب پرکار -

فرجام (ف): نیکوی و آخرکار و سرانجام[۴] -

۱- بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله در آخر (ف) بمعنی روشن ساختن دل و تصفیه قلب است و رنج ریاضت و پرستش یزدان و مراقبت، ذکر و یاد یزدان در دل که بعربی آنرا مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق زیرا که حکیم اشراقی را فارسیان فرتودی گویند - چنانکه هدایت گفته :

پیر فرتوت چرخ برنا طبع
از پی خدمتش بفرتود است (فرهنگ آنند راج) -

۲- شگافتن و پاره پاره کردن جگر (مؤید الفضلاء) -

۳- بسکون را سوراخ پیش و پس آدمی - بضم فاو فتح را (آموزگار) -
بالفتح و جیم اندام شرم جای و جای ترسناک و سرحد ملک کفار و مابین هر دو پای اسپ و شهرستانی است بموصل بفتحتین پیوسته واماندگی شرم جای و بهم نا پیوستن هر دو سرین جهت ضخامت و بزرگی و گشایش و دور کردن اندوه را و بضم اول و بضمتین آنکه راز را پوشند و بکسر و کمان دور زه و زن با یک جامه پیوسته گشاده (فرهنگ آنند راج) -

۴- عاقبت (آموزگار) -

فرجد (ف) : پدر جد چنانکه بیت مؤلف در ضمن جد گذشت -

فرجه (ع) : بضم ، کشادگی میان دو چیز ، ازان در محل فرصت اطلاق کنند۱ -

فرح (ع) : بفتحتین ، شادی و نام نوای و نیز بیرون آمدن از تنگی - در حل لغات است بوی خوش دمیدن - در سکندریست شکلی از اشکال رمل - در نصاب فرح بفتح و کسر رای مهمله، شادان -

فرخار (ف) : آراسته و نام بتخانه و نام بت و نام شهری در ترکستان خوبان خیز۲-

فرخ (ف) : مبارک و زیبا رخ - در قنیه اصلش فررخ است۳، لمؤلفه :

عید شد شادم که آن فرخ رخی سیمین بری ساخت تقریب مبارکباد و آمد در برم

فرخ (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، چوزهٔ هر مرغی و جای مغز سر۴-

فرخاش (ف) : جنگ و جنگ آور و او را پرخاش نیز گویند چنانکه گذشت -

فرخاک و فزخاک (ف) : موی لب فروهشته و او را فرخال بلام نیز گویند بمعنی موی راست کذا فی لسان الشعراء -

فرخال (ف) : بفتح، همان فرخاک مذکور و در تبختریست لب فروهشته و در مؤید است ، موی فروهشته و بمعنی موی راست نیز آورده -

فرخچ (ف) : بفتحتین و رای مهمله و خای معجمه و جیم پارسی ، سرین و ساغری اسپ و رشوت و پلید و زشت - در تبختریست و آن لغتی است در

۱- بضم، سوراخ، گشائش، روزنه، درف، ترک (آموزگار) -

۲- بر وزن سرشار، (ف) شهری است از ترکستان منسوب بخوبرویان و مشک فرخاری معروف است - هدایت گفته :

شد ایوان چو بتخانهٔ رنگ رنگ
ز بت روی فرخار و نوشاد و تنگ

و فرخاری شاعری است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم را و تشدید، خجسته، خوش آیند (آموزگار) -

۴- The young of any bird or beast, young herbage or plants. Corn ready to burst into ear; vile, base, abject, mean, name of a man (Steingass).

فرخج ۱ لبیبی :

ای بو الفرخج زاده همیدون همه فرخج
نامت فرخچ و کنیت باب تو بوالفرخج

فرخ روز (ف) : نام نوای و لحنی، استاد :

چو بادش بود فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

فرخشه (ف) : فا و را و شین هر سه بفتح ، نانی که بانشاسته پزند تا لوزینه سازند و لوزینه را بر سنگ می پزند - در ابراهیمیست آن را بتازی قطیفه که جمع آن قطایف است گویند - در تبختری است فرخشه بوزن کرشمه، حلوه ایست و قطائف - استاد گوید :

بسا کسان که بره است و فرخشه برخوان
بسا کسان که جوین نان همی نیابند سیر

فرخنده (ف) : بفتح فا و ضم خا ، مبارک و در تبختریست بوزن درخنده۲-

فرخواک (ف) : بفتح ، گوشتابه - در بعضی فرهنگ بجای کاف قاف نیز آمده - در تبختریست فرخواک وزن در خواب بمعنی مذکور،۳ استاد :

روز عید است دو قربانی فربه فرما
در خور قلیه و فرخواک کباب فرفه

فرخور (ف) : آبخور و جای گذر آب - در تبختریست فراخور نیز۴-

فرخی (ف) : مبارک و نام شاعری۵-

فرد الشجاع (ع) : نام کوکبی -

فردر (ف) : چوبیکه پس در نهند تا کسی باز نتواند کرد -

فردن (ف) : بوزن در تن ، بمعنی جوی - در حل لغاتست ، فرغن و فرکن بمعنی مذکور چنانکه درین بیت جمع یافت ، استاد :

دو فرغنیست روان از دو دیده بر دو رخم
رخم ز رفتن فرکن بجملگی نرکن

۱- Rump or buttocks of a quadruped, ugly, ill-shaped, unclean; a bribe (Steingass).

ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج (لغت فرس، ص ۶۰) -

۲- بضم خا، زیبا و خوش یمن (آموزگار) -

۳- A dish of meat and eggs (Steingass).

۴- The young of the bird tihu (Steingass).

۵- Prosperity (Steingass). Happiness (Haim).

در تبختریست فرکن بفتح و کاف بمعنی مذکور کذا فی الادات و در ابراهیمیست فراکن بفتح جوی بلند - صاحب مؤید بوزن فلاخن نقل کرده بمعنی بلند -

فردوس (ع) : بهشت بسیار درخت و بستان انگور و موضعی بشام و نام روضه - در سکندریست بکسر ، آب و بسیار میوها و بمعنی مذکور۱ -

فرزام (ف) : بسکون رای مهمله و فتح رای معجمه بمعنی سزاوار۲، دقیقی :

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکو رویان زشتی نبود فرزاما

فرزان (ع) : بکسر ، فرزین۳-

فرزان (ف) : بوزن لرزان، حکمت و استواری درکار- در ابراهیمی است بکسر ، فرزین۴-

فرزانگی (ف) : حکمت و دانایی -

فرزانه (ف) : حکیم و دانا، لمؤلفه :

ازانها هر کرا خواهی به پیوند
کنم بهر تو ای فرزانه فرزند

فرزد (ف) : بفتحتین ، سبزه که بیشتر در آب باشد و همه وقت تازه بود۵، بضمتین نیزه، استاد :

فروتر ز کیوان نمود اورمزد
برخشانی لاله اندر فرزد

شاهنامه :

مرا نام شاپور بن اورمزد
که چون لاله رخشان بدم در فرزد

فرزدق (ع) : نام شاعر فصیح عرب و بفتحتین زوالهٔ خمیر۶-

فرزنج (ف) : مثله۷-

۱- جای خوش آب و هوا (آموزگار) -
۲- شائسته (آموزگار) -
۳- بالکسر، فرزین شطرنج معرب است (فرهنگ آنند راج) -
۴- دانش (آموزگار) -
۵- سبزهٔ تر که در زمستان و تابستان سرد باشد، فردوسی گفته :

فزون تر ز کیوان ترا اورمزد
برخشانی لاله اندر فرزد

عموما سبزه را گویند خصوصاً نباتی که آنرا مرغ گویند و جای انبوهی آن را مرغزار نامند و بعضی بیخ آن را سعد دانسته اند (فرهنگ آنند راج) -

فرو تر ز کیوان ترا اورمزد
برخشانی لاله اندر فرزد (لغت فرس، ص ۴۶) -

۶- A cake baked in an oven; a crumb of bread, a lump of dough. Surname of celebrated poet Humam-Bin Ghalib who from the bitterness of his satire is frequently called Shaitan Farazadak. (Steingass)

۷- رک : فرنج -

فرزند آفتاب (ف): لعل و جواهر نفیس کانی -

فرزندان آب (ف): حیوانات و حباب ۱-

فرزند خاطر (ف): سخن -

فرزند خاور (ف): آفتاب -

فرزین (ف): بفتح، مهرهٔ شطرنج ۲، بکسر نیز - استاد گوید:

سفر گزین که شوی در زمانه فرزانه
پیاده‌ای که بشش خانه رفت فرزین شد

فرژ (ف): بژای پارسی، گیاهیست دافع درد شکم، بفتحتین نیز - در حل لغات است بهر دو زای پارسی، گیاهیست تلخ طعم و سخت دافع مرض مذکور و آن را گیاه درمنهٔ ترکی نیز گویند -

فرس (ع): بضم، همان فارس - و بفتحتین اسپ، نر و ماده درو یکسانست، کذا فی الشرح النصاب فرس بفتح چنبر -

فرسانیدن (ف): کهنه شدن و کاهیدن و خلل پذیرفتن و قیل بمعنی مانده شدن ۳-

فرسای (ف): بفتح، سوده و ریزنده و بمعنی فاعل -

فرسب (ف): بفتحتین، جامه که بدان بام پوشند - و در بعضی فرهنگ بدین معنی بپای پارسی است - در مؤید هر دو لغت گفته - در سکندری و ابراهیمی است بفتحتین و بای پارسی، آن چوب سطبر که بدان سقف کنند - در تبختریست فرسپ بپای پارسی نیز سقف و چیزی نزدیک و دور و ببای تازی نیز بدین

۱- کنایه از حیوانات آبی و حباب را نیز گویند آن شیشه مانندی که بوقت باریدن باران بر روی آب بهمرسد (فرهنگ آنند راج) -

۲- در قوسی وزیر شاه شطرنج ملا تشبیهی:
غافل مشو ز بازی شطرنج حسن خویش
کاینک کمین پیادهٔ تو فر ز شاه برد (فرهنگ آنند راج) -

۳- فرسانیدن - بر وزن ترسانیدن و از هم ریزانیدن و برین قیاس فرساید و فرسانید و فرسای و فرسد و اغلب را شواهد بسیار است الا فرسد - شمس فخری گفته:

که دست فنا دامنش را نفرسد

یعني نه فرساید (فرهنگ آنند راج) -

معنی اخیر۱، فردوسی :

سر و پاش چون آبنوسی فرسپ
چو خشم آورد بگذرد از دو اسپ

فرستاده (ف) : رسول و پیغامبر۲-

فرستو (ف) : بفتحتین و سین مهمله، مرغکی سیاه منسوب بزاف - در مؤید است - بمعنی فراشتک مذکور۳-

فرسته (ف) : مثله۴- مصراع :

فرسته چو آمد بر کارگاه

فرسخ (ع) : فرسنگ که آن سه کروه باشد۵-

فرسطون (ف) : قپان بفتح قاف و تشدید بای ابجد، و آن چیزیست که بارها بدان سنجند۶-

فرسنگ (ف) : سه کروه زمین و قیل چهار کروه۷، مصراع،

جمع شد در گرد من فرسنگ در فرسنگ سنگ

فرسنگسار (ف) : بکاف پارسی، میل سنگ دراز که بر سر راه نشانه فرسنگ سازند، استاد :

نیابی در جهان بی داغ پای
نه فرسنگی و نی فرسنگساری

۱- شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند و جامهای الوان را نیز گویند که در ایام عید و نوروزهای جشن بجهت زینت و آرایش بر در و دیوار و دکانها و سقف خانها کشند (فرهنگ آنند راج) -

۲- چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی فرستد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثانی بر وزن ارسطو، بمعنی پرستوک باشد که خطاف باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : فرستاده -

۵- معرب فرسنگ است و میل چهار هزار قدم اشتر رهوار است از منتخب و لطایف و در برهان نوشته که هر میل چهار هزار گز و هر گز شش مشت و در سراج نوشته که میل چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت - فراسخ جمع و بمعنی آرامش و آسائش و ساعت و رخنه و شگاف و چیزی رخنه کانه ضد و مدت دراز آن میان حرکت و سکون و چیز بسیار که منقطع و سپری نگردد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بر وزن شفق گون، بلغت رومی قپان را گویند - آن ترازو مانندیست و باین معنی بجای طای حطی تای قرشت هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح اول، بر وزن سرچنگ، در اصل لغت فرسنگ یعنی سنگ بزرگ است که بعلامت تعین مقدار ارض در هر جا که طی آن مقدار میشده می نهاده اند - فرسنگ را اعراب معرب کرده اند و رسخ گفته اند و فرسخ هاشمی را دوازده هزار گام مقرر نموده اند - فرخی گفته :

چنین شکار هم او را سزد که روز شکار
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ (فرهنگ آنند راج) -

فرس نهاده تست (ف): بمعنی مغلوب تست و کم بازار تست۱-

فرسود (ف): بمعنی سخت کهنه -

فرسودن (ف): مثله۲-

فرسوده (ف): کاسته و گردانیده۳-

فرش (ع): جامهٔ خواب و گستردن فرش و بضمتین جمع آن۴-

فرشاح (ع): بکسر، مغاک۵-

فرش باستان (ف): زمین -

فرشته تنان (ف): روحانیان۶-

فرشتهٔ سحاب (ف): میکائیل علیه السلام -

فرشتهٔ صوری (ف): اسرافیل علیه السلام -

فرش خاک (ف): زمین -

فرش دو رنگ (ف): روزگار و زمین -

فرش عاج (ف): برف -

فرشید (ف): بفتح و یای پارسی، نام برادر پیران بن ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته شدن پیران با مبارزان چون از بنگاه با کهال گریخته گودرز سرلشکر ایران گستهم بن نودر شاه را نامزد کرد، گستهم آن را از

۱- کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن، خواجه نظامی:

گردون که فرس نهادهٔ تست
با هفت فرس پیادهٔ تست (بهار عجم) -

۲- رک: فرسانیدن -

فرسودن - بالفتح و ضم سین، یعنی کهنه شدن و برین قیاس فرسا و فرسانیده و فرسوده، حکیم ناصر خسرو گفته:

یکی بی‌جان و بی تن ابلق اسپی کونفرساید
بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح، لاغر و سست و پیر و فرسوده سم و دندان و استخوان سوده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت (ف) آغوز و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نوزائیده دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود - (فرهنگ آنند راج) -

۵- بحای سهمله در آخر کقرطاس، زمین پهن و فراخ و زشت روی کلان سال از زن و ناقه و سم گسترده مغاک و ابر بی باران (فرهنگ آنند راج) -

۶- فرشته تنان (ف) کنایه از روحانیان باشد - و نیز فرشته تنان کنایه از کواکب از جهت آنکه علوائی و نورانی اند و سکان افلاک و منزه از ادناس بشریت اند و بصر دریافت آنها نمیتواند کرد، خواجه نظامی:

فرشته تنان را درین تازه دشت
ازو آمدن هم بدو بازگشت (فرهنگ آنند راج) -

عقب تعاقب نمود - چون بدیشان رسید هر دو را علف تیغ گردانید، کذا فی الابراهیمی -

فرصاد (ع) : بکسر، خرتوت که مذکور شد در شرح نصاب بمعنی مذکور بروایت تاجین، اما بروایت صحاح توت، و در صحاح فص توت سرخ ۱-

فرصت (ع) : بضم، معروف و فراخ و مجال و نوبت آبخورد و رخنه که بر آب جوی باشد از آنجا که توان خورد و بر کشید و سوراخ پاشنه دروازه و دوات که ظرف سیاهیست و بمعنی فرجه نیز ۲-

فرض (ع) : معروف و عطا و هبه و تقدیر ۳-

فرط (ع) : بفتح، بسیار و پیش دستی و شتافتن برکسی و از پیش شدن و تقصیر کردن ۴-

---

۱- بکسر و دال مهمله در آخر، خسته مویز و تکسک انگور و توت یا بار آن یا توت سرخ و رنگیست سرخ (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثالث، خستهٔ مقل و باد که کوزی آرد در پشت و بکسر اول لته یا پنبهٔ پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک کند فراص ککتاب جمع و بضم اول پروای کار و بهره و نوبت چیزی - فرص بضم جمع و بالفظ داشتن و شمردن و افتادن و دادن مستعمل، سالک قزوینی :

فرصت بپیشدستی قاتل نداده ایم
گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و ضاد معجمه، رخنه کمان که سوفار و جای چله آنست و آتش زند و دهانه جوی فراض، بالکسر، جمع - و فرموده و واجب کردهٔ خدای عز و جل بر بندگان و قرأت و سنت و نوعی از خرما و لشکر مرسوم گیر و سیر و چوبی است از چوبهای خانه و جامه و عطای موسوم و آنچه بر خود لازم گردانیده هبه فرمای یا بخشیده بی قصد ثواب و جای زدن از آتش زنه یا رخنه آتش زنه و تیر قداح و بریدگی از هر چیزی و سنت گردانیدن آن حضرت علیه السلام و فریضه گردانیدن و وقت پیدا کردن و رخنه نمودن و بریده کردن و واجب گردانیدن و مرسوم کردن و عطا دادن و فرض بالکسر، بار درخت بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح و طای مهمله در آخر، اسم است افراط را و چیرگی و کوه خرد یا سر پشته و نشان و علامت راه افراط کافلس و افراط جمع - و هنگام و بمعنی پیش از قوم رفتن برآب برای درست کردن اسباب آبخور از دلو و چاه و رسن و جز آن - و سستی کردن و فوت نمودن و بی تیمار گذاشتن و درگذشتن در کاری و از حد درگذشتن در گفتار و شتاب کردن و پیش کردن و فرستادن پیغامبر را و گشنی داده نشدن خرما بن چندانکه خشک و درشت گردد طلع آن و فرط بضمتین اسپ تیز گذارنده از اسپان و اسپ شتاب رو و پشته و بلندی، افراط جمع و امر فرط کاری که در وی از حد گذرانیده باشند و کارگذاشته و مانده و ستم و از حد در گذشتگی - (فرهنگ آنند راج) -

فرطوس (ف): بواو پارسی، نام مبارز افراسیاب ضابط چغان[۱]-

فرع (ع): برای مهمله، شاخ و موی سر و شریف - در شرح نصاب است بر شاخ درخت و موی سر و موی بسیار و کمانی که از سر شاخ درخت سازند و مال و اعلائی هر چیزی - مصدر بمعنی بر زیر شدن چیزی و فرود آمدن و غلبه کردن بجمال و باز داشتن و موی تمام و معده -

فرع خواران خاک (ف): آدمیان[۲]-

فرع دو گوهر نهاد (ف): از باد صرصر و از باد طوفان فروماند در مؤید است بمعنی تعجب کرد اما مشهور آنست که عاجز شد -

فرعون (ع): بکسر، معروف که اصل نام او ولید بن مصعب بود و نیز بمعنی هر ظالمی بدلیل لکل فرعون موسی- فراعین جمع آن[۳] - سلمان گوید:

از سلیمان خاتمی بس از شیاطین عالمی
از کلیم الله عصائی و ز فراعین لشکری

فرغاریدن (ف): چیزی را بآب تر کردن - در مؤید است چیزی سخت تر کردن چه بآب و چه بامثال آن -

فرغانج (ف): بفتح، ماده گاو خورد فربه - بجیم پارسی نیز - در ابراهیمی گفته که این لفظ ترکی است -

فرغانه (ف) وزن فرزانه، نام شهری و سرود و شعبهٔ نهاوندک که آن نام پرده است[۴]-

فرغر (ف): وزن برتر، زمینی که درو آب رود و حوض خورد - در ابراهیمی است زمینی که آبش کم شده و جابجا مانده و در حل لغات است بعین معجمه جویی باشد که از رفتن باز گیرند یا بمعنی کول آب و آبگیر، استاد:

چه نفع از مقادیر اجرام علوی
چه شرب از تصاویر دریا و فرغر

۱- فرطوس - بفتح اول و ضم ثالث (ف) نام مبارزی از لشکر افراسیاب و ضابطه چغانیان بوده که موضعی است از ترکستان (فرهنگ آنند راج)-

۲- کنایه از آدمیان (برهان قاطع)-

۳- نام پدر خضر یا پسر آن و لقب بهر بادشاه مصر و لقب هر ستمگار تباه کار و سر کش، فراعنه جمع (فرهنگ آنند راج)-

۴- نام ولایتی از ملک ماوراءالنهر مابین سمرقند و چین که آنرا اندکان گویند و معرب آن اندجانست و نام کوهی هم هست که مردم گیاه دران کوه میشود و آن رستنی باشد که عربان بروح الضم خوانند و نام شعبهٔ از موسیقی که آنرا نهاوندک خوانند (فرهنگ آنند راج)-

فرغند (ف) : فا و عین معجمه هر دو بفتح، نام گیاهی که او را عشق پیچان نیز گویند و بوی ناخوش و گندگی - در حل لغات است بعین معجمه، گنده[۱] - عمار :

معذور است اگر باتو نسازد زنت ای خر
زان گنده دهان تو و زان بینی فرغند

فرغوک (ف) : بفتح و واو پارسی، ناچیز در کار و تن زدن[۲] -

فرغول (ف) : بواو پارسی، تأخیر در کار و کاهلی درو، فردوسی :

بهر کار و پندار بشکول باش
بشب دشمن خواب و فرغول باش

در ابراهیمی است، فراغول بفتح، تاخیر ضد تقدیم[۳] -

فرغیش (ف) : فتح و یای پارسی، آن موی که از سر دامن پوستین بیرون آورده باشند -

فرفتن (ف) : بکسر، مختصر فریفتن -

فرفته (ف) : مختصر فریفته، بوستان :

ولیکن بدین صورت دل پذیر
فرفته مشو سیرت خوب گیر

فرفخ (ع) : بفتح هر دو فا، نام گیاهی است که در راه بروید او را رجله و بقلة الحمقا نیز گویند[۴] -

فرفر (ف) : بفتح هر دو فا، گله و روان و تیز خواندن و نوشتن و بادزنه[۵] -

---

۱- بالفتح بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند و گویند عشق مشتق از عشقه است - فخری گفته :

شاخ بخت تو ایمن از فرغند (فرهنگ آنند راج) -

فرغند چیزی بود که بر درخت پیچد - تا شاخه ها را خشک کند - چون لبلاب ابوالعباس گویند :

دم سلامت گرفته خاموش
پیچیده بر عافیت چو فرغند

رودکی گوید :

ایا سرو نو در تگ و پوی آنم
که فرغند واری پیچم بتو بر (لغت فرس، ص ۹۷)

۲- خاموش و تن زده (فرهنگ آنند راج) -

۳- درنگ و غفلت، حکیم اسدی طوسی گفته :

بهر کار بیدار و بشکول باش
بدل دشمن خواب و فرغول باش (فرهنگ آنند راج) -

۴- بخای معجمه کجعفر، خرفه معرب، پرپهن و کفهٔ گندم (فرهنگ آنند راج) -

۵- فرفر - بالفتح (ف) شتاب خواندن و بسرعت نوشتن و بادزنه و در زفانگویاست گله و روان (مؤید الفضلا) -

فرفره (ف) : چرمی گرد بریده و رشته درمیان، هندش پهرکی خوانند - صاحب مؤید گوید بوزن غرغر بمعنی مذکور و باد فر نیز -

فرفرهمی نبشت (ف) : یعنی تیز تیز می نوشت -

فرفریوس و فرفوریوس (ف) : نام حکیمی جلیس ذوالقرنین - فرفریوس و فرفرنوس نیز گویند -

فرفور (ف) : بفتح فای اول و ضم فای دوم، لقب پادشاه هند و صحیح آنست که فور نام پادشاه قنوج چنانکه در ضمن فوریان با مستشهد مذکور خواهد شد[۱] -

فرفیون (ف) : بفتح هر دو فا و ضم با، صمغ مازریون[۲] -

فرق (ع) : بفتح، سر، بمعنی کشادگی میانه سر که او را هند مانگ گویند و بمعنی مطلق سر نیز، قران السعدین :

قطرهٔ آبی که بهنگام غرق
بگذرد از گردن و وانکه ز فرق

مخفی نماند که در معنی این بیت که در صفت تیغ واقع شده مردم توجیهات کرده اند آنچه بخاطر فقیر می رسد این دو توجیه موجه می نماید یکی آنکه قرارداد شمشیرزن است که اول تیغ را بسر خود میبرد و از آنجا بر خصم می اندازد و از سر او میگذراند - پس برین تقدیر صفت تیزی او بنوعی میکند که آن تیغ قطرهٔ آبی است از غایت صفا که در زمان انداختن و غرق شدن در خصم پیش ازآنکه از فرق سر شمشیرزن گذرد از گردن خصم میگذرد یعنی شمشیرزن هنوز او را بفرق خود نبرده که از سر خصم میگذرد و مؤید این معنی است قول فاضل شیخ نظامی، سکندر نامه :

بسر برد تیغی که هر سر نبرد

دوم آنکه صفای آن تیغ و سبک دستی آن شمشیرزن بحدیست که از گردن خصم میگذرد و از فرق نیز میگذرد یعنی نمیتوان فرق کرد که گذشته یا نگذشته، بریده یا نبریده - بر توجیه اول فرق بمعنی ثالی است و بر توجیه ثانی

۱- فرفور - کعصفور (ع) پست برینبوت و کودک جوان و شتر فربه و گنجشک و شتر که بخورد و نشخوار کند و مرغی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن سرنگون، نام دوای است تفصیل آن در مخزن الادویه آمده است (فرهنگ آنند راج) -

فرق بمعنی اول و بهر دو توجیه ظاهر، و الله اعلم - در مؤید است بضم، قرآن و بکسر یکم و فتح دوم، جمع فرقه بمعنی گروه و بکسر، رمهٔ گوسپندان و گروه مردم و پاره ای از چیزی۱ -

فرقان (ع): جدا کردن و بضم بمعنی قرآن۲ -

فرقت (ع): بضم، جدایی و بکسر گروه - در شرح نصاب است گروه آدمیان کمتر از فرق۳ -

فرقد (ع): بفتح، گوساله و یکی از دو ستارهٔ پیشین از هفت اورنگ یعنی بنات‌النعش و همان فرقدان، نظام استر آبادی:

خروس مهرهٔ خور زد بر طاق زبرجد
غبار صبح برآمد بر اوج طارم فرقد

و بمعنی دو برادر نیز -

فرقدان (ع): همان که در فرقد گذشت۴:

و کل اخ بفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدان

فرقد بردم (ف): یعنی سر در مراقبه و در قدم فروکش کننده -

فرقوب (ع): وزن افزود، نام موضعی که جامه فرقوبی باو منسوب است۵ -

---

۱- گله بزرگ از گوسفندان و گاو و آهو یا گوسفندان گم شده و گله کم از صد گوسفند و گروه کودکان و پاره از خسته خرمای شکسته که بشتر خرد دهند و بمعنی کوه و پشته و موجهٔ دریا و فرو شدن در آب و نوشیدن آب به پیمانه و نیز فرق دوری میان دو پشته و میان دو سپل شتر و برآمدگی یکی بر سوی ران اسپ افزون‌تر از دیگری و این را مکروه دارند و شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس و پراگندگی و فرق ککتف و ندس مرد ترسنده یا فرق کندس آنکه ترسانکی وی جبلی باشد و ککتف، آنکه نترسد از چیزی و نبت فرق ککتف، گیاه ریزه که زمین را نپوشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- آنچه جدا کنندهٔ حق از باطل باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و فتح ثالث، خیگ نیک پر که تا قدری از آن فارغ نکنند دوغ زدن نتوانند - و گروه مردم - فرق کعنب جمع و در شعر بر افارقت جمع کرده افراق (بالفتح) جمع افاریق جمع‌الجمع و منه فی الحدیث افارق العرب و فرقة بضم اول، جدایی اسم است مفارقت را و فرقة کفرحة زمین پراگنده گیاه (فرهنگ آنند راج)-

۴- بفتح اول و سوم و چهارم، نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گردا گرد قطب میگردند و مدام از صبح تا شام ظاهر باشند و غائب نمی شوند (فرهنگ آنند راج) -

۵- فرقب کقنفذ - موضعی است ثیاب فرقبة منسوب بوی و آن جامه کتان سفید باشد (فرهنگ آنند راج) -

فرقور (ف) : بفتح، بینوا و مقل حال، ابو شکور:

کسی کز در شاه ما دور شد
خراب و نگون بخت فرقور شد

در حل لغات است بقاف، تیهو و آن مرغیست که گوشت او از همه گوشتهای مرغان خوش طعم بود۱ - ابو شکور:

من بچهٔ فرقورم و آن باز سفید است
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرقور

فرقوط (ع) : بفتح، دایدهٔ گندم کوفته و نیم نیم کرده و حلوای که آنرا فروشه نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد -

فرکامخ (ف) : بفتح فا و ضم میم، آن شیر که بر خوردنی ریزند - در اداتست و آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی و خواب، او را فازه نیز گویند -

فرکند (ف) : وزن فرزند، گذر آب چه بر دیوار چه بر زمین، استاد:

نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبهای جوی فرکند

فرم (ف) : بوزن زخم، چادری که بازیگران در هوا گیرند تا نثار دران افتد - کذا فی السکندری و در پنج بخشی و ادات است فرم، دلتنگی و فروماندگی - و در تبختریست فخم چادری که مذکور شد، بسکون خای معجمه - در حل لغات است بفتح و برای پارسی، دلتنگی و فروماندگی به غم، منجیک گوید :

رفت برون میر رسیده فرم
پخچ شده بوق و دریده علم

فرمان روا (ف) : پادشاه نافذالامر -

فرمشی (ف) : مختصر فراموشی -

فرمگین(ف) : دل تنگ و فرو مانده و متحیر و سرگشته فرمگی نیز گویند۲-

فرموک (ف) : گردانک که هندش لتو خوانند۳-

فرن (ع) : در تاج است بضم، فرنی

۱- فرقور- برای مهمله بر وزن مخمور (ف) بمعنی فرفور است که تیهو باشد و آن مرغیست شبیه بلبک (فرهنگ آنند راج) -

۲- غمگین و اندوه‌گین آمده (شمس اللغات) -

۳- بروزن مفلوک، گروهه ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود - اثیر اخسیکتی گفته :

مشغول پنبه چرخ و ندانسته آفتاب
فرموک اخترانش بدزدد ز دوکدان (فرهنگ آنند راج) -

و در مؤید است بمعنی تنوری۱ -

فرناس ( ): بنون، نیم خواب خفته و نادان و مرد غافل در مؤید است و اندک مایه بجای نون تاست۲، استاد:

گفت نقاش چونکه بشناسم
من دیوانه ام نه فرناسم

ناصر خسرو گوید:

تو پاک باش ز ناپاک هیچ باک مدار
اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس

فرنج (ف): بضمتین، یوز و پیرامون دهان گرد بر گرد و دیوستنبه که در خواب فروگیرد و بفتحتین و بجیم پارسی نیز۳، رودکی:

سر فرو بردم میان آبخور
از فرنج من بخشم آمد مگر

فرنجک (ف) بفتحتین، دیوخانه و دیوستنبه و بضم فا نیز ـ در پنج بخشی بضمتین نیز گفته. فرنج بغیر کاف نیز گویند ـ در مؤید است وزن فرسنگک پیرامن دهان و بمعنی مذکور۴ -

---

۱- فرن - بالضم (ع) تابهٔ سفالین که در وی نان پزند (فرهنگ آنند راج) -
۲- بالکسر، رئیس و مهتر روستایان فرانسه - بالفتح، جمع و شیر سطبر گردن و سخت دلیر (فرهنگ آنند راج) -

گفت نقاش که چونک نشناسم
که نه دیوانه و نه فرناسم (لغت فرس، ص ۵۸) -

۳- پیرامون دهان، رودکی گفته:

سر فرو کردم میان آبخور
از فرنج منش تنگ آمد مگر

و بمعنی کابوس مرادف فرنجک نیز گفته اند و معرب فرنگ است و آنرا فرنجه نیز گویند، شیخ نظامی در لشکر کشی اسکندر از مصر و یونان رومة الکبریٰ گفته:

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
بیاراست لشکر چو چشم خروس (فرهنگ آنند راج) -

۴- آنچه در خواب مردم را فرو میگیرد و از مادهٔ بلغم و سودا دانسته اند - و بتازی کابوس خوانند و بسریانی خورخجیون گویند، چنانکه خاقانی گفته:

فرنجک وار شان بگرفته آن دیو
که سریانی است نامش خورخجیون

و آنرا به زبان فارسی بختک گویند، ملک الشعرا بهار مغفور کاشانی در عبرت نامه خطاب بخنجر ممدوح کرده و گفته:

ای در پای؟ ستارهٔ خنجک
ای بخت سپهر را فرنجک

و آنرا باضافه واو فرونجک نیز گفته اند در شاهنامه فردوسی برخفج نیز دیده شده، به تبدیل با بفا و در فارسی متداول است شاید - بر خفج مقلوب آن بوده باشد (فرهنگ آنند راج) -

استاد :

فرنجک‌وار شان بگرفت آن دیو
که سریانیست نامش خورخجیون

فرنجه (ف) : بکسرتین، ولایتی است بر کنارهٔ دریا و نیز ساحل آن دریا را افرنجه گویند[۱] -

فرند (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، گوهر تیغ، در سکندری بکسرتین گفته[۲] -

فرنکیس (ف) : بفتح و یای پارسی، نام دختر افراسیاب - در ابراهیمی است آنکه بحبالهٔ سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو شاه پسر او است - بشین معجمه نیز -

فرنگیش (ف) : بیای پارسی فرنگیش بنون، همان که در مهمله گذشت -

فرنی (ف) : بضم، حلوای است که از شیر و شکر پزند و در نون نیز گذشت[۳] -

فرنین (ف) : بضم، خوردنی معروف[۴] -

فرو (ع) : بفتح، پوستین[۵] -

فروار (ف) : بفتح، گذارهٔ چهار پهلو و خانهٔ تابستانی که بالای بام بود و قیل خانهٔ زمستانی[۶] -

فرواره (ف) : گذارهٔ چهار پهلو و خانهٔ تابستانی و بام بلند و گنجینه -

فروانچه (ف) : بفتح، پروانه و قیل مرغک خورد که ازان خوردتر نباشد -

---

۱- بندری است بر ساحل دریای فرنگ و بکسر اول بر وزن شکنجه هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسرتین و سکون نون و دال شمشیر جوهردار و نگار شمشیر و فرند کز برج دیگ افراز، فراند بالفتح، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و ثالث، طعامی است معروف - منسوباً نان در فرین پخته و نان گردهٔ سطبر یا نان که کرانهایش درمیان فراهم آورند و بریان کرده بروغن و شیر و شکر ترسازند و مرد درشت اندام و سگ سطبر فربه (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم، برنج سفید را در شیر تر میکنند و باریک بسنگ صلابه آس کرده در شیر و شکر و روغن و گلاب اندازند لذیذ میشود (شمس اللغات) -

۵- بهرسه حرکت و ثانی بواو رسیده بمعنی پائین و زیر و تحت و پوستین روباه و آن گرم‌ترین پوستین است بعد از آن سمور و دیگر قاقم فراً بالکسر و المد، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۶- فروار - بالفتح، بمعنی پروار یعنی خانهٔ تابستانی که بالاخانه و دریچه ها از هرجانب داشته باشد و هوای آن سرد و نیکو بود - رودکی (فرالاوی، فرخی؟) گفته:

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خزپوش و بکاشانه شو از صفه و فروار (فرهنگ آنند راج) -

فرو بردن دندان بکام (ف): کامیاب گشتن و مستولی و غالب شدن -

فروت (ف): بضمتین، بسیاری، و بواو پارسی نیز -

فروتن (ف): بمعنی تواضع۱، انوری:

خورشید سر فگنده و مه خویشتن شناس
مریخ نرم گردن کیوان فروتن است

فروجه (ع): بفتح و تشدید، چوزهٔ مرغ کذا فی المؤید در نصاب بغیرها آورده است بدین معنی مذکور۲-

فروچگان (ف): بفتح و ضم رای مشدده، جنبندگانی که در پشکال پیدا آیند و بتازیش ولدالزنا بضم واو گویند چنانکه مذکور خواهد شد انشا الله تعالی-

فروختن (ف): معروف و بمعنی افروختن۳-

فرود (ف): بضم، معروف - و بفتح، نام پهلوانی که کیخسرو بود و در مؤید است: تازگی سخت و بمعنی فریفته شده و غره شده۴-

---

۱- بالفتح بمعنی متواضع و خود شکن است (فرهنگ آنند راج)

۲- شگافها و اندامهای نهانی زن و مرد - در این صورت جمع فرج است و بضم اول و فتح اول و تشدید رای مهمله مضموم و واو معروف بمعنی چوزهٔ مرغ خانگی فروجهٔ مؤنث فراویج جمع (فرهنگ آنند راج)-

۳- بیع کردن، یعدی بالباء و گاهی بدون صله نیز آمادهٔ همان معنی کند و بمعنی ظاهر کردن چون یار فروشی بمعنی اظهار کردن یاری خود با کسی، میرزا صائب:

ساکنان حرم از قبله نما آزادند
رهنمائی بمن ای خضر بیابان مفروش (فرهنگ آنند راج)-

۴- بمعنی زیر، ضد بالا است نام پسر سیاوش است که مادرش دختر پیران ویسه بوده و دروقت عزیمت سپاه ایران بر کوه کلات و جرم کشته شده و کیخسرو بر طوس سردار خشم گرفته، چنانکه فردوسی گفته:

نگفتم مرو از کلات و جرم
که آنجا فرودست با مادرم

هدایت در تشبیه شراب و فرو ریختن از لب خم گفته:

بخم بمانده چو فرزانه پیر یونانی
ز خم در آمده و داده بخردان را شود
چو ریخت از سر خم سرخ گشت خم تا پای
ز کوه گفتی آمده فرود خون فرود

و فرودین بمعنی زیرین است (ع) بدال مهمله کعبور، یکتا و یگانه و ناقهٔ تنها چرنده و فرود کجعفر دهیست بسمرقند و سیف فرود، شمشیر بی مانند و جوهردار (فرهنگ آنند راج)-

فروداشت (ف) : بمعنی تسکین۱، مجیر بیلقانی :

چون نوای سخن اینجا به فروداشت رسید
هر چه خواهی که بود آن تو و این تو باد

فروردین (ف) : نام پسر سیاوش که دیو را کشته و بمعنی معروف۲-

فرو رسیدن (ف) علاج بیمار کردن -

فروره (ف) : بفتح چوبی که پس در نهند، بزای معجمهٔ اول نیز -

فروریه تافتن (ف) : آن آنست که دست راست خود را وقت تافتن بسوی فرو کشد -

فروز (ف) : بواو فارسی، روشن و و تیز کنندهٔ آتش و جز آن۳-

فروزینه (ف) : بواو پارسی، آنچه بدان آتش افروزند از کاه و هیزم باریک -

فروغ (ف) : بواو پارسی، روشنایی، در حل لغات است شعاع آتش۴-

فروکش کنم (ف) : جای اقامت سازم۵-

فرو گذاشت (ف) : تقصیر و

۱- فروگذاشت است که بآخر رسانیدن خوانندگی و ختم کردن کار باشد، مجیرالدین بیلقانی :

چون نوای سخن اینجا به فروداشت رسید
هر چه خواهی که بود آن تو و آن تو باد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و کسر دال ابجد، ماه اول پارسیان و نام روز نوزدهم ماه پارسی قدیم است و نام فرشته است که تدبیر ماه و روز فروردین را بدو متعلق دانند و فرودین بحذف راء نیز بهمان معنی است و بادی که درین فصل وزد باد فرودین خوانند و در فرهنگ جهانگیری گفته نام فرشته خازن بهشت است - امیر معزی گفته :

همیشه تا که جهان را سپهر پیر و کهن
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد

و بضم فا و را، بمعنی فرودین یعنی زیرین که ضد فرازین باشد والله واعلم - (فرهنگ آنند راج) -

۳- مخفف افروزنده و امر بافروختن و بمعنی تابش و فروغ، (ع) : چهارم چه بفروخت گیتی فروز (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضمتین (ع) پرداختن و آهنگ کردن و بمردن (فرهنگ آنند راج) -

۵- فروکش کردن - طرح اقامت انداختن درجایی و اعتکاف و توقف، میرزا رضی دانش :

حجابم گشت راه گوشهٔ میخانه میپرسم
درین پیرانه سرگم کرده ام جای فروکش را

و بکسر قاف دعا کردن با اجابت و سماجت (فرهنگ آنند راج) -

خیانت و ضایع کردن چنانکه گویند فوت و فروگذاشت نشود[۱]-

فرو مال (ف): فرو ریز[۲]-

فرو مانده (ف): بمعنی تعجب کرد اما مشهور آنست که عاجز شد[۳]-

فرو مانی (ف): عاجز و بسته زبان گردی[۴]-

فرو مایه (ف): نادان و کم مایه و بی هنر، گلستان:

با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری

و هر آنکه کارهای کمینه کند[۵]-

فرو نجک (ف): مثله[۶]، در مؤید است بضمتین، همان فدرنجک -

فره (ف): بکسرتین، پلید و زشت و غالب و زیاده کذا فی الابراهیمی و در مؤید است سبقت و ظفر - و بفتح و تشدید دوم همان فر - در حل لغات است رشوت و شادمانی[۷]، ظهیر فاریابی:

امام عالم معنی وقت محی الدین
تویی باسپ و رخ از کل کاینات فره

فروهل (ف): بضم فا و کسر آن، فروگذار و بگذار و نام مبارز ایرانی کیخسرو شاه -

فروهنج (ف): همان فرهنگ که می آید -

فروهنده (ف): بواو پارسی، وزن فروزنده، فرشته[۸]-

۱- بکاف فارسی بمعنی و بالفظ کردن مستعمل، امیر خسرو:
بچاه شوق فرو مانده ام خداوندا
فرو گذار مکن آفریدهٔ خود را (فرهنگ آنند راج) -

۲- ای صلاح کن (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از ملزم شدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح با واو و یا فارسی، بمعنی درمانی و متحیر هم (مؤید الفضلاء) -

۵- بد اصل و بیدانش (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک: فدرنجک و فرنجک -

۷- فره - بفتح اول و تشدید ثانی، بمعنی شان و شوکت و شکوه و عظمت باشد - و بکسر اول و تحفیف ثانی، بمعنی سبقت و پیشی - و بمعنی بسیار و افزون و زیاده باشد - و افزونی و زیادتی که دو حریف را در نرد و شطرنج و امثال آن میشود و باین معنی با زای نقطه دار هست و بمعنی خوش منش و خوش خوئی و صاحب همت نیز آمده است (برهان قاطع) -

۸- بضمتین و کسرها، بمعنی فرشته که بعربی ملک خوانند و این تبدیل فرو آینده است که بعربی نازل گویند و بمعنی سپاه داخل یکدیگر شده و بهم برآمده شد (فرهنگ آنند راج) -

فروهیختن (ف): نیکو و با ادب شدن۱ -

فروهیده (ف): خردمند و عاقل و زیرک۲ -

فرویش (ف): بفتح و یای پارسی، کاهلی و درنگی در کارها و نام عورتی - در مؤید است بمعنی بیکاری نیز - در شرفنامه است و فروگذاشت و درشتی در کارها و بمعنی بریان۳ -

فرهاد (ف): بفتح، نام پهلوانی کیکاوس شاه ایران زمین و نام پسر گودرز که تازیانه در جنگ از دستش افتاد و چون بطلب آن رفت کشته شد و نام پسر برزین مبارز لشکر ایران و نام سنگتراش مشهور، عاشق شیرین، استاد:

لب شیرین بکام خسرو شد
رنج بیهوده می کشد فرهاد

فرهانج (ف): بفتح، کابوس و بجیم پارسی، شاخ بزرگ که درو شاخ دیگر کنند تا بار دیگر دهد - در تبختریست شاخ بزرگ که ببرند تا شاخ دیگر دهد - و در مؤید است همان فرنج بدو معنی۴ -

فرهٔ ایزدی (ف): شکوه خداوندی -

فرهخته (ف): نیکو روی و مؤدب - فراهخته نیز در ابراهیمی است - فرهیخته بفتح یکم و سکون دوم و قیل بفتحتین بمعنی مذکور - صاحب مؤید گوید فراهخته بفتح یکم و سوم۵ -

فرهست (ف): بفتح فا و ها و سکون رای مهمله، جادو و جادوگر،

۱- شمشیر کشیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- ظاهر و آشکارا و باشکوه و شان و شوکت باشد و بفتح اول، بر وزن خموشیده، مردم زیرک (فرهنگ آنند راج) -

۳- تقصیر، مسعود سعد سلمان گفته:

هر گه که فلک دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فرویش کند

در جهانگیری خشونت و بمعنی فرش نزدیک است که فراموشی و گمنامی باشد والله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

۴- در سامی گوید شاخ تاک که [در] زمین کنند و سرش از موضع دیگر برآرند و بعربی عکیس گویند با عین بی نقطه، بر وزن نفیس و پیرامون دهانرا نیز گویند از جانب بیرون و فرنج نیز گفته اند و صاحب برهان کافی نیز بر فراج افزوده بمعنی فرنجک آورده است شاهد و مؤیدی نیز در کتب دیده نشده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر کشیده و ادب کرده (فرهنگ آنند راج) -

ابو نصر مروزی :

هست را نیست کند تبنل او
نیست را هست کند فرهستش

فرهمند (ف) : بفتح و تشدید، خداوند فر و ظفر و صاحب روای حاجت - در مؤید و حل لغات است بمعنی دانا و خردمند نیز -

فرهنگ (ف) : وزن سرهنگ، بزرگی و داب و دانش و نیز کتابی در لغت پارسی کذا فی المؤید[۱] -

فرهی (ف) : فا و را و ها هر سه بکسر، زیبایی و افزونی و شکوه[۲] -

فریاد خوان (ف) : داد خواه و مظلوم -

فریپرز (ف) : ببای پارسی، نام عورتیست - در مؤید نام پسر کیکاؤس و بمعنی مذکور -

فرید (ع) تنها و در یکدانه فریدالعصر گویند و یگانهٔ روزگار خوانند و میانه قلاده - فراید جمع آن[۳] -

فریدون (ف) بکسرتین، نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و او را آفریدون بمد و قصر نیز گویند - و اول روز مهرگان بر تخت ملک جلوس کرد و خلایق آن روز را مبارک گرفته اند و جشنها کرده اند و عید شمرده اند و او حکیم پیشه بود اختراع شراب از اوست - و او را شاه دارو نام مانده کذا فی الابراهیمی - و اختراع شراب گویند که از جمشید بود چنانکه خواهد آمد و فریدون مذکور مدت پانصد سال پادشاهی داشت -

فریر (ف) : نام گیاهیست خوشبو و گیاهی خشک کرده - صاحب شرفنامه گفته فدیر بمعنی مذکور و بتازی گوساله[۴] -

---

۱- اسم مادر کیکاؤس (لغات فیروزی) -

۲- بفتح اول و تشدید ثانی و ثالث بتحتانی رسیده بزرگی و دبدبه و شوکت را گویند چنانکه گفته اند :

بگردید ازو شوکت و فرهی
همه یاوه شد فر شاهنشی (فرهنگ آنند راج) -

۳- شبه و مهره که فاصل باشد میان مروارید و زر فراید، استخوان یگانه پشت که میان آخر محالات ششگانه پائین مهره گردن و میان مهره ششگانه بالائی استخوان سرین است و سیف فرید شمشیر جواهر دار (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن حریر، گاوزبان را گویند که عرق آن معروفست و بکسر اول بلده ایست درمیانه جیحون و بخارا بمسافت فرسخی (فرهنگ آنند راج) -

فریز (ف): گوشت خشک کرده عرب آن را قدید گویند و گیاهی خوشبوی با یای پارسی نیز[۱] -

فریزکردن (ف): بکسر با و را هر دو پارسی، ستردن پشم و نوعی از ادویه -

فریش (ع): بفتح، ستور شاخ گرفته[۲] -

فریش (ف): بکسر و یای پارسی، بریان، صاحب تبختری این لفظ را در سین مهمله آورده و نیز گفته فریش وزن سریش و فرویش وزن درویش بمعنی مذکور، استاد:

گر از بهر گنج آرم این جا فریش
بمغرب زر مغربی هست بیش

در ابراهیمی است بریان، ترت و مرت مترادف این اند[۳] -

فریشته و فرشته (ف): بکسرتین، معروف[۴] - امیر خسرو:

فریشته می نویسد گناه دم به دمش
که از تحیر آن رو نمی رود قلمش

فریص (ع): رگ زدن[۵] -

فریغون (ف): بکسرتین و یای

۱- بعض بزای فارسی گفته و سجاف و فراویز جامه را هم گویند کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر چنانکه هرگاه گویند که فلان سر را فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشیده و پوست را فریز کرد یعنی پشم آن را کند (فرهنگ آنند راج) -

۲- اسپ ماده هفت روزه بچه داده و کذا کل ذات حافر بعد نتاجها بسبعة ایام و خیر اوقات الحمل علیها - و اسپ ماده نوزاده و منه لکم العارض والفریش - فرایش جمع و دختر وطی کرده و روان بن مجالد بن علقمه بن فریش آنکس است که در خون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و با ابن ملجم شریک بوده (فرهنگ آنند راج) -

۳- تاخت و تاراجست و بمعنی آفرین فریست نه فریش و صاحب فرهنگ و برهان بخطا افتاده اند و این بیت را سند کرده اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته:

فریش آن منظر میمون و آن فرخنده‌تر مخبر
که منظرها ازو خوار اند در عارند مخبرها

مختاری غزنوی گفته:

فریش آن بال و آن بازو که پشت پیل خم گردد
اگر برگستوان سازند پیلی را ز خفتانش

و این هر دو شین جزو کلمه فری نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین بر آن منظر و آن بازوی ممدوح (فرهنگ آنند راج) -

۴- که ترجمه ملک باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بصاد مهمله کاویر، شریک آب (فرهنگ آنند راج) -

پارسی، نام مردی۱ -

فریق (ع) فرق کننده و بمعنی گروه و آن زیاده از طایفه است۲ -

فریور (ف) : بکسرتین، آنکه راه راست دارد در دین - فریوری فریورکیش و فریور در دین نیز گویند -

فریوردین (ف) بمعنی راست دین -

فریورکیش (ف) : راست دین -

فریوری (ف) : راست دین -

فریه (ف) : بوزن قریه و درحل لغات است بکسر، نفرین بمعنی لعنت - معزی گویند :

با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر
با بداندیش‌تو کیوان را خلاف و کین بود
بهرهٔ آن آفرین باشد ز سعد مشتری
قسم این ازنحس کیوان فریه و نفرین بود

فریه (ع) : بکسر و سکون رای مهمله، دروغی که از خود ساخته باشند -

فزار (ف) : بکسر، آلت هر چیزی - در ابراهیمیست آن را افزار نیز خوانند۳ -

فزاک (ف) : بزای معجمه، پلشت و پلید۴ -

فزع (ع) : ترسیدن و پناه ساختن و فریاد رسیدن و ترس۵ -

فزع اکبر (ع) : بمعنی ترس اکبر، و آن وقتی باشد که ملائکه لا بشری گویند یعنی نیست مژده و شادی و یا وقتی بود که گویند در حشرگاه و امتازوا الیوم ایها المجرمون یعنی جدا شوید امروز ای مشرکان از موحدان که محل شما نار جحیم است و مقام موحدان بوستان نعیم - یا وقتی بود که موت را

۱- نام مردی بوده که در ملک خوارزم حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون میخوانده اند بالاستقلال خوارزم شاه بوده اند مانند علی بن مامون فریغونی که معاصر سلطان محمود غزنوی بود و بدست مملوک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده قتلهٔ او را از میان برداشته - فتح علی خان ملک الشعرا گوید :
زمانه خندد و گوید بطنز آل فریغون (فرهنگ آنند راج) -

۲- گوسفندان گم شده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بمعنی افزار است که آلت پیشه وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند (برهان قاطع) -

۴- چرکین و چرک آلود هم (فرهنگ آنند راج) -

۵- ترس و بیم - افزاع جمع و با لفظ افگندن مستعمل - امیر معزی :
سهم تو نهادست قدم بر سر جیپال
عزم تو فگندست فزع در دل فغفور
و فزع ککتف ترسان (فرهنگ آنند راج) -

بصورت ملحی بر بلندی بر آرند و بکشند و این ندا برآید که این دوزخیان همیشه باشند نمیرند و این بهشتیان دائم باشند و نمیرند - دوزخیان فزع کنند و بهشتیان فرح گذرانند -

فزیع (ع) : ترسان -

فژاکن : بزای پارسی، پلید و پلشت -

فژه (ف) : بفتحتین و ژای پارسی، زشت و بلبل هزار کذا فی الابراهیمی - در مؤید از سه کتاب نقل کرده و در بعضی بفتحتین و در بعضی بکسرتین بمعنی پلید و گفته بلبل تصحیف خواهد بود و نیز نقل کرده بفتح و زای پارسی، بمعنی دندان کلید و در تبختریست بوزن بزه، پلید و زشت، استاد :

فژه گنده پیر است و شوریده هش
بداندیش فرزند خور شوی کش

رودکی گوید :

وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد ازو ایزد جبار مرا

فسا (ف) : فسائیدن چیزی[۱] -

فساد (ع) : معروف - در تاج است یوم‌الفساد از ایام عرب است و او را زمان فساد و عام فساد نیز گویند[۲] -

فسار (ف) : بکسر و سین مهمله، سر افسار اسپ و خر و بشین معجمه چیزی شپلیده و قدم بر زمین محکم نهادن[۳] -

فسان (ف) : بکسر، سنگی معروف و چرخ تیز کردن و حکایت گذشتگان و افسانه نیز[۴]، ظهیر فاریابی :

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

۱- (ع) بفتح اول و سین مهمله بالف کشیده، نام شهری است در فارس اصل آن پسا و فسا معرب آن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و دال ابجد، تباه شدن خلاف صلح و نیز فساد بستم گرفتن مال کسی را (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و رای مهمله، چیزی است از چرم که بر کله اسپ باشد و بعضی آن را تخته گویند - و مخفف افسار است بمعنی رسن اسپ (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول، سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آنرا افسان گویند و سان مخفف آن است - انوری گفته :

بادام دو مغز است که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سراپای فسانرا

و فسن نیز بحذف الف آمده و چون غیر مشهور است سند خواهد از اشعار سلمان ساوجی آورده شد :

دمبدم غمزهٔ تو بر دل من تیزتر است
راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی

و این فعل را فسان کردن فسان کشیدن گویند (فرهنگ آنند راج) -

فسانیدن (ف) : مالیدن و راست کردن و رام گردانیدن چنانکه گوی مار فسانی بمعنی افسون گری و بهمزه مفتوح نیز -

فستق (ع) : بکسر، در حل لغات است بضم، معرب پسته -

فسح (ع) : فراخ و قیل شادانه۱ -

فسحت (ع) : بضم، فراخی، در گلستان گوید :

تا نکند فهم سخن مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن گوی گوی

فسخ (ع) : دور کردن۲ -

فسرد (ف) : بضمتین و سین مهمله، بیکاری و معجمه - بسین منجمد نیز در مؤید است فشردن بمعنی شپلیدن و پای محکم داشتن -

فسردن (ف) : بسته شدن آب ریزان -

فسرده (ف) : بفتح و ضم سین مهمله و در تبخثریست بضمتین، بسته و منجمد شده از سرما در مؤید است بضمتین شکاری و همان افسرده و در ادات بهر دو معنی در حرف دال بشین معجمه نیز آورده -

فسرده بیان (ف) : بیهوده و سرد و ناموزون گوی۳ -

فسرده پستان (ف) : زن پیر نازاده و زن پیر که از زادن باز مانده -

فسرده دل (ف) : سخت دل و مرده دل و بی مهر -

فسره (ف) : بکسر، لرزه۴ -

فسطا و فسطاط (ع) : هر دو بضم و بکسر، خرگاه بزرگ و سرا پرده و شهر جامع و نیز شهری از مصر -

فسکل (ع) : بکسر و سکون دوم،

۱- بالفتح و حای مهمله، چک مسافران که از سلطان گیرند و بمعنی فراخ گردانیدن جای جهت کسی و چک نوشتن جهت کسی و دور و فراخ گذاشتن گام را و فراخ گردیدن جای - و فسح کمنق جای فراخ (فرهنگ آنند راج) -

۲- سست خرد و سست اندام، فسخت بالتا مثلهٔ و آنکه بحاجت خود نرسد و برای حاجت بیرون نگردد و اصلاح امری نتواند و نیز فسخ زائل گردانیدن و انداختن لباس کسی را و سست گردیدن و کهنه و پاره شدن جامه و جز آن و نادانستن و تباه گردانیدن و جدا جدا کردن و برانداختن بیخ و آهنگ و مانند آنرا و ویران ساختن، بضمتین، تباه گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- آنکه کلامش خالی از لطافت باشد و معنی ندارد (فرهنگ آنند راج) -

۴- لرزه باشد خواه از سرما باشد خواه از ترس و بیم (فرهنگ آنند راج) -

نام دوازدهم اسپ است از اسپان که بترتیب بیارند[۱] -

فسلاغی (ف) : قومی اند از ترک -

فسن (ف) بکسر، همان فسان[۲] -

فسوس (ف) : بضمتین و واو پارسی، سحر و حسرت و دریغ و بهمزهٔ مفتوح - نیز در مؤید از لغات شاهنامه نقل کرده و نیز از راه بی راه شدن صاحب مؤید گوید در صراح ترجمه سحر و بفتحتین و بضمتین سحر و فسوس کردن نبشته است[۳] -

فسون (ف) : بضمتین، مکر و حیله و معروف[۴] -

فسیل (ع) : وزن بخیل، نهال خرماه -

فسیله (ف) : بفتح، شکاری و رمه و گلهٔ اسپان و ستوران و چراگاه - بغیر یا نیز و در پنج بخشی بجای لام کاف یافته[۶]، استاد :

باز باران دوان همی آید
همچو اندر فسیله فصل بهار

فش (ف) : پوز اسپ و جز آن و مانند، فردوسی :

''چنین گفت رستم که ای شیر فش''

و دنبالهٔ دستار - لمؤلفه :

میتوان گفتنش خری دمدار
صوفیی را که میگذارد فش

در تبختریست و آواز تیز و در بعضی

۱- اسپی که در میدان دنبال همه اسپان بدود و نیز بمعنی مرد فرومایه و پست و عقب مانده (فرهنگ عمید) -

۲- آن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر را تیز نمایند و در عربی سنان را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر مخفف افسوس بسه معنی یعنی دریغ و استهزا و نام شهر دقیانوس (فرهنگ آنند راج) -

۴- افسون باشد، مولوی گفته :

روان شود ز ره شیشه صد هزار پری
چو بر قنینه بخواند فسون احیا را (فرهنگ آنند راج) -

۵- نهال و قلع خرما (سکندری) -

۶- گلهٔ اسپ و استر و رمهٔ خراست - فرخی گفته :

مرغزاری که فسیله که اسپان توگشت
شیر کانجا برسد خرد بساید چنگال

و آن را سیله نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

مرغزاری که فسیله که اسپان توگشت
شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال (دیوان فرخی سیستانی) -

فرهنگ است بمعنی شبیه و مانند و بضم، دم بتازیش ذنب خوانند و قیل موی کران اسپ و دنبالهٔ چیزی در ابراهیمی است که او را ریش بپای پارسی نیز گویند۱-

فشاردن (ف): بکسر، همان افشردن و نیز بمعنی خلانیدن - خواجو:

سرون در فشارد فشارد بشاخ

فشافش (ف): آواز پیاپی تیرها۲-

فشانیدن (ف) بکسر، فشاندن و ریختن -

فشدغیان (ف): بکسر، قومی اند از ترکان صحرا نشین -

فشردن (ف): بکسرتین، دریدن و در مؤید است بکسر یکم و فتح دوم۳-

فشرده قدم (ف): ثابت قدم -

فص (ع): بفتح، نگینهٔ انگشتری و پیغولهٔ چشم و اصل کار و بندگاه و جدا کردن - در ابراهیمی است و حقیقت و کنه چیزی، لمؤلفه:

خاتمش را بیاض چشم چو شد
ساختم از سواد دیده فص

و بمعنی فص توت سرخ و چنانکه در ضمن فرصاد گذشته فصوص جمع آن و نام کتابی در تصوف۴-

فصاد (ع): بفتح و تشدید، رگ زن۵-

فصال (ع): از شیروا کرن کودک۶-

فصد (ع): رگ کشادن -

فصل الربیع (ع): بهار و نام وزیر هارون الرشید و نام صاحب علی ابن عبدالله که در فراست نادر العصر

۱- مانند و مثل مترادف وش و طرهٔ دستار که مقدار یک وجب گذارند یا کمتر و بضم یال اسپ و بفتح نیز گفته اند - دیگر بمعنی آواز گشودن ازار و امثال آن گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح هر دو فا، آواز ماران در جنگ و آواز تیر انداختن پی به پی (فرهنگ آنند راج) -

۳- چیزی را بمشت بزور گرفتن (فرهنگ آنند راج) -

۴- پیوند استخوان و پیوند کار و سیاهٔ چشم و دانهٔ سیر (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر، رگ زدن - مفصود، نعت است و قطع نمودن جهت کسی عطای را و در گذرانیدن و روان کردن و فصاد کشداد بمعنی رگ زن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالکسر همدیگر جدائی کردن - جمع فصیل و فصال کشداد بمعنی جدا کننده ترو گاهی مجازاً بمعنی دربان و پرده دار آید یا صفت پرده دار واقع شود - چرا که جدا کننده است باریافتگان را از بیگانگان (فرهنگ آنند راج) -

بود، خاقانی :

هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال
هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا

کمال سپاهانی :

بر شمایل خلق کفایت رایت
کدام فصل ربیع و چه جای فصل ربیع

فصل سهیل (ع) : نام وزیر مامون-

فص نود (ع) : سرخ -

فصول (ع) : از جای برفتن و جمع فصل -

فصیح (ع) : تیز زبان۱ -

فصیل (ع) : شتر بچه از شیر مادر جدا مانده و دیوار در پیش حصار - در صراح است دیوار درون حصار -

فضا (ع) : بصاد معجمه، زمین فراخ و کشاده و میدان خالی۲ -

فضاض (ع) : بضم، ریزنده۵-۳

فضفاض (ع) : جامهٔ فراخ و عیش فراخ۴ -

فضل مردان (ف) : نام وزیر معتصم بالله -

فضله (ع) : بضم، زیادتی و در فرهنگ گلستان است آنچه بعد از خوردنی بماند و نواله نیزه -

فضیحت (ع) : بوزن طبیعت، رسوایی و رسوا کردن و پدید آمدن صبح -

فضیل (ع) : افزون و نام پسر یحیی بن خالد برمکی و نام شاعری۶ -

فطا (ع) : نام حکیمی و نام کتابی که ازوست -

فطاظ (ع) : درشتی۷ -

فطام (ع) : مثله۸ و مراد ازو بریدن چیزی از چیزی است -

۱- بفتح فا و کسر صاد، تیز زبان، زبان آور، خوش سخن کسیکی خوب سخن بگوید و کلامش برون تعقید باشد - فصحاء جمع (فرهنگ عمید) -

۲- کشادگی صحن خانه - ککساء، آب روان بر روی زمین (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم شکسته و ریزه و بفتحتین و تشدید ضاد سوم، لقب مردی (شمس اللغات) -

۴- Large (coat of mail), convenient, easy (life) (Steingass).
بالفتح فراخ و کشاده (شمس اللغات) -

۵- نجاست و پلیدی مجاز است و باصطلاح لوطیان نره را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- نام ولی کامل (فرهنگ آنند راج) -

۷- درشتی آب نر در شکم ناقه (شمس اللغات) -

۸- رک : فطیم - از شیر باز کردن کودک بعد عمر دو سالگی و بمعنی شکستگی (فرهنگ آنند راج) -

فطانه و فطنه (ع) : بکسر، زیرکی -

فطحل (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، زمانه پیش از خلقت آدم علیه السلام و بفتحتین، نام مردی۱ -

فطر (ف) : اسالیون و آن نوعیست از سماروغ که مذکور شد۲ -

فطر اسالیون (ف) : و آن نوعیست از سماروغ چنانکه در فطر گذشت۳ -

فطرت (ع) : بکسر، آفرینش۴ -

فطیر (ع) : خمیر بی مایه و شیر تازه در صراح است خام ضد خمیر یعنی ناخاسته۵ -

فطیس (ع) : بکسر و تشدید، پتک آنکه هندش هتوره گویند۶ -

فطیم (ع) : بچه از شیر پس مانده -

فطیوس (ع) : مثله۷ -

فظ (ع) : درشت خوی۸ -

فظیظ (ع) : آب نر در شکم ناقه۹ -

فغ (ع) : بضم، آن دوست که او را معشوق دارندش - در تبختریست فوغ بواو پارسی، بت و معشوق - استاد :

گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان

و نیز صورت تراشیدن - بزبان فرغانه بت، فغستان مرکب ازوست چنانکه مذکور خواهد شد فردوسی بمعنی بت

۱- زمانه که دران هنوز مردم خلق نشدند یا زمانه نوح علیه السلام او زمن کانت الحجارة رطاباً - و نیز فطحل بمعنی توجیه و مرد فربه با گوشت و بزرگ و شتر فربه دفزک (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و رای مهمله، شگاف، فطور بضمتین، جمع - و بمعنی شگافتن و بسبابه و ابهام یا از طرف انگشتان دوشیدن ناقه را، برآمدن دندان نیش شتر (فرهنگ آنند راج) -

۳- بلغت یونانی، تخم کرفس باشد - چه فطرا بمعنی تخم و سالیون کرفس را گویند و بعضی گویند فطر اسالیون کرفس کوهیست (فرهنگ آنند راج) -

۴- آفرینش و دانائی و صدقهٔ عید رمضان و آن دو آثار گندم باشد یا چهار آثار جو سر آدمی خانه برغنی (فرهنگ آنند راج) -

۵- هر چه زودی و شتابی کرده شود از وقت ادارک آن و بلا و سختی و نان بی خمیر مایه (فرهنگ آنند راج) -

۶- نیک بزرگ یا لغت رومی است یا سریانی و بمعنی مطرقهٔ بزرگ یعنی پتک کلان که بدان آهن میکوبند - بهندی آنرا گهن گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک : فطیس -

۸- بالفتح و تشدید ظای معجمه، مرد درشت و بدخو سنگدل بد زبان و آب شکنبه که درمیان بیابان بی آب شکم شتر کفاینده سرگین افشارده بخورند و فظ بظ از اتباع است (فرهنگ آنند راج) -

۹- آب گشن یا منی زن (فرهنگ آنند راج) -

رنگین آورده۱-

فغاک (ف) : بضم، ابله و حرامزاده کذا فی الشرفنامه - و در ادات است بکسر - و در تبختریست بفتح، ابله و نادان، استاد :

آن کت کلوخ روی اقب کرد خوب کرد
زیرا لقب گران نبود بر دل مغاک

فغستان(ف) : بتخانه، استاد :

نیارم فغستان خاقان برنج
سپارند آنچه اندرستش ز گنج

در مؤید است بضم یکم و کسر دوم، حرمخانه و آن را مشکوی نیز گویند -

فغفور (ف) : نام پادشاه چین هر که باشد و نیز پادشاهی شداد که از دجله تا ری ولایت داشت - ملوک او را خدمت کردی و او مدت بیست و دو سال ملک راند - و ملوک دیگر را در ایام ملوک طوائف خواندی - در ابراهیمی است از آل اشکال که از فرزندان یافث بن نوح بود و بعد سکندر بادشاه شد -

فغفوریان (ف) : چینیان -

فغند (ف) : بفتحتین، همان فرغند و جست زدن و زغند زدن - استاد :

هم آهو فغند است و هم تیز تگ
هم آهسته خویست و هم تیز گام

در مؤید است فرغند بمعنی عشقه - و در ابراهیمی است فغند بفتح و ضم و کسر فا - در تبختریست فرغند بفتحتین بمعنی مذکور، استاد :

دنبالهٔ من گرفت خاموش
پیچید چو عاقبت بفرغند

فغنده (ف) : نام مقامی -

فغواره (ف) : بفتح و سکون غین معجمه، کس باشد که از خجالت یا از دلتنگی آواز ندهد و خاموش باشد گویند فغ شده است که بت باشد، ابو شکور:

فغفور بودم و فغ پیشم
فغ رفت و من بماندم فغواره

فغیار (ف) : بفتح، مژدگانی و عطای شعر و شاگردانه - گروهی بزای معجمه نیز گویند - صاحب مؤید فغار، بکسر بوزن فرار، نیز بدین معنی گفته -

فغیدان (ع) : بیای حطی، دو فرشته است بر راست و چپ مردم -

فف (ع) : بضم، باد دهن، پارسیان پف گویند بپای پارسی، استاد :

چراغی را که ایزد برفروزد
هر آن کو پف کند ریشش بسوزد

۱- بفتح نام شهر هم هست (شمس اللغات، لغت فرس ص ۲۳۵)-

فقاع (ع): معروف بمعنی شربت و حباب۱-

فقاع ازو کشاید (ف): یعنی تفاخر باو کند۲-

فقاعی (ف): بضم و تشدید، یخ فروش چنانچه در ولایت اشربه با یخ همراه میفروشند۳، نوید شاپوری:

جلوهٔ باقی فقاعی آن گل رخسار بین
باوجود یخ فروشی گرمی بازار بین

فقاهه (ع): بفتح، دانش۴-

فقد (ع): کم شدن و کردن۵-

فقره (ع): بکسر، مغاکی که در زمین افتد و پشت مازه و مصطلح آنچه در ضمن فاصله مذکور شد۶-

فقط (ع): بس بس،۷ لمؤلفه:

گرچه هستند دلبران لیکن
انت منهم مراد قلب فقط

فقه (ع): بکسر، نیز و نام علمی معروف فقاهه بفتح نیز۸-

فقیر (ع): بفتح، معروف و مصدر بمعنی پشت مهرهٔ سنگین و اشتر بمهار رام کردن۹-

---

۱- بضم و با تشدید، نوعی است از شراب که از جو سازند (مؤید الفضلاء) -
۲- کنایه از لاف زدن بعضی کنایه از آروغ زدن گفته اند (فرهنگ آنند راج)
۳- بوزه فروش و آنکه برف دوشاب فروشد (فرهنگ آنند راج) -
۴- دریافتن و دانستن و فقیه گردیدن (فرهنگ آنند راج) -
۵- بالفتح و دال مهمله در آخر، گیاهی است و می مویز یا می اصل یا می کشوت که گیاهی است - فقدد کفنفذ مثله و بمعنی کم کردن و شدن (فرهنگ آنند راج) -
۶- بالکسر و بالفتح، استخوان پشت از مهره دوش تا بن دنب - فقر کعنب و فقران بالکسر یا بکسرتین و فقرات کعناب و بالتحریک والسکون و بکسرتین جمع، و نیز فقرة بالکسر نشان از کوه یا نشان هدف و مانند آن و سه بیت از قصیده و بهترین بیت از قصیده و پاره از نثر بمنزلهٔ مصرعه بیت و بهترین از زمین کشت و بضم اول نزدیک و کنده و کاویده و شگاف گلوی پیراهن، و بفتح اول، گیاهی است - فقر بحذف تاء جمع (فرهنگ آنند راج) -
۷- بفتح فا و قاف، بس بس، لاغیر، منحصر، یکتا و تنها (عمید؛ آموزگار) -
۸- بالکسر و های هوز در آخر، دانش دریافت چیزی و اکثر بر علم دین استعمال نماید، بسبب شرف و بزرگی آن و زیرکی و فقه کندس دانا و زیرک و عالم دین (فرهنگ آنند راج) -
۹- درویش که باندازه کفایت عیال مال دارد یا درویش که اندک چیزی دارد و قوت میسر باشد او را و مسکین آنکه هیچ ندارد یا مسکین آنکه حال او بهتر باشد از فقیر یا هر دو برابر اند - در نیازمندی یا مسکین آنکه او را فقر و جز آن خوار و حقیر کرده باشد کما قال الشافعی فقراء هر جا ماندگان بی پیشه و پیشه

(بقیه پاورقی در صفحهٔ ۲۲۱)

فقیه (ع) : دانا بحلال و حرام۱ -

فقیه الامت (ع) : لقب عبدالله بن مسعود -

فک (ع) : بفتح، جدایی۲ -

فکاک (ع) : بفتح و تشدید، جدا کننده۳ -

فکره (ع) : بکسر اندیشه۴ -

فکفک (ف) : بکسر هر دو فا، گریهٔ سماع وعظ و گریه در وقت ملاقات و وداع دوستان هر دو کاف پارسی نیز -

فکه (ع) : به تشدید، ستارهٔ چند بر مثال دایره - مردم عالم آن را کاسهٔ درویشان خوانند۵ -

فکیر (ع) : فکر کننده۶ -

فگار (ف) : بکسر، افگار - در تبختریست بکاف پارسی جراحت ریمناک -

فگانه (ف) : بکسر و کاف پارسی، بچهٔ که پیش از مدت زاید یا از شکم رود -

---

(بقیه پاورقی صفحهٔ ۲۲۰)
ایشان بحاجت کارآمد نباشد و مساکین خواهندگان از پیشه‌وران که پیشهٔ ایشان مستغنی نسازد از خواست - فقراء کامراء جمع فقیرة مؤنث فقائر بالفتح جمع و نیز فقیر شکسته استخوان پشت و شتر بینی بریده جهت رام شدن و گو که نهال خرما نشانند در آن - فقر بضمتین جمع و جوی گردا گرد نهال خرما یا چاهها که یکی بسوی دیگری روان باشد و زمین نرم که در آن چاهها برابر و مقابل کنند و دهانهٔ کاریز و آبراهه کاریز و چاهی است و در اصطلاح متصوفه فقیر آنرا گویند که به هیچ چیز محتاج نبود چنانچه بزرگی گفته است -

الفقیر لا یحتاج الی الله و خواجه جنید رحمة الله علیه فرموده است - الفقیر لا یتقرالی نفسه و لا الی ربه و بندگی (فرهنگ آنند راج) -

۱- دریابنده و دانائی علم دین - فقها جمع فقیه مؤنث و فحل فقیه گشن ماهر و زیرک در گشنی کردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- یکی از دو زنخ و اندک شکستگی دست بمعنی جدا کردن، رهانیدن و بیرون آوردن گروی را، و رها کردن بندی را و پیر خرف گردیدن و آزاد کردن بنده را و گشادن دست را از آنچه در آن باشد و دارو در دهان کردن کودک را (فرهنگ آنند راج) -

۳- آنچه که گروی را بوی بیرون آرند و بمعنی رها کردن بندی را و فکاک ککتاب جمع، فاک بمعنی سخت گول (فرهنگ آنند راج) -

۴- اندیشه، افکار جمع و بلند - دور - معقول - گلو سوز - جانسور - عالم سوز - تازه - غریب - خام - پوچ - از صفات و شعله از تشبیهات اوست و با لفظ کردن فرمودن داشتن مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و کسر ثانی و سکون ها، میوه خوار و مرد خوش طبع و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی با یاران و فیرنده و نازنده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بسیار اندیشه (فرهنگ آنند راج) -

فگندەسر (ف) : در مراقبه شده۱ -

فگنده سرین (ف) : مربع نشستن بسرین -

فل (ف) : بفتح، چوب درختی است - بعضی بیخ نیلوفر را گویند - در حل لغات است فله بضم بمعنی مذکور - و در ابراهیمی است چوب درختی آبی و نیلوفر -

فلاته (ف) : بفتح و ضم و در تبختریست وزن کلانه، بلغت سمرقند حلوائیست از شیر که در فارس میده گویند۲ -

فلاح (ع) : رستگاری و پایندگی در خیر۳ -

فلاخن و فلاخان (ف) : هر دو بفتح، چیزیست که بدان سنگ اندازند هندش گوپهن گویند بضم کاف پارسی - در حل لغات است و او را بعضی قلماسنگ و کلماسنگ نیز گویند، استاد :

مگر اندازم از نزدیک تو بخت
نهادم خویشتن را در فلاخن

فلاد (ف) : بیهوده -

فلاده (ف) : بضم، بیهوده و بیفایده بفتح نیز در تبختریست وزن نداده۴، ابوشکور :

یک فلاده همی بخواهم گفت
خود سخن بر فلاده نیست مرا

فلاسفه و فلسفه (ع) : جمع فیلسوف که مذکور خواهد شده -

فلاطوس ( ) : نام شهری و ولایتی۶ -

فلاطوسی (ف) : قومی اند چالاکی۷ -

۱- کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیز است (فرهنگ آنند راج) -

۲- A species of sweet cake made with sheep's milk (Steingass).

۳- طعام سحری و فلاح کشداد کشاورزی و کشتیبان و کرایه دهنده ستور را (فرهنگ آنند راج) -

۴- ساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام و خواه شخص متکلم و غیر آن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و کسر سین مهمله، حکیمان و دانشمندان - این جمع فلسفی است که بمعنی حکیم باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- نام حکیمی است و اوستاد عذرا معشوقهٔ وامق بوده و قصهٔ وامق و عذرا بجهان مشهور است در فلاطوسی بیاید (فرهنگ آنند راج) -

۷- نام حکیمی، نام پهلوانی، قوی است نهایت دلاور - و وزن یک درم را گویند (فرهنگ آنند راج) -

فلاطن و فلاطون (ف) : نام حکیمی جلیس و انیس سکندر[۱] -

فلان (ع) : بضم، کنایت از آدمی و اکثر الفلان بالف و لام بیارند کنایت از بهایم باشد - پارسیان در همه جا بغیر الف و لام و بفتح گویند[۲]، مولوی جامی :

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

فلاء (ع) : بفتح، بیابان -

فلج (ع) : بفتح، ظفر یافتن - در تاج است بمعنی پیمانه و پارسی قفل[۳]، علی قرطه :

در بفلج اندر بکردم استوار
در کلیدانه فروهشتم بدنگ

فلخمیدن (ف) : پنبه زدن[۴] -

فلخمیده (ف) : مثله[۵] -

فلخود (ف) بمعنی فلخید است کذا فی الحل و در مؤید است پنبه دانه[۶]، استاد :

جوان بودم و پنبه فلخودمی
چو فلخودمی دانه بر چیدمی

طیان :

موی زیر بغلش گشت دراز
و از قفا موی پاک فلخوده

فلخودن و فلخیدن (ف) : هر دو

۱- مخفف افلاطون، حکیمی بوده معروف در زمان عیسی و استاد ارسطوی معلم اول (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم، شخص غیر معلوم این لفظ عربی است - فارسیان فلان و فلانه بالفتح استعمال نمایند وگاهی ها وگاهی یا بدان ملحق کنند چون ارمغان و جوان و جوانه - از بهار عجم و در منتخب و مؤید و کشف و مدار و مزیل بضم است و بفتح خطا است - خواجهٔ شیراز :

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر (فرهنگ آنند راج)

۳- گزند و نیمه و هما فلجان، فلوج بضمتین جمع و جوی خرد یا آن بتحریک است و بس و موضعی است میان بصره و خربه و قسمت کردن و دو نیم ساختن و زمین شگافتن بجهت زراعت و خراج بریکه و واجب کردن، بکسر اول نیمه و نصف - افلاج بالفتح جمع و کشادگی میان هر دو پای و میان دندانهای پیش یا عام است و بمعنی فالج زده گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- پنبه از دانه جدا کردن - برین قیاس فلخود و فلخوده و فلخیده و فلخند (فرهنگ آنند راج) -

۵- رجوع کنید : فلخمیدن -

۶- نیز کسی را گویند که پنبه دانه را از پنبه جدا میکند (فرهنگ آنند راج)

بفتح، پنبه را از دانه جدا کردن -

فلخوده و فلخیده (ف) : پنبه از پنبه دانه جدا کردن -

فلخید (ف) : بفتح، پنبه کشیده در حل لغات است۱ - فخمید، پنبه دانه از پنبه کشیده -

فلذه (ع) : پارهٔ جگر و جگر شیر - در شرح نصاب است فلزه بها، پارهٔ جگر و پارهٔ گوشت و پارهٔ مال و غیرآن -

فلرز (ف) : بفتحتین، چیزی که از خوردنی و جز آن در جامه و ازاربند گره بندند۲ -

فلرزنگ (ف) : آنکه در جامه و و ازار گره بندند در ابراهیمی است بفتح یکم و چهارم معجمه -

فلز (ع) : بکسرتین، هرچه گدازد از جواهر کانی کذا فی‌الصراح و در شرفنامه جوهر زمین مثل زر و نقره و سیماب و مس و امثال آن -

فلس (ع) : بفتح، پشیزهٔ آهنین و سیمین - در شرح نصاب پل و پشیز و گذشت، فلوس جمع آن۳ -

فلسطین (ع) : نام شهری از شام -

فلغند (ف) : بفتح خارها که گرد باغ و جز آن بجهت محافظت دارند، بفتح غین معجمه نیز۴-

فلفل (ع) : بکسر، دو متجانس و قیل بضم هر دو، معرب بلبل و آن دو نوع است دراز و گرد - در سکندریست بضم هر دو فاء پلپل هر دو بمعنی مذکوره -

فلفل البیض (ع) : تخم سهجنه -

فلفل در آتش افگندن (ف) :

۱- پنبه دانه را گویند و ماضی فلخیدن هم هست یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد و کسی را نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون آورد و پنبه زن را هم میگویند یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم گفته اند که مصدر باشد و بمعنی ماضی هم آمده است یعنی پنبه زد و حلاجی کرد (برهان قاطع) -

۲- خوردنی که در دستمال وغیره بندند (فرهنگ آنند راج) -

۳- خاتم جزیه که در حلق باشد و بفتحتین عدم رسائی بمطلب - اسم است افلاس را (فرهنگ آنند راج) -

۴- خاری که بر سر دیوارها نهند و پر چین و خاربست گویند و جای خطرناک از دریا که ضم الاسد خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بیخ پلپل (مؤید الفضلاء) -

کنایت از بیقرار کردن است[۱] -

فلفل مور (ف) : بمعنی پلپل مور[۲] -

فلفل مون (ف) : بیخ پلپل[۳] -

فلق (ع) : بفتح و سکون دوم، شکافتن و بتحریک، سپیده دم - در حل لغات است زمین هموار و بامداد و روشنی او - و چاهیست در دوزخ در وادی سدی و بسکون لام، میان دهن و بکسر یکم و سکون دوم، سختی - در شرح نصاب است : بندی که در پای دزد نهند و کار بزرگ و جای فراخ درمیان دو توده و بمعانی مذکوره -

فلک (ع) : بفتحتین، معروف یعنی آسمان و در شرفنامه است گردش آسمان و پاره‌های زمین گرد بر گرد و بلند و بضم و سکون دوم کشتی و بفتح و سکون دوم باد ریشه[۴] -

فلک اطلس (ف) : عرش[۵]، لمؤلف :

و زانجای بعزم مجلس راز
فکنده چرخ اطلس پای انداز

فلک الاعظم (ع) : عرش -

فلک الافلاک (ع) : عرش مجید[۶] -

فلک البروج (ع) : کرسی -

فلک الثابت (ع) : عرش -

فلک المحیط (ع) : عرش -

فلک المستقیم (ع) : مثله و قیل

۱- از عالم نعل درآتش افگندن چرا که برای اینکار عزیمت بر فلفل خوانده در آتش می اندازند - ملافوقی :

بصد افسون خورم تا بوسی از خال چو انگشتش
در آتش افگنم هر لحظه بیتابانه فلفلها (فرهنگ آنند راج) -

۲- Wild mint (Steingass).

۳- Wild peppermint, savoury (Haim).

۴- در مصطلحات نوشته که فلک بفتحتین نام چوبی است که در هر دو سرش سوراخ کنند و ریسمان ازان بگذرانند - معلمان در هر دو پای طفل بازی کوش افگنده تاب دهند تا مربوط شود آنگاه چوب زنند و چوب و فلک نیز عبارت از همین عمل است - جمع این لفظ بر یک وزن آمده فلک کتف مرد گرد استخوان درشت پیوند و مرد دردگین فلکهٔ زانو و مرد گردسرین (فرهنگ آنند راج) -

۵- عبارت از فلک الافلاک که آنرا در شرع فرش گویند - چه اطلس معنی درم بی سکه است پس چنانکه درم بی سکه از نقوش ساده می باشد همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده است (فرهنگ آنند راج) -

۶- عبارت از فلک نهم که آن آسمان همه آسمانها است یعنی بالای همه افلاک و بر همه محیط است (فرهنگ آنند راج) -

کرسی[۱] -

فلک المنازل (ع) : فلکی که دران بیست و هشت منزل است -

فلک انداز کرد (ف) : یعنی فلک مرتبه شد و قدر بلند و بزرگ یافت -

فلک کوکب (ف) : کرسی[۲] -

فلک پای بز افگند است گویی (ف) : یعنی گویی فلک سحر کرده است و حل این لغت از پای بز انگندن[۳] می شود -

فلک پرده بردارد (ف) : بمعنی قیامت قایم شود - در اداتست بمعنی عرش اما بدین معنی فلک پرده بردار خواهد بود -

فلک پرده دار (ف) : عرش و آسمان دنیا -

فلک ساده (ف) : عرش و کرسی -

فلک سیر (ف) : بمعنی تیزرو[۴] -

فلک نشینم (ف) : آفتابم -

فلکه (ع) : باد ریشه[۵] -

فله (ف) : بضم و فتح، جغراتی که زود بندد و شیر نوزاده که زود بسته شود - و در نصاب ترجمهٔ لباء نوشته - و در شرح نصاب بمعنی دوشیدن اول شیر آورده و در پنج بخشی گفته اند نام داروی است[۶] -

---

۱- یعنی کرسی و نیز عرش (فرهنگ آنند راج) -

۲- در حجت ساطع فلک ثوابت یعنی کرسی (فرهنگ آنند راج) -

۳- پای بز افگندن - کنایه از بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و این مثل از روی این سخن است که گویند قصابان افسونی خوانده بر پای بز دمند و آن پا را هر جا که افگنند رمهٔ گوسفندان بی خواست همان طرف روند و قصابان بی مشقت گرفته بکشند - ارادت خان واضح در تعریف کوه آورده : نثر شکار جویان را در کوی محبتش پای بز افگنده - شیخ نظامی :

مرا در کویت ای شمع نکویی
فلک پای بز افگنده است گویی (فرهنگ آنند راج) -

۴- تند رفتار خواه انسان و خواه حیوان دیگر (فرهنگ آنند راج) -

۵- فلک or فلقه; a belt-pulley; the whirl of a spindle (Haim). -

۶- گوره ماست بود، نسخه روی شیر باشد بترکی قیماق گویند -

عسجدی گوید :

نخواهم سیر شد گویی از این گونهای چون فله
و زین رخهای چون دیبا و عارضهای چون حله

منوچهری گوید :

نوای بربطان داریم و مطربهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعد های چون فله (لغت فرس، ص ۴۴۳)

فلنجک (ف) : بفتحتین، قرنفل بستانی آنکه هندش تلسی خوانند - و آنرا پلنگ پوش نیز گویند -

فم (ع) : بفتح، دهان، لمؤلفه :

بمیم و سین ازان میداشت میلی
که دیدی چون فم و دندان لیلی

در حل لغات است پارسیان چادری را گویند که بر دو چوب بسته باشند -

فم الاسد (ع) : نام مقامی خطرناک در دریا، فردوسی :

بجای کشیده ز راه خرد
که ملاح خواندش فم الاسد

فنا (ع) : بفتح و مد، معروف لمؤلف :

غمی کز عشق باشد شادمانیست
فنای او حیات جاودانیست

و بکسر، در سرای و سواد شهر - در ابراهیمیست بکسر، دمه و آن زحمتیست معروف - در سکندریست بمعنی گِرد بر گرد۱ -

فنج (ف) : دبه خایه و زشت - در مؤید است آماس خایه که چون او را بگیرند مانند غوک بانگ کند - و آماسی که بر فرج زن شود و فنج ماده لامند و بعضی بدین معنی فتخ بتای قرشت و خای معجمه گویند در سکندریست فتج بخای معجمه و گفته بادی که بدان خایه آماسد و زیاده درد کند و آنچه زنان را از راه فرج بیرون آید۲ - استاد گوید :

عجبی آید از تو که همی
چون کشی آن دو کلان خایهٔ فنج

فنجا (ع) : بفتح، مرض که آنرا دمه نیز گویند و بکسر، زحمتی - در تاج است آشامیدن تا تواند در تبختریست فنجا بفتح، همان فتخ بمعنی زحمتی که مذکور میشود۳ -

فند (ف) : بمعنی ترفند است بمعنی

۱- بکسر بمعنی حوالی و نواحی و گردا گرد خانه پیش سرای که فراخ و کشاده باشد و بفتح سپری شدن و نیست شدن و کلان سال شدن و نزد صوفیان زائل شدن، تفرقه و تمیز میان حدوث و قدم و بمعنی داروی است که آنرا بفارسی روباه تربک گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- نیز در فرهنگ بفتح نوشته و بضم شهری است از فرنگ و از اشعار بفتح فا فهمیده می شود - منجیک ترمذی گفته :

عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن گران در خایه فنج (فرهنگ آنند راج) :

۳- بالفتح، آن کشش اعضاء که پیش از آمدن تب ظاهر شود و آنرا بعربی تمطي گویند (فرهنگ آنند راج) -

زرق و محال و دروغ و نام شاعری۱ -

فندق (ع) : بکسر و ضم سوم، میوه ایست مغزدار سرخ و سیاه وام - در مؤید بکسر و فتح سوم نیز نقل کرده و گفته که میوه ایست مانند کنار - در سکندریست و آن در شروان بسیار می باشد و نیز آنچه بچگان چون گوی سازند هندش کهینو و گیند گویند - در تاج است فندوقه و فندق کاروان سرای - در شرح مخزن بضم قاف است، میوه که او را عناب خوانند۲ -

فندق سنجاب رنگ (ف) : زمین-

فندق سیم (ف) : ستاره -

فندقه (ف) : در اداتست ترنج و دهن - در مؤید است بضم، همان فندق که مذکور شد۳ -

فنک (ع) :لب زیرین - در قنیه است بفتح و بکم و کسر دوم جنسی از پشمینه - در سکندری بدین معنی بوزن نمک گفته و بمعنی دیگر در پارسی می آید -

فنک (ف) : بفتحتین و نون، نوعی از پوستین در تبختریست فنک بفتحتین، بعربی پوست دله و فنگ بکسر و کاف پارسی بمعنی مذکور فنگفنگ بتکرار نیز مستعمل است۴ -

فنود (ف) : بنون، فریفته وغیره - گویند بفنود بمعنی فریفته وغیره شده و برو آرام گرفت نیز کسی را گویند که در رفتار یا گفتار توقف کند و سبک سخن نتواند گفت - گویند بفنود و در مؤید فرود و فنود بضمتین است بمعنی مذکور -

فنودن (ف) : در مؤید است بضم و

۱- در فرهنگ دساتیر بمعنی نقطه و خال آورده و در عبارت نامه جمشید جم آمده که رسا یعنی بالغ و کامل چنان آسان بخدا رسد که کشمیده کرد یعنی پرکار از فند آغاز کنی باز بفند پیوندد یعنی چنانکه پرکار و دائره را از نقطه آغاز کنی باز بنقطه پیوندد کامل چنان بمعاد مراجعت کند (فرهنگ آنند راج) -

۲- گاهی کنایه از لب معشوق و گاهی سر انگشت حنا بستهٔ معشوق و نام موضعیست از منتخب و بحرالجواهر و مدار و بهار عجم و برهان و در لطائف بکسر اول و ضم دال نوشته (فرهنگ آنند راج) -

۳- رجوع کنید : فندق -

۴- کرمی بود بزرگ و سبز گاه دراز شود و گه کوتاه، حکاک گفت :

بماندستم دلتنگ بخانه در چون فنگ
ز سرما شده چون نیل و سروری پر آژنگ (لغت فرس، ص ۲۸۸) -

قیل بفتح و در سکندریست بضمتین، غره و فریفته شدن۱ -

فنوده (ف) : بتحریک، فریفته وغیره، کسائی :

وفاش عاریتی عیب و عار او ننگی
بعار و عاریتی خویش را چرا فنود

فواد (ع) : بضم، دل - در نصاب است بمعنی در دل نیز آورده - شارح او گوید بدین معنی یافته نشده در شرح دیگر میگوید که شاید مشترک باشد۲-

فواره (ع) : بفتح و تشدید، معروف، آنکه درمیان حوض و چاه سازند که آب از خود برآید در اداتست چاهی که آب او بی دلو برآید - در حل لغات است بضم، کف دیگ -

فواظ (ع) : مرگ -

فواق (ع) : بضم، هکک آنکه هندش هچکی نامند -

فواکی (ع) : جمع فاکه که مذکور شد۳ -

فوتنج (ف) : پودنه -

فوته (ف) : همان (فوطه) که در تازی می آید و بمعنی مال واجبی که بخزانه سپارند۴ -

فور (ع) : بضم، پادشاه قنوج هند و بفتح، هنگام و بمعنی شتاب در شرح نصاب است جوشیدن و خشم و مانند آن۵ -

فور (ف) : با واو پارسی، رنگ سرخی که به سپیدی زند -

فوردجان (ف) : پنج روز است از آخرین آبان ماه یعنی آفتاب در عقرب و آن روزهای جشن مغان است -

فوردیان (ع) : همان فوردجان که

۱- ایستادن در گفتار و رفتار در لغت شاهنامه محمد علی طوسی آمده است که فنود آرام و پناه و غنود، خواب - فردوسی گفته :

فنودم کنون ای شه کامران
غنود از تو دارم که باشم در آن (فرهنگ آنند راج) -

۲- دل و درد دل کذا فی المنتخب و لطایف و شرح نصاب و صراح و در منتخب نوشته که فواد بفتح و واو بمعنی دل نادر است (فرهنگ آنند راج) -

۳- رجوع کنید : فاکه -

۴- رک : فوطه - دستار و رومال نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۵- روش و وجه و موضعی است در یمامه و بضم شهری بساحل دریای هند - معرب است (فرهنگ آنند راج) -

مذکور شد ـ

فوردین و فروردین (ف) : هر دو بمعنی مدت ماندن آفتاب در برج حمل که آن موسم بهار است ـ اسامی دوازده ماه شمسی مروج دفاتر اکبر شاهی که در قطعهٔ مؤلف مندرج است :

هست فروردی دگر اردی بهشت
بعد ازآن خورداد، تیر آمد شمار
همچنین مرداد و شهریور پس آن
مهر و آبان، آذر و دی یاد آر
بهمن، اسفندارمز اینست بس
سال شمس از ابتداء نوبهار

و نوزدهم از ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت، سلمان :

طراوتیست جهانرا بفر فروردین
که هر زمان خجل است آسمان ز روی زمین

در حل لغاتست فرودین نیک را نیز گویند، معزی :

همیشه تا که جهان را سپهر پیر و کهن
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد
من از خدای بخواهم که در مکان شرف
ترا بدولت و نیک اختری کمین دارد

فورک (ف) : نام دختر بادشاه هند که در نکاح بهرام گور بود ـ

فوریان (ف) :قنوجیان، در تبختریست فوران جمع فور بضم نام پادشاه قنوج چون خسرو و خسروان، شیخ نظامی :

چو از فور و فوران نیابم کلاه
سوی خان خاقان گرایم سپاه

فوز (ع) : رستگاری و فیروزی و رسیدن بمطلوب ـ در تبختریست بواو پارسی آواز جماع [۱]، استاد :

چنان کشیم و چنان در بریم شب همه شب
که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز

فوشنج (ع) : بضم، نام شهریست ـ

فوطزان (ف) : جامه که بر خوان اندازند ـ فوطه بتای دو نقطه نیز ـ

فوطه (ع) : بضم، فوته در مؤید است ازار نادوخته بمعنی ته بند مصراع [۲] :

غیر طاس و فوته آنهم هست زان دیگری

۱- و هلاک گردیدن و مردن از لغات اضداد است ـ و بردن چیزیرا (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- دستار و رومال نیز آمده و زری که رعایا داخل نمایند و زر آمدنی محصول محالات جاگیر در اصل فوته بتای فوقانی بوده و فوطه بطا تصرف است ملا طغرا در تعریف مشهد :

بخوفش نخوردی اگر غوطه ای
نبستی فلک آبگون فوطه ای (فرهنگ آنند راج)

فوفل (ع) : سپاری -

فوق (ع) : بفتح، بالا۱ -

فوق (ع) : بضم، سوفار تیر -

فول (ع) : بفتح و ضم، باقلا که مذکور شد۲ -

فولاز (ع) : تعریب پولاد -

فوم (ع) : بضم، سیر، در شرح نصاب است و گندم و بعضی گویند نخود، بلغت اهل شام فهم معروف و قبیله از قیس۳ -

فوه (ع) : بفتح، روئینه و او را فوه الاصاغون نیز گویند چنانکه مذکور میشود - در شرح نصاب است بضم و تشدید واو رودنگ و آن بیخ نباتیست که بآن رنگ سرخ کنند - بضم و تخفیف دهن افواه جمع او۴ -

فوه الاصاعون (ع) : روئین بمعنی گاو روئین -

فه (ف) : میل چوبین که بآن کشتی رانند، بفتح نیزه -

فهد (ع) : بفتح و سکون ها، یوز

۱- زبر خلاف تحت و بمعنی برتر شدن از یاران خود درمرتبه و بضم اول زبر، نره و راه نخستین و مرد دراز بالا ،مضطرب خلقت - فوق گونه ز سخن و کس زن و کرانه و سر زبان یا مخرج دهن کشادگی آن و مرغیست و پادشاهی بود در روم و فوق محرکة کجی و شکستگی است در سوفار تیر (فرهنگ آنند راج) -

۲- نخود یا دانه است دیگر شبیه آن مراحل شام را یا خاص است بخشک فوته بالتاء یکی و نیز فوته شهری است بفلسطین (فرهنگ آنند راج) -

۳- نان و هر دانه که از آن پزند و هر گره سیر و پیاز و هر عقدهٔ لقمهٔ بزرگ (فرهنگ آنند راج) -

۴- دهان، افواه (بالفتح) و افهاه (بالفتح) و بمعنی دندان و دیگ افزار و بوی افزار که ازآن خوشبوی را نیکو نمایند و رنگ شگوفه و گونه آن و صنف هر چیز و گونه آن افواه بالفتح جمع افاویه بالفتح جمع الجمع و بفتح اول سخن گفتن و فوه بفتحتین فراخی دهان و فراخ دهان شدن و بر آمدن دندان یا ثنیهٔ علیا و دراز گردیدن آن و فوه کسکه چوبی باشد که جامها را بدان رنگ کنند و در عرف هند مجیتها خوانند و فوه بتحریک بدون تشدید ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ آن بیفزاید و آنرا در اصطلاح مرصع کاران هندوستان دانک گویند چون اکثر وی رنگین می باشد میتوان گفت که ماخوذ است از معنی اول پس مجاز بود و میتواند که لغتی بود بسر خود که برای معنی مذکور وضع کرده باشند - میرزا صائب :

یاقوت باده را فوه ای غیر شعله نیست

ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را (فرهنگ آنند راج)

۵- در سامی گفته آهنی که درمیان آن چوبی همچون دسته فرو برند و طرف آهن ریسمان به بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند و بکشند تا زمین را هموار کنند و بعربی مجرفه گویند و فهه نیز آمده است (فرهنگ آنند راج) -

و آن مانند پلنگ است در مزاج و الطبیعت و رنگ مثل شکاریست اول کسی که یوز نشاند یزید بن معاویه بود و در شرح نصاب است و آهن که در رحل اشتر بود۱- فهود و فهاد بکسر اول جمع آن۲-

فهر (ع) : کتابخانهٔ جهودان و این لغت قبطی و یا ایرانی است۳-

فهرس (ع) : همان فهرست مذکور۴-

فهرست (ع) : بفتح یکم و سوم و سکون دوم، معروف که آن در صدر کتاب مجملاً ابواب و فصول تمام کتاب ذکر کنند، سلمان گوید :

درج دانش را دلت دریای معنی دیده اند
آفرینش را کفت فهرست دفتر کرده اند

فی (ع) : بفتح و بهمزه، در آخر سایهٔ اصلی پس از زوال و خراج و غنیمت و مصدر بمعنی باز گشتن و بکسر بمعنی دره-

فیاض (ع) : بفتح و تشدید، بسیار ریزنده و سخت جوانمرد۶-

فیافی (ع) : جمع فیفا که مذکور خواهد شد۷-

فیاوار (ف) : بفتح، شغل و کار بکسر

۱- میخ واسط پالان و بمعنی نیکو ساختن کار را در غیبت کسی و بفتحتین خوابیدن و غفلت ورزیدن از آنچه که لازم و ضروری بود و همچو یوز گشتن در خواب و تمدد آن و فهد ککتف مرد خفته و بی خبر و شبیه به یوز در خواب (فرهنگ آنند راج) -

۲- جمع فهد بالفتح بمعنی یوز است - یوز بنده و شکار و آموزنده آن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و التحریک، جماع کردن زنی را بی انزال و با دیگری انزال کردن و بکسر اول سنگ که بدان چهار مغز بشکنند یا سنگ کف فهر بالضم مدرسهٔ جهودان که بروز عید در آن جهودان جشن نمایند و طعام نفیس و شراب لذیذ خورند (فرهنگ آنند راج) -
بضم، کتابخانهٔ جهودان وآن کلمه قبطیه او عبرانیة (فرهنگ شرفنامه) -
A Jewish university or college; the festival of Purim (Steingass)

۴- معرب فهرست (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر فا، ظرف زمان و ظرف مکان بمعنی در و درون (فرهنگ عمید) -
بالفتح و سکون یا و همزه در آخر باز گشتن و سایهٔ اصلی از پس زوال و بیابان فراخ و فراخ و غنیمت و بالکسر و سکون یا حرفیست از حروف جاره (شمس اللغات) -

۶- بسیار بخشنده و جوی پر آب (فرهنگ آنند راج) -

۷- بیابانها (فرهنگ آنند راج) -

نیز، استاد:

مهر ایشان بود فیا وارم
غم شان من بمهر بکسارم

در مؤید است بحذف دوم مثله -

فیجن (ف): بفتح، سراب و آن سبزیست که رایگان برای اسقاط حمل بکار برند[۱] -

فید (ع): بفتح، خرامیدن و زیاده شدن و لفظ فائده ازانست و موی لب اسپ -

فیدافه (ف): بفتح، نام عورتی آمرهٔ ولایت مغرب که با سکندر جنگ کرده، بجای فا قاف نیز - صاحب شرفنامه گوید و او را نوشابه نیز گویند[۲] -

فیدر (ع): بسکون یای حطی و فتح دال مهمله، خاکستر -

فیر (ف): بکسر و یای پارسی، افسوس و سخر و انباردگی -

فیروز (ف): بواو پارسی، معروف آنکه بحاجت خود رسد و نیز نام خرگوشی که در کتاب کلیله و دمنه مذکور است و نام پادشاهی - صاحب مؤید گوید فیروز مترادف فیروزه است[۳] -

فیروزج (ع): تعریب فیروزه - در حقائق‌الاشیا آورده اگر صاف و پاکیزه بود نیم مثقال او بده دینار ارزد و قطعه سه مثقال بصد و پنجاه دینار - فیروزهٔ سبز وام کم بها بوده و بهترین انواع او اسحاقی است و بعد او سلیمانی و بعد او هروی و این زرد بود که در وی نقطها باشند زرد و سپید وام و این فیروزه ها را هچو مروارید نگاه دارند تا تباه نشوند[۴] -

فیروزه بخت (ف): کیخسرو و

۱- بفتح اول و جیم، بر وزن بهمن دوائیست که آنرا سداب گویند - بهترین وی آن بود که نزدیک درخت انجیر رسته باشد و خوردن برگ بانجیر خشک و گردکان دفع سموم کند (برهان قاطع) -

۲- فیداقه - بفتح اول و آخر که قاف باشد، نام زنیست که او حاکم بردع بود و آن ولایتیست که استر بردعی منسوب به آن ولایت است و باین معنی بجای حرف اول و بجای حرف آخر فا هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- کامیاب در قاموس است فیروزآباد نام شهر و مبارک مجازاست و فیروزآباد فارس و آتشکده آنجا از بناهای فیروز جد انوشیروان بوده (فرهنگ آنند راج) -

۴- جوهریست معروف کم ارز - بالکسر تعریف فیروزه (شمس اللغات) -

بنات النعش ۱-

فیروزه تاج (ف) : تاج کیخسرو۲-

فیروزه دریا (ف) : آسمان -

فیروزه طشت (ف) : فلک۳-

فیروز مرقد (ف) : آسمان۴-

فیروزی (ف) : ظفر یافتن و فتح و روای حاجت -

فیرون (ف) : مفسد، خسروانی گوید :

همت تیر بلند تو بدان جای رسید
که ثری گشت مر او را فلک فیرون نام

فیریدن (ف) : یای اول پارسی، فسوس و سخریه - صاحب مؤید گوید بوزن دیزیدن، پر نعمت شدن - و بمعنی مذکور فریدن بحذف یا نیزه۵-

فیصل (ع) : بفتح، قطع و قاطع و قضا میان حق و باطل و بمعنی حاکم استاد فخری :

یک حدیث تو شود عالم جان را فیاض
یک نگاه تو دهد کار جهان را فیصل

فیض (ع) : ریختن - در شرفنامه است اسپ دونده و رود بصره و آشکار شدن خبر و بسیار چیزی و مصطلح آنکه افگندن امری در دل بطریق الهام و در حل لغات است بسیار شدن باران و آب ریختن و دادن و به انبوهی باز گردیدن - در شرح نصاب است و سبز شدن و رفتن و بیرون آمدن و مردن۶-

فیض اقدس (ف) : فیض حق که بی واسطه روح اعظم بود بدین فیض شیونات ذاتیه و اعیان ثابته ثابت

۱- فیروز بخت و فیروز بهر و فیروز جنگ و فیروز حال و فیروز رای و فیروز عزم و فیروزگشت (ف) بر قیاس فیروزمند و فیروزگر که مزید علیه فیروز است یا مخفف فیروزی مند و پیروزی‌گر (فرهنگ آنند راج) -

۲- کسیکه تاج فیروزه داشت اما اگر فیروزه بمعنی فیروزی بود این معنی دارد که فتح لازم تاج اوست (فرهنگ آنند راج) -

۳- تخت کیخسرو را گویند و بنات‌النعش را هم گفته اند و آن هفت ستارگان باشد در آسمان بشکل چوگان و از جمله چهل و هشت صورت فلک است و آن را دب اکبر خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۴- فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی است (فرهنگ آنند راج) -

۵- فیریدن - بروزن پیچیدن، بمعنی خرامیدن باشد - و بمعنی پر نعمت شدن و افسوس خوردن و استهزا کردن هم آمده است (برهان قاطع) -

۶- لقب مطلب بن عبد مناف برادر هاشم بدانجهت که بسیار جود بود (فرهنگ آنند راج) -

گشتتند ۱۔

فیض مقدس (ف) : بر خلاف آن [فیض اقدس] و بدین فیض خود صنع ارواح و نفوس شد۲۔

فیظ (ع) : بفتح، مردن ۔

فیفا (ع) : بیابانی که دور آب نبود ۔

فیل (ف) : دوست دار۳۔

فیلاسوف (ع) : دوست دار لشکر ۔ در تبختریست این لغات رومی است ۔

فیلاق و فیلق (ع) : بفتح، سپاه ۔ در مؤید است لشکر فراهم آورده و بکسر، معرب بیله فیالق جمع آن۴۔

فیلا قوس (ع) : کنیت است در فیلقوس اویس بزبان روم امیر را گویند و فیلق بمعنی لشکر یعنی امیر لشکر و سپه سالاره۔

فیلز هرج (ف) : دژ حضیض را گویند۶۔

فیلسته (ف) : همان سلسته بمعنی رخسار۷۔

فیلسوف (ع) : بفتح، زیرک و دانا و استوار و حکیم ۔ مخفی نماند که معنی فیل دوست دار است و سوف بمعنی حکمت معنی ترکیب دوست دار حکمت ۔

فیلسوفان (ف) : دانایان و حکیمان ۔

فیلقوس و فیلاقوس (ف) : بضم قاف، نام پدر سکندر که متولد و منشاء

۱- آنرا گویند که منزه باشد از شوائب کثرت آسمانی و نقایص حقائق امکانی پس بدانکه فیض اقدس عبارتست از تجلی حیثیت ذاتیکه موجب است مر وجود اشیا را و استعدادات آن در حضرت علمی پس در حضرت عینی و قیل اقدس (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- عبارت از تجلیات آسمانی که موجب است بر ظهور چیزی را که تقاضا کرده است استعدادات آن اعیان را در خارج وجود (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- معرب پیل، افیال جمع و بالفتح، نام جای از ایلات چنانچه بختیاری و فیلی شهرت دارد و فیلی بیای مجهول طائفه از لران که بعیاری معروف اند و حسین خان عباس لر فیلی از امرای شاه عباس ماضی از آن جماعت بود از عالم آرای عباسی اسکندر بیگ منشی معروف بود و فیل ککیس مرد سست عقل و مرد بسیار گوشت (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- فیلاق ۔ بر وزن قیماق، بمعنی لشکر و سپاه باشد (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- نام حکیمی و نام پدر سکندر (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- درخت حضض را گویند و ثمر وی مثل فافل است و حضض عصارهٔ اوست کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) ۔

۷- رک : سلسته ۔ عاج (فرهنگ آنند راج) ۔

یونان بود و او پادشاه روم و روس بود۱-

فیلک (ف) : بفتح فا و یا و سکون لام، تیر بدخشان که دو شاخه باشد و تیر چرخ را گویند و نام کوهی - صاحب مؤید گوید بوزن و معنی پیلک که آن تیر دو شاخه است و نام مقامی در راه مکه معظمه و بوزن نبرد و نکرد و نیز نقل کرده۲-

فیل گوش (ف) : نام گلی است و نام حلوای - پیل گوش نیز - در مرکبات مکندر است و سبدی که بدان غله افشانند تا پاک گردد۳-

فیلم (ع) : بیای حطی، مرد بزرگ۴-

فیلور (ف) : نام مقامی -

فئید (ف) : بیدل۵-

۱- این لفظ مرکب است از لفظ فیاق بمعنی اشکر و از لفظ اوس که بمعنی امیر است حاصل آن امیر لشکر است (فرهنگ آنند راج) -

۲- نیز چرخ را گویند که کوکب عطارد باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- و گل نیلوفر را نیز گفته اند نام داروی هم هست که آنرا بعربی آذان الفیل خوانند اگر بیخ آن را بر بدن مالند افعی نگزد (فرهنگ آنند راج) -

۴- مرد بزرگ تن و بد دل و مرد بسیارموی سر و بزرگ آن - و بزرگ و کلان از هر چیزی و چاه فراخ و شانه و پوست پاره که زیر دستارخوان طعام اندازند و لشکر بسیار (فرهنگ آنند راج) -

۵- فئید (ف) بد دل شد و فئیدن بر وزن دمیدن بمعنی بد دل شدن - فئید (ع) بمعنی آتش و بریانی و بد دل (فرهنگ آنند راج) -

باب القاف

قا (ف) : حوض خورد و نام پادشاهی چین ۱-

قاب (ع) : اندازه و خانهٔ کمان میانه دسته و خم گوشه کذا فی الصراح ۲-

قاب قوسین (ع) : معنی قاب که مذکور شد - و مرکب بمعنی اندازهٔ دو کمان و این مثل عرب است و عبارت است از سخت قرب - صاحب مؤید گوید سماع است که عادت عرب است چون دو کس عقد محبت بندند هر دو کمان خود باهم کنند - در صراح است اصل این قابی قوس است یعنی دو کمان و خانه کمان۳-

قابل (ع) : معروف و سال آینده۴-

قابل امانت (ف) : انسان۵-

قابله (ع) : دایه۶-

قابو (ف) : وقت یافتن در کاری - غالب آن است که ترکی باشد - اما در

۱- قاآن - باهمزه بوزن خاقان، پادشاه چین را گویند هرکه باشد (برهان قاطع) -

۲- اندازه و خانهٔ کمان و میان دسته و خم گوشه (مؤید الفضلاء) -

۳- (ع) مقدار دو کمان (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث (ع) پیش آینده و قبول کننده و سال آینده و سزاوار و پسندیده و ضامن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر لام - کنایه از آدمی زاد است (برهان قاطع) -

۶- بکسر ثالث و فتح لام (ع) در اصل لغت بمعنی متکفل و ضامن است مگر بمعنی دایه که بوقت تولد تدبیر و خدمت بچه و زچه کنند و نیز قابله بمعنی شب آینده (فرهنگ آنند راج) -

زبان مردم ولایت بسیار مستعمل است - معلوم است که پارسی خواهد بود۱-

قابوس (ع) : کنیت نعمان بن منذر و در سکندریست مردیست از سران لشکر۲-

قابول (ع) : بیرون داشت در عمارت۳-

قابون (ف) : بیرون داشت - و همان قابول مذکور ۴-

قابیل (ع) : پسر آدم علیه السلام قاتل هابیل۵-

قاتل الکلب (ع) : کرنب و آن رستنی است۶-

قاتوله (ف) : قاتوره و هندش دهتوره گویند۷-

قادر انداز (ف) : تیر انداز درست و پر زور۸-

قادم (ع) : باز آینده از سفر و پیش کوهۀ پالان - قادم الانسان گویند و سر او خواهند۹-

قار (ع) : نام داروی است سیاه و سیاهی و گویند قار سپیده است ضد قیر و در ادات است نام داروی است سیاه و در تاج است تر و درخت تلخ در

۱- بضم ثالث (ف) فرصت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم ثالث (ع) مرد نیکو روی خوشرنگ و ابو قابوس لقب نعمان بن منذر بادشاه عرب و در ضرورت ابو قیس آورد (فرهنگ آنند راج) -

۳- قابول و قاپول - لغت اول با بای ابجد و دوم با بای فارسی بروزن شاغول، مخارجۀ عمارت را گویند و ناودانی را نیز گفته اند که بر کنارهای بام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند و بجای لام کاف هم بنظر آمده است که قابوک باشد (برهان قاطع) -

۴- رک : قابول -

۵- (ع) بکسر ثالث (ع) نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود و اول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) کرنب دشتی و آنرا چقندر نامند (فرهنگ آنند راج) -

۷- قاتوره - بالفتح آنکه که هندش دهتوره خوانند (شمس اللغات) -

۸- بکسر ثالث (ف) تیر انداز و کمان اندازی که خطا نکند - امیر خسرو :

تیر کز مو درست جستی و صاف
بر نجستی ازو بگاه شگاف
زان خطا با سوار قادر دست
جسته میجست میر شست بشست (فرهنگ آنند راج) -

۹- بکسر ثالث (ع) از سفر باز آینده - قدم کعنق و قدام کزناز جمع قادم الانسان سر مردم - قوادم بالفتح جمع - (فرهنگ آنند راج) -

تبختریست بلغت ترکی برف را گویند۱-
انوری گوید :
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روز بد اندیش تو سیاه چو قیر
چشم این دایم سپید آمد ز حیرت همچو قار
روی او دایم سیاه از خاک محنت همچو قیر

قارع (ع) : گوینده، قوارع الدهر گویند و شداید زمانه مراد دارند۲-

قارعة (ع) : سختی و قیامت و فراخی در سرای و زن گوینده۳-

قاروره (ع) : شیشهٔ طبیبان که در آن مرض معلوم نمایند و مطلق شیشه نیز و نیز نام سلاحی و نیز شیشهٔ نفت و قندیل و نوعی از تیر و پیکان۴-

قاری (ع) : خواننده و ستاده و سیاهی و خواننده قرآن بقرأت سبعه و در حل لغاتست میزبان سبعه۵-

قاز (ف) : پرنده ایست آبی و او را بط نیز گویند و در مؤید این لفظ را در ترکی آورده و در شرح نصاب مرغیست که بلند می پرد -

قازغان و قزغان (ت) : دیگ مسین۶-

قازی و قزی (ت) : بفتح، فربهی شکم و در سکندریست قزی بکسرتین -

قاس (ع) : اندازه و فیل بمعنی ابرو- در ادات و تبختری بمعنی ابرو۷-

---

۱- در ترکی بمعنی برف و در عربی قیر (فرهنگ رشیدی) -

۲- فال زننده بقرعه و گوینده و متورگذشتی کننده و کسیکه موی سراو بعلت ریخته باشد - و قبول کنندهٔ مشورت و کسیکه باز ایستد از آنچه فرمایند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و فتح عین مهمله (ع) حادثهٔ زمانه و سختی و بمعنی قیامت (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم ثالث و فتح رای ثانی (ع) حقهٔ باروت و نوعی از پیکان و بمعنی شیشه و نزد اطبا شیشهٔ کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و در آن بول پر کنند و چون بول را نیز بدین نام خوانند پس این مجاز باشد بتسمیه حال باسم محل (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث (ع) خواننده قراة محرکة و قراع کزنار و قاریون جمع و مرد عابد و پارسا و وقت باد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بهر دو قاف (ت) دیگ بزرگ و این ظاهراً ترکی است و بخای دوم بکاف فارسی نیز آمده و خازغان بخای معجمه و زای فارسی هم مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

۷- بسین مهمله بر وزن طاس (ف) غوک را گویند که وزق باشد و بمعنی ابرو هم بنظر آمده است که بعربی حاجب خوانند و بمعنی اندازه و مقیاس و اندازه هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

قاسم (ع) : قسمت کننده و نام مردی -

قاسی (ع) : سیاه قلب را گویند بمعنی دل سیاه[۱] -

قاش (ت) : ابرو و پشم[۲] -

قاص (ع) : بمعنی قاصی یعنی دور که عرب آن را بعید نیز گویند[۳] -

قاصد (ع) : معروف و نزدیک و قصد کننده[۴] -

قاصد چرخ (ع) : مهر و ماه -

قاصرة الطرف (ع) : زنانی که گوشۀ چشم خود بسوی غیر شوی خود نکند و نیندازند و این در صفت حوران بهشت واقع شده است -

قاصف (ع) : باد شکننده[۵] -

قاصی (ع) : دور شونده ضد دانی - در حل لغات است آب سرد و تیری که بر نشانه نرسد[۶] -

قاضی (ع) : معروف و ادا کننده[۷] -

قاضی اوش (ف) : بواو پارسی، یکی از مستجعان که بلطائف حیل گریه کردی[۸] -

قاضی چرخ (ع) : مشتری -

قاضی فلک (ع) : مشتری -

قاطبه (ع) : بکسر طای مهمله و بفتح بای ابجد - بمعنی همه[۹] -

۱- بکسر ثالث (ع) سخت و سیاه دل را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بشین معجمه (ت) بمعنی ابرو و بمعنی پاره دراز که از جانب طول میوه تراشیده باشند که بهندی پهانک گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بتشدید صاد مهمله قصه خوان و واعظ و بر پی کسی آینده و خبر دهنده (غیاث اللغات) -

۴- بکسر صاد و سکون دال ابجد (ع) آهنگ کننده و راه راست رونده و چوب شکننده گای در استعمال فارسی بمعنی مستعد قتل هم می آید و راهرو صبا رفتار، سبک پی، تیز گام، راه سنج از صفات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث (ع) تندر سخت غرنده و باد سخت شکننده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر ثالث (ع) بنهایت رسنده و بمعنی بعید و باشندۀ راه دور - اقصیٰ جمع (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر ثالث (ع) حکم کننده و ادا کننده (فرهنگ آنند راج) -

۸- با واو فارسی یکی از خواهندگان که بلطائف الحیل گریه میکردی (فرهنگ آنند راج) -

۹- بکسر ثالث و فتح بای موحده (ع) این دائماً منصوب بنون می آید و معنی این لفظ قاطبه تمام و همه است - محسن تاثیر :

دل بسته ام بقاطبۀ سرو قامتان
نوشکر است جای قرار غضنفرم (فرهنگ آنند راج) -

قاطع (ع): برنده و بمعنی یقین نیز۱-

قاطع الطریق (ع): راه زن -

قاطن (ع): مقیم، قطان بضم و تشدید جمع آن۲-

قاع (ع): زمین هموار و نرم و در پنج بخشی است: زمین خالی - و در حل لغات است بمعنی هامون۳-

قاعد (ع): نشیننده۴-

قاعده (ع): پایگاه و بنیاد و پاچه کذا فی التاج و بمعنی رسم و قانون۵-

قاع صفصف (ع): بیابان هموار۶-

قاعون (ت): خربزه -

قاف (ع): حرفی از حروف هجا و نام کوهی گرد بر گرد عالم و سورتی از قرآن و از روی لغت مردی تونگر از همه مردان - در پنج بخشی است و زنی رند و در تبخترییست مردم رند۷-

قافله سالار شد (ف): یعنی انبیا

۱- بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) کاز و دوکارد که بدان جامه و چرم و جز آن برند و شیر ترش زبان گز و بمعنی بریده و حجت را ازان گویند که شبه و شک را می برد، خواجه آصفی:

خطی که یار تراشید و نو برون آورد
شد آصفی پی قطع تو حجت قاطع (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث (ع) بمعنی مقیم (فرهنگ آنند راج) -

۳- بعین مهمله (ع) بمعنی زمین هموار و فراخ (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث و سکون دال مهمله (ع) نهال خرما که تنه گرفته باشد یا خرما بن که دست بوی رسد و جوال پر از دانه - و زنی که از حیض و زه و بچه و شوی باز ایستاده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث (ع) دستور و بنیاد - قواعد جمع - و بالفظ نهادن و شکستن و سست کردن مستعمل - امیر معزی:

هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد
آن نبی را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد (فرهنگ آنند راج) -

۶- میدان و زمین هموار و نرم (ضرور المبتدی) -

۷- بر وزن کاف (ع) نام کوه که گردا گرد عالم است و گفته اند که از زمرد است پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن درمیان آب است و هر صباح چون آفتاب برآن افتد شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد کبود و این می باید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهرهٔ نیست و همچنین ببرهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ و نیم زیاده نمی باشد والله اعلم بالصواب - و نیز قاف حرفی است از حروف تهجی و آن بحساب ابجد صد باشد و یا قاف نام قرآن مجید است (فرهنگ آنند راج) -

علیهم السلام رفتند۱-

قافله شد (ع) : یعنی کاروان رفت و بمعنی اهل کاروان نیز۲- مخزن اسرار:

قافله شد واپسی ما به بین
ای کس ما بی کسی ما به بین

قافیه (ع) : پس آینده و قافیهٔ شعرا آنکه در آخر شعر باشد بر طریق لزوم۳-

قافیه سنجان (ف) : شاعران۴-

قافیه شان تنگ (ف) : کنایت از عجز است۵-

قاق (ع) : مرد نیک دراز و احمق و آنچه بچگان بوی بازی کنند - پارسیان بمعنی گوشت خشک استعمال کنند و در تبختریست مردم خشک اندام۶-

قاقا (ف) : آواز زاغ -

قان و قاآن (ف) : نام بادشاه چین - مسموعست یکی از فرزندان چنگیز خان است کذا فی الشرفنامه و در تبختریست

۱- (ف) سردار قافله و قافله باشی نیز گویند - تاثیر:
غنچه را چون دل تاثیرجرس می سازد
که چمن قافله سالار کند بوی ترا (فرهنگ آنند راج) -

۲- بمعنی قافله رفت - باشد یعنی سالار رفت که کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوت الله علیه (برهان قاطع) -

۳- کصاحبة (ع) در لغت از پی رونده است و این را از قفو گرفته اند و قفو بمعنی از پی رفتن است - چون بیشتر از آنست که قافیه در پی باقی الفاظ یا بیت در اکثر آنها واقع میشود گویا از پی آنها میرود لهذا قافیه نام کرده اند و باصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ متشابهة الاواخر بالفظی متغایر المعانی که واقع اند در اواخر مصراعها یا بیتها (بفتح اول) جمع و بالفظ کردن مستعمل - ابو طالب کلیم:
در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم
غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) اشاره بشاعران و شعراء و مردمان موزون طبع باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) عاجز شدن در گفتار و کردار (فرهنگ آنند راج) -

۶- بهر دو قاف (ع) مرد نیک دراز از منتخب و در رساله معربات نوشته که قاق بمعنی قسمی است از نان معرب کاک نوست بلکه تصرف فارسی زبانان که میخواهند که بمخرج زنند کاک را قاق گویند و در برهان نوشته که این لفظ ترکی است بمعنی گوشت خشک کرده شده که آنرا بریان کرده میخورند و فارسیان بمعنی لاغر و ناتوان استعمال کنند و این مجاز است - نادم گیلانی:
مجوس مرده ام از بسکه قاق گشته تنم
که خانه دخمه نما گشت و من مجوس نما (فرهنگ آنند راج) -

قان لقب پادشاهی که در چین باشد و آن لغتی است در خان - عماد فقیه :

خراج کشور قاآن بهایش
وزین کمتر نه بایستی عطایش

قاقوزه (ع) : بزای معجمه پیاله -

قاقیا (ف) : برگ درخت[۱] -

قاقل (ف) : بضم قاف دوم - داروی که ازان نبیذ سازند -

قاقله (ف) : بفتح هر دو قاف - سایه پرور که هندش تری گویند - در سکندری است و آن چیزیست که به تخم سپند ماند تخم در غلاف و غلاف سه خانه و تخم مزهٔ کافور دارد و آنچه در غلاف باشد ایلاچی گویند - و بی غلاف را هیل و ایل[۲] -

قاقلی (ع) : بضم قاف دوم - کلکل[۳] -

قاقم (ع) : بضم قاف دوم، جانوریست گرد دم باریک که بانگشت خوبان ماند و پشمی است باریک و نازک که ازو لباس سازند و به زلف تشبیه کنند - در سکندریست نوعی از پوستین نفیس و در حل لغات است سفید و گرانمایه[۴] -

قاقم آرند (ف) : بمعنی روز آرند -

قاقم نمای (ف) : سپیدی و روشنی نمای -

قال (ع) : مثله[۵]، ضد حال -

قال و دال (ع) : بمعنی قولی و دلیلی -

قالب (ع) : بفتح لام - معروف[۶] -

۱- بکسر ثالث بر وزن باقیا (ف) مخفف اقاقیا است و آن عصارهٔ تخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند و بعضی گویند صمغ آنست و آن صاب و سطبر و سیاه رنگ میباشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم قاف و فتح لام، بار درختی است که از آن نان خورش سازند و آنرا سایه پرور هم میگویند - و بعضی گویند چیزی است مانند تخم سپندان و در غلاف میباشد و الاچی همان است و ازجنس هیل باشد لیکن بزرگتر است از هیل (برهان قاطع) -

۳- (ع) گیاهی است همچون اشنان شور مزه که شتر بچرد آنرا - مدر بول و شیر است و از خوردن آن آب زرد روان گردد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم ثالث (ع) جانوری است که پوستش بغایت سفید و ملایم باشد و از آن پوستین میسازند (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : قیل قیل (ع) گوینده - و در قاله یا چوب که بر قله زنند قیلان بالکسر جمع و ابتدا (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح لام و کسر آن (ع) کالبد آدمی و جز آن چون قالب کاغذ و قالب کفش و قالب خشت و قالب پنیر و قالب قند و قالب گلولهٔ تفنگ که او را گله

(بقیه پاورقی در صفحهٔ ۲۴۴)

قالص (ع) : برآمدن آب در چاه و جز آن۱-

قالی (ت) : جای خواب - درابراهیمی این لفظ را در پارسی آورده و صاحب مؤید در عربی۲- بوستان :

گر آزاده ای بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

قالی باف (ف) : جامهٔ خواب باف۳-

قاموس (ع) :نام جانوریست دریایی غوطه خور- در حل لغات است میان دریا و نام کتابی در لغت۴-

قانت (ع) : بکسر نون، مطیع و فرمان برداره-

قانولیدن (ف) : ستردن و دور کردن -

قانون (ع) : قاعده و رسم قدیم و نوعی از مزامیر بغدادیان و نام کتابی در طب و اصل هر چیزی۶، لمؤلفه :

قانون من سوخته چون عود بود زانک
از دور بسوزم نزنم دم ز غم تو

(بقیه پاورقی از صفحهٔ ۲۴۳)
نیز خوانند - محسن تاثیر :

خام است نقره با بدن نازنین او
در قالب پنیر کنند جا سرین او

و چیزیکه بر جامه و جز آن بدان نقش کنند و در عرف هند چهاپه گویند - میرزا طاهر وحید در تعریف چهینت سازان اصفهان :

نشاید گذشتن از او سرسری
که در قالب اوست روح پری (فرهنگ آنند راج)

۱- بصاد مهمله کصاحب (ع) آب بلند بسر آینده و سایهٔ کم شده (فرهنگ آنند راج) -

۲- جنسیت معروف ازگستردنی ذیلوچه (ضرور المبتدی) -

۳- جامخانه باف را گویند (مؤید الفضلاء) -

۴- کطاؤس (ع) میانهٔ دریا و معظم آن و دریای بسیار آب و دور تگ از دریا و نام کتابی است در لغت از مجد الدین بن یعقوب فیروزآبادی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر نون (ع) فرمان برنده و دعا خواننده در نماز خاموش (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم ثالث این لفظ سریانی است یا یونانی بمعنی اصل هر چیز - قوانین جمع و سطر جدول و نیز بمعنی مقیاس هر شئی یعنی آلهٔ اندازه کردن هر چیز و مجازاً بمعنی قاعده و دستور و نام کتاب بوعلی سینا در طب و نام ساز معروف و آن تختهٔ باشد پهن با تارهای بسیار - تا لفظ مقیاس هرشئی از بحر الجواهر و صراح و قاموس و شرح تهذیب و باقی از جای دیگر و در برهان نوشته که قانون معرب کانون است برای معالجه مذکور (فرهنگ آنند راج) -

قانونچه (ف) : نام کتابی در حکمت و نوعی از مزامیر -

قانی (ع) : بسیار سرخ[۱] -

قاورد (ف) : بفتح واو و سکون را - نام حلوایی[۲] -

قاه (ع) : بمعنی طاعت - چنانچه خانقاه گویند و عبادت خانه مراد دارند و بتکرار بمعنی خنده بآواز بلند - اما صاحب مؤید بدین معنی در فارسی آورده - کمال سپاهانی :

زند خنده بر روی خواهندگان
دهان رز از نام تو قاه قاه

قای (ع) : نام شهریست خوبان خیز[۳] -

قاید (ع) : کشندهٔ اسپ و ستور[۴] -

قایل (ع) : گوینده و نام دریای که دران مروارید بسیار بوده[۵] -

قایم (ع) : شطرنج آنکه هر دو حریف برابر باشند[۶] -

قایم (ع) : ایستاده و پاینده - میزان قایم بمعنی ترازوی راست و قایم السیف بمعنی دستهٔ شمشیر و قایم العین آنکه چشمش بر جا باشد و نه بیند[۷] -

قایم العین (ع) : آنچه در ضمن قایم مذکور شد[۸] -

قایم انداز (ف) : قایم دارندهٔ بازی شطرنج و نرد، هفت پیکر :

ملک را قایم الهی بود
قایم انداز پادشاهی بود

۱- بکسر ثالث (ع) بمعنی بسیار سرخ از شرح نصاب و منتخب در این لفظ بسیار تردد است ظاهراً توافق لسانین باشد میان عربی و ترکی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح واو و سکون را و دال مهملتین (ف) نام نوعی از حلوا است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بروزن جای (ف) نام جا و مقامی است منسوب بخوبان (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر همزه و سکون دال ابجد (ع) عصاکش مردم کور و بمعنی لشکرکش و سردار فوج (فرهنگ آنند راج) -

۵- گوینده و نام دریای است که از آنجا مروارید بسیار آرند کذا فی القنیه - (مؤید الفضلاء) -

۶- باصطلاح شطرنج بازان آنکه هر دو حریف برابر باشند از فردوس اللغات (غیاث اللغات) -

۷- پاینده و استاده و میزان قائم ای ترازوی راست و قائم السیف دستهٔ شمشیر و قایم العین آنکه چشمش بر جای باشد و نه بیند (مؤید الفضلاء) -

۸- رک : قایم -

صاحب مؤید گوید و نیز بمعنی عاجز مستعمل است۱-

قایم بر تخت (ف) : یعنی جنگ ناکرده عاجز آمده۲-

قایم پنجم آسمان (ف) : مریخ۳-

قایمه (ع) : پای۴-

قاین (ت) : کف پای -

قب (ع) : بضم، برخیزه۵-

قبا (ع) : بفتح و مد، جامه که او را یامق نیز گویند و بغیر مد و بضم نام موضعی که مسجد قبا باو منسوب است۶-

قباب (ع) : جمع قبه۷-

قباتنگ شد (ف) : یعنی طاقت نماند۸-

قباچای (ف) : در مؤید است همان قباچهٔ مذکور و الف معجمه است۹-

قباچه (ف) : قبای خورد -

قباد (ف) : بضم، پدر نوشیروان - در سکندریست قباد بضم پادشاه و نام پادشاه کیانی معروف و نام پدر نوشیروان و بقاف مع التاء نام درختی خار دار که

۱- شخص شطرنج‌باز و نردباز بی نظیر را گویند - و کنایه از مردم عاجز و ناتوان هم هست (برهان قاطع) -

۲- یعنی جنگ نکرد و عاجز شد (فرهنگ رشیدی) -

۳- (ف) کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- یکی از چارپائی ستور (مؤید الفضلاء) -

۵- بالفتح و تشدید بای موحده (ع) مرد وگشن با اصل نیکو نجیب و ماهر در ضراب و پارهٔ جیب پیراهن و سوراخ چرخ که در آن چوب چرخ باشد یا شگاف میانهٔ چرخ و چوبه که درمیان چرخ دلو باشد و مهتر قوم و پادشاه و نائب و خلیفه و مابین هر سوی هر دو ران یا مابین سرین و سخت‌ترین و بزرگترین از لگام و بمعنی خشک گشتن نبات و بریدن و شنیده شدن آوازدندان شیر از برهمزدن و بانگ کردن دندان و بسکون ثانی حکایت آواز شمشیر چون بر ضریبه فتد و بکسر اول و تشدید ثانی استخوان بیرون آمدهٔ میان دو سرین و پیر و بزرگ قوم (فرهنگ آنند راج) -

۶- بر وزن صبا - جامهٔ پوشیدنی را گویند و نام شهری - و مدینه‌ای هم هست و بمعنی اول قباه نیز گویند بزیادتی ها در آخر (برهان قاطع) -

۷- جمع قبه - بضم اول و فتح ثانی مشدد - برآمدگی هر چیز را گویند - و عربان شاخ حجام را میگویند که بدان حجامت کنند (برهان قاطع) -

۸- (ف) بی طاقتی و تنگی معاش (برهان قاطع) -

۹- یعنی قبای کوچک (شمس اللغات) -

کتیره صمغ اوست۱-

قباس (ف) : بضم اول، آفتاب -

قباق (ت) : چوبی عظیم و بلند۲-

قباکحلی (ف) : آسمان -

قبال (ع) : بکسر، دوال نعلین که درمیان انگشتان بود -

قباله (ع) : بفتح، خط و ام و جز آن - در صراح است پذیرفتاری کردن۳-

قباه (ف) : همان قبای معروف بزیادهٔ ها۴-

قبای زربفت (ف) : آسمان در شب با ستارگان۵-

قباح (ع) : بضم، زشتی -

قبدو(ف) : بفتح ، نام پادشاه مغلان۶-

قبرغه (ت) : بفتح و ضم بای یک نقطه، که بزبان هند پسلی گویند۷-

قبس (ع) : بفتح بای ابجد - پارهٔ آتشی که از جای بجای برند ، اقتباس ازینجاست۸-

قبص (ع) : شکاری و به تشدید

۱- بالضم و دال مهمله (ف) نام یکی از بادشاهان کیان و نام پدر نوشیروان و او از آل ساسان بود و نام معزالدین که بادشاه دهلی بوده است و هر بادشاه معظم را گویند از برهان و سراج و لطائف و درجواهر الحروف نوشته که در اصل این لفظ کواد بود زیرا که ق‌ف در فارسی نمی آید (فرهنگ آنند راج) -

۲- چوبی بلند که درمیان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان دوانیده بپای قبق که رسند همچنان اسپ در دویدن تیر در کمان نهاده و حوالهٔ آن حلقه فرمایند و هر کس که آن حلقه را به تیر زند حلقه ازو باشد و چوب قباق نیز مستعمل - ملا فوقی یزدی :

نمیخورم زر وقف ارچه بسته شحنهٔ چرخ
ز بهر تیر فلاکت مرا بچوب قباق (فرهنگ آنند راج) -

۳- کسحابة (ع) پذرفتار گردیدن و مجازاً بمعنی ضامنی نامه و خط شرعی نه بکسر چنانچه مشهور است (فرهنگ آنند راج) -

۴- مزید علیه قبا که گذشت - خواجه سلمان ساوجی :

ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی است
حسود را بکلاه گهر نگار و قباه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح زای معجمه (ف) کنایه از آسمان است در شبهای تاریک بی ابر و آنرا قبهٔ زربفت هم میگویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح، نام بادشاه مغلان (سکندری) -

۷- بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و فتح غین معجمه (ت) بمعنی پهلو و استخوان پهلو (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و سین مهمله (ع) آتش گرفتن از چیزی و فائده گرفتن و دادن و بالکسر اصل و نژاد چیزی و بفتحتین شعله و پارهٔ آتش و تیز گشتی شدن نر - و قبس ککتف - گشن شتاب باردار کننده (فرهنگ آنند راج) -

شکار گیرا -

قبض (ع) : بمعنی گرفتن و نیز بمعنی ضبط احوال و جمع غنیمت و در عرف آنچه زر گیرند و تمسک نوشته دهند و ضد بسط۲-

قبض الخارج (ع) : شکلی از اشکال علم رمل چنانکه درین بیت است - استاد :

قبض خارج بعکس داخل دان
این چو جسم است و آن‌شناس‌چوجان

قبضة الخارجه (ع) : شکل چهارم از او -

قبضة الداخله (ع) : شکل سوم از علم رمل -

قبضه (ع) : بفتح معروف و پنجه و قبضهٔ شمشیر و قبضهٔ کمان و هر چه در مشت گیرند و بضم، مقداری که در مشت در آید چنانچه در ریش قدر قبضه سنت گفته اند۳-

قبط (ع) : بکسر و در ابراهیمی بضم، اهل مصر، یکی ازینها را قبطی خوانند۴-

---

۱- بالفتح و صاد مهمله (ع) بسر انگشتان گرفتن و پیش از سیری از نوشیدن باز داشتن کسی را و بر جستن گشن بر ماده و دراز در کردن بندش را و کشیدن و سبک شدن اسب و جز آن و شادمانی نمودن - و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و نژاد چیزی و فراهم آمد نگاه ریگ بسیار و بفتح هم آمده و بفتحتین بزرگ سر و درد جگر که از خوردن خرما بر آب دهن گیرد و درد شکم و بمعنی منضم گردید رحم ناقه و درافتادن مجتمع گردیدن ساخ بر درخت و بزرگ و دراز شدن سر یا تار سر و سبک شدن و شادمانی نمودن و درد گرفتن از خرما خوردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و ضاد معجمه (ع) به پنجه گرفتن چیزیرا و دست کشیدن و باز ایستادن از گرفتن چیزی و مردن و گرفتگی - خلاف بسط و ترنجیده کردن و بشتاب پریدن و رفتن مرغ و جز آن و در اصطلاح متصوفه قبض و بسط ازین مثنوی معلوم باید کرد :

در محبت چون زدی گام نخست
قبض و بسط از گردش احوال تست
بر قنوحی کز بر جانان رسد
بیدلان را مژدهٔ در مان رسد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم و قد بفتح (ع) یک مشت از هرچیزی و بمشت گرفته و بالفتح دستهٔ چیزی چون قبضهٔ شمشیر و خنجر و قبضهٔ کمان - و قبضهٔ کهمزة، گیرندهٔ زود رها کننده و شبان نیکو سیاست مر گوسفندانرا (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح بطای مهمله (ع) بدست فراهم آوردن و بالکسر گروهی از اهل مصر که آبا و اجداد ایشان در مصر بوده بخلاف سبط که از اولاد یعقوب۴ بوده در آنجا نشو و نما یافتند و نیک آن یعنی اصل آن قبطی منسوب بآن قوم و از آنست عبید بن جبیر قبطی - قبطیة مؤنث و از آنست ماریهٔ قبطیه دختر شمعون مادر ابراهیم سریهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم (فرهنگ آنند راج) -

قبطال (ع) : بکسر، نام پادشاه روس که اسکندر او را اسیر کرده بود و باز نواخت و ولایت او را باز باو تفویض کرد در سکندریست بفتح ۱-

قبطون (ع) : نام مردی - در تاج است بمعنی گنجینه - در ادات است قیل نام پادشاه مغان ۲-

قبطی (ع) : بکسر، ماریه قبطی - و نیز مردی بود که موسی او را بمشت کشته ۳-

قبق (ف) : بفتحتین، آنچه در ایام عید برپا کنند و تیر اندازند - و کوه محیط دنیا - در ادات و تبختریست بمعنی نعره و آواز بلند - در سکندری و ابراهیمی این لفظ را در ترکی آورده و در بعضی فرهنگ قیق بیای حطی آورده اند و در ترکی داخل ساخته اند بمعنی نعره و کوه که مذکور شد ۴-

قبق (ت) : همان که مذکور شده ۵-

قبقاز (ف) : بط سپید و قیل بجای ها میم ۶ -

قبک آب (ف) : بضم و تشدید، حباب ۷-

قبل (ع) : بضمتین، اندام نهان مرد

۱- بالفتح پادشاه روس که اسیر سکندر شده بود و سکندر باز ولایت باو داد (سکندری) -

۲- *qabtun*: Name of a man from whom the copts descend (Steingass).

۳- بالکسر و طای مهمله، منسوب بقبط که شخصی بود از نبیرگان نوح علیه السلام و قبطیان که اهل مصر و تابعان فرعون بودند از اولاد اویند (غیاث اللغات) -
qibti, Egyptian; *qubti*, قبطی Fine linen of Egypt; coptic. (Steingass)

۴- بالفتح (ت) بمعنی قباق که گذشت - سیفی بدیعی :

چون کشد تیر بصد ناز قبق اندازد
از همه سروقدان دست مه من بالا است

و بفتحتین مهمان دار کدو و آنرا برجاس نیز نامند - میر الهی همدانی :

ای از خجل کل طویل احمق
طفلان مناره را قدت داد سبق
زان قامت افراخته آویخته شد
نه دبه چرخ چون بی ز قبق (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : قبق -

۶- بالفتح بط سپید (فرهنگ شرفنامه) -

۷- بالضم و تشدید ثانی و سکون کاف عربی (ف) حباب (فرهنگ آنند راج)-
کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که هنگام باریدن باران در روی آب هم رسد (برهان قاطع) -

و زن و بضم و فتح ثانی جمع قبیله[۱]۔

قبل (ع): بفتح و کسر یکم و فتح دوم، نزدیک و پیش و طرف چنانکه گوئی از قبل فلانی ضامن شد و بفتحتین معاصرهٔ قلعه و جز آن[۲]۔

قبلسی (ف): در سکندریست بفتح و ضم بای پارسی، حلوای است که در جلاب اندازند و در مرکبات سکندریست قپل سی بضم قاف و بای پارسی بمعنی مذکور۔ در مؤید است بفتح یکم و ضم دوم کذا فی الابراهیمی[۳]۔

قبله (ع): بکسر، پیشگاه کعبه را ازان گویند کذا فی الشرح النصاب و بفتح، چیزیست مانند بادریسه که در گردن ستور می بندند و بضم بوسه ۔

قبلهٔ زردشتیان (ف): آتش[۴] ۔

قبله‌گاه مجوس (ف): آتش[۵]۔

قبول (ع): بفتح، بادی که از پشت آید چون رو بقبله آری ضد دبور که او را صبا گویند و بضم، ضد رد[۶]۔

۱- بالضم و بضمتین - اندام پیش خلاف دبر - و مقدم و پیشگاه نشانه و روی کوه یا بن یا کمر آن و اول زمان و نخستین موسم (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- و بفتحتین بلندی زمین که پیش نماید یا سر هر پشته یا سر هر کوه یا فراهم آمده نگاه ریگ توده‌ها و میانهٔ راه روشن و نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند و بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون و مهره ایست از دندان پیل درخشان که بر گردن زنان و اسبان آویزند و آشکارا یا قبل مانند حول است یا برآمدگی سیاهی چشم یکی بر دیگری بودن آب وقت آب خوردن و بر روی خمیدن شاخ گوسفند و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن و پیشتر از مردمان ماه نو را دیدن و پیش آمدن شب و مام نافی کردن (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- (ف) بفتح یکم ضم دوم فارسی - حلوائیست که در جلاب اندازند (شمس اللغات) ۔
قبله شی - بفتح و یکم ضم دوم (ف) حلوائیست که در جلاب اندازند (مؤید الفضلاء) ۔

۴- بمعنی قبلهٔ دهقان است که کنایه از آتش باشد (برهان قاطع) ۔

۵- (ف) کنایه از آتش است، خواجه نظامی:
ز دیگر طرف سرخرویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- کصبور (ع) مام ناف و باد صبا بدانجهت که ضد دبور است یا آنکه مقابل در کعبه شرفها الله می وزد یا آنکه مقبول طبائع و نفوس است و نیز قبول بالفتح و قد بضم خوبی و جمال و هیئت و لباس بمعنی پذیرائی عفو و جز آن اسم است مصدر را و فعلش معدوم و از اعلام است و پذیرفتن یا بردن و چیدن بچیزی و لازم گرفتن و آغاز نمودن و دلو را از ساقی گرفتن و بفتحتین و بفتح وزیدن باد صبا و پیش آمدن و کسانیکه درآخر یا ونا افزوده قبولیت گویند غلط است ۔ میر حسن دهلوی:
ای کز کمال حسن تو حیران شده عقول
در سینها عزیزی و در دیده ها قبول (فرهنگ آنند راج) ۔

قبه (ع) : بضم، خرگاه و چیزیست که در ایام عروسی آرایند چنانکه در عشقه میر بسیار بسیار واقع است۱-

قبهٔ زبرجدی (ف) : فلک۲-

قبهٔ زرین (ف) : آفتاب و عمود صبح۳-

قبهٔ سرفراز مینا (ف) : مثله۴-

قبهٔ علیا (ف) : مثله۵-

قبهٔ کلک (ع) : عرش فلک۶-

قبهٔ گردنده (ف) : آسمان۷-

قبهٔ مینا (ف) : آسمان۸-

قبیح (ع) : زشت تر۹، ملا جامی :

کار نیک از رقیب چون آید
کل شی من القبیح قبیح

قبیس (ع) : بکسر و تشدید، دانای ترسایان و دانشمند ایشان و قیل عالم ترسایان و ایام ایشان.۱۰-

قبیشا (ف) خون ریز۱۱ -

قبیل (ع) : بفتح، جماعه از مردان برتر ازسه گروه مختلفه - صاحب شرفنامه بدین معنی قابیل نیز گفته بتائید بیت شرفنامه :

گروهی شمالست اقلیم شان
که قابیل خوانی ز تعظیم شان

۱- بالضم و تشدید با (ع) بنای گرد آورده چون گنبد و هرچه مثل آن باشد چون قبهٔ سپر و قبهٔ عمارتی و گاهی مراد از آن چتر و خیمه و حقه باشد و بمعنی کنگره و کلس نیز می آید و در رساله معربات نوشته که معرب کبه است و در شرح خاقانی بمعنی سواد شهر نوشته (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایه از آفتاب و عمود صبح است (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : قبهٔ مینا -

۵- رک : قبهٔ سرفراز مینا -

۶- (ف) کنایه از معدل النهار است که فلک نهم باشد و عربان عرش گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) بمعنی قبه علیا است که کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۸- یعنی قبه زبرجدی است که کنایه از آسمان است (برهان قاطع) -

۹- بحای مهمله کامیر (ع) زشت - قباح ککتاب و قباحی کسکاری و قبحی کسکری - (جمع) و نیز قبیح کرانهٔ استخوان از دکه نزدیک آرنج است و پیوند جای ساق و ران (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- بسین مهمله کامیر (ع) سگ گشنی کننده که زود باردار نماید و لقوة ناقهٔ زود بارگیر (فرهنگ آنند راج) -

۱۱- خوک نر (سکندری) -

و بضم و فتح با، تصغیر قبیل بمعنی پیشکی ۱-

قپان (ف) : بباى پارسى، کپان ۲-

قپچاق (ف) : با و جیم هر دو پارسى و خفچاق بکسر و جیم پارسى بیابانى و نیز اصیلست ترکانرا ۳ -

قتات (ع) : بتاى قرشت، سخن چین و بسیت ۴-

قتاد (ع) : بتاى قرشت درخت بادام تلخ و گویند درخت خاردار و نوعیست از خاره-

قتاده (ع) : بفتح، درختى است خارناک و قیل خار مغیلان و نام مردى و در ضمن قتاد نیز گذشت ۶-

قتار (ع) : بضم و بتاى قرشت، بوى بریانى و بوىِ دیگ ۷-

۱- کامیر (ع) مام ناف و پذرفتار و کارگزار و پاکار یا رئیس قوم و شوى زن و جماعت مردم از سه گروه تا هرچه افزون گردد از گروهای پراگنده چون روم و زنج و عرب و یا گروهاى بیک اصل و حسب یا گروهاى یک پدرى قبل کعنق - جمع و بمعنى ظاهر و آشکارا و نیز قبیل آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده از ریسمان و دبیر آنچه سپس رویه برآرد وقت رشتن و نیز قبیل طاعت عربان و دبیر نافرمانى ایشان - و قبیل طلب رسیدگى در قمار و دبیر نارسیدگى در آن قبیل سوى سر انگشت بودن پیچیدگى سر کفش و دبیر بسوى خضر بودن آن و قیل رشته که بسوى رمید پیش آرند وقت تاختن و دبیر رشته که پس برند در تافتن یا قبیل باطن قبل و دبیر ظاهر آن یا قبیل اندرون پیچیده در دوک و دبیر بالاى آن یا قبیل اول تافتگى رشته و دبیر آخر تافتگى آن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و تشدید باى فارسى (ت) ترازوى که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند انتهى و بباى تازى معرب کپان - میرزا طاهر وحید :

آدمى هست زیر بار گران
از زبان دراز چون قپان (فرهنگ آنند راج) -

۳- با دوم و سوم فارسى، نام بیابانى است و نیز اصلى است ترکان را که ایشان را قپچاقیان و خفچاقیان نیز گویند و یک نفر قپچاقى را نیز قپچاق گویند و این لغت ترکى است (کشف اللغات) -

۴- بالفتح کشداد (ع) مرد سخن چین یا مرد سخن دزد - نمامى کند یا نکند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و دال مهمله درآخر (ع) درختى است سخت خار ناک (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و فتح دال (ع) یک درخت قتاد و قتادة بن النعمان بدرى و قتادة بن ملجان صحابیان و قتادة بن دعامة تابعى و ابو قتادة حارث بن ربعى انصارى صحابى (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالضم و راى مهمله (ع) بوى عود و بوى دیگ افزار دیگ و بوى بریانى و بوى استخوان سوخته (فرهنگ آنند راج) -

قتال (ع) : بکسر، جنگ و بفتح و تشدید، بسیار کشنده[۱]-

قتام (ع) : بتای قرشت، غبار و گرد سیاه[۲]-

قتر (ت) : استر-

قتراق (ف) : دیدبان[۳]-

قتلی (ت) : فرود آمده-

قتن (ف) : نام مقامی که مقنعه آنجای مشهور است[۴]-

قتیل (ع) : کشته شده[۵]-

قچار باشی (ت) : نام شهری-

قحبه (ع) : زن بدکاره و نیز روسپی[۶]-

قحطان (ع) : بفتح، نام قبیلهٔ فصیح از عرب[۷]-

قحط در علفخانه او فتاد (ف) : یعنی عمر او سپری شد و علفخانه کنایت از دنیا نیز یعنی دنیای او نماند[۸]-

قحف (ع) : بکسر، کاسه و آهیانه سر، در تاج است استخوان زیر دماغ، در حل لغاتست بجای مهمله کاسهٔ سر چون نشکنند-

قحقار (ع) : بضم، گوسپندان[۹]-

قدار (ع) : بضم و تخفیف دال مهمله، نام مردی از قبیلهٔ ثمود که ناقهٔ صالح علیه السلام را پی کرده و او را احمر ثمود نیز گفتندی.[۱۰]-

---

۱- کسحاب (ع) جان و تن و بقیه جسم و توانائی و بالکسر کشش و کارزار کردن و بالفتح و تشدید تا، بسیار قتل کننده و کارزار کننده (فرهنگ آنند راج)-

۲- بالفتح (ع) بمعنی گرد و غبار (فرهنگ آنند راج)-

۳- بفتحتین - دیدبان این لغت ترکی است (شمس اللغات)-

۴- ماهی است پهن باندازهٔ پنجه (منتهی الارب ؛ لغت نامهٔ دهخدا)-

۵- کامیر (ع) بمعنی مقتول می آید یعنی کشته شده خواه زن باشد خواه مرد - قتلی بالفتح مقصوراً جمع (فرهنگ آنند راج)-

۶- بفتح اول و ثالث (ع) گنده پیرو سرفه زده و تباه شکم از درد و زناکار بدانجهت ببهانه سرفه و تنحنح اشاره کند حریف خود را یا آن لغت مولد است و زن بدکار و فاحشه و قحبگان بفارسی جمع قحبه (فرهنگ آنند راج)-

۷- بالفتح (ع) نام یکی از نبائر سام بن نوح علیه السلام (فرهنگ آنند راج)-

۸- (ف) یعنی عمر بآخر رسیده چه علف خانه کنایه از دنیا است (فرهنگ آنند راج)-

۹- بالضم گوسپند گشن کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء)-

۱۰- برای مهمله کغراب (ع) مرد میانه و باورچی و شترکش و دیگ پز و خوانسالار و قدار بن سالف پی کن ناقهٔ صالح علیه السلام و مار بزرگ (فرهنگ آنند راج)-

قداران و قدارون (ف) : هر دو نقیبان نوبتی لشکر -

قد الف چون میم کرد (ف) : بمعنی قد راست در مراقبه چون حلقهٔ میم کرد[۱]-

قدح (ع) : بفتح، ضد مدح و تیر هر که بدان قمار کنند و بفتحتین، کاسهٔ خورد و نام دعای در حل لغات است بسکون دوم، آتش زدن و طعنه زدن - در شرح نصاب است بدین قرح معنی برای مهمله یافت غالباً تصحیف باشد[۲]-

قدح لاجورد (ف) : آسمان[۳]-

قدحت (ع) : بفتح، سنگ چقمق[۴]-

قدر (ع) : بکسر و سکون دال، دیگ و بفتح، اندازه و ایلةالقدر ازینجاست و بمعنی مرتبه و میوه و بفتحتین اندازهٔ هر چیزی در ازل که قضا و قدر گویندش و قیل حکم کل ازلی را قضا گویند و جزئیات را قدر بمعنی قضا در مرتبهٔ اجمال و قدر در مرتبهٔ تفصیل[۵]-

---

۱- (ف) کنایه از مراقبه و سر بجیب فرو بردن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و حای مهمله (ع) طعن کردن در نسب کسی و شگاف کردن در تیر به پیکان و آتش برآوردن از آتش زنه و چقماق زدن بر آتش زنه تا آتش دهد و بکفلیز برداشتن شوربا را و فرو رفتن چشم در مغاک و خوردن کرم دندان و چوب را و آب تباه شده از چشم بیرون کردن و فرو خوردن آب چشمه و چشم و بالکسر تیر تمام ناتراشیده پرو پیکان نا نهاده و تیر قمار قداح بالکسر و اقداح (بفتح اول) و اقادیح (بالفتح) جمع، کاسه که دو کس را سیر گرداند یا عام است اقداح (بالفتح) و قداح (بالکسر) جمع و گرداب و گوش و ترازو هلال از تشبیهات اوست اوحد الدین انوری :

بزمگاه ترا هلال قدح
همه وقتی پر آفتاب عقار (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثالث (ع) یکبار چقماق زدن بر آتش زنه و بکسر اول آتش برآوردگی بر آتش زنه و اندیشدگی کار (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و رای مهمله (ع) اندازهٔ چیزی و میانه پالان و میانه زین و سر شانه و توانائی و توانگری و فراخی و بالکسر دیگ مؤنث است و مذکور آید گاهی قدور (بضمتین) جمع، قدیر (بضم اول و فتح دوم) مصغر آن بدون ها، برخلاف قیاس و بضمتین فرمان و حکم اندازه کردهٔ خدای تعالی بر بنده از حکم و اندازهٔ چیزی و بضم - و توانائی و طاقت و برابر و یکسان - جلالای طبا طبا دو تعزیه نوشته نثر : ''باری چون بمقتضای نزول قضا و باکشاکش قدر برابر نتوان شد'' و بمعنی لظهر

(بقیه پاورقی در صفحه ۲۵۵)

قدر خان (ف) : بفتحتین، پادشاه و پادشاه چین ۱-

قدره (ع) : بضم، توانائی و نیز بمعنی توانگری ۲-

قدس (ع) : بضم، پاک و مصطلح شعرا زمین بیت المقدس ۳-

قدغ (ت) : کناره ۴-

قدفاز (ع) : تحقیق ظفر یافت -

قدق (ت) : بضم و بدال، خرکره -

قدق (ف) : بضم، خرکره -

قدم (ع) : بفتحتین، پای و بضم پیش شدن و بکسر یکم و بفتح دوم، کهنه و قدیم - بفتح یکم و کسر دوم، بازگشت ۵-

(بقیه پاورقی از صفحه ۲۵۴)
و همتا - ظهوری :

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من
گمان مبر که برایم قضا قدر دارد

و نیز قدر بالفتح بمعنی اندازه و مقدار و خوبی و بزرگی با لفظ دانستن و شناختن و آوردن و بودن و شکستن و داشتن مستعمل - ابو طالب کلیم :

بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست
گل ز بس خواری تو پنداری غریب گلشن است (فرهنگ آنند راج) -

۱- بفتحتین (ف) لقب پادشاه چین و بعضی گفته اند که لقب پادشاه ترکستان است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم توانائی و توانگری (کشف اللغات) -

۳- بالضم و بضمتین و سین مهمله در آخر (ع) پاکی اسم است و بیت المقدس و کوهی است بزرگ به نجد یا آن بضم است فقط و نام جبرئیل علیه السلام روح القدس مثله و حظیرة القدس مثله و قدس الاسود و قدس الابیض دو کوه است - و نیز قدس پاک شدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار - ظرفی و پیاله‌ای را گویند که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند - و بضم اول و ثانی بترکی بچهٔ خر الاغ را گویند که کره خر باشد (برهان قاطع) -

۵- بالفتح (ع) جامه ایست سرخ و بمعنی پیش درآمدن و بالکسر دیرینگی و بالضم و بضمتین دلیر و بفتحتین پیش درکار و آنکه او را مرتبه باشد در خیر و نیکوئی - قدمة مؤنث ، و پیش پایی مؤنث آید - اقدام جمع و خم - ثابت، آبله پرور آبله فرسا - باده آشام بفارسی از صفات و مقراض از تشبیهات اوست - میرزا بیدل :

خواهی برسی بعشرت آباد عدم
واقف شوی از جلوهٔ خورشید قدم
چون صبح طلب بال و پری ازدم صدق
کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

(بقیه پاورقی در صفحه ۲۵۶)

قدم خاک (ف): زمین ۱-

قدموس (ع): بضم، مهتر و دیرینه - قدامیس جمع آن ۲-

قدوس (ع): پاک ۳-

قدوم (ع): بفتح، تیشه و نام موضعی است و بضم بازگشتن از سفر ۴-

قدوه (ع): بکسر، پیشوا و مهتر کذا فی الحل و تحقیق آنست آنچه از حمائل از زیور کلان باشد هندش دهولسنه گویند ۵-

قدید (ع): گوشت قاق و جامهٔ کهنه و بمعنی بریان نیز مستعمل است ۶-

قذف (ع): نکوهیدن و فحش گفتن و بانگشت سنگ انداختن ۷-

قر (ت): بکسر، مکر -

قر (ع): بفتح و تشدید، سرما در

(بقیه پاورقی از صفحه ۲۵۵)
و نیز قدم بمعنی پی و اثر یقال لفلان قدم صدق و بمعنی رفتگی و بمعنی دلیر - و قدم بضمتین پیش پیش رفتگی - قدمیة منسوبتاً مثله - و ککتف نیک مبارز و دلاور بسیار پیش درآینده در حرب و جز آن و سنگستان نیک درشت و قدم کعنب پیش درکار و دیرینگی ضد حدوث و قدم کزفر قبیله ایست به یمن و موضعی است (فرهنگ آنند راج) -

۱- بخای معجمه (ف) کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بسین مهمله کعصفور (ع) دیرینه و بادشاه بزرگ و شتر بزرگ قدامیس (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم و تشدید دال مضموم (ع) پاک و مبارک و نامی از نامهای باری تعالی است (فرهنگ آنند راج) -

۴- کعبور (ع) نیک مبارز و دلیر و بسیار پیش درآینده و تیشهٔ نجاران و یؤنث قدائم و قدم ککتب جمع و موضعی است که در آن ابراهیم علیه السلام ختنه کرده و تشدد داله - و بضمتین بمعنی آمدن از جای و باز آمدن از سفر (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر پیش رو و پیشوا (کشف اللغات) -

۶- بدال مهمله کامیر (ع) گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت بدرازا بریده خشک کرده و جامه کهنه و قدید کزبیر گلیم کوچک خط دار (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و بحرک (ع) کرانهٔ جوی و کرانهٔ رودبار و هما قذفان - قذفات بضمتین - و قذف کغراب - جمع، و نیز نذف بالفتح، سنگ انداختن و دشنام دادن بزنا نیست کردن کسی را و بالضم کرانه و جانب و نیز قذف محرکة و بضمتین دور و دور اندازنده مردم را و جای که در آن بلغزند و کرانه و بیابان فراخ و قذف بضم اول و فتح ثانی کنگره‌ها جمع قذفه بالضم (فرهنگ آنند راج) -

شرح نصاب است بضم و سرما و هودج و قرار۱-

قرا (ف): بکسر، منجنیق و بفتح، سیاه - در تبختریست این لفظ ترکیست۲-

قراب (ع): بکسر، غلاف شمشیر۳-

قرابتی صاحب طیلسان (ف): مشتری۴-

قرابه (ع): خویشاوندان و به تشدید، آوند شراب۵-

قرابهٔ زرین (ف): مثله۶-

قراح (ع): بفتح، خالص هرچیزی۷-

قراخان (ف): بفتح، پادشاه هند معاصر سکندر و نام مبارزی از آن افراسیاب۸-

---

۱- بالفتح و تشدید رای مهمله (ع) برنشستنی است مردانرا و هودج و چوزهٔ ماکیان و روز سرد و یوم القر روز یازدهم ذی الحجه که حاجیان در آن بمنا آرام و قرار گیرند و بمعنی شکن جامه و سرما زده گردیدن و آب سرد ریختن در دیگ تا جوشش آن فرو نشیند یا دیگ نسوزد و نخست آب خوردن شتر و سیراب نشدن و باز ایستادن ماکیان از بانگ و قطع کردن آواز را و سخن در گوش کسی ریختن یا راز درمیان نهادن و ثبات و قرار ورزیدن در جای و آرمیدن - قر بالضم سرما یا سرمای زمستان خاصه و آرام جای (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر اول و ثانی بالف کشیده - منجنیق را گویند و آن چیزیست که در قلعه ها سازند و بآن سنگ و خاک و خاکستر بجانب دشمن اندازند - و بضم اول درعربی جمع شهر است که شهرها باشد و دهها را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳- کسحاب (ع) نزدیک و بالکسر نیام شمشیر یا غلاف که شمشیر با نیام در وی باشد در ترکی نیز باینمعنی آمده - حیاتی گیلانی:

چون کسی نیست مرد معرکه‌ام
تیغ آن به که در قراب کنم (فرهنگ آنند راج) -

۴- یعنی کنایه از مشتری است (شمس اللغات) -

۵- کسحابة (ع) نزدیکی و خویشی - قرابات جمع و بالکسر آنقدر از آب و مانند آنکه قدح و خنور را بر گرداند و رفتن بشب جهت بآب آمدن بامدادان و بالضم مانند و شبیه و خویش و نزدیک و دانای و دریافت و نیز قرابة بالفتح و تشدید و تخفیف ثانی شیشهٔ شراب و صراحی - ظهوری:

برگشته از قرابهٔ امید جان من
یکبارگشته باش فلک گو بکام من (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک: قبه - قرابه زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان قاطع) -

۷- بالفتح بحای مهمله (ع) آب صافی پاکیزه بی آمیختگی چیزی و آب شیرین و سرد و خالص و بی آمیغ از هر چیزی و زمین بی آب و گیاه - اقرحة جمع - یا زمینیکه خاص برای زراعت و غرس اشجار باشد و بس و بالضم ساحل دریائی (فرهنگ آنند راج) -

۸- نام پادشاه هند است و با اسکندر معاصر بوده و نام یکی ازمبارزان افراسیاب هم بوده است (فرهنگ آنند راج) -

قرا خواک (ف): گوشتابه - در سکندریست همان قرخواک که در فا گذشت ـ در زفانگویا و پنج بخشی این لفظ را در قاف آورده و الا در فرهنگهای دیگر در باب فاست۱-

قراد (ع): بضم، کنه و سرپستان۲-

قرار (ع): در تاج است آرام‌گاه و در عرف است بمعنی آرام۳- حافظ:

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

قراسو (ف): نام رودی پنج کروهی از خوارزم۴-

قراص (ع): بضم، گیاهی و بابونه و قیل برنج۵-

قراض (ع): بضم، ریزهٔ زر و او را قراضه نیز گویند۶-

قراضه (ع): بضم، ریزهٔ زر- و در تاج است آرائش پاره‌دوزی و زرگری۷-

---

۱- گوشتابه (مؤید الفضلاء) -

۲- بدال مهمله کغراب (ع) سرپستان و سر سوراخ ثرهٔ اسپ و بمعنی کنه و آن جانوری است که در بدن سگ اکثر باشد در هندی چیچری گویند - قردان بالکسر جمع، و قراد کشداد، نگهدارندهٔ کپی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) آرام و آرامگاه و این مجاز است قوله تعالی فی قرار مکین و آرام دادن و آرام گرفتن لازم و متعدی هر دو آمده و با لفظ ستدن و گرفتن، و دادن، و داشتن و بستن و کردن و زدن و آوردن و افتادن و بودن مستعمل و بمعنی اول نفی آن بالفظ بی کنند - ملا مفید بلخی:

نیست آرامم بجز ابروی یار
میدهم خود را بشمشیرش قرار

و نیز قرار زمین پست و هموار و گوسفند یا میش و گوسفند ریزه خاصة - قرارة بالتاء مثله، بالکل ـ و قرار ککتاب از نامهای عرب است (فرهنگ آنند راج) -

۴- با سین بی نقطه بر وزن جفاجو، نام رودخانه ایست در حوالی خوارزم و بترکی آب سیاه را گویند (برهان قاطع) -

۵- بصاد مهمله کرمان (ع) بابونه قراصة یکی و گیاهی است تر بهاری و اسپرک - و احمر قراص سخت سرخ (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول بروزن خلاص - رستنی باشد که آنرا بابونه گویند بعربی اقحوان خوانند و در کنز اللغة بهمین معنی بضم اول و تشدید ثانی نوشته شده است (برهان قاطع) -

بالکسر و ضاد معجمه در آخر (ع) پاداش دادن و بشرکت تجارت کردن از مال غیری (فرهنگ آنند راج) -

۷- کشمامة (ع) ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد و دراصل لغت قراضه، ریزهٔ هر چیز که از مقراض قطع شده بر زمین افتد (فرهنگ آنند راج) -

ریزهٔ زر و در تاج است القراضه آرائش پاره و زری از آن زرگر (مؤید الفضلاء) -

قراف (ع) : بکسر، تهمت۱۔

قراق (ت) : دیدبان۲۔

قرام (ع) : بکسر، غلاف شمشیر۳۔

قرآن (ع) : بضم، معروف که او را مصحف نیز گویند و آن صد و چهار ده سورتست و شش هزار و دویست و سی و پنج آیت و هفتاد و هفت هزار و هفتصد کلمه و سیصد و بیست و یکهزار و شش صد و نو ده حرف و بمعنی صلوة نیز چنانکه از قرآن الفجر صلوة الفجر مراد است کذا فی حل لغات۴۔

قران (ع) : بکسر، آنکه قصد حج و عمره یک مرتبه کند، بیک احرام ۔ و رسن که بدان دو خر و شتر بهم شوند و شتر که با شتر دیگری قرین کرده باشند ۔ نزدیکی و پیوستگی و مصطلح اهل تنجیم پیوستن دو ستاره به برجی و نام کتابی از امیر خسرو دهلوی که او را قران السعدین گوینده، لمؤلفه :

قران میر روزی داشتم دست
که در وی هم غزل هم مثنوی هست

قران سعدین (ف) : پیوستن دو ستارهٔ سعد در برجی چنانکه درضمن قران

۱۔ بالکسر (ع) با هم آمیختن (فرهنگ آنند راج) ۔

۲۔ دیدبان (مؤید الفضلاء) ۔

۳۔ ککتاب (ع) بریدن جای بینی ستور و پردهٔ سرخ بانگار یا جامه از پشم رنگین نگارین یا پردهٔ تنک (فرهنگ آنند راج) ۔

۴۔ بالضم و مد همزه (ع) فراهم آوردن و گرد کردن چیزی را بچیزی و بچه دادن حامل و بمعنی کلام الله شریف و آن صد و چهارسوره است و شش هزار و ششصد و شصت آیت و پانصد و چهل رکوع و منجمله آیات مذکور بروایات جار الله زمخشری صاحب کشاف در یک هزار قصص است و در یک هزار مثل و در وعده یک هزار و در وعید یک هزار و در امر یک هزار و در نهی یک هزار و بعده پانصد در حل و حرمت و یکصد در دعا و شصت و شش در ناسخ و منسوخ ۔ و لفظ قران مصدرست بمعنی خواندن که مستعمل شده است بمعنی مفعول ۔ و قران بر وزن زبان نیز آمده خاقانی خطاب بآفتاب در مقالهٔ ثالثهٔ تحفةالعراقین گوید :

فردان چار اند و مملکت دو
یزدان و قران و کعبه و تو (فرهنگ آنند راج)

۵۔ بالکسر رسن که بدان دو خر و دو شتر بهم بندند و شتر که با شتر دیگرش قرین کرده باشند و در اصطلاح منجمان پیوستن دو ستاره در برجی گویند صاحب قران بوده ۔

گذشت ۱-

قرائتی (ع) : خواندن برپا ۲-

قرای صاحب طیلسانی (ف) : مشتری ۳-

قرب (ع) : بضم، معروف و بفتحتین نام موضعی ۴-

قرب (ع) : بفتح و کسر رای مهمله جمع قربه -

قرب (ف) : درویش -

قربا (ع) : زنی که باو جماع نتوان کرد و از جهت غدودی یا گوشت پاره یا استخوانی که آن در فرج باشد ۵-

قربان (ع) : بکسر، نزدیک و بضم معروف بدو معنی در پارسی و بمعنی فدا نیز ۶-

قربه (ع) : بضم، خویش و نزدیکی

۱- (ترکیب اضافی) مقارنهٔ دو ستارهٔ سعد مانند مشتری و زهره در برجی (ناظم الاطباء) -

۲- بر وزن هدایت (ع) بمعنی خواندن و باصطلاح نام علم تجوید و از مخارج برآوردن حروف و این لفظ بر وزن حکمت نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی (ف) کنایه از کوکب زحل است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم (ع) نزدیکی و خویشی و تهیگاه و نیز قرب بالضم والکسر نزدیک گردیدن - و نیز قرب بمعنی مرتبه و منزلت - نظیری :

این همه لاف که در قرب نظیری میزد
دیدمش برسر آن کوی عجب خواری بود

و کرب بالفتح شمشیر در نیام کردن یا قراب ساختن شمشیر را و گوشت خراب خورانیدن مهمان را - و بفتحتین شب روی جهت بآب آمدن بامدادان و چاه نزدیک آب و جستجوی آب درشب و قرب کعنب جمع قربة (فرهنگ آنند راج) -

۵- قرنا - زنی که او را قرن باشد یعنی در فرج او مانعی باشد از رفتن ذکر خواه غدود باشد یا گوشت یا استخوان (مؤید الفضلاء) -

۶- بالضم والکسر (ع) نزدیک شدن و چیزی که در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند خدای تعالی و فارسیان بمعنی مطلق تصدق با لفظ رفتن و شدن وگشتن و کردن استعمال نمایند - میر محمد افضل ثابت :

از کوی تو رفتن است مشکل
قربان سر تو میتوان رفت

و نیز قربان همنشین و ندیم خاص پادشاه و بفتح هم آمده - قرابین جمع و قربان کسکران، هر آوند نزدیک پری رسیده و نیز کنایه از جماع و در صراح باین معنی بالکسر است قربی کسکری، مؤنث قراب ککتاب، جمع و قربان بالضم، در محاوره فارسیان بمعنی کمان و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل وار در گردن اندازند - بطوریکه ترکش پس دوش مینماید و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاهدارند (فرهنگ آنند راج) -

و بکسر مشک آب در شرح نصاب است بمعنی بند مشک۱۔

قرب دو کمان (ف): قرب دو گوشه کمان ۔

قرب قاب قوسین (ف): مثله۲۔

قربوس (ع): بضم، پیش کوههٔ زین۳۔

قرت (ع): به تشدید رای مهمله روشن شدن چشم از شادی ۔ قرت عینیه ازوست۴۔

قرة‌العین (ع): بضم، مردم دیده و کرفش آبی در تاج است ناقه که پیش از قسمت غنائم بکشند و بخورند و نیز خشکی چشم و روشنی دیده و کنایت از فرزند و فرزند صالح ۵۔

قرح و قروح (ع): ریش و بتحریک آتش برآمدن و بضم نام وادی۶۔

۱- بکسر اول و فتح ثالث (ع) مشک شیر یا مشک یک کرانه دوخته ۔ قرب کعنب و قربات بالکسر و بکسرتین و کعنبات جمع و بالضم خویشی و نزدیکی ۔ قربة بضمتین مثله ۔ و قربة محرکة آب و جز آن که به پری رساند آوند را (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- رک : قرب دو کمان ۔ قرب دو گوشهٔ کمان (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- کحلزون (ع) کوههٔ زین یعنی بلندی پیش زین که آن را حنای زین گویند و هما قربوسان قرابیس ۔ (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- بفتحتین (ع) برف و آب منجمد و بمعنی برگردیدن رنگ رخ از اندوه یا خشم ۔ قرت بالضم و تای فوقانی (ت) جغرات خشک و جرعه و یکدم آب و ظاهراً لغت ترکیست ۔ محمد سعید اشرف :

لب بر لب یار و دیده‌اش پرخون است
پیمانه همان دو قرت و نیمش باقیست

و بالفتح دیوث و قلتبان و بچشم خودبین را گویند (فرهنگ آنند راج)

۵- مردم دیده و گرفتن آن کذا فی القنیه و در تاج است ناقه که پیش از قسمت غنائم میکشند و میخورند آنرا مردمان قرة‌العین گویند ۔ تم لفظ ۔ و نیز خنکی چشم و روشنائی دیده را گویند چنانچه در ترجمه حدیث قرة عینی فی الصلوة میگویند و بعضی میگویند ازان قرة عینی بی‌بی فاطمه رضی الله عنها مراد اند ازین می آید که قرة‌العین فرزند را گویند اما این معنی مجازی است (مؤید الفضلاء)

۶- بالفتح و بضم و حای مهمله (ع) ریش ۔ قرحة یکی ۔ قروح (بضمتین) جمع ۔ بالفتح اثر گزیدگی سلاح است و بضم الم آن ۔ نیز قرح آبله ریزه که بر اندام برآید هرگاه روی بفساد کشد و خارش کند شتر ریزگانرا بکشد و هلاک سازد و بمعنی خسته کردن و ریش نمودن و چاه کندن در جای بی آب و بحق پیش آمدن و

(بقیه پاورقی بر صفحه ۲۶۲)

قرد (ع) : بکسر، بوزنه۱ -

قرس (ع) : بفتح و سکون رای مهمله، سرمای سخت۲ -

قرص (ع) : بفتح، دستک و بفتح و ضم، جامه که هند او را کهیس گویند ـ در مؤید معنی اول است۳ -

چاکر پیک :

رسم ارغشتک ازانست که خوبان درگشت
میزنند قرص که ایام جوانی بگذشت

لمؤلفه :

مطرب خوش لهجه جو که شوق فزاید
قرص زنان رود اگر بجانب صحرا

قرص (ع) : بضم، کلیچه و قرص آفتاب -

قرص خورشید در سیاهی شد (ف) : یعنی آفتاب فرو شد و سیاهی پدید آمد۴ -

(بقیه پاورقی از صفحه ۲۶۱)
بالضم اول آب که برآید از چاه و اول هر چیزی و آغاز آن و سه شب از هر ماه و نام وادی - و قرح الربیع اول بهار - و بفتحتین، ریش برآمدن پوست کسی را و سلامتی از جراحت و ریش و تمام دندان شدن اسپ، و قرح ککتف، آبله رسیده، و قرح کرکع، جمع قارح بمعنی ستور تمام دندان (فرهنگ آنند راج) -

۱- بالفتح و دال مهمله (ع) گردن معرب است و کوتاه بالا و فراهم آوردن و ورزیدن و گرد کردن در مشک روغن یا شیر را و بالکسر کپی اقراد (بالفتح) و قرود و بضمتین و قرد کعنب، و کعنبة و قردة کفرحة، جمع - قردة مونث قرد کعنب جمع منه المثل ازنی من قرد یعنی زانی تر از قردلان القرد ازنی الحیوان - و قرد بالضم (کنه) و قرد محرکة پشم برهم چسپیده و نمد شده بر ستور یا بهترین پشم گوسفند و شتر و شاخ خرمای برگ دور کرده و چیزی است چسپیده بر گیاه طرثوث شبیه موی زرد ریزه و ابر پاره مانندی ریزه نزدیک ابر و گردانگی است درزبان - و نیز قرد پیچان گردیدن موی و بسیار کنه گردیدن پوست و درمانده شدن بسخن و خرد گردیدن دندان و بدمزه گردیدن پوست و درمانده شدن بسخن و خرد گردیدن دندان و بدمزه گردیدن علک و برهم چسپیدن پشم، و قرد ککتف، ابر درهم آمده برهم نشسته و شتر بسیار کنه (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و سین مهمله (ع) سرمای سخت و سرد و سرد تر و پشک سطبر بمعنی فسردن آب و سخت گردیدن سرما و بالکسر پشهٔ خرد و ریزه و بفتحتین بسته و فسرده از آب و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و صاد مهمله (ع) شکنجیدن بدو انگشت و گزیدن کیک و زواله برکندن زن از خمیر و بسرانگشت گرفتن و بریدن و خمیر گستردن و بالضم کلیچه و گردهٔ آفتاب - قرصة بالتاء مثلة و قرصة کعنبة و اقراص (بالفتح) و قرص کصرد جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) هر کدام معروف و قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فروشد و تاریکی پدید آمد، شیخ شیراز :

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد (فرهنگ آنند راج) -

قرص زر (ف) : آفتاب۱-

قرص زر مغربی (ف) : مهر و ماه۲-

قرص سیمین (ف) : ماه۳-

قرصک (ف) : بضم، شیرینی است که هندش برسوله نامند و قیل صابونی۴-

قرص گرم و سرد (ف) : مهر و ماه۵-

قرصهٔ هفت رود (ف) : بواو پارسی، آفتاب۶-

قرض (ع) : وام و بریدن - مقراض آلت بریدن است۷-

قرط (ع) : بضم، گوشواره قرطه یکی بود بضم و قراط بضم تخم نیل و گوشواره و شعلهٔ چراغ۸-

قرط فستقی (ف) : پیراهن سرخ وام۹-

۱- کنایه از آفتاب است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) کنایه از آفتاب عالمتاب است و محل غروب (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم (ف) کنایه از ماه است (فرهنگ آنند راج) -

۴- مصغر قرص، شیرینی ست که بهندش برسوله نامند کذا فی شرفنامه (فرهنگ آنند راج) -

۵- کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد (برهان قاطع) -

۶- کنایه از آفتاب باعتبار هفت آسمان (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و قد یکسر و ضاد معجمه (ع) وام و هرچه پیش فرستاده شود از نیکی و بدی و هذا علی وجه التشبیه و نیز قرض بریدن یا مردن یا نزدیک بمردن رسیدن و بچپ و راست پیچان و خمان رفتن و پاداش دادن و وام دادن و شعر گفتن و روی گردانیدن از جای و کرانه گزیدن از آن - بفارسی با لفظ دادن مستعمل و بدین معنی قرض کردن - مسیح کاشی :

یک سینه‌وار آه ز همسایه قرض کن
همسایه گر نمیدهد از سایه قرض کن

و بمعنی قرض گرفتن نیز آمده و قرض بفتحتین مردن و از چیزی بچیزی برگردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۸- قرط، بالضم و طای مهمله (ع) نوعی از گندنا که کراث المائده نامندش و بالضم شعلهٔ آتش قراط بالکسر مثله و نره خود کودک و پستان و آویزهٔ اعلای گوش یا گوشوارهٔ بناگوش - اقراط (بالفتح) و قراط (بالکسر) و قروط (بضمتین) و قرطة کقردة جمع - و شبدر که گیا هیست مانا باسپست مگر بزرگ از آن - و بالفتح پاره پاره نمودن گندنا را در دیگ (فرهنگ آنند راج) -

۹- یعنی پیراهن سبز سرخ وام کذا فی الموائد (مؤید الفضلاء) -

قرطاس (ع) : بکسر، کاغذ، قراطیس جمع او۱-

قرطبان (ع) : بفتح قلتبان که بمعنی دشنام است۲-

قرطه (ع) : بضم، کرته بمعنی پیراهن۳-

قرطی (ت) : ماهی خوارم-

قرظ (ع) : گیاهیست که بدان پوست پیرایند و در طب بمعنی ام جیلان است۵-

قرع (ع) : بفتح، کوفتن و در پنج بخشی است در حل لغاتست بمعنی کدو- قراع بفتح و تشدید فاعل آن و مرد صلب سخت٦-

قرعه (ع) : بضم، فال- در مؤید است و طریق آن است که نام چند کس نوشته در آوندی اندازند و نام هر کدام بدرآید آن قرعه او را باشد - و در قنیه است : قرعه خوب فال و مسموعیست که قرعه از استخوان می

۱- بالکسر (ع) نشانه از هر جرم که باشد و شتر گندم گون و دختر سپید کشیده قامت و نامه هرچه باشد و شتر ماده جوان و چادر مصری و نیز قرطاس مثلثة القاف کاغذ - قرطس کجعفر - و در هم مثله (فرهنگ آنند راج) -

۲- کزعفران (ع) مرد بیغیرت و بی رشک و آنکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مرد قواد بالفتح قلتبان (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم معرب کرته (مؤید الفضلاء) -

۴- ماه خوار (مؤید الفضلاء) -

۵- بفتحتین و سکون ظای معجمه (ع) برگ درخت مسلم که بدان پوست پیرایند یا بار درخت سظ که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید و سعدالقرظ صحابی است تجرفیه فربع فلزمه فاضیف الیه و آن مؤذن آنحضرت است صلی الله علیه و سلم که در مسجد قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و تا امروز تاذین مسجد مدینه در فرزاندان اوست و نیز قرظ مهتر و ارجمند گردیدن بعد مذلت و خواری (فرهنگ آنند راج) -

٦- بالفتح و عین مهمله (ع) کدو- قرعة یکی - و بمعنی کوفتن در را و زدن سر را بچوب دستی و بوجهیدن گشن بر شتر ماده و پشیمان گردیدن و برهم سائیدن دندان را از ندامت و بفتحتین پیش و هر چیزیکه بسوی وی پیش کرده شود - و آبله ریزه سپید است که شتر بچگان را برآید و دوای آن نمک است - و کفک شتر و سپر و انبان کوچک یا انبان فراخ شکم که در آن طعام می نهند - و مغلوب شدن در تیرانداختن و بی موی شدن سر بعلتی و پذیرفتن کنگاش را و باز ایستادن و خالی شدن درگاه از مردم و خدم و قرع ککتف مرد مشورت پذیر و آنکه بخواب نرود و ناخن تباه شده - قرع بالضم، جمع اقرع (بفتح اول و سوم) بمعنی مرد کل که موی سر او بعلتی افتاده باشد (فرهنگ آنند راج) -

شود و مانند نرد بران رقم ها می کشند - هر رقمی که بیرون آید از راستای خود فالگیر شمارد - بهر که عدد منتهی شود آن قرعه او را باشد - در عرب طریق آن است کسانی که در حلقه نشسته باشند مشت بندند و کسی یک انگشت کشاید و کسی دو و کسی سه و کسی چهار و پنج - آن فال گیران همه انگشتان بشمارند و از راستای خود شروع کنند - بهر که منتهی شود آن قرعه او را باشد - و بر چوب قرعهٔ رمال ارقام اشکال می نگارند[۱]، لمؤلفه:

مُرد مجنون ز غم لیلی و اکنون دوران
قرعهٔ عشق بنام من شیدا زده است

قرعه (ت): زاغ[۲]-

قرغز (ف): بکسر، نام شهری که اسپ قرغزی از آن جاست -

قرغش (ت): بفتح دعای بد، ایقش ضد آن[۳]-

قرغوی (ف): بکسر و سکون رای مهمله و عین معجمه، جانوری بود مانند باز که تیز درآمده بره برباید و کلنگ بکسر[۴]-

قرفه (ع): بضم، پوست و نان پوست و پوستی که در دارو کنند کذا فی التاج - و قیل درختی که مذکور شد و قیل پوست درختی که بدار چینی مانده[۵]-

قرفین (ع): آلهٔ خشوعه[۶]-

قرق (ت): قطب و مادیان - قراق

۱- بالفتح (ع) داغیست که بر ساق شتر کنند و بالضم داغی است که در وسط بینی شتر کنند و گزین مال و چیزی باشد از چوب و استخوان و مانند آن که بوقت خال کشادن میغلطانند و بفارسی با لفظ زدن، و اوگندن، و انداختن مستعمل - خواجه شیراز:

بار غم او عرض بهر کس که نمودند
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد (فرهنگ آنند راج) -

۲- زاغ (مؤید الفضلاء) -

۳- دعای بد که ایقش ضد آن بود (فرهنگ شرفنامه) -

۴- بکسر اول و ضم غین نقطه دار (ف) پرنده ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است (مؤید الفضلاء) -

۵- بکسر اول و فتح فا (ف) پوست هر چیز را گویند عموماً و پوست درختی است شبیه بدارچینی خصوصاً - و عربان مردم تهمت‌زده را قرفه گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) آواز ماکیان و بالکسر اصل روی و هیچکاره و خوی و عادت مردم و بازی سدرکه که در آن چهل خط کشند و سنگ ریزه‌ها بصف نهند - و قرق، (بقیه پاورقی بر صفحه ۲۶۶)

نیز بمعنی اخیر۔

قرق (ت): چهل عدد ۔

قرقار (ع): بفتح، وزن بردار، شتر روشن آواز و نیز بمعنی کبوتر بغدادی[۱]۔

قرقچی (ت): بفتحتین راهزنان بزور، هند آن را داکه خوانند[۲]۔

قرقس (ف): نانخواه[۳]۔

قرقشه (ف): همان خرخشه[۴]۔

قرقرق (ت): باز[۵]۔

قرقرندش (ت): بفتح هر دو قاف، برادر کلان[۶]۔

قرقف (ع): بفتح ۔ می، در شرح نصاب است ازان گویند که لرزه می آرد و قرقفه لرزانیدن است در مؤید است بفتح دو متجانس و بضم آن هر دو، نام کتاب ترسایان از جمله کتاب ایشان[۷]۔

قرقمنگ (ت): چهل هزار ۔

قرقنج (ف): فراشتک ۔

قرقوبی (ف): بضم هر دو قاف ۔ جامه ایست عراقی و گویند قرقوب موضعیست که این جامه آنجا بافند ۔ در مؤید قرقوبی بلام نیز آورده[۸]۔

قرمز (ف): بکسر قاف و میم، نام

(بقیه پاورقی از صفحه ۲۶۵)
ککتف جای هموار قرق محرکة مثله ۔ و نیز قرق بفتحتین، در زمین هموار رفتن یا در بیابان سیر کردن و قرق بضم اول و فتح ثانی منع و باز داشتن ۔ محتشم کاشی :

هست از قرق شرم و حیا دست خودش نیز
زان جوهر جان دور که در پیرهنم هستش

و در ترکی بمعنی دنبه نیز آمده (فرهنگ آنند راج) ۔

۱- بر وزن سردار (ع) بانگ شتر و کبوتر اسم است قرقره را و نوعی از آواز (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- (ت) محصل منع رفیع واعظ در صفت ماه رمضان نوشته ۔ نثر :
''قرقچی سلطان شریعت است پروانهٔ هلال بر سر'' (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- بسین مهمله کز برج (ع) پشهٔ ریزه (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- به فتح هر دو قاف، نزاع، منازعة، مشاجره، مکابره، مجادله (فرهنگ غفاری) ۔

۵- باز، ترکی است (سکندری) ۔

۶- بفتح هر دو کاف برادر کلان (مؤید الفضلاء) ۔

۷- بضم هر دو قاف و سکون و فا، نام یکی از کتابهای ترسایان است و باین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است و در عربی شراب را گویند (فرهنگ آنند راج)۔

۸- بضم هر دو قاف و کسر بای موحده (ف) جامه ایست منسوب به قرقوب که در آنجا بافند ۔ و در فرهنگ رشیدی گفته قرقوب از اعمال کسکر است و کسکر

(بقیه پاورقی بر صفحه ۲۶۷)

کرمی برنگ سرخ ۱، روضة انوار:

رنگ رز قرمزی آفتاب
نافه کشای نفس مشکناب

قرمزی (ف): در سکندریست قاف و میم مضموم، جامه ایست فرنگی و آن سرخ بود - در مؤید است بکسر قاف و میم و زا ۲-

قرمزی روز (ف): روشنایی صبح صادق و شعاع روز و سرخی صبح ۳-

قرمسق (ت): معده و بفتح یکم و سیوم خنک ۴-

قرملق (ت): ترسنده ۵-

(بقیه پاورقی از صفحه ۲٦٦)
بفتح هر دو کاف ملکی است که قصبهٔ آن واسط است و کذا فی القاموس فاضلی گوید واسط شهری بوده از ابنیهٔ حجاج بن یوسف ثقفی در وسط کوفه و بصره بنا بر آن باین اسم موسوم شده و اکنون خراب است و کسکر ولایتی است از گیلان و در آن پشمینه بافند که بدل ماهوت است و اواسط الناس از آن جبه و بالا پوش کنند و متداول و معروف است و انسب اینست که قرقوبی بافتهٔ این ولایت باشد نه متعلق بواسط که سالها ویران است و منوچهری دامغانی بگیلان انسب است تا بواسط - ظن غالب اینست که این لغت نیز بغین با قاف بوده و عرب بدان تصرف نموده بقاف کرده اند - منوچهری گفته:

ز قرقوبی بصحراها فرو افگنده بالشها
ز بوقلمون بوادیها فرو افگنده بسترها (فرهنگ آنند راج) -

۱- بکسر اول و ثالث و سکون زای معجمه (ع) چیزی است که بدان سرخرنگ کنند و کتاب در عنوان حکایت نویسند و در معنی آن کرمی بوده که او را گرفته خشک کرده چیزیرا بدان رنگ کنند - مؤلف گوید در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در برگهای اشجار بهم میرسد تا باندازه دانه عدسی و هر چه بزرگتر میشود بقدر نخودی مستدیر و مانند حیوانی پرنده میگردد که گویا میخواهد طیران کند پس شکافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ رنگ برمیآید هرچه کهنه میشود رنگ آن سرخ‌تر میگردد و پس آن را با شراب میکشند بطوری خاص و با شراب طبخ میدهند یا بآب و رنگ آن را از او اخذ مینماید نقاشان و رنگریزان و کاتبان آن را بکار می برند و در ابریشم و پشم و یک جزو آن ده جزو را رنگین میکند و رنگی از آن بهتر نمی باشد و در فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ بفارسی دود قرمز است و در هر حال قرمز در اصل کرمست بوده و چون در فارسی سین و زا بدل شوند چنانکه ایاز و ایاس کرمست را تخفیف و تبدیل نموده بقرمز معرب ساختند والله اعلم بالصواب (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر (ف) و منسوب بقرمز (فرهنگ آنند راج) -

۳- جامه ایست سرخ فرنگی که بکرم رنگ کنندش (مؤید الفضلاء) -
(ف) کنایه از شفقی است که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالتحریک معده و بفتح یکم و سوم خنک را گویند (ضروری المبتدی) -

۵- ترسنده، ترکی (سکندری) -

قرمید (ع) : بکسر خشت پخته ۱-

قرن (ع) : بفتح، صور و کوه خورد کرانهٔ سر و کرانهٔ آفتاب که اول پدیده آید و پاره خوی و شاخ گوسپند و جز آن و چند سال معین بحسب اختلاف عرف که حالا به فتوی علماء متأخرین بیست سال را گویند و بفتحتین نام محله از یمن و در حل لغات است قبیله ازو و بمعنی گروه و همزاد و پهلوی سر و موی سر زنان و اهل یک زمانه - قرون جمع آن سکندریست پرده از پرده‌های چشم و بکسر همتای در جنگ ۲-

قرنغ (ت) : بضم یکم و سوم، قبیلهٔ ترکان ۳-

قرنفل (ع) : بفتحتین و ضم چهارم، معروف ۴-

قرنق (ت) : کنیزک -

قرنک (ت) : بفتح، شست ماهی ۵-

قرواط (ع) : خیک ۶-

۱- بدال مهمله کزنبیل (ع) خشت پخته و پارگین بخشت برآورده - و بز کوهی ماده، اوهی تصحیف (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و سکون ثانی و نون، بمعنی هشتاد سال است و بعضی گویند هر قرنی سی سال میباشد - و در عربی شاخ گاو و شاخ بز و غیر آن - و گروه - و زمانه و هم سال - و هم زمانه - و طرف روی و طرف سر و موی تافته شده - و آنچه درمیان فرج زنان میباشد - و مناره - و طرف بالائین آفتاب وقتی که از افق بر میآید - و تیغ آفتاب را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳- قریغ (سکندری) -

۴- بفتحتین و ضم فا (ع) گلی است معروف و معدن آن هندوستان است و اصل آن کرن پهول بوده و معنی کرن پهول بلغت هندی یعنی گل شعاع آفتاب زیرا که برآن گل که سفید است رنگهای گلگون از شعاع آفتاب می افتد و زنان اهل هند آن را در سوراخ گوش کنند که سوراخ گوش بسته نشود و بپارسی آن گل را میخک خوانند و مشهور است و قرنفل معرب است : شاعری گفته

هر چند بسی است در چمن گل
هست از همه به گل قرنفل

از فرهنگ انجمن آرای ناصری صاحب غیاث نوشته که کرن پهول در هندی گل گوش چرا که کرن در هندی گوش را گویند و پهول ترجمه گل است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح، شست ماهی، ترکی است (سکندری) -

۶- بالکسر بعضی از شارحان سکندر نامه بمعنی سفینه کشتی نوشته و بعضی نوشته اند که قرواط هفت اند چنانکه روس هفت اند و در مدارالافاضل و مؤید قرواط بمعنی خیگ نوشته و آن مشک چرمین باشد که آن را پر باد کرده برآن نشسته از دریا عبور نمایند (فرهنگ آنند راج) -

قروت (ف) : پینو۱ -

قرود : بضم بز بچهٔ کوهی - در حل لغات است جمع قرد۲ -

قرور (ع) : همان قروت که گذشت۳ -

قروش (ت) : بضم، کنیزک۴ -

قرومانا (ف) : چوب باریک که پاره زرد و پاره گرد وام باشد۵ -

قرون خالیه (ع) : زمان های گذشته۶ -

قره (ع) : بضم و تشدید، همانکه در قرة‌العین گذشت - در حل لغاتست بکسر سرما -

قره (ت) : اسپ سیاه -

قره‌سنقر و قرا سنقر (ف) : سیاه - و پرنده و آن بر دو نوعست سیاه و سفید - و آن پرندگان درنده اند که او را شکار آموزند - و نیز نام سنجر بن ملکشاه بادشاه خراسان - و نیز نام یار ملک که قبر او بالای کوهک بهار است -

قری (ت) : پیر۷ -

قری (ع) : بکسر و فتح رای مهمله،

۱- بضمتین (ت) چیزی است که دوغ را جوش دهند تا بسته شود باز بدست برهم زنند ترش‌تر گردد و بخورد، به یوز دهند دفع صفرای او کند و بفارسی پینوی و قرا قروت پینوی سیاه را گویند - مسیح کاشی :

این چرخ پلنگ خوی من رو نکند
یوزی است که با قروت من خو نکند
پیراهن یوسفم سراپا لیکن
در پیش زلیخا فگنی بو نکند

بضمتین (ع) بریکدیگر خشک گردیدن خون یا سبز شدن زیر پوست از آسیب ضرب و فرو مردن خون در زخم (فرهنگ آنند راج) -

۲- قرود - بضمتین و دال مهمله (ع) جمع قرد بالکسر بمعنی کپی (فرهنگ آنند راج) - قرمود - بدال مهمله کعصفور (ع) بار درخت غضاة و تکهٔ کوهی و یا بز بچهٔ کوهی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بهر دو رای مهمله کصبور (ع) آب خنک و بضمتین ثبات و قرار ورزیدن و آرامیدن و خنک گردیدن چشم (فرهنگ آنند راج) -

۴- بشین معجمه کخردل (ع) آنچه ازینجا و از آنجا فراهم آورند (فرهنگ آنند راج) -

۵- چوب باریک بعضی زرد و بعضی گرد وام باشند کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

۶- بضمتین (ع) زمانهای گذشته (فرهنگ آنند راج) -

۷- و تیر تبر شیر خوار (مؤید الفضلاء) -

مهمانی۱ -

قری بهره (ت) : شیر خواره۲ -

قریچه (ف) : مورچه -

قریچه (ع) : بضم یکم و فتح دوم، طبیعت جبلی۳ -

قریدش (ت) : برادر۴ -

قریر (ع) : خشک چشم در سکندریست سرد و روشن۵، سلمان :

کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار
کیست کز طلعت او چشم ملک گشت قریر

قریز (ت) : خربزهٔ تلخ۶ -

قریش (ع) : نام قبیله ایست و گویند بمعنی قوت است۷ -

قریص (ع) : تخم انجیره کذا فی السکندری، در مؤید است تخم انجیره که هندش اتنگن گویند۸ -

قریطق (ع) : بمعنی قرطه یعنی کرته۹ -

قریع (ع) : بیای حطی، برگزیده.۱۰ -

قریقی (ت) : کنه۱۱ -

۱- بالفتح (ع) گرد آوردن آب را درحوض و گرد کردن ستور لقمهٔ نشخوار در کنج دهن و قری بالکسر (مقصورا) آب گرد آمده در حوض و مهمانی، و قری کغنی، آب‌رو در زمین با آبراهه از بالایی سوی نشیب یا از پشته بسوی مرغزار و باغ - اقریة (بفتح اول و چهارم و کسر سوم) و اقراء (بالفتح) و قریان (بالفتح) جمع و شیر و مزک و خفته که زرد نشده (فرهنگ آنند راج) -

۲- شیر دفزک و خفته که زرد نشده (لغت نامهٔ دهخدا) -

۳- طبیعت و آبی که از چاه بدر آورده باشد (مؤید الفضلاء) -

۴- قرندش - برادر (مؤید الفضلاء) -

۵- کامیر (ع) بانگ کردن مار (فرهنگ آنند راج) - خنکی چشم و خنک چشم یعنی شادمان از لطائف (غیاث اللغات) -

۶- بالفتح و تشدید یکنوع ابریشمی است و پرهیزگاری و مرد پرهیزگار و نفرت کردن از چیزی و در ترکی بالضم گران بها بالفتح آوند پر و سخت نوشیدن و خربزهٔ تلخ (شمس اللغات) -

۷- بسین معجمه کامیر (ع) شتر استوار و توانا و قریش بضم اول و فتح ثانی قبیله ایست و پدر قبیله نصر بن کنانه بود (فرهنگ آنند راج) -

۸- بصاد معجمه کامیر (ع) نوعی از نانخورش و قریص کقبیس، لنگر کشتی (فرهنگ آنند راج) -

۹- قرطق - بالضم معرب کرته (ضرور المبتدی) -

۱۰- بعین مهمله کامیر (ع) شتر بچه یا شتر کره آبله ریزه برآمده قرعی کقتلی، جمع، و گشنی که آن را برای گشنی برگزیده باشند و مهتر و حریف و قریع کسکیت، مهتر (فرهنگ آنند راج) -

۱۱- کنه (شمس اللغات) -

قرین (ع) : نزدیک و یار و پیوسته و همتا و تن و اسیر۱ -

قریه (ع) : بفتح دیه و خانهٔ زنبوران۲ -

قز (ع) : بفتح و تشدید، جامهٔ ابریشم، قزین منسوب بدو از سلاح که از قز بسازند۳ -

قز (ت) : بضم، گران بها۴ -

قراغنده (ف) : همان قزاکنده -

قراکند (ف) : بکاف در سکندری است قزاقند و قزاغند نوعی از پوشش و سلاحی و لحاف و زره که او را به پشم پر کرده باشند و پوشش که برو تیغ و تیر کار نکند - در حل لغات است نهالی و بعضی لحاف گویند، سوزنی فرماید :

بر بستر غم خفت حسود تو چنان زار
کش تن شود از بار قزاکند شکسته

و در بعضی لغات است جامه باشد که در جنگ پوشند بقز و پنبه آگنده - در ابراهیمی است قزاگند بفتح و کاف پارسی بمعنی مذکور و او را کجاغند و کجاگند و کزاغند و کراگند نیز گویند، گلستان :

در قزاکند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

در پنج بخشی آورده که این زبان نبطی است۶ -

۱- کامیر (ع) همسر و همسال مرد و یار و شتر که با دیگری باهم بندند و نزدیک قرناء کامراء جمع و همنشین و دیو که همیشه با مردم باشد و گاهی جدا نشود و نفس و جز آن (فرهنگ آنند راج) - یار و مصاحب و وابسته قرینان امیرالمومنین ابوبکرؓ و طلحهؓ (مؤید الفضلاء) -

۲- دیه و خانهٔ زنبوران (مؤید الفضلاء) -

۳- بفتح اول و سکون ثانی، ابریشم خام بدقماش را گویند (برهان قاطع) - بالفتح و تشدید را (ع) ابریشم و جامه از ریسمان پیله، معرب است و نیز قز برجستن و ترنجیده و درهم شدن و فراهم آمدن جست برجستن و سرباز زدن از چیزی و بالضم پاک بودن و دور ماندن از ریم و آلائش و نیز قز مثلثه مرد نیک و پاک و آلائش - قزة بالتاء مثلثه (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم گرانبها (مؤید الفضلاء) -

۵- رک : قزاگند -

۶- غزاگند - باغین نقطه دار بر وزن دماوند، جامه‌ای را گویند در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند - و آنرا خفتان گویند و نهالی و توشک و جامهٔ خواب را نیز گویند (برهان قاطع) - بفتح کاف و فتح کاف فارسی و سکون نون جامهٔ که از ابریشم خام آگنده کنند در روز جنگ میپوشند تیغ بران کار نمیکند چه قز بمعنی ابریشم خام است (غیاث اللغات) -

قراگنگ (ف): بهر دو کاف پارسی و قزلنگ بجای کاف لام، همان قزاگند که گذشت و زره۱ -

قزح (ع): بضم یکم و فتح دوم کمان شکلی ملون - در شرح مخزن است و آن جز در هوای ابر نباشد - سبب ظهور وی آن است که آفتاب از حجاب بر زمین نمناک تابد در هوا از عکس آن قوس قزح پدیده آید و آفتاب اگر مغربی ظهور وی از جانب مشرق شود و اگر شرقی باشد از جانب مغرب ظهور شود - و گویند قزح نام دیویست قوس قزح همان است اما نشاید گفت قوس الله باید - اهل پارس قوس رستم و کمان رستم نیز گویند - صاحب مؤید گوید اگرچه در شرح ممنوع است که نام دیو است اما اساتذه فارس استعمال کرده اند چنانکه در اشعار بسیار واقع است۲ -

قزق (ت): دیده۳ -

قزل (ت): در سکندریست بکسر شیر سرخ و نام پادشاه ممدوح ظهیر فاریابی که قزل ارسلان گفتدی بخاطر می رسد که بکسرتین و بایستی - گفت آنچه مسموع است بفتح یکم و کسر دوم است۴، بوستان:

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

قزوین (ف): بفتح، نام شهری از

۱- با هر دو کاف فارسی، بر وزن و معنی قزاکند است که خفتان جنگ باشد و زره را نیز گفته اند و آن جامه ای باشد که از حلقهای آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند (برهان قاطع) - با هر دو قاف فارسی زره (کشف اللغات) -

۲- بضم اول و فتح ثانی و سکون حای بی نقطه، نام یکی از شیاطین است و بدین سبب قوس قزح را کمان شیطان گویند و نام کوهی هم هست و بفتح اول و سکون ثانی، شاش سگ را گویند - و بکسر اول و سکون ثانی، داروهای گرم و امثال آنها را که در دیگ طعام ریزند گویند - بهر سه معنی عربی است (برهان قاطع) -

۳- بالضم خرکره (مؤید الفضلاء) -

۴- بفتح یکم و کسر دوم شیر و نیز نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آن را قزل ارسلان گویند (مؤید الفضلاء) -

بکسر اول و ثانی و فتح الف، مرکبست است از دو کلمه و این لفظ اخیر ترکی بمعنی شیر و اسد و قزل ارسلان لقب پادشاه است که ممدوح ظهیر فاریابی بود چون پادشاه مذکور لنگ بود می تواند که مرکب باشد از عربی و ترکی درین صورت بفتح اول و کسر ثانی صحیح باشد چه در عربی قزل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ است (فرهنگ آنند راج) -

خراسان و نیز از عراق ۱ -

قژاوه (ف) : بژای پارسی، کجاوه آنکه عرب عماری خوانندش ۲ -

قساس (ع) : نام کوهی است از یمن که ازان عقیق آرند در تاج است جبل بنی اسد ۳ -

قسام (ع) : بفتح و تخفیف، نیکوی به تشدید معروف ۴ -

قساوه (ع) : بفتح، سخت دل ۵ -

قسط (ع) : بکسر، نیم صاع و بهره و راستی و بمعنی بخشش -

قسطا (ع) : نام حکیمی که پدرش لوقا بود و این هر دو حکیم بوده اند از یونان -

قسطا (ف) : بضم، آنچه در تازی مذکور شد و نام کتابی در احکام آتش پرستی، در ابراهیمی است که او را لوقا حکیم ساخته بود - استاد [ناصر خسرو] :

هر کسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی

قسطاس (ف) : بضم، موی ماده گاو کوهی که در گلوی اسپ بندند، هندش چنور گویند چنانچه بیت مؤلف در ضمن ابایی مذکور شد ۶ -

قسطاس (ع) : بضم، نام ولایتی در حل لغات است ترازوی بزرگ و راست ۷، نظام استر آبادی :

برای خرمن جاهست بمزرع گردون
بود بهاله قمر سنگ پلهٔ قسطاس

قسطاط (ع) : بضم، سرا پرده و شهر

۱- بالفتح و کسر ثالث و یای معروف نام شهری است از ایران در عراق عجم (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بر وزن و معنی کجاوه است که محمل باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول بر وزن نماس، نام کوهی است در یمن که آن را بعربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیز آنجا است، و بعضی گویند قساس نام موضعی است در دیار ارمنیه و کان آهن آنجا است (برهان قاطع) -

۴- کسحاب (ع) شدت گرما یا اول وقت نیمهٔ روز تا وقت روشن و بلند شدن آفتاب و درین وقت نیکوتر از روی منظر می شود - و قسام کشداد بخشنده و حصه دهنده و سوگند بسیار خورنده (فرهنگ آنند راج) -

۵- سختی دل (مؤید الفضلاء) -

۶- *Kustas*, A balance, a pair of scales. Amulets or ornaments hung round a horse's neck, of cow or sea-horse hair. (Richardson).

۷- (ع) بضم اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده، بزبان رومی ترازو را گویند و بعربی میزان خوانند و بکسر اول نیز همین معنی را دارد (برهان قاطع) -

جامع و شهری از مصر۱ -

قسطان (ف) : بضم، کپان قسطاس نیز گویند۲ -

قسطنطین (ف) : بضم، نام شهری پای‌تخت روم، اما معلوم میشود که بیک نون میانه است، بتائید مرزا اشرف جهان :

زنیم‌روز چوکردست رایتش جنبش
فتاده زلزله در ملک شام قسطنطین

و نام کتابی در احکام آتش پرستی تصنیف ابوالقاسم حکیم و نام پادشاهی که این شهر بنام اوست۳ -

قسم (ع) : بفتحتین، سوگند و سکون دوم نوبت - در شرح نصاب است بخش کردن و اندیشه کردن در کاری تا چون کند و بکسر، بخش۴ -

قسیف (ع) : بکسر، ظرفی است که بآن پشتش نول دراز سازند و برشته و امثال آن نهاده گلاب و جز آن اندازند تا ریخته ضائع نشود -

قسیم (ع) : کنیت -

قسیم (ع) : بمعنی قدوم بضم و بمعنی خوبرو و ضد در نصاب است بمعنی نافه در شرح اوست بوی دان بمعنی نافه یافته نشده ظاهرا بجهة آنکه بوی‌دان است۵ -

---

۱- بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بطای حطی زده - بلغت رومی نام شهری است در حدود روم و بعضی گویند این لغت حبشی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ع) قوس الله قسطانی و قسطانیه بالضم مثله و عامه آن را قوس قزح گویند و قد نهی ان یقال - و نیز قسطان بمعنی غبار (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و فتح ثالث و طای حطی بر وزن پرتمکین، نام شهری است مشهور از ملک روم بغایت عظیم بنام بانی آن شهر که پسر هرقل بادشاه روم باشد و آن را قسطنطنیه نیز گویند - و نام کتابی هم هست که لوقا حکیم در کیش آتش پرستی تصنیف کرده بود و در جای دیگر بجای لوقاء ابو القاسم نوشته بود - والله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) دهش و عطا و رای و شک و تردد در کاری و باران و آب و قدر و اندازه چیزی و خوی و عادت و قوت گرفتن جانب معلوم سپس مرجوحیهٔ آن چندان حقیقت گردد و بمعنی بخش کردن و پریشان و متفرق کردن و اندازه کردن و بالکسر بهره و نصیب - اقسام جمع قسیم کامیر مثله اقسمه (بفتح اول و چهارم و کسر سوم) جمع الجمع - و قسم محرکة، سوگند، بفارسی با لفظ خوردن مستعمل - میر فصیحی :

هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا
بلب نیارم اما قسم با نام تو بود (فرهنگ آنند راج) -

۵- کامیر (ع) بخش بخش کننده اقساء (بفتح اول و کسر سوم) و قسماء (بضم اول و فتح دوم) جمع و نیمهٔ چیزی و مرد صاحب جمال قسم بالضم، جمع قسمیة مؤنث (فرهنگ آنند راج) -

قشاش (ع) : چیزیست خوردنی[۱] -

قشر (ع) : بکسر، پوست هر چیزی و در عرف پوست خشخاش است و نیز جامه[۲] -

قشقه (ت) : بفتح، اسپ روی سپید و آنچه هندوان بر پیشانی کشند هند تیکه گویند[۳] -

قشلاق (ف) : بکسر، خانهٔ گرم زمستانی[۴]، خواجو کرمانی :

چون هوای گرم دل بیند کزین سان گرم‌شد
خیمه بر چشمش زند قشلاق و ییلاقش نگر

قصا (ع) : بصاد مهمله ناحیه بمعنی جانب[۵] -

قصاب (ع) : به تشدید معروف، و نی زن[۶] -

قصار (ع) : بفتح و تشدید صاد مهمله، برد کوب[۷] -

قثالوالحمار (ع) : بکسر و تشدید خیار دشتی[۸] -

۱- بهر دو شین معجمه کغراب (ع) افتاده و تراشهٔ چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و رای مهمله (ع) باز کردن پوست را و بدشگونی آوردن و بد شگون شدن و زیان رسانیدن و بالکسر پوست و پوشش هر چیزی و پرده آن عرضی باشد یا خلقی و پوشش و لباس هرچه باشد - قشور جمع و نیز قشر - بالکسر و بالضم، ماهی است باندازه یک بالشت و قشر، ککتف خرمای بسیار پوست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح هر دو قاف (ع) تیرگی نشان پیشانی اسپ و فارسیان بمعنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل وغیره استعمال نمایند - ارادتخان واضح :

مگر حل کردهٔ خورشید شد سیما فروز او
که آن خوش قشقه کافرشعله در چین جبین دارد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر (ت) جاهای گرم که زمستان در آن بسر برند آن را بعربی مشتاه (بالفتح) خوانند و ییلاق ضد قشلاق است از غیاث و فرهنگ وصاف (فرهنگ آنند راج) -

۵- کعصا (ع) پیشگاه فراخ سرای بالمدهم و نسب دور و بعید و کرانه و ناحیه و دوری و بریدگی اندک درگوش شتر و گوسفند (فرهنگ آنند راج) -

۶- کشداد (ع) نی نواز و نای زن و شترکش و برنده گوشت و روده مانند آن (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالکسر و رای مهمله در آخر (ع) جمع قصیرة که بیاید - و قصار کسحاب مستی و پایان - و قصار کشداد، گازر (فرهنگ آنند راج) -

۸- قثار الحمار - بالکسر و التشدید، خیار دشتی (مؤید الفضلاء) -

قصارة (ع): بفتح، برد کوبی۱ -

قصاص (ع): بضم، نهایت روئیدن موی و بکسر، کشتن کسی را بدله خون دیگر، در حل لغات است مثل و مانند۲-

قصاع (ع): بکسر، جمع قصعه، کاسه۳ -

قصاعه (ع): بضم، سگ آبی یعنی قندز۴ -

قصب (ع): نی و جامهٔ کتان و حریر و استخوان مغزدار و چیزی از برگ خرما می سازند و خرما را درو انداخته از جای بجای میبرند - و این وضع خاص بصره است و کمر بند و کلک و بسکون صاد خرما ایست سفید، در شرح نصاب است استخوان گرد میان و جامع کتان تنگ، آبراهای چشمها و استخوانهای دست و پاه -

قصبات (ع): بفتحتین، جمع قصبه

۱- بالفتح و فتح را (ع) کوتاهی و کوتاه شدن و بمعنی جامه شستن یعنی پیشه گازری و بفارسی با لفظ کردن مستعمل، خواجه شیراز:

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

و بالضم سرای خرد از دار که جز صاحبش داخل نشود و آنچه در پرویزن بماند سپس بیختن و آنچه برآید از اسپست باول دونتن یا پوست بالائین دانه پاره از زمین نیکو خوشتر از روی گیاه و حرارت باندازه پنجاه گز یا زیاده از آن و نیز قصارة دانه که در کفه بماند بعد کوفتن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بهر دو صاد مهمله کسحاب (ع) نوعی از درخت که مگس انگبین می لیسد آن را و دوست دارد ازینجا است که انگبین را بدان منسوب نمایند و بالکسر جمع قصة (بالضم)، بمعنی موی پیشانی و نیز قصاص، مثلثه منتهای روئیدنگاه موی سر از پس و پیش و موی پیشانی و پیوندگاه هر دو سرین و الضم اعلی - و قصاص کغراب، منتهای قضا و فریز جای از میانهٔ سر و منتهای روئیدنگاه موی - و نیز قصاص بالکسر، کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت را بدل فراگرفتن و فارسیان بمعنی مطلق تعزیر با لفظ کردن استعمال نمایند -

مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد
می مدام کند لطف ساقیم در کاس (فرهنگ آنند راج) -

۳- بعین مهمله کجبال (ع) جمع قصعة بالفتح، بمعنی کاسه (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و فتح عین (ع) خرد و ریزه برآمدن کودک و کلان نشدن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و بای موحده (ع) پشت و روده - اقصاب (بالفتح) جمع و بفتحتین کلک و نی قصبة و قصاب یکی و ماشوره و هر چیز که مانند وی باشد میان کاواک

(بقیه پاورقی بر صفحه ۲۷۷)

معروف - و نی چنانکه در عبارت کنزالدقایق افتاده ممرز قصبات السبق۱ -

قصب‌الجیب (ع) : بفتحتین، نوعی از خرما و قیل نوعی از شکر و قیل نوعی از شیرینی۲ -

قصب السبق (ع) : روشی است در عرب که نی درمیدان نهند و اسپان می تازند هر کدام که پیش برد گرو ببرد - و معنی ترکیبی نی سبقه است چنانکه در قصبات گذشت۳ -

قصب سه دامنی (ف) : قباچه چاکدار و کنایت از دنیا باعتبار ابعاد

(بقیه از پاورقی صفحه ۲۷۶)
چون استخوان و استخوان انگشت و نای و رگهای گلو و رگهای شش و برآمدنگاه دم و آنچه از نقره و برنج باشد و غیر آن و گوهر دراز و آبرا های اشک و آب در چشم و آبراهه از چشمه و چشمها و کتان تنگ نرم - قصبی منسوب با یکی و مروارید تر و آبدار و تازه و زبرجد آبدار و تر مرصع بیاقوت و نیز قصب قصب بسکون الاخر کلمهٔ که بدان میش ماده را خوانند و در بهارعجم نیز نوشته که قصب نی و نوعی از کتان و با لفظ بستن مستعمل - خواجه شیراز :

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

و قصب بالفتح جدا نمودن هر استخوان گوسفند را و اندام اندام کردن و از آب باز ایستادن ستور و سر برداشتن از آن پیش از سیری و پیش از سیری از آب باز داشتن کسی را و عیب کردن و دشنام دادن (فرهنگ آنند راج) -

۱- (ع) (بفتحات) دهستان - آبادی بزرگ که از چند ده و دهکده تشکیل شده باشد (فرهنگ عمید) - جمع قصابه معروف و نی (شمس اللغات) -

۲- بفتحتین قاف و صاد و جیم عربی مکسور (ع) نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد - از خیابان و گویند که آن بیخ کانس است که در قرب دریا روید و بعض قصب الجب نوشته اند بضم جیم و تشدید بای موحده بمعنی چاه پس قصب الجب، بمعنی نی که بصحرا درمیان چاه‌های کهنه می روید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته‌اند و آن پاره کوچک از نی باشد که نامه بران نامه های امرا در آن نهاده بکیسهٔ جیب پنهان ساخته بمسافات بعیده می برند و بعضی محققین قصب الجیب نوشته‌اند بفتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی بمعنی نیشکر درین صورت در فقره گلستان بجای نیشکر لفظ شکر مینویسند باین طور و قصب الجیب حدیثش را که همچون شکر میخورند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و بای موحده (ع) در عرب رسم است که پیکان را بزمین فرو کنند و دو کس باهم گرو بسته اسپ را بتازند هر که آن نی را به نیزه از زمین کنده پیش بیندازد او برده باشد و قصب نی و سبق پیشدستی - کمال اسمعیل :

از ماه چهره ام قصب السبق برده بود
و اکنون چو تار نوری گشته است پیکرم (فرهنگ آنند راج) -

ثلاثه۱ -

قصب مصری (ف) : جامه ایست در مصر و کنایت از شعاع آفتاب و برق۲ -

قصب نرگس (ف) : جامه ایست منقش در یزد که همچو نرگس می بافند۳ -

قصب نرگسی (ف) : همان قصب نرگس مذکور -

قصد (ع) : آهنگ - در شرح نصاب است مصدر بمعنی آهنگ کردن و دارو کردن و میانجی و بستن و شکستن چوب جای دیگر از نصاب بمعنی راه راست آورده کذا فی المؤید و در شرح اوست میانه زیاده و کم و جانب و عدل نیز گفته ظاهرا باعتبار آنکه میان زیاده و کم است راه راست گفته۴ -

قصر (ع) : کوتاه و کوشک و آخر روز و کرانه هر چیزی در شرح نصابست بمعنی مذکور وقت نماز دیگر و مصدر بمعنی باز داشتن و بشکستن و پرکردن و بکسی زدن و بنزدیک آمدن و کم کردن نماز و فروگذاشتن و چیزی بر کسی فروداشتن و کوفتن جامه و شستن۵ -

قصر دوازده دری (ف) : فلک

۱- کنایه از دنیا باشد باعتبار طول و عرض و عمق - و جامه چاک دار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- نام پارچه ایست که آن را در مصر میبافند - و کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست - و برق برادر رعد را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳- جامه ایست منقش (شمس اللغات) -

۴- بالفتح دال مهمله (ع) میانه را رفتن و اعتماد کردن و آهنگ نمودن و پیوسته و باتصال آوردن اشعار را و بیان واضح کردن و نیز قصد شکستن چوب و جز آن بهر وجه که باشد یا شکستن چیزی که بنصف رسد و راستی و عدل و نیکی کردن و نیز قصد مرد میانه نه فربه نه لاغر و بفارسی با لفظ کردن و داشتن مستعمل - امیر معزی :

عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زوجدا
هم نگردم زوجدا گر قصد سوی جان کند

و قصد محرکة، عوسج که درختی است خاردار گویند عصای موسیٰ علیه السلام ازان درخت بود و گرسنگی و برگ درخت عضاة که در ایام خریف برآورد - و قصد ککتف نیزه شکسته و قصد کعنب جمع قصدة بالکسر، پاره از چیزی شکسته (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و رای مهمله (ع) هیزم خشک بسیار یا عام است و خانه یا هر خانه که از سنگ برآورده و کوشک قصور (بضمتین) جمع و بمعنی نهایت و

(بقیه پاورقی بر صفحه ۲۷۹)

هشتم که کرسی است۱ -

قص (ع) : گچ کذا فی المؤید - اما مشهور جص است بدین معنی چنانکه گذشت و شاید این لغتی دیگر باشد۲ -

قصص (ع) : بفتحتین، قصه و سخن و بکسر یکم و فتح دوم جمع قصه، لمؤلفه :

قصه خوبی تو ای یوسف
هست احسن یقین ز جمله قصص

قصعه (ع) : کاسه ده مرد۳ -

قصعة المساکین (ع) : کاسهٔ درویشان - آن ستارهٔ چنداند بر مثال کاسه-

قصقاص (ع) : شیر دمان و مار سیاه و اژدهای ژیان۴ -

قصور (ع) : بضم، معروف و جمع قصر مذکور بمعنی دوم مذکور و نام شهری از پنجاب۵ - قران السعدین :

از حد سامانه و تا لاوهور
هیچ عمارت نه مگر در قصور

(بقیه پاورقی از صفحه ۲۷۸)
کوتاهی خلاف طول و فرو گذاشت کوتاهی و سستی و آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه و بمعنی برگردانیدن کسی را برکاری و بازداشتن و شبانگاه کردن و درهم شدن تاریکی و پرده فروهشتن و قصر کردن نماز را و باز ایستادن بر جای که از وی درنگذرد و جامه را گازری کردن و کوتاه کردن و بریدن موی را و قصر محرکة آنچه در پرویزن بماند بعد بیختن و اسپست که باول کوفتن برآید و پوست بالای دانه قصدة مثله فی الکل و بیخ خرما بن و بیخ درخت و باقی مانده از بیخ و گردن مردم و گردن شتر و خشکی است در گردن و بمعنی سستی و خشک گردن گردیدن و نیز در دگین بن گردن گشتن و قصر ککتف خشک گردن - قصر کعنب کوتاهی و کوتاه شدن قصارة بالفتح مثله (فرهنگ آنند راج) -

۱- کنایه از آسمان هشتم است که فلک البروج باشد باعتبار دوازده برج (برهان قاطع) -

۲- قص - بالفتح و تشدید صاد مهمله (ع) سینه یا سرسینه یا میانهٔ سینه یا استخوان سینه قصاص ککتاب جمع - و پشم بریدهٔ گوسفند - قصص متحرکه مثله فی الکل - و بمعنی بر پی کسی رفتن و آگاهانیدن (فرهنگ آنند راج) -
بفتحتین و سکون صاد ثانی (ع) حکایت کردن و نزد بعض بمعنی قصها درین صورت اسم جمع قصه باشد نه جمع قصه، و نیز قصص بر پی کسی رفتن و آگاهیدن و قصص بکسر اول و فتح ثانی جمع قصة (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثالث (ع) کاسه - قصعات محرکة و قصع کعنب و قصاع کجبال جمع - و قصعة کہمزه، سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه درآید (فرهنگ آنند راج) -

۴- قصقاص - بالضم و صاد مهمله در آخر (ع) شیر که دندان بهم ساید بخشم چنانکه آواز آید از وی - و مرد پستک یا درشت اندام (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضمتین و رای مهمله (ع) باز ایستادن از کار و فروماندن و عاجز گردیدن
(بقیه پاورقی بر صفحه ۲۸۰)

قصی (ع) : بضم و تشدید صاد مهمله، دور جای بلند و نام مردی۱ -

قصیبه (ع) : غول مرغول کرده بمعنی موی پر پیچ و پر شکن۲ -

قصید (ع) : بفتح وکسر صاد مهمله، مغز بسیار و ستبر و گوشت خشک۳ -

قصیر (ع) : مثله۴، بمعنی اول -

قصیف (ع) : بصاد مهمله، بانگ رعد و دریاه -

قضا (ع) : بفتح معروف و فرق میان قضا و قدر آن است که قضا حکم ازلی در مرتبه اجمال و قدر در مرتبه تفصیل و گاهی معنی اتفاقاً نیز آید چنانکه گویند قضا را یا قضا چنین باشد و در مؤید است یعنی باراده خدا یعنی بی قصد۶ -

---

(بقیه پاورقی از صفحه ۲۷۹)
و آرمیدن و فرو نشستن و بالیدن گندم و گران گردیدن و کم شدن و ازان گشتن و بشبانگاه درآمدن و نیز جمع قصر بمعنی خانه از سنگ برآورده و کوشک و نیز قصور نام شهر از توابع لاهور (فرهنگ آنند راج) -

۱- کغنی (ع) دور شونده - اقصاء (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- کسفینة (ع) دسته موی پیچیده قصائب جمع و میان دو پیوندگی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بدال مهمله کامیر (ع) نیزه شکسته و پاره از شعر که نصف ابیات آن برقافیه ملتزمه باشد نه نصف دیگر و از سه بیت کم باشد و نزد بعضی از شانزده و بالای آن هر قدر که باشد قصیدة مثله - قصائد (بفتح اول و کسر چهارم) جمع و گوشت خشک و مغز فربه یا اندک فربه و استخوان با مغز گوشت خشک و شتر ماده فربه پر مغز و چوبدستی و کوهان فربه پر گوشت و شعر پاکیزه و نیکو کرده شده و جید (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : قیصر - قصیر، برای مهمله کامیر (ع) کوتاه - قصراء و قصار بالکسر جمع و توجیه که بوادی مسمی و نامزد نرسد و آنکه پدر او مشهور باشد و ذکر پدر پسر را کفایت کند از ذکر اجداد والمؤنث بالهاء و اسپ که پیش خود بسته دارند و بچرا نگذارند - عزیزی و نام غلام که بسیار با وفا بود و نیز قصیر بمعنی کوتاهی کننده (فرهنگ آنند راج) -

۵- کامیر (ع) آنچه بریزد از درخت و هدیر شتر و بدو نیمه شکسته و آنکه بوقت گرسنگی سست و فرو هشته گوشت گردد و تاب نیارد گرسنگی را (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) مردن و مرگ و حکم کردن و حکم و گزاردن واجب و ادا کردن و آفرین و تمام کردن و بیان نمودن و بمعنی عبادتی که وقت گذشته باشد و در شروح ثقات بنظر در آمده که قضا آن است که حکم الٰهی در حق مخلوقات دفعةً واقع شده قدر آنچه بتدریج بر طبق آن حکم اولین در عرصهٔ ظهور

(بقیه پاورقی بر صفحه ۲۸۱)

قضا در قضا (ف) : کشادگی در کشادگی -

قضایب (ع) : جمع قضیب که مذکور خواهد شد[۱] -

قضای بد (ف) : بلای ناگهان[۲] -

قضبان (ع) : در فرهنگ گلستان است شاخ درخت[۳]، گلستان :

اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گویند بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

قضم (ع) جوکه باسپ دهند و در روزنامچها قضیم و علف نویسند و دانه و کاه مراد دارند، سلمان :

سفرهٔ افلاک را رای تو بخشد قرص‌چاشت
ابلق ایام را جودت دهد وجه قضیم

در سکندری و حل لغات است و پوست سپید که بر وی نویسند - در مؤید از قنیه بمعنی نقره نیز آورده - در شرح نصابست بکرانهٔ دندان خوردن[۴] -

قضیب (ع) : بضاد معجمه، زر و شاخ باریک و شمشیر باریک و نره مردم و جز آن در حل لغات است شاخ درخت و شمشیر بران و عورت مردم و شتر نر و نیز دران کتاب است قاضب بضاد معجمه شمشیر بران قوضیب جمع آن[۵] -

قط (ع) : بفتح، هرگز - در حل لغات است و بمعنی قطط که مذکور

(بقیه پاورقی از صفحه ۲۸۰)

می رسد - لهذا قضا امر است و قدر مامورو در لطائف چنین نوشته که فرق میان قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلی در مرتبه تفصیل و گاهی لفظ قضا بمعنی اتفاقاً و اراده حق نیز آمده چنانکه قضا را چنین باشد و با لفظ داشتن و کردن و گشتن و شدن مستعمل - درویش واله هروی :

ناله از ما نمیگردد قضا بر یاد دوست
جای بر یک بلبل اندر صد قفس گو تنگ باش (فرهنگ آنند راج) -

۱- قضیب (ع) (بفتح قاف و کسر ضاد) شاخه درخت - شاخه بریده شده بمعنی تناسل مرد هم گفته می شود - قضبان جمع (فرهنگ عمید) -

۲- ناگهان (مؤید الفضلاء) -

۳- بالضم و بالکسر (ع) شاخهای درخت این جمع قضیب است بمعنی شاخ درخت باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- جوکه اسپ را دهند و پوست سپید که برو نویسند (شرفنامه) -

۵- با ضاد معجمه ایر و نره و شاخ باریک و شمشیر باریک و ذکر آدمی و جز آن (مؤید الفضلاء) -

می شود و بکسر و تشدید گربه نر و بمعنی کتاب و قباله نیز۱ -

قطا (ع) : بکسر، سنگخوار۲ -

قطاب (ع) : بکسر و طای مهمله، گریبان پیراهن۳ -

قطار (ع) : بفتح، معروف و در عرف بمعنی ده شتر است۴ - عطار:

اگرچه اشتر مستیم در قطار تو ایم

قطاع (ع) : بضم و تشدید، راه زن و بفتح و به کسر انگور و خرما بریدن و جز آن و بفتح سپری شدن آب چاه و بریده شدن۵ -

قطانی (ع) : بضم، خوردنی است مانند سنبوسه که دران قیمه بادویهٔ گرم و میوه در روغن می پزند۶ -

قطایف (ع) : بفتح، نام حلوای

۱- بفتح و تشدید طای مهمله (ع) نرخ گران و هرگز - یقال مارایته قط، ندیدم او را هرگز - و موی سخت و مرغول و بریدن هرچه باشد یا بر پهنا بریدن و بفارسی با لفظ زدن و کردن مستعمل : ملا ابوالبرکات منیر:

جای ناخن تیغ سر میزد ز انگشتان ما
چون قلم در وصف مژگان تو میکردیم قط

و قط بالکسر، بهره و چک و نامه و دفتر حساب - قطوط بضمتین جمع و گربه نر قطة بالتاء مؤنث - قطاط ککتاب و قططة کقردة جمع و ساعتی از شب و بمعنی بس نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) مرغی است که بفارسی آن را سنگخوار گویند - گویند که آواز کردن قطا در بیابان مسافران را دلیل باشد برینکه درینجا آب است و بیماری است گوسفندان را (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر (ع) جیب یعنی گریبان جامه از منتخب و در آئین اکبری نوشته که بضم اول نوعی از سنبوسه است و نیز قطاب بالکسر مزاج و آمیختگی (فرهنگ آنند راج) -

۴- براء مهمله ککتاب (ع) شتران قطار شده و بر یک نسق رونده و در اصطلاحات الشعراء ده شتر فراهم آمده و حالا اطلاق آن بر جمعی از هر چیز کنند و با لفظ بودن و کشیدن و بستن استعمال نمایند - مسعود سعد سلمان:

ز شرزه شیران افگنده شد سپاه سپاه
ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار

و قطار شیشه در شیشه خانه گذشت و قطار کغراب باران بزرگ (فرهنگ آنند راج) -

۵- بعین مهمله ککتاب (ع) کاز و دو کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن برند و درم و هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آن و نیز جمع قطیع کامیر، که بیاید و نیز قطاع بالکسر و الفتح، بریده و سپری شدن آب چاه و از سرد سیر بگرم سیر رفتن مرغان یا برعکس آن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالضم طریقه سنبوسه میان روغن می پزند و در ادات است قیمه با ادویه گرم و یا حلوای خشک یا میوه پر کنند کذا فی شرفنامه (مؤید الفضلاء) ء

لطیف۱ -

قطب (ع) : ستاره معروف که میانه جدی و فرقدین است - در تاج است فلانی قطب بن فلان است یعنی بهتر و کلانتر ایشان است و نیز سیصد و پنجاه و شش تن معروف و آن دو قطب است جنوبی و شمالی۲ -

قطر (ع) : بضم، کرانه هر چیزی در حل لغات است کرانه آسمان و برد یمنی و نیز بمعنی عود - اقطار جمع او و در پنج بخشی است بکسر مس گداخته۳ -

قطران و قطان (ع) : جامه سیاه دوزخیان در تاج است نام شهری عظیم

۱- بالفتح و کسر همزه (ع) جمع قطیفة جامه پرزه دار خوابناک و چادر در پیچیده و بمعنی لوزینه و رشته که از میده گندم سازند آن را رشته قطائف خوانند از منتخب - و در لطائف نوشته که حلوائی است نفیس و عرب آن را کنافه گویند و قطائف نگویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) آژنگ افگندن میان دو ابروی و ترش کردن روی را و بالضم ستاره ایست ساکن نزد فرقدین که بدان جهات را معین کنند و مهتر و سردار قوم که مدارکار بر وی باشد و سپه‌سالار و شیخ یگانه و قوام چیزی و مدار آن و نیز لقب آن ولی که انتظام ملکی یا شهری در عالم معنوی بحکم الهی در قبضه اقتدار او مفوض باشد و در اصطلاح سالکان قطب و غوث لقب یکی از ولی است که او مهتر و سرخیل جمله اولیاست و نام او عبدالله است و دو وزیر دارد یکی را نام عبدالرب و جای او بر دست راست قطب است و او ناظر در ملک - و دومی را نام عبدالملک و جای او بر دست چپ قطب است و او ناظر در ملک است و مرتبه او اعلیٰ از عبدالرب است و بمعنی بریدن چیزی را و فراهم آوردن و درآمیختن می را و بخشم آوردن کسی را و برگردانیدن آوند را و درهم افگندن گوشه جوال را و دوتاه ساختن و گرد کردن و فراهم آمدن و مجتمع شدن و نیز قطب مثلثة ستونه آهنی آسیه و چرخ قطب کعنق مثله و باصطلاح علم هیئت قطب یکی از آن دو نقطه است که محاذی یکدیگر بر هر دو پهلوی کره معین کنند که چون کره را حرکت دولابی دهند آن هر دو نقطه از جای خود تجاوز نکنند بخلاف دیگر اجزای کره چون هر دو قطب فلک الافلاک در جنوب و شمال عالم واقع شده اند و بقدرت الهی دو ستاره در محل هر دو قطب پیدا گشته اند آنها را نیز مجازاً قطب گویند چون ربع سکون ربع شمالی ارض است لهذا قطب شمالی ارض است لهذا قطب شمالی در همه بلاد عالم مرئی میگردد و در بعض جزائر که قریب خط استوا واقع اند قطب جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردد و اکثر سیاحان از رویت قطب جنوبی منکر اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت، خطی را گویند که از مرکز دایره گذرد و بمعنی مس هم آمده است که بعربی نحاس خوانند و باین معنی در کنزاللغة بکسر اول نوشته اند (برهان قاطع) -

بمغرب زمین بنای شیث علیه السلام گویند در آنجا قومی بت پرست بود و بتی داشته اند از زبرجد سلیمان علیه السلام دیو را فرستاد که نامش فقط بود تا آن قلعه برکنده و بردوش گرفته پیش سلیمان علیه السلام آورد ۱ -

قطره آب (ف) : تیغ آبدار و اسلحه معقول ۲ -

قطره دزد (ف) : کنایت از ابر است که او قطره را از دریا می دزدد ۳ -

قطط (ع) : بضم یکم و فتح دوم موی جعد در تاج است مرد سخت موی در صراح است سخت مرغول، قطیط جمع آن - و بفتح و تشدید طای مهمله حقه گرم -

قطعه (ع) : بکسر، پاره چیزی و مصطلح آ که دو بیت یا زیاده بیارد که دران مطلع نباشد گویا که از غزل بریده انده -

قطف (ع) : بکسر، خوشهٔ خرما و

۱- بالفتح بر وزن کردان نام شهری بوده بنا کردهٔ شیث علیه السلام و جمعی از بت پرستان درقلعه آن شهر بودند و سلیمان علیه السلام قنطس نام دیو را فرستاد تا آن قلعه را از جای برکنده پیش آورد و هر چیز سیاره را نمز بآن منسوب کنند و نام شاعری هم بوده و داروبی را هم گویند که بر شتران گردار مالند و آن روغنی است که از درخت عرعر که سرو کوهی باشند میگیرند و آن را بعربی حیوة الموتی خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲- معروف است و کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و تیر و اسلحه صیقل زده هم است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم دال مهمله و سکون زای مهمله و دال (ف) کنایه از ابر و آب دزد نیز گویند - خواجه نظامی :

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد پیش از آن دست مزد

و بعضی آفتاب را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین و سکون طای ثانی (ع) مرغول و پیچان گردیدن موی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر اول و فتح ثالث (ع) پاره از هر چیزی و در اصطلاح شعرا دو بیت یا زیاده مطلع دارد یا ندارد گویا که آن پاره از غزل یا قصیده بریده شده است و باین معنی بالفتح خطاست مگر بعضی فصحای متاخرین جائز هم داشته اند و بضم اول باقی مانده دست بریده - قطع بالتحریک، جمع و پاره از چیزی و پاره زمین جدا کرده در بخش و بهره و گندم سپید و سبوس آن - قطع کصرد جمع و نیز قطعهٔ خشک شدگی چاه و جای برش و جای سپری شدن و قطعهٔ کهمزه مرد برنده خویشی و آزارنده خویشان (فرهنگ آنند راج) -

میوهٔ پخته ۱ -

قطمیر (ع) : بکسر، نام سگ اصحاب کهف و پوست تنگ دانهٔ خرما در حل لغات است و نیز آنچه میان شکاف دانهٔ خرما بود همچون موی باریک ۲ -

قطن (ع) : بضم، پنبه ۳ -

قطیع (ع) : تازیانه و گله گوسپند بدین معنی قطیعه نیز گویند ۴ -

قطیعه (ع) : رمه گوسپندان ۵ -

قطیف (ع) : نام موضعی ۶ -

قطیفه (ع) : گلیم شب پوش با پرزه کذا فی التاج و قیل پوستینی است که در یمن سازند در سکندری جامه ایست ابریشمی ۷ -

قطین (ع) : بطای مهمله، خدمتگار ۸ -

قعب (ع) : بفتح، قدح خورد ۹ -

قعدان (ع) : بفتحتین، خریطهٔ عطار -

قعده (ع) : بفتح نشستن و مرکب بمعنی اخیر در بعضی نسخه بضم است

۱- بالفتح (ع) خراش - قطوف (بضمتین) جمع - و بریدن خوشه انگور و بفتح و نوعی از درخت کوهی که اندازه درازی آلو باشد و چوبش سخت و از آن حلقهای رسن باربند شتر سازند قطعة بالتا مثله فی‌الکل (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر پوستی که بر استخوان خرما باشد و نام سگ اصحاب کهف (مؤید الفضلاء) -

۳- بالضم و نون (ع) پنبه - قطن بضمتین، و کعتل مثله از درختهای صغار است و گاهی کلان شود و تا بیست سال باقی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بعین مهمله کامیر (ع) گله گوسفندان و ستوران و رمه گاوان اقطاع و قطعان کعثمان و قطاع بالکسر جمع - اقاطیع بالفتح مثله بر غیر قیاس و تازیانه یا تازیانه طرف شکسته - و مانند و همتا و شاخ که ازان تیر سازند - و آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد (فرهنگ آنند راج) -

۵- کسفینة (ع) جدائی و بریدگی و گله گوسفندان و گاوان و اسپان وغیره آن (فرهنگ آنند راج) -

۶- کامیر (ع) موضعی است و بحربن (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفا کسفینة (ع) جامه پرزه دار خوابناک و چادر در پیچیده (فرهنگ آنند راج) -

۸- کامیر (ع) داهان و خدم و حشم آزار و اهلخانه - واحد و جمع در وی یکسان است قطن ککتب، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۹- بالفتح و بای موحده (ع) کاسه مغاک بزرگ درشت یا مائل بکوچکی یا کاسه که یک کس را سیر کند - اقعب (بفتح اول و ضم سوم) و قعاب (بالکسر) و قعبة کعنبة جمع و تک سخن و غورآن (فرهنگ آنند راج) -

شتر بر نشستن۱ -

قعر (ع) : بن چاه و غیر آن و مصدر بمعنی برکندن درخت و بقعر چیزی رسیدن کذا فی الشرح النصاب قعیار بکسر، جمع آن -

قعص (ع) : مردن بزخم تیر و جز آن بر جای جنبیدن۲ -

قغند (ف) : بکسر یکم و فتح دوم، بمعنی زغند است۳ -

قغیف (ع) : سبک و گیاه خشک آنچه مشهور بمعنی اول است لفظ خفیف است۴ -

قف (ع) : بضم، برخیز کذا فی المؤیده -

قفا (ع) : پس گردن و سر و نیز بمعنی سیلی و بمعنی مطلق پس نیز۶، لمؤلفه :

بهر جا رفت رخش بادپایش
همی رفتم چو سایه در قفایش

قفاحیره (ع) : وزن سراسیمه، روی

۱- بفتح اول و ثالث (ع) یکبار نشستن و ذوالقعده نام یکی از ماههای حرام ذوات القعدة جمع و قعدة بالکسر، نوعی از نشست و آن قدر از جای که قاعد گرفته باشد آن را - و بفتح و فرزند پسین للذکر و الانثی والجمع و قعد لا بضم اول شتری که راعی برای حاجات خود گرفته باشد و خر - قعدان بالضم، جمع و زین و پالان و قعدة بالتحریک هوده یا مرکبی است دیگر مر زنان را و گستردنی (فرهنگ آنند راج) -

۲- قعص - بالفتح و صاد مهمله (ع) مرگ شتاب کش و بر جای کشتن کسی را و مردن بر جای بی نقل و جنبش (فرهنگ آنند راج) -

۳- زغند - بضمتین تند برجستن و در پنج بخشی است بانک است (شمس اللغات) -

۴- خفیف - بالفتح سبک و چست و در خدمت شتافتن و مرد سبک قدر و سبک مرتبه و کتان سفید (شمس اللغات) -

۵- بضم اول زمین بلند و چیزیست که به تبر ماند و کوتاه بالا و پشت چیزی و حلقه تبر و مردم اوباش و مردم باهم آمیخته از هر جنس و ابر سیاه شبیه کوه (فرهنگ آنند راج) -

قف (ت) بالضم، برخیز (مؤید الفضلاء) -

۶- بالفتح (ع) پس گردن و پس سرو فارسیان بمعنی مطلق پس و دنبال و برین معنی با لفظ گرفتن بمعنی خبر گرفتن و دریدن مستعمل و با لفظ دادن و خوردن و دادن بمعنی مغلطه و بازی دادن و خوردن و بمعنی سیلی که بر گردن زنند بلفظ زدن و خوردن و فروگرفتن و رسیدن و قفا کردن از جبین کنایه از برگردانیدن و واژونه ساختن و با لفظ نمودن کنایه ازگریختن و رفتن - امیر خسرو :

چو دست سر شود از باده همچو خسرو باز
قفا زنیم مر این عالم جفاجو را

که بتازیش وجه خوانند چنانکه در قفاهیر میاید - صاحب مؤید نقل میکند که بهای هوز است بمعنی خوبروی و نیز گفته که بدین معنی قفاهیر وزن طباشیر با های هوز و بغیر های اخیر است اما در نصاب بعضی گویند (حیره) بزبان بخارا بمعنی قفا است مجموع یک لغت نیست و قیل یک لغت است بمعنی روی اما بدین معنی وزن لفظ عربی نیامده مگر آنکه معرب گویند۱ -

قفازه (ع) : دست موزه در پنج بخشی است انبان تهی۲ -

قفاع (ع) : بضم، آب غلیظ تلخ۳ -

قفاهای فلک (ف) : سیلهای فلک و جور و حادثهٔ او۴ -

قفاهیر (ف) : وزن جماهیر، روی خوب اما در نصاب قفاهیره بها است و هیره را ترجمه قفا گفته اند و بعضی مجموع آن را ترجمه وجه گفته انده -

قفای بخورد (ف) : یعنی سیلی بخورد -

قفس (ف) : همان قفص معروف که مذکور می شود۶ -

قفش (ع) : کفش معروف۷ -

۱- قفاحیره - بوزن سراسیمه، روی که بتازیش وجه خوانند و این معنی میان ابن قاضی نصیر الدین گنبدی نقل می کردند کذا فی القنیه - و در فرهنگ علی بیگی باهاء هوز مذکورست بمعنی خوبرو و در فرهنگ فخر قواس بدین معنی قفاهیر بوزن تباشیر با هاء هوز و بغیر هاء اخیره است - اما درنصاب بعضی گویند که حیره بزبان بخارا بمعنی قفاست مجموع یک لغت نیست - و بعضی گویند که مجموع یک لغت است بمعنی روی اما بدین وزن لفظ عربی نیامده است مگرآنکه گویند عجمی است لیکن درعربی مستعمل شده است (مؤید الفضلاء) -

۲- بالفتح دست موزه (کشف اللغات) -

۳- بالکسر و عین مهمله (ع) جمع قفعة که بیاید و قفاع کغراب، بیماری است که پای گوسفند را کج گرداند - قفاع کرمان، مثله - و نیز قفاع کرمان، گیاهی است در هم کشیده و بسختگی شبیه سرون و خشک آن را کف الکلب خوانند و قفاع کشداد آنکه مال را خرج نکند (فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از حوادث فلک (برهان قاطع) -

۵- بر وزن مشاهیر، صورت خوب و روی نیکو را گویند (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول و ثانی بروزن هوس، معروفست و آن جای باشد شبکه‌دار که از چوب و برنج وآهن و امثال آن بافند و جانوران پرنده و حشیرا در آن کنند و معرب آن قفص باشد بصاد بی نقطه (برهان قاطع) -

۷- بالفتح و شین معجمه (ع) کفش، معرب است و نوعی از سخت خوردن و بسیار گائیدن و شتاب دوشیدن و گرفتن چیزی و فراهم آوردن و شادمانی کردن و بشمشیر و بچوب دستی زدن و قفش بضمتین دزدان ترس و بیم دهندگان (فرهنگ آنند راج) -

قفص (ع) : همان قفس مذکور در تاج ترجمه کونجان آورده چنانکه مشروح مذکور خواهد شد۱ -

قفل آسمان (ف) : بضم شرک و کفر که بواسطه آن جان از اول آسمان نتواند گذشت۲ -

قفل رومی (ف) : نام نوائی که در ضمن سی لحن رومی رفت۳ -

قفل وسواس (ف) : چیز است از آهن که حلقه دارد هندش گورکه دهنده گویندم -

قفیز (ع) : دهم بخش جریب و ده من از خرما و مشهور بمعنی پیمانه است۵ -

قفیه (ع) : کالەدان - در تاج است بمعنی مدگرد بر مثال کدو۶ -

ققنس (ف) : بضم، جانوریست در هند خوش‌آواز که در منقار سیصد و

۱- رک : کونجان - قفص - بالفتح و صاد مهمله (ع) بستن دست و پای آهو را و گرد کردن و بیکدیگر نزدیک کردن چیزیرا و در پنجره کردن مرغ و در خلیه بستن و بند کردن یعسوب را تا بیرون نیاید و دردمند کردن و برآمدن و بلند گردیدن پنجره و بفتحتین آلتی است کار کشت را که گندم در آن کرده و بخرمن آرند و سبکی و چتی و شادمانی ویرا گرفتن از سردی و نیز گرمی گلو و ترشی معده از نوشیدن آب بر خرما و قفص ککتف، اسپ در ترنجیده و منقص که تک خود می آرد و ملخ درگرفته و بسته بال ازسردی (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از کفر و شرک و زندقه باشد (برهان قاطع) -

۳- نام لحن پانزدهم است ازسی لحن باربد و قفلی را نیزگویند که بر درهای خانه و صندوق وغیره زنند (برهان قاطع) -

۴- تنگه آهن که حلقهای آهن برآن نصب کنند و میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند ازان حلقها درگذارنند و بستن و کشادن آن خالی از اشکالی نیست و آن را در عرف هند گورکه دهندها خوانند و لهذا اکثر جوگیان دارند - میرزا یوسف واله :

قفل وسواس است در کف رشته اعمال ما
میخورد صد جا گره تا یک گره وا میشود (فرهنگ آنند راج) -

۵- بزای معجمه کامیر (ع) پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بوده - از زمین مقدار یکصد و چهل و چهارگز شرعی از منتخب - و در رساله معربات نوشته که قفیز معرب کفیز است و قُفَیز کزبیر غلامی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه و آله وسلم (فرهنگ آنند راج) -

۶- قفة - بالضم و تشدید فای مفتوح (ع) کدوی خشک میانه تهی کرده که دروی زنان پنبه نهند و آوندی شبیه کدو که از برگ خرما سازند و موش و زمین بلند و مرد ریزه اندام با پست قد سست و خرگوش و چیزیست که به تبر ماند و درخت پوسیده خشک و نیز قفه مثلثة، فسرده و لرزه تپ و فراخه آن (فرهنگ آنند راج) ء

شصت سوراخ دارد هزار سال عمر وی است - و چون موت او نزدیک رسد هیزم انبار کند دران هیزم مقابل باد نشیند و باستماع آواز سوراخهای منقار مست گردد و چندان پر زدن گیرد که آتش از پرهای او برآید و خاکستر سازد و آنگاه باران قدرت آن خاکستر [را] گل سازد و در صورت بیضه شود و ازان مثل همان جانور پدید آید باز هزار سال عمر او می باشد بعد از هزار سال باز همچنان شود - در ابراهیمیست که موازنه صد سوراخ در منقار اوست و او طاق است ماده ندارد و علم موسیقی ازو گرفته اند گویند در وقت موت او جانور بسیار حاضر شوند از آواز او اکثر بمیرند و او را ققنوس بزیادت واو نیز گویند۱، شیخ فرید عطار:

هست ققنس طرفه مرغی در جهان
موضع آن مرغ در هندوستان

قل (ع) : بگو - و نیز آواز ریختن شراب از صراحی اما بتکرار چنانکه می‌آید و آنکه در بعضی فرهنگ بمعنی شراب گفته یا بمناسبت این معنی خواهد بود و یا بتصحیف مل، لمؤلفه:

چون ز مقطع خموش شد فیضی
بانگ زد زان صراحیم قلقل

و ترکان بمعنی غلام گویند چنانکه علاقلی و جز آن۲ -

قل (ف) : بضم، غلام و باز و قیل اسپ توسن۳ -

۱- بفتح اول و سکون ثانی و ضم نون و سین بی نقطه ساکن، بلغت رومی مرغی است بغایت خوش رنگ و خوش آواز، گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او بر آید و بسبب آن مرغان بسیار جمع آیند از آنها چندیرا گرفته طعمه خود سازد - گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش بآخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بربالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال برهم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود باهیزم بسوزد - و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نمی باشد و موسیقی را از آواز او دریافته اند (برهان قاطع) -

۲- بالفتح و تشدید لام (ع) دیوار کوتاه و بالکسر خستهٔ خرما یگانه رسته ست و بالضم کمی و کم و اندک‌تر از هرچیزی و قل بن قل، مرد گمنام که او را و پدرش را کسی نشناسد و بمعنی مرد تنها و بیکس و بضم اول و سکون ثانی صیغه امر بمعنی بگو و در ترکی غلام را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم، غلام (مؤید الفضلاء) -

قلا (ف) : بفتح، دو داله و آن نام بازیست۱ -

قلاب (ع) : بضم و تشدید، کژک - در سکندریست و قلابه آهنین نیز گویند و بتخفیف درد دل بفتح و تشدید معروف۲ -

قلابه (ع) : بضم و تشدید و بتخفیف، کژک۳ -

قلات (ف) : نام موضعی از شیراز۴ -

قلات گاذران (ف) : بفتح و کاف پارسی، حوضی در شیراز که روضه شیخ سعدی آنجاست در ابراهیمی است گویند شیخ در گوش دو ماهی گوشوارهٔ زر انداخته دران حوض پرتافته بود و مردم که نذر شیخ میکنند طعامی را می آرند و بماهیان که دران حوض اند میخورانند و او را گاذرگاه نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد -

قلاده (ع) : بکسر، آنچه در گردن بندند بفتح نیز مستعمل است۵ - نظیری سلمه الله :

سگ آستانم امّا همه شب قلاده خایم
که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

خواجه حافظ :

شنیده ام که سگان را قلاده می بندند
چرا بگردن حافظ نمی نهی رسنی

قلاسق (ت) : کوشش۶ -

قلاش (ع) : بفتح و تشدید، مجرد از هر دو عالم و لوند و بی انگ و نام در محاورات مفلس را گویند چنانکه مال قلاش۷ -

قلاع (ع) : بضم، نوعی از بیماریست

۱- بفتح اول و ثانی بالف کشیده، بمعنی فلاخن است و بمعنی اشخار و قلیا هم آمده است که زاج سیاه باشد (برهان قاطع) -

۲- بالضم و تشدید لام (ع) خار آهنی خمیده حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و آهن پاره سر تیز و کج که ماهی شکار کنند، محمد سعید اشرف :

مرغها را دام گستر دست امواج نسیم
ماهیانرا نیش قلاب است موج چشمه‌سار

و در اصطلاح تیراندازان نوعی از کشیدن کمان و بالفتح گردانندهٔ از سره بناسره یعنی دغاباز و آنکه بر زر قلب سکه زند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و تشدید لام (ع) آهنی خمدار که بدان شکار ماهی کنند ماخوذ از قلب بمعنی بر گردانیدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- نام موضعی است (شمس اللغات) -

۵- معروف یعنی آنچه در گردن بندند (مؤید الفضلاء) -

۶- کوشش (ضرور المبتدی) -

۷- با ثانی مشدد بر وزن فراش، مردم بی نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس و از کاینات مجرد را گویند (برهان قاطع) -

و بکسر جمع قلعه۱ -

قلاق (ف) : بضم گوش در پنج بخشی این الفاظ در بخش پنجم در سخنان آمیخته از تازی و نبطی و عجمی و جز آن آورده۲ -

قلامه (ع) : چیدگی ناخن۳ -

قلاور و قلاوور (ف) : راهبر و سواران بیرون لشکر که او را چوکی گویند - برای معجمه نیز صاحب مؤید و شرفنامه گفته بفتح بمعنی مذکور و در ردیف ترکی آورده -

قلاوز (ف) : همان که در رای مهمله گذشت و او را قلاووز و قلعه ووز نیز گویند۴ - ظهیر فاریابی :

بموضعی که طریق صواب گم گردد
اشارت تو کند عقل را قلاووزی

قلب (ع) : دل و خلاصه و وازگونه و نیز بمعنی میانه و ضد راست و ناسره و یکی از منازل ماه در حل لغات است و میان لشکر و عقل۵ -

قلب اقبال (ع) : لا بقا۶ -

قلب دی (ف) : ید بمعنی دست۷ -

قلب ریا (ف) : ایر که بمعنی نره اسپ است۸ -

۱- بالکسر و عین مهمله (ع) جمع قلعة که بیاید و قلاع کغراب، گل تراشه که بعد خشک شدن آب کفته گردد و خاک دروا شده که زیر او سماروغ برآمده باشد و بتشدید هم آمده و بیماری است گوسفندان را که در دهن پیدا آید و مرگ بناگاه بکشد شتر تندرست را و قلاع کشدار، نیک دروغگوی و زن جلب و کفن آهنج و سرهنگ و آنکه پیش سلطان بباطل سخن چینی نماید و قلاع کرمان، گیاهی از قسم خبت که شتر خشک و تر آن را خورد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ف) نام ملکی است از ترکستان و نام قومی از ترک و بالضم در ترکی بمعنی گوش (فرهنگ آنند راج) -

۳- قلامه - کثمامه (ع) تراشه و چیدهٔ ناخن و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح و ضم واو و سکون زای معجمه لفظ ترکی است بمعنی راهبر و مقدمه لشکر و سوارانی که محافظت لشکر کنند از برهان و سراج و لطائف و لغات ترکی بضم قاف و کسر واو (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد، بزبان اندلس تخمی باشد بسیار صلب و مانند نقره درخشنده و سفید بود چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند و بفتح اول در عربی میان هر چیز را گویند عموماً و بمعنی دل باشد خصوصاً و بمعنی برگردانیده و عکس هم آمده است و ناسره را نیز گویند که ناررایج باشد و بمعنی چپ هم است که نقیض راست باشد (برهان قاطع) -

۶- لا بقال (مؤید الفضلاء) -

۷- یعنی ید ای دست (مؤید الفضلاء) -

۸- یعنی ایر که معنی آن نره اسپ است (فرهنگ آنند راج) -

قلب ریش (ف) : شیر و نیز شیر[۱] -

قلب شتا (ف) : آتش و هوای وی و روز سرما [۲] -

قلب شیر (ف) : ریش[۳] -

قلب عقرب (ف) : نام منزلیست از منازل ماه و قیل بمعنی برقع[۴]، سلمان گوید :

ماه من از قلب عقرب می نماید مشتری
ترک من دارد ز لب یا قوت برانگشتری

قلب غم (ع) : مغ، در قنیه است که بتازیش عمق خوانده -

قلب فلک (ف) : کلف که بر رخ باشد[۶] -

قلب گنج (ف) : جنگ[۷] -

قلب کلاه (ف) : هلاک[۸] -

قلب مجن (ف) : نجم بمعنی ستاره[۹] -

قلب مدنگ (ف) : میانه گندم شگافته[۱۰] -

قلب مرو (ف) : ورم، بمعنی آماس[۱۱] -

قلب مغ (ع) : غم و غصه و تخم مرغ و نام طعامی است[۱۲] -

قلب می (ف) : یم بمعنی دریا[۱۳]، سلمان :

دم کلک تو سنبل برسمن کارد بقلب دی
دل پاک تو دُر عقل رویاند ز قلب یم

قلبنگ (ف) : بفتح یکم و دوم و چهارم، جنسی از عود بغایت خوشبو[۱۴] -

قلب نم (ف) : من -

۱- یعنی شیر (مؤید الفضلاء) -
۲- بمعنی آتش (مؤید الفضلاء) -
۳- یعنی ریش که بتازیش جراحت گویند و نیز ریش که بتازیش لحیه نامند (کشف اللغات) -
۴- منزلی است از منازل قمر در برج عقرب و در شرفنامه قلب عقرب برقع باشد (مؤید الفضلاء) -
۵- بفتح غین معجمه (ف) یعنی مغ آتش پرست کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -
۶- (شمس اللغات) -
۷- (شمس اللغات) -
۸- یعنی هلاک (مؤید الفضلاء) -
۹- یعنی نجم (مؤید الفضلاء) -
۱۰- گندم را گویند و قلب مدنگ میانه گندم که شگافته باشد (مؤید الفضلاء) -
۱۱- قلب مرو ورم بمعنی آماس (شمس اللغات) -
۱۲- یعنی غم، غصه و تخم مرغ یعنی طعامی است کذا فی شرفنامه (مؤید الفضلاء) -
۱۳- یعنی یم که معنی آن دریاست (مؤید الفضلاء) -
۱۴- بفتح اول و ثالث و سکون نون و کاف فارسي (ف) نوعي از چوب خوشبوی (فرهنگ آنند راج) -

قلتبان (ف) : شخصی را گویند که بر احوال قبیح زن خود واقف شود و چشم ازان بپوشد و دیده نا دیده کند بزبان هند بهڑوه - نیز سنگی مدور و بزرگ که در بعضی ولایات بر بامها دارند تا آنکه باران بارد و آن را بر اطراف بام بغلطانند تا آنچه خراب شده باشد باصلاح آید و زمین بام هموار شود - در صحاح فرس گفته زعم من آن است که آن سنگ را غلتبان بعین معجمه باید گفت بجهة آنکه او را بر بام می غلطانند و دور نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف بعین قرب مخرج بدل کرده باشند کذا فی حل اللغات[۱] - بوستان :

خود از کوه یک روز سر بر نبرد
که آن قلتبان حلقه بر در نبرد

قلزم (ع) : بضم یکم و سیوم، دریا و چاه بسیار آب و او را زمزم نیز گویند - مولوی جامی :

عالم و عالمیان در وی گم
همچو یک قطرهٔ نم در قلزم

و بفتح سیوم نیز آمده چنانکه خسرو فرماید :

که سرخ و کبودی درین قلزم است
بخون شهید و لب ماتم است

و او را قلزم ازان گویند که هر که برو بگذرد فرو رود که مشتق از قلزم است بمعنی ابتلاع - در عجائب المخلوقات است دریای است که از هند بر آید و قلزم شهریست کلان که دو کنار او آبادانست بآن نام خوانند[۲] - او را پارسیان قرزم

۱- بالفتح بر وزن همزبان (ف) بی غیرت و دیوث یعنی کسیکه بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی نماید و این مجاز است در اصل قلتبان سنگی را گویند که مدور و دراز باشد آن را بر بام نو ساخته میغلطانند تا هموار و محکم گردد و شخص بی غیرت و بی حیا را ازان قلتبان گویند چنانکه آن سنگ را در گردیدن اختیار نیست و اختیارش بدست گردانند است همچنین او نیز محکوم زن خود است - در اصل غلتبان بغین معجمه بود بجهت قرب مخرج بقاف بدل شده از برهان و رشیدی و لطائف و جهانگیری و غیاث (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ضم زای معجمه، موضعی است درمیان مصر و مکه و اضافت بحر بطرف او کرده میشود چرا که بر کناره بحر محیط واقع است از قاموس - و در رشیدی نوشته که رودی است درحوالی خوارزم و در لطائف قلزم بضم اول و سوم، دریا و چاه و بسیار آب و فتح سوم نیز آمده - و درعجائب المخلوقات ست که دریائیست که از هند برآید و قلزم نام شهریست که بر کنار آن آباد است بآن نام خوانند - و فارسیان آن را قرزم نیز گویند تم کلامه و در بهار عجم نوشته که فارسیان قلزم را بضم اول و فتح زای معجمه می خوانند و در مؤید قلزم بمعنی دریا و چاه عمیق بسیار آب نیز نوشته اند که قلزم ماخوذ از قلزمه و معنی آن ابتلاع است یعنی فرو بردن چیزی بگلو چون دریای مذکور بغایت عمیق است لهذا قلزم گویند (غیاث اللغات) -

نیز خوانند، حکیم سنائی:

در قرزم اگر بنگرد از دیدهٔ هست
از روی بزرگی نشمارد بغدیرش

قلزم پنج شاخ ( ): کنایت از کف دست و سخی است۱ -

قلر (ت): اسپ کره -

قلع (ع): برکندن، قالع فاعل آن۲ -

قلعه (ع): بفتح، معروف۳ -

قلعه بندر (ف): نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه۴ -

قلعه قتلغی (ف): در ادات است قصب مصری -

قلعه نشین (ف): عضر کرده شد و قیل گنبذه -

قلعی (ع): ارزیز نیکو۶ -

قلفندز (ف): زاک سبز۷ -

قلق (ع): بی آرامی و خلجان در تبختریست بسکون، زاک۸ -

قلق (ت): بضم، خود بندی و بفتح افسار -

قلقاس (ف): گیاهی که ساق ندارد۹ -

قلقاش (ف): بضم، رستنی است چون

۱- کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت باشد (برهان قاطع) -

۲- قلع - بالفتح، برکندن و نیز نام معدن ارزیز (غیاث اللغات) -

۳- بالفتح عمارت سنگین و حصار از کشف و مؤید و مدار و صراح و مزیل و درمنتخب بالکسر (غیاث اللغات) -

۴- نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه کذا فی فرهنگ علمی (مؤید الفضلاء) -

۵- آنکه محاصره کرده شود و در قنیه است آنکه محصر کنند حصار را (مؤید الفضلاء) -

۶- بالفتح و کسر عین مهمله، منسوب بقلعه که نام معدنیست که ارزیز خالص ازان می خیزد، از صراح (غیاث اللغات) -

۷- بفتحتین یعنی زاک سپید کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

۸- بی آرامی و خلجان (مؤید الفضلاء) -

۹- بالضم و سین مهمله درآخر بیخ گیاهی است که پزند و خورند محرک باه و بغایت مسمن و جهت سرفه و خشونت سینه و سجع امعا و لاغری گرده و اسهال نافع و مداومت او مولد سودا و مسدد (فرهنگ آنند راج) -

بضم اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و بسین زده بزبان رومی گیاهیست که در آب روید و برگ آن ببرگ کدو ماند مقوی باه بود و باشین هم آمده است بمعنی رستنی که آن مانند زردک و گزر باشد و آن را پزند و نان خورش کنند (برهان قاطع) -

گزر و ترب۱ -

قلقچی (ت) : بضم و تشدید لام مضموم، آنکه نوکر لوکر باشد و نوکر پادشاه نباشد۲ -

قلقدیس (ف) : زاک سرخ۳ -

قلقل (ع) : بمعنی بگو بگو۴ -

قلقل (ع) : بضم هر دو قاف مرد سبک و ظریف و فرس قلقل گویند و اسپ تیز رو خوانند و نیز آواز صراحی چنانکه گذشت و معنی ترکیبی بگو بگو بدین معنی تازی است چنانکه گذشت -

مولوی جامی :

از صراحی دوباره قلقل می
نزد جامی به از چهار قل است

و در مؤید است بمعنی تخم اتنگن و بمعنی شراب نیز نقل کرده۵ -

قلقله (ع) : بفتح هر دو قاف، آواز پختن دیگ - بضم، هر دو آواز صراحی و در تاج است بانگ قفل و کلید۶ -

قلقند (ف) : وزن هر چند، زاک سبز در مؤید است بفتحتین زاک سپید۷ -

قلم (ع) : بفتحتین، معروف و تیری که بدان قمار کنند - در تاج است و کارد تیز که بدان در جاهلیت قیمه

۱- بالضم رستنی است چون کدو و ترب که زیر زمین باشد و ازان نانخورش پخته میخورند - هند اروی و گهیان نامند (مؤید الفضلاء) -

۲- بالضم و لام مشدد مضموم و سکون قاف ثانی و کسر جیم فارسی (ت) آنکه نوکر باشد مگر نوکر پادشاه نباشد و بمعنی خدمتگار نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و دال بتحتانی رسیده و بسین بی نقطه، زاج سرخ را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم هر دو قاف آواز ریختن آب و شراب از شیشه و صراحی و مجازاً بمعنی کلام مهمل و بمعنی حب قلقل دوایی است مشابه فلفل گرد (غیاث اللغات) -

۵- بضم هر دو قاف مرد سبک و ظریف و اسپ سریع رفتار و نیز آواز صراحی که هنگام شراب در پیاله ریختن آید - و معنی قل بگو باشد پس قلقل ای بگو بگو و در زفانگویاست قلقل تخم اٹنگن و بمعنی شراب نیز آید (مؤید الفضلاء) -

۶- بفتح هر دو قاف آوازی که هنگام پختن از دیگ کایه برنج و امثال آن آید - و بضمها آواز صراحی شراب کذا فی شرفنامه و در تاج است القلقلة بانگ قفل و کاید (مؤید الفضلاء) -

۷- بر وزن گلقند (ر) زاج سرخ را گویند و بعضی زاج کبود را گفته اند (فرهنگ آنند راج) ۶

کردندی و بمعنی بریده۱، استاد :

باغبانان فلک را دست و پا بادا قلم
تا چرا اندر جهان تخم جدائی کاشتند

قلما (ف) : وزن سرما، سنگ فلاخن که مذکور شد -

قلمات (ع) : بضم، بمعنی طامات که مذکور شد۲ -

قلماش (ف) : بضم، بیهوده و هرزه و یاوه در ابراهیمی است چفور یعنی متاع خانه بخاطر می رسد که ترجمه قماش خواهد بود چنانکه در ضمن قماش از سکندری نقل شده و الله اعلم۳ -

قلم تعلیق (ف) : نام قلمی است که از توقیع کشیده اند از آنجهت که تعلیقات بدان خوب می آید۴ -

قلم توقیع (ف) : و این پنجم قلم است از قلم های مذکور توقیع ازان جهت گویند که توقیعات بدان قلم نویسنده۵ -

قلم ثلث (ع) : نام قلمی است از شش قلم که سه حصه ازان دست می دهد و آن را امّ‌الخطوط نیز گویند و بیان قلم در همین باب مذکور شد۶ -

قلم جعد کرد (ف) : یعنی کتابت کرد۷ -

قلم در سیاهی نهاد (ف) : یعنی قلم بد بختی برو۸ کشید -

قلم در کش (ف) : محوکن۹ -

قلم در کشید (ف) : محوکرد۱۰ -

۱- بالفتح بریدن و تراشیدن و ناخن گرفتن و بفتحتین خامه تراشیده شده و هر چه بریده و مقطوع باشد ماخوذ از قلم بالفتح که مذکور شد و بمعنی اندکی از موی سرکه بهر دو جانب درمیان ابرو و گوش فروگذاشته بمقراض می برند از بحر الجواهر و منتخب و شرح نصاب از یوسف و از بعض شروح و باصطلاح تصوف عقل اول را گویند (غیاث اللغات) -

۲- (شمس اللغات) -

۳- بروزن فرداش، بمعنی هرزه، بیهوده و یاوه و نامعقول باشد (برهان قاطع) -

۴- از قلم توقیع که تعلیقات بدان قلم می نویسند خوب می آید (سکندری) -

۵- این معنی دارد که توقیعات بدان قلم نویسند (سکندری) -

۶- ثاء اول مضموم و آن این معنی دارد که سه حصه خط ازان دست دهد و آن را ام الخطوط نیز گویند (سکندری) -

۷- کنایه از کتابت کردن باشد (برهان قاطع) -

۸- یعنی قلم بدبختی کشیدن، سعدی گوید :
عطارد قلم در سیاهی نهاد (فرهنگ رشیدی) -

۹- ای دور کن و محو کن و خطا بگیر (مؤید الفضلاء)

۱۰- یعنی محو کرد (مؤید الفضلاء) -

قلم رقاع (ف): بکسر رای مهمله، و این ششم قلم است - رقاع از آن گویند که جمع رقعات است رقعات بآن قلم نویسند بدان که این شش قلم اصول است و هر قلمی دو صفت دارد جلی و خفی پس دوازده شوند و قلم عجمان استخراج کرده‌اند یکی تعلیق که مذکور شد۱ -

قلم ریحان (ف): برای مهمله مفتوح، و آن چهارم قلم است ازآن جمله که مذکور شد ریحان ازآن جهت گویند که این همه خط هموار است آنچنان که ریحان روید و سبزه بر روی صاحب جمال زیبا نماید این نیز همچنان است۲ -

قلم شکر (ف): شکر قلم مذکور -

قلم محقق (ف): دوم قلم است از شش قلم محقق ازان گویند که تحقیق قلم از وی میشود ازان جهت که هیچ حرفی را در آن کور ننویسند۳ -

قلم نسخ (ع): آنکه بدان خط نسخ می نویسند و آن سیوم قلم است و قیل مخترع این خواجه جمال الدین یاقوتیست و ازان نسخ گفت که ناسخ جمیع قلمهاست۴ -

قلم نسخ تعلیق (ف): نام قلمیست قلم نسخ و قلم تعلیق را جمع کرده اند آن را نسخ تعلیق نام نهاده اند اکثر نسخ ابیات بدان قلم می نویسند برین تقدیر چهارده قلم می شود و اصل همان شش است که مذکور است۵ -

قلم نیست (ف): یعنی حساب نیست و معاف۶ -

۱- را مکسور و آن این معنی دارد که رقعات بدان می نویسند اکنون بدانکه این ششم قلم اصول است و هر قلمی دو صفت دارد جلی و خفی پس دوازده شود بعده دو قلم عجمیان استخراج و استنباط کردند (سکندری) -

۲- باراء مفتوح و آن را این معنی است که خط این قلم هموار جنج ریحان بروید و خط سبز بر روی صاحب کمال زیبا و خوب و مفرح نماید (سکندری) -

۳- آن این معنی دارد که تحقیق خط از وی میشود یعنی در آن قلم حرف واست نویسند و هیچ حرفی درین قلم کور ننویسند (سکندری) -

۴- این معنی دارد که بدان قلم خط نسخ مینویسند و بعضی گفته اند آنچه عبارت آن است که خواجه جمال الدین یاقوت رحمة الله علیه نسخ را اختراع کرد این قلم قلمهای دیگر را منسوخ گردانید همه خطاطان رجوع باین قلم کردند این قلم را قلم نسخ خوانند (سکندری) -

۵- قلم نسخ و قلم تعلیق را جمع کردند آن را نسخ تعلیق نام نهادند (سکندری) -

۶- یعنی حساب و پرسش نیست و صواب برفلان قلم نیست (فرهنگ آنند ا-) -

قلن (ت) : شکم و بفتح خون ـ در تبختریست قوت بمعنی شکم[۱] ـ

قلن و قاون (ت) : نام ترکی که رستمش کشته و قیل نام مبارز تورانی در سکندریست قلن شکم و بفتح خون، در تبختریست قرت بمعنی شکم[۲] ـ

قلوص (ع) : برجستن آب و جامه بعد از شستن و برآمدن آب در چاه قلاص بضم و قلیص فاعل آن[۳] ـ

قلولا (ع) : بفتح، قاز که مذکور شد و در شرح نصاب است بفتح قاف هر دو لام و سکون واو[۴] ـ

قله (ع) : بضم و تشدید، سرکوه و سر مردم و برتر چیزی و سبوی بزرگ و جنسی از انگور و نیز رنگی است از اسپ و شتر را و خمی که درو سیصد سیر گنجد[۵] ـ

قلی (ت) : بکسر و ضم لام، دوک و در ترکی بمعنی بنده کذا فی التبختری[۶] ـ

قلی (ع) : بکسر، شخار و قیل بکسرتین ـ در سکندریست بضم دوک و بفتح شخار در پنج بخشی است و نوعی از رنگ[۷] ـ

قلیا (ع) : بکسر، شخار که هندش سجی گویند و قلیه نیز استعمال کنند[۸] ـ

قلیج (ت) : بکسرتین، شمشیر ـ حالا قلیج خان که وزیر بادشاه ماست

۱- بالفتح خون (مؤید الفضلاء) ـ

۲- نام مبارزی تورانی (سکندری) ـ

۳- بصاد مهمله کصبور (ع) شتر ماده جوان یا باقی مانده بر سیر یا شتر ماده که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید پس ناقه گردد و نیز قلوص شتر مادهٔ بلند دراز دست و پا و بضمتین برجستن و شوریدن دل و بلند شدن و برجستن آب و فراهم آمدن و در کشیده شدن جامه بعد از شستن و برآمدن آب در چاه و بار بستن و کوچ کردن و سیر نمودن قوم و درهم کشیده شدن لب و در ترنجیدن و برهم جستن آن (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بفتح اول و ثانی (ف) بمعنی قاز که مرغ معروف است از شرح نصاب و مولانا یوسف بن مانع شارح نصاب بضم اول و فتح لام نوشته (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- بالضم و التشدید سر کوه و سر مردم و برتر چیزی و سبوی بزرگ و در فرهنگ فخر قواس قله بهت را گویند اما اعراب را هیچ بیان نکرده (مؤید الفضلاء) ـ

۶- بضم یکم و کسر دوم دوک (مؤید الفضلاء) ـ

۷- بالکسر شخار که هندش سجی نامند و در قنیه بکسرتین ست (مؤید الفضلاء) ـ

۸- بر وزن دریا (ف) بمعنی قلی که اشخار باشد و زاج سیاه همانست و بکسر اول هم آمده است (فرهنگ آنند راج) ـ

بدین معنی است استاد :

یکی برکف قلیچ پاک بازان
یکی برکف قدح سرمست و مخمور

قلیچ (ف) : بضم و جیم پارسی، معروف آنکه هند او را کلج گویند۱ -

قلیدس (ف) : همان اقلیدس که گذشت۲ -

قلیمیا (ف) : همان اقلیمیا که در الف گذشت -

قلیه (ع) : معروف و نیز بمعنی شخار اما در تاج است بمعنی شخار قلی بغیر هاست و بعضی کنایه از مسکرات کرده اند و بضم آواز صراحی۳ -

قلیه سیب (ف) : قلیه که ترشی سیب دران انداخته باشندم -

قلیه شامی (ف) : آنکه گوشت باریک ببرند درو حوایج و نمک اندازند و غلوله دیگر ساخته در روغن بریان با آن گوشت باریک یک جا سازند -

قم (ع) : بضم بایست و نام شهری و مسکن رفضه که حالا ملک قمی شاعر از آنجاست۵ -

قمار (ع) : بکسر، معروف و نام شهریست در هند که عود قماری و طاؤس وغیره از آنجاست در شرفنامه بدین معنی قمر نیز آمده۶ -

---

۱- بکسر اول و ثانی و یای معروف و جیم فارسی (ت) شمشیر و در مدار قلچ بکسرتین بدون یا (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فتح دال و سکون سین مهمله نام حکیم و نام کتاب او در اشکال علم هندسه این مخفف اوقلیدس است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و کسر دوم و تشدید تحتانی (ع) گوشت بر تابه بریان کرده شده و باستعمال گوشتی که در روغن میان دیگ بریان کرده نان خورش سازند (فرهنگ آنند راج) -

۴- کاف مفتوح و با دوم فارسی قلیه که ترشی سیب انداخته پزند (سکندری)-

۵- بالضم نام شهری است درمیان طهران و کاشان و در آنجا است مرقد معصومه بنت موسی بن جعفر علیه السلام و مراقد و مقابر بسیاری از بزرگان دین و دنیا معروف است و اصل آن گم بکاف فارسی است و قنب معرب آن است و چنانچه دم را دنب و سم را سنب و خم را خنب نیز گویند - چنانچه مولوی گفته:

مخمور خفته بودم اندر خرابهٔ قم
کز هاتفی شنیدم آواز لاتنم قم (فرهنگ آنند راج)

۶- بضم اول، نام شهری است در هندوستان که عود قماری که نوعی از عود است و عنبر اشهب و طاؤس خوب از آن شهر آورند - و بکسر اول، در عربی هر بازی راگویند که در آن شرطی باشد مگر تیراندازی و اسب دوانی (برهان قاطع) -

قماری (ع): جمع قمری و منسوب بقمار۱، سلمان:

قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه
زنان زان‌سرو در حالت نگارین دستها برهم

قماش (ف): در سکندریست متاع خانه و جز آن، لمؤلفه:

بقماش و متاع و زیور و زر
بدر و لعل و عود و مشک و عنبر

و بمعنی جوهر و صنعه نیز آمده چنانکه بعضی جامها را گویند خوش قماش است و به تشدید و تخفیف نیز۲ -

قماط (ع): بکسر، خرقه که در آن خوردان را به‌پیچند و پای بند بز و گوسپند در زمان کشتنش۳، سالمان:

قبای اطلس از گردون بقدر قدش ار بودی
بریدندی قماط او ازین نه شقه والا

قمر (ع): بفتحتین، ماه و نام چشمه ایست در ولایت خرگوشان در شرفنامه است از شب چهارم تا شب دهم قمر است و تا چهاردهم بدر و نیز غلامان در شرح نصاب است مهر تا آخر ماه و بفتح و سکون خیره شدن چشم از دیدن برق - و در شرح دیگر است ماه بعد از سه شب اول در مؤید است از سه روز تا آخر ماه و بیش از سه هلال۴ -

قمرا (ع): بفتحتین، شعاع آفتاب۵ -

۱- بالفتح و کسر را (ع) جمع قمری که طائری معروف است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بشین معجمه کغراب (ع) متاع از هر جنس و از هر جای و رخت خانه و ردی هیچکاره از هر چیزی و مردم فرومایهٔ ناکس (فرهنگ آنند راج)-

۳- بطای مهلمه ککتاب (ع) رسن که قوائم گوسپند بوی بندند و دست‌بند و پای بند کودک گهوارگی - ملک حمزه ولد ملک جلال الدین سیستانی المتخلص بغافل:

از پردهٔ دل طفل سرشکم بقماط است
زان گریه که سرمایهٔ شادی و نشاط است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و رای مهمله (ع) غالب آمدن در قمار و در نبرد قمار و در باختن و غالب آمدن در باختن و بفتحتین ماه از شب سوم تا آخر ماه قمیر مصغرآن و قمر المقنع ماه نخشب و باصطلاح کیمیاگران قمر نقره را گویند و نیز قمر برکنده شدن پوستک بیرونی مشک و خیره شدن چشم از برف و بیخواب شدن در شب ماه و سیراب شدن شتران و بسیارشدن گیاه و آب وغیره و قمر ککتف آب بسیار (فرهنگ آنند راج) -

۵- کصحراء (ع) ماهتاب و شب روشن با ماه و مرغی است و خر مادهٔ سپید مائل به تیرگی مؤنث اقمر (بفتح اول و سوم) (فرهنگ آنند راج)

قمران و قمرین (ع) : ماه و آفتاب۱ -

قمره (ت) : قمار۲ -

قمری (ع) : بضم، فاخته کذا فی التاج - مخفی نماند که در دیار ما قمری دیگر است و فاخته دیگر اما معلوم شد که در عرب هر جانوری که طوقدار باشد قمری میگویند۳ - لمؤلفه :

بقمری گفتی ای دل داده از شوق
همی بینم چو خود در گردنت طوق

قمش (ت) : بی۴ -

قمطر (ف) : روز باد و گرد و کدورت۵ -

قمطر (ع) : بوزن هزبر، خریطه۶ -

قمطرة (ع) : بفتحتین، خریطه چنانکه در قمطر رفت۷، امیر خسرو :

شکر بقمطره ماند در بند
طوطی بنظاره گشت خورسند

قمع (ع) : کوبیدن و دور کردن در صراح است بمعنی عمود زدن و مهر کردن و خوار گردانیدن در حل لغات است به مقمعه زدن و مقمعه بکسر

۱- بالفتح (ع) هر دو تثنیهٔ قمر که عبارت از شمس و قمر است بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاورهٔ عرب قمر مذکر است و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثالث (ع) رنگی است مائل بسبزی یا سپیدی باندک تیرگی و قمرة کفرحته، شب که در آن قمر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم (ف) معروف است - صاحب مخزن الادویه نوشته که قمری منسوب است بشهریکه آن را قمرا گویند از بلاد مصر و گفته اند اسکندریه است و این نسبت برای مناسبت و مشابهت رنگ آن ست بخاک آن بلد و واحد آن قماری آمده و گفته اند جمع اقمر و بفتح اول و سوم است مانند احمر و حمز یا جمع قمری (بالضم) است مانند رومی و روم و زنگی و زنگ و ماده آن را قمریة خوانند و نر آن را ساق حور - جمع قماری غیر منصرف پس قمری عربی نخواهد بود والله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و شین معجمه (ع) فراهم آوردن چیزی از هر جای (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر اول و فتح میم و سکون طای مهمله، شتر فربه و مرد کوتاه و صندوقی که درو کتاب را نگاهدارند از منتخب و قاموس و بمعنی خریطه کتاب نیز نوشته اند (غیاث اللغات) -

۶- کسجل (ع) شتر قوی دفزک و مرد کوتاه بالا و کتاب دان و خریطه کتاب و صندوقه که درو کتاب نگهدارند قمطرة مثله و بالتشدید، شاد و آنچه در پای مردم اندازند و خنور شکر و نبات - قماطر (بالکسر)، جمع (فرهنگ آنند راج)

۷- قمطر = بوزن احمر آنچه خط درو نهند کذا فی اللطیفه (مؤید الفضلاء) =

خودشکن و بعضی مذکور - قامع فاعل آن۱ -

قمقام (ع): بفتح هر دو متجانس، دریا و کارد بزرگ در حل لغاتست و مهتر۲ -

قم‌قم (ع): بضم هر دو متجانس آفتابه و بمعنی بایست و بایست۳ -

قمقه (ع): بضم هردو قاف، آفتابه۴ -

قمل (ع): بضم و تشدید میم، ملخ - اما مسموع است بمعنی شپش و تحقیق هم چنان است آنکه بجهت قمل و جز او واقع شده و بمعنی شپش و ملخ والله اعلم۵ -

قمه (ع): زیر سر مردم۶ -

قمیر (ع): نام شهریست۷ -

قمیص (ع): پیراهن و غلاف دل۸ -

قمیط (ع): سال تمام۹ -

۱- بالفتح و عین مهمله - عمود زدن بر چیزی و شکستن و خوار گردانیدن از منتخب و صراح (غیاث اللغات) -

۲- بالفتح (ع) کارد بزرگ و دریا و بمعنی مهتر و نوعی از شپش و آن کنه ریزه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- کزبرج (ع) غوره خشک و کهدهد سبو و کم کم که آوندی است معرب است و نای گلو قماقم بالفتح، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم اول و تخفیف ثانی و سکون لام، شپش را گویند و از خواص وی آنست که آن را بگیرند و در سوراخ باقلا نهند و بخورد - شخصی که تب ربع میکرده باشد دهند شفا یابد و بفتح و تشدید ثانی، در عربی کنه را گویند و آن جانوری است که در گوسفند و شتر و خر و گاو می افتد و خون میمکد و بمعنی اول هم گویند عربی است (برهان قاطع) -

۵- قمه بفتحتین (ع) کمی خواهش طعام و قمة بالضم و تشدید ثانی سریه - در ظفر نامهٔ شمس الدین علی یزدی بسیار است - و صاحب تذکرهٔ دولت شاهی گوید قباد بسبب آنکه برقمه پدر عاشق بود شب باتفاق کنیزک بخنجر هلاک ساخت (فرهنگ آنند راج) -

۶- قمه (ف) بضم اول و فتح ثانی، بمعنی میان سر باشد و بعربی فرق گویند و بکسر اول، عربان قد و قامت آدمی را میگویند (برهان قاطع) -

۷- قمیر - کامیر (ع) بگرو بازندهٔ اقمار - اقمار بالفتح جمع - و قمیر (بضم اول و فتح دوم) مصغر قمر (فرهنگ آنند راج) -

قمیر - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و برای قرشت زده (ف) بمعنی اول قمار است و آن شهری باشد در هندوستان که عود قماری از آنجا آورند (برهان قاطع) -

۸- بصاد مهمله کامیر (ع) ستور که صاحب خود را بجنباند و حرکت دهد و پیراهن و قد مؤنث قمصان و اقمصة جمع - قمص ککتب مثله - و نیز قمیص پوستی که بچه دروی باشد در رحم و غلاف دل (فرهنگ آنند راج) -

۹- بطای مهمله کامیر (ع) سال تمام (فرهنگ آنند راج) -

قمین (ع) : سزاوار[۱] -

قن (ت) : گورخر[۲] -

قنات (ع) : بفتح، کاریز و پرده جایگی معروف در شرح نصاب است قنه بالای نیزه را گویند[۳] -

قناد (ع) : شکر فروش[۴] -

قنادیل (ع) : بکسر، جمع قندیل آن که در مسجد و محافل بسوزند و باستعارات ستارگان نیز مراد دارند، میر حسین یغمائی :

مرا بود قندیل دل سوخته
شد آن سوخته باز افروخته

ظاهر آن است که این لفظ تازی خواهد بود اما صاحب مؤید در پارسی آورده[۵] -

قنادیل چرخ : مهر و ماه[۶] -

قناره (ف) : سه پایه چنگل دار آهنین که قصابان برو گوشت آویزند[۷] -

قناص (ع) : بکسر، شکار[۸] -

قناع (ع) : بکسر، طبق هدیه و دامنی و سفره - در صراح است پرده و پوشش و طبق از برگ خرما[۹] -

قنان (ف) : بضم یکم و کسر دوم، نام ولایتی[۱۰] -

۱- بنون کامیر (ع) شتاب تیز رو و گلخن حمام و سزاوار و لایق (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر و سکون ثانی (ت) نیام کارد و شمشیر را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح کاریز و نیزه و استخوان مهره پشت از منتخب و شرح نصاب و بمعنی پرده کریاس قائم مقام دیوار باشد ترکی است (غیاث اللغات) -

۴- بدال مهمله کشداد (ع) قندساز و حلوائی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و کسر دال (ع) جمع قندیل (بالکسر) (فرهنگ آنند راج) -

۶- کنایه از ستارگان باشد (برهان قاطع) -

۷- بالفتح (ف) چوبی یا آهنی دراز که قصابان در دیوار مضبوط کنند مثل چوب سردرو میخهای بسیار در آن زنند و مذبوح را بعد تسلیخ بآن میخها آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند - رفیع واعظ :

یک مسلخ است عالمی از دست و خنجرش
هر نیش خار لخت دلی را قناره است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بصاد مهمله کشداد (ع) بمعنی صیاد (فرهنگ آنند راج) -

۹- بعین مهمله ککتاب (ع) پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند طبق از برگ خرما و پردهٔ دل و سلاح و ساز قنع ککتب جمع (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- ککتاب (ع) جمع قنته، سر کوه و کوه دراز در هوا جداگانه سیاه یا کوه نرم خاک هموار گسترده بر زمین و قنان کسحاب نام بادشاهی از پادشاهان روم کان یأخذ کل سفینه عصبا و قنان کغراب بویه بغل و آستین پیراهن قنوان بالضم مثله (فرهنگ آنند راج) -

قنّب (ع) : بکسر و تشدید، درخت گز - در سکندریست بفتح، شاهدانه و بضم نوعی از بیخ که مباح است -

قنبیل (ع) : وزن زنبیل، داروی که هندش کسله گویند[۱] -

قثد (ع) : بثای مثلثه، خیار[۲] -

قنج (ف) : بفتح، ناز و کشش معشوق در حل لغاتست و آن لغتی است در غنج که مذکور خواهد شد[۳] -

قند (ف) : شکر که بابستگی بود کذا فی الشرح النصاب - و او را در عربی آورده کذا فی المؤید - صاحب شرفنامه گوید قند در خراسان و پارس از نبات مصری خوبتر می شود و قند ولایت را آنجا قند نمیگویند[۴] -

قنداب (ف) : بمعنی شراب قندی و شربت[۵] -

قند تیغ دار (ف) : پوستین آبدار -

قند خام (ف) : قندی که غیر ابلوج بود مثل قند دیار هند - و لغت ابلوج مذکور شد[۶] -

قند خامه (ف) : همان قند خام مذکور[۷] -

قندر (ف) : بکسر، شکر که دوباره صاف کرده باشند و لب معشوق -

قندر شب (ف) : سیاهی شب -

۱- بر وزن غربیل، خاکی باشد که آنرا برشته و بریان کنند زرد شود خوردن آن کرم معده را بکشد (برهان قاطع) -

۲- قثد - بالفتح خوردن خیار و بالکسر شتر بزرگ کوهان از منتخب و بفتحتین بادرنگ و آن از خیار کوچک باشد از منتخب و شرح نصاب و صحاح (غیاث اللغات) -

۳- بضم اول و سکون ثانی و جیم، بمعنی بیهوده و هرزه باشد - و خرالاغ دم بریده را نیز گویند - و بفتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد - و درعربی بمعنی ناز و غمزه است که معشوق بعاشق کند (برهان قاطع) -

۴- بالفتح و دال مهمله (ع) قند که شکر باشد قندة بالثاء مثلثه معرب است - و با لفظ ریختن و خوردن و خائیدن مستعمل، محمد عرفی :

چه عذرهای موجه نهی معاصی را
بچش لعاب دهانت که قند میخائی (فرهنگ آنند راج)

۵- بالفتح (ف) شربت و نیز کنایه از شراب قندی (فرهنگ آنند راج) -

۶- یعنی قند خشک (مؤید الفضلاء) -

۷- قندی که غیر ابلوج بوده مثل قند دیار هند (سکندری) -

قندروس (ف) : نام مردی -

قندز (ف) : بضم، نام ولایتی و جانوریست در ترکستان کوتاه‌تر از سگ که ازان پوستین سازند در مؤید است و نام شراب[۱] -

قندز آرند (ف) : یعنی شب آرند[۲] -

قندس (ف) : قتران آنکه هندش کنوی گویند بفتح کاف تازی[۳]-

قندید (ع) : بکسر، شرابیست که بزعفران ماند در صراح است بکسر خمر، اصمعی گفته آن شیره مطبوخ که دران عطریات اندازندم -

قندیل ترسا (ف) : آن قندیل که ترسایان در معبد خویش افروزند۵ -

قنطار (ع) : بکسر، پوست گاو پر از زر - و در حل لغات است چهار هزار دینار و بمعنی مذکور - قناطیر جمع او و قیل جمع قنطره[۶] -

قنطر (ع) : بدره زر و سیم - در شرح نصاب است پل که برو گذرند - و مصدر بمعنی پل بستن و تماشا کردن[۷] -

---

۱- بضم اول و دال ابجد بر وزن هرمز، نام ولایتی است نزدیک بظلمات، و نام جانوری هم هست شبیه بروباه، و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند، گویند پوست همان جانور است، و بمعنی گویند جانوری است شبیه بسگ و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آش‌بچها که جند بیدستر باشد خصیهٔ اوست و یکی از نامهای شراب هم هست و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب سیاهی شب را گویند، و هرگاه گویند ''با قندز آرد'' مراد آن باشد که بشب آورد و شب شور همچنان که قاقم کنایه از روز است (برهان قاطع) -

۲- یعنی شب آرد (فرهنگ رشیدی) -

۳- قندس - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه، گیاهیست که بیخ آنرا اشنان خوانند - و نام جانوری هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر اول و ثالث و دال محمله در آخر(ع) کند و اسپرک و می انگوری یا شیرهٔ انگور که در آن هرگونه بوی افزار اندازند و بپزند و حل نمایند و عنبر و کافور مشک و خوشبوی است که بزعفران ترکیب دهند و حال مرد نیک باشد یا بد قندد، کز برج مثله (فرهنگ آنند راج) -

۵- قندیلیرا گویند که پیوسته در کلیسا که معبد ترسایان است آویخته باشد (برهان قاطع) -

۶- با طای حطی بر وزن دلدار، بلغت رومی بمعنی سا داوران است - و آن چیزی است مانند صمغ و در درون بیخ درخت گرد کان میباشد خون را ببندد و قطع اسهال کند - و در عربی پوست گاو پر از زر باشد (برهان قاطع) -

۷- برای مهمله کزبرج (ع) سختی و بلا قنطیر کقندیل، مثله و مرغی است مایل بسیاهی که بانگ کند و بسی نیز خوانند آنرا (فرهنگ آنند راج) -

قنطره (ع) : بفتح، همیان زر - و پلی که از خشت پخته باشند۱ -

قنعه (ف) : بزبان شیراز قبه را گویند -

قنغ در قنغ (ت) : سخت -

قنف (ع) : گروه مردم و ابر بسیار آب و پاره از شب۲ -

قنفذ (ع) : بضم یکم و سیوم، جانوریست که آن را خار پشت گویند در تاج ترجمه عکاسه آورده۳ -

قنق (ف) : بضمتین، مهمان و در پنج بخشی و سکندریست بفتح مهمانی۴-

قنق (ف) : بفتح یکم و کسر دوم، ترشی که در آش‌ها اندازند۵ -

قنک (ف) : بضم و تشدید، کنک معروف۶ -

قنلغ (ت) : بضم، هوشمند و مبارک -

قنلیغ (ت) غمناک -

قنن (ع) : بفتح، آهنگر و بنده و جای بند از دست شتر و نام پدر قبیله۷ -

قنو (ع) : بکسر و ضم سکون نون، خوشهٔ خرما، قنوان جمع اوست۸ -

قنوت (ع) : بضم، دعای معروف

۱- بفتح اول و ثالث و رابع (ع) پل بزرگ و هر بنای بلند - خاقانی :

نوح دروگر نبود گر پدر من بدی
قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان او

و بمعنی بشهر و ده جای گرفتن و ترک بادیه کردن و مالک مال بقنطار شدن و گائیدن و دیر ماندن و بجای پیوسته اقامت کردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین و سکون فا (ع) سپیدی که بر نرهٔ خرما باشد و کفته گردیدن و شگافته شدن و خردی گوش و درشتی و دوسیدگی بسر و سطبری بینی و قنف کقنب گل سبل آورده که خشک و شگافته شده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و ثالث و نیز فتح آن و سکون ذال معجمه (ع) خارپشت قنفذة مونث، قنافذ (بالفتح) جمع و موش و جای خرد پس دو گوش شتر و ریگ توده فراهم آمده بلند و درختی که در وسط ریگ رسته باشد و جای که در وی گیاه انبوه و درهم روید - و قنفذلیل مرد سخن چین (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضمتین، مهمان و بفتح نون نیز آمده (غیاث اللغات) -

۵- بضمتین و سکون قاف مهمان و بفتح نون نیز آمده ظاهراً ترکی است (فرهنگ آنند راج) -

۶- *Qank*, A worn infesting grain (Steingass).

۷- قنن - کغب (ع) جمع قنه - یکتاه از تاهای رسن - یا بخصوص تاه رسن از پوست خرما - و قنن بفتحتین، راه و روش (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو (ع) ورزیدن و فراهم آوردن و برای دوشیدن گرفتن بز را و نیز قنو بالفتح لازم گرفتن حیا را و پردگی و خانه‌نشین کردن دختر را و قنو بالکسر، خوشهٔ خرما (فرهنگ آنند راج) -

و بمعنی اطاعت[۱] -

قنوط (ع) : بضم، نومید شدن[۲] -

قنوع (ع) : بفتح، نیک[۳] -

قنه (ع) : مثله[۴] -

قنبیله (ف) : داروی که هندش کنبیله گویند[۵] -

قنینه (ع) : وزن دفینه، آوند شراب و قیل بمعنی صراحی و جام در صراح است بکسر و تشدید شیشه قنینه بفتح، کنیزک و خنیاگر در ابراهیمی است داه سرود گوی و غیر آن[۶] -

قواد (ع) : بفتح، قلتبان و او را قرطبان نیز گویند و آن دشنام است معروف که می آید[۷] -

قوادکی (ف) : قلتبانی[۸]، امیر خسرو :

نظمی که بوزن هست محکم پیوند
تجهیل مکن مرا و بر خویش مخند
قوادکی است این له عروض آرائی
یکجا کردن فاعل و مفعولی چند

قواره (ع) : بضم و تشدید، آنچه برکاوند از جیب کذا فی الشرفنامه در تاج است قواره البطیخ بمعنی پرکار و خربزه و در مؤید است پاره پاره و ناخنهای بریده و آنرا در ساحری

۱- بضمتین (ع) فرمانبرداری کردن منه قوله تعالی القانتین و القانتات و خاموش بودن و بازماندن از سخن و استادن در نماز و دعا منه الحدیث افضل الصلوة طول القنوت الوتر (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضمتین و طای مهمله (ع) نا امید شدن و نا امید از منتهی‌الارب و در لطائف بفتح اول و ضم ثانی نا امید (فرهنگ آنند راج) -

۳- بعین مهمله کصبور (ع) خورسند بسند کار به بهره خود و نشیب و پستی مؤنث آید و جای بلند و بلندی از اضداد ست (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : قمه -

۵- داروئیست نبات او را تخمها خرد باشد در غلاف پوشیده چون دست مدور شده برو رسد سرخ گردد کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

۶- بروزن کمینه و نیز کسکینه (ع) آوندی که شراب در آن پر کنند مثل شیشه و صراحی وغیره، قنانی جمع - سنجر کاشی :

خون دلم دیده را چگونه سبیل است
دیدهٔ من بـه پیاله دل نه قنینه (فرهنگ آنند راج) -

۷- بدال ابجد کشداد (ع) بینی و قرمساق و دیوث و قواد کرمان، جمع قائد کشنده ستور و جزآن (فرهنگ آنند راج) -

۸- معروف یعنی قلتبانی (مؤید الفضلاء) -

بکار برند ـ و بعضی اطلاق آن بر انگشت هم میکنند ـ بتخفیف نیز استعمال کرده که خاقی گفته :

سر سر ده قواره را زهره کند بساحری

معنی آنست که ده ناخن خود را در کمال خوشنوازی مانند زهره بسازد که مطرب فلک است از آنکه دایرهٔ ناخن به قواره میمانند۱ ـ

قواریر (ع) : جمع قاروره که مذکور شد۲ ـ

قواصف (ع) : جمع قواص بصاد مهمله، جای بلند و بانگ رعد و دریا۳ ـ

قواق بضم، نگاهبانی و منع چنانکه قورق گاه گویند آنجا که بندی را طلاق کنند ـ

قواقیز (ع) : جمع قاقوزه که مذکور شد ـ

قوام (ع) :بفتح، دست و پای و شتر و استر ـ و قوایم جمع آن۴ ـ

قوامی (ف) : بکسر نام شاعر مشهور از گنجه ۵ ـ

قوت مسیح (ف) : می یکشنبه کذا فی التبختری۶ ـ

قوت مسیح یکشنبه (ف) : خرما۷ ـ

قوچ (ف) : بضم واو و جیم پارسی، گوسپند سواری خوردان و قیل دنبه سرزن در شرفنامه واو نیز گفته صاحب مؤید گویند که درین دیار میش را نیز گویند۸ـ

۱- بر وزن شراره، پارچه ایست که خیاط ازگریبان جامه و پیراهن و امثال آن بر میاورد - و بمعنی پاره هم آمده است چه هرگاه گویند قواره قواره - یعنی پاره پاره و انگشتان دست را نیز گفته اند و گویند عربی است (برهان قاطع) ۔

۲- بالفتح و کسر را (ع) جمع قارورة بمعنی شیشه (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بالفتح و کسر صاد مهمله (ع) جمع قاصف بمعنی باد سخت (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بالفتح (ع) راستی و عدل و بکسر اول نظام و اصل چیزی از مؤید و منتخب و کشف و لطائف و استادن و بقای چیزی و قوام کغراب بیماری است در پای گوسپند و قوام کشداد، مرد نیکو قامت (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- *Qiwami*, Syrup-like, Syrupy, Thick, Substantial, and C.; Poetry (Steingass).

۶- کنایه از شراب یکشنبه باشد (برهان قاطع) ـ

۷- کنایه از خرماست که عربان تمری گویند (برهان قاطع) ـ

۸- بر وزن کوچ، گوسفند شاخ دار جنگی را گویند (برهان قاطع) ـ

قود (ع) : بفتح یکم و دوم، گناه و قصاص و خون بہا و آنچه بسبب آن مردم را بکشند۱ -

قورچی (ت) : بضم و جیم پارسی سلاح دار۲ -

قورق (ت) : بضم نگهبانی، و منع ملوک که چیزیرا منع عام کنند - و در هند دهند که دیگری دخل نکند چنانکه قورق‌گاه گویند آنجا که هندوان بیر اطلاق کنند -

قوس (ع) : بفتح، کمان و نام برجی و بضم صومعه ترسایان۳ -

قوش (ف) : بضم، مرد خورد اندام و قیل اسپ و شتر که در پہلوی سوار کشند بمعنی جنیبتی۴ -

قوقو (ف) : آواز کبوتر و مانند آن ککوکو نیز چنانکه مذکور خواهد شد۵ -

قوقه (ع) : بضم، تکمه کلاه۶ -

قوک (ف) : آبدان -

قولاچ (ف) : بضم و جیم پارسی، جست برجست رفتن و اندازه درازی دو دست صاحب مؤید گوید قلاج بضم لغتی است در فنج مذکور -

قولاغو (ف) : علتی است که بر دوش ستوران برآید صاحب مؤید گفته که می باید که این لغتی عربی باشد اما در قنیه داخل ترکی ساخته۷ -

قولق (ع) : آتش زنه -

۱- بالفتح و دال مہمله (ع) اسپان یا اسپان که بلگام و رسن بکشند آنها را و سوار نشوند و بمعنی کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق و قود محرکة، کشنده را باز کشتن و درازی پشت و درازی گردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بواو معروف و کسر جیم فارسی (ت) سلاحدار و آهنگر از مدار چه قود در ترکی سلاح را گویند و در لغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام کنندهٔ دربار پادشاه نوشته (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه، صومعه ترسایان را گویند - و بفتح اول در عربی کمان باشد (برهان قاطع) -

۴- بالضم مرد خرد اندام کذا فی الصراح و در مجمل اللغات مذکورست اسپ و شتر که پہلوی سوار کشند و آنرا جنیبت نیز خوانند (مؤید الفضلاء) -

۵- بضم دو قاف و سکون دو واو، بمعنی قوقه است که تکمهٔ کلاه و گریبان و امثال آن باشد (برهان قاطع) -

۶- بضم اول و فتح ثالث، بمعنی قوقو است که تکمه کلاه و پیراهن و امثال آن باشد (برهان قاطع) -

۷- بضم یکم نوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید کذا فی الصراح (مؤید الفضلاء) -

قولنج (ف) : بضم یکم و کسر سیوم، زحمتی است در شکم۱ -

قوله (ت) : یکبار۲ -

قوم (ف) : بالضم بواو معروف، زین پوش و نی که میان کاواک باشد -

قوم فیل (ع) : قومی که برای تخریب مکه آمده بودند - در مطلع انوار است که آن افغان بودند۳ -

قونج (ت) : سرموزه -

قونوس (ف) : نام شاعری۴ -

قوی (ت) : گوسپند قنشی همسایه۵ -

قوی دست (ف) : توانا و سخت بازو۶ -

قویر (ت) : جنگ۷ -

قهرمان (ع) : کار فرمای۸ -

قهستان (ف) : بضم قاف و کسرها، نام ولایتی که مولانا شمس الدین شارح مختصر وقایه از آنجاست و قیل معرب کوهستان۹ -

قهقهه (ع) : خنده بآواز.۱۰ -

قهوه (ع) : بفتح، شراب در شرح نصاب بجهت آنکه مهمانی آرد یعنی از روی طعام و نیز تخمی است معروف در یمن که جوشانده بجهت دفع کسل

۱- بضم اول و کسر لام و سکون نون و جیم، معرب کولنج است که درد شکم و درد پهلو باشد (برهان قاطع) -

۲- یکبار (مؤید الفضلاء) -

۳- اشاره باصحاب الفیل است (برهان قاطع) -

۴- *Qaunus*, The crest of a helmet. (Steingass)

۵- محرکة (ع) گرسنه و دشت و بیابان خالی خشک و قوی بضم اول جمع قوت بمعنی توانائی و تازه رسن و بضم اول و تشدید و واو مکسور منسوب بقوت بحذف تای فوقانی مصدری و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی توانا - اقویا جمع (فرهنگ آنند راج) -

۶- معروف خواجه نظامی :

عنان تکاور بمیدان سپرد
نمود آن قوی دست را دست برد (فرهنگ آنند راج) -

۷- (سکندری)

۸- بامیم بروزن پهلوان، کار فرما را گویند (برهان قاطع) -

۹- معرب کهستان است، و آن ولایتی است درخراسان و بتعریب اشتهار دارد (برهان قاطع) -

۱۰- بفتح اول و سکون ثانی وقاف مفتوح و ها، خنده بآواز بلند را گویند و نام جای است درولایت طوس (برهان قاطع) -

خورند۱، مشفقی بخاری :

ای قهوه که جانفزای هر انجمنی
در کاسهٔ چینی چو عقیق یمنی
تو در یمنی و جای تو در دل ماست
گر در یمنی چو بامنی پیش منی

قیامت کردن (ف) : چیزی عجب کردن و بعث و انگیخت کردن۲ -

قید (ف) : نام مقامی از پارس و قیل سرمنزلیست در راه مکه بدین معنی در فا نیز گذشته اما این صحیح است و بمعنی بند۳، بوستان :

شبی خوابم اندر بیابان قید
فروبست پایم دویدن بقید

قیدافه (ف) : بفتح نام مردی که پادشاه بردع بود و در شاهنامه و پنج بخشی ملکه روم گفته در مؤید است نوشابه را گویند - و بفا نیز درو لغت است [فیداقه] در تبختریست قیدابه و قیدافه بفا لغتی است درو ۴-

قیر (ت) : دختر در تبختریست برای معجمه ۵ -

قیر (ت) : بفتح، اشک -

قیر (ع) : بکسر، معروف و گویند قیر سیاه است، مجد همگر :

شد مبدل مرا نهاد مزاج
تیر شد چون کمان و قیر چو شیر

۱- بفتح اول و ثالث (ع) شراب تخمی است که در وسط آن خطی باشد مانند الف گندم و جو و آنرا کوبیده جوش میدهند و بطریق شراب تجرع می نمایند و بمعنی قهوه خانه نیز مجاز و آن مکانی باشد که در آن بزم آرایند و قهوه میخورند، میر صیدی :

مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد
که اینجا میهمان را منتی بر میزبان باشد

و با لفظ خوردن و کشیدن :

گه کشم قهوه گاه تنباکو
کار من در کشاکش افتادست (فرهنگ آنند راج)

۲- کنایه از کارهای عجب کردن و کارهای عجائب انگیختن باشد (برهان قاطع) -

۳- بالکسر مقدار مرادف قاد - و بالفتح بند - قیود و اقیاد جمع - و نام اسپی است و دوال شمشیر (شمس اللغات) -

۴- بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطه بالف کشیده و فای مفتوح، نام زنی است که حاکم بردع و اندلس بود، و بردع ملکی است که استر خوب راهوار از آنجا آورند و استر بردعی مشهور است (برهان قاطع) -

۵- دختر (مؤید الفضلاء) -

و نیز روغنی است که در شتر گرگین مالند و در حل لغات است سیاهی۱ -

قیز (ت) : آنچه در رای مهمله گذشت۲ -

قیراط (ع) : بکسر، نیم دانگ - در مؤید است یک حبه و چهار خمس حبه و قیل نیم و قرایط جمع آن۳ -

قیرق (ت) : دنبه -

قیروان (ع) : کاروان و قیل نام شهری بمغرب زمین و مشرق و مغرب را نیز و کامگار گویند و در حل لغات است نام ولایتی در نهایت آبادانی،۴ امیر معزی :

گفت در آخر زمان پیغمبری پیدا شود
خسروی کز قیروان نامش بود تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توئی
آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان

قیره (ع) : بضم و تشدید، سرخاب۵ -

قیس (ع) : بفتح، اندازه و نام مجنون - لمؤلفه :

قیاس از قیس باید کرد کان زار
چو او در قید لیلی شد گرفتار
چنان بیهوشی اش می گشت افزون
که در عالم لقب کردند مجنون

و نیز نام سخی که او را قیس صاعد گفتندی در تاج است بکسر بمعنی

۱- بر وزن میر، روغنی باشد سیاه که بر شتران گرگین مالند، و صمغی هم هست سیاه چسبنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرون کشتی نرود - و سیاه را نیز گویند چه هر چیز سیاه را باو نسبت کنند (برهان قاطع) -

۲- *Qiz*, A wife of the infidels (unsupported by examples) (Steingass)

۳- بالکسر و طای مهمله (ع) نیم دانگ که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه و معصومی و کتاب حکیم محمد شریف خان شاهجهان آبادی نیز همین به ثبوت میرسد که قیراط نیم دانگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو و این هم باندک زیادتی قریب بآنست و در کنزاللغه و قنیه یک جو و در کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه و حبه یک جو باشد و قیل سبه و نیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد دروزن غرض که مختار اکثری قول منتخب است که قیراط نیم دانگ است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن شیروان، اطراف مجموعه عالم را گویند - و نام شهری هم هست در مغرب - و مشرق و مغرب را نیز گویند و بمعنی کاروان هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- قره، اسپ سیاه (مؤید الفضلاء) -

نخست۱ -

قیس صاعده (ع) : آنچه در قیس گذشت صاعده لغتی است در صاعد۲ -

قیس عامری (ف) : مجنون پسر عامری -

قیسوی (ت) : کرگس -

قیش (ت) : بفتح، خویشاوندان و بکسر زمستان چنانکه گویند معظم‌القاش بالقاش یعنی تعظیم زمستان بابروست۳ -

قیصر (ف) : هر بادشاه که در روم باشد صاحب مؤید در فصل عربی آورده۴ -

قیصور (ع) : بفتح نام شهریست نزدیک دریای اخضر و قیل کوهی است در دریای هند۵ -

قیفال (ع) : بکسر رگی است در دست که کشاده می شود۶ -

قیل قیل (ع) : گفتار و بمعنی گفت شد و نام بیابانی -

قیلموس (ف) : هوشیاری۷ -

قیلن (ت) : بفتح، گفتار۸ -

قیل و قال (ع) : مرکب نیز بمعنی سخت و گفتار آمده۹ -

قیلوله (ع) : بفتح، خواب نیم روز.۱۰ -

۱- بالفتح و سین مهمله (ع) نره و بمعنی اندازه کردن چیزی را بغیر وی و بناز خرامیدن، و نیز قیس سختی و گرسنگی و نام مجنون که عاشق لیلی بود و نام جزیره است درین صورت معرب کیش است و بالکسر اندازه و قیاس مثله (فرهنگ آنند راج) -

۲- نام یکی از مردمان عرب (مؤید الفضلاء) -

۳- خویشاوند (مؤید الفضلاء) -

۴- با صاد بی نقطه بر وزن حیدر، بزبان رومی فرزندی باشد که مادرش پیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابر آن بدین اسم موسوم گشت (برهان قاطع) -

۵- بر وزن طیفور، نام شهری در جانب شرقی بحر محیط و نزدیک بدریا است و کافور خوب از آنجا آورند، و بعضی گویند نام کوهی است در دریای هند (برهان قاطع) -

۶- بالکسر و یای معروف و فای سعفص بالف کشیده و بلام زده (ع) رگی است که گشادن آن بخون گرفتن سر و روی و گلو مفید باشد بهمین سبب در عرف سر و رو گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- با میم بر وزن سندروس، بمعنی هوشیاری باشد (برهان قاطع) -

۸- بالفتح (ت) گفتار (فرهنگ آنند راج) -

۹- کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن باشد (برهان قاطع) -

۱۰- بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ثانی (ع) نیم روزان خفتن ازمنتهی الارب، و در منتخب نوشته که قیلوله بمعنی خواب چاشت گاه (فرهنگ آنند راج) -

قیماغ (ت) : بفتح، آنچه بر شیر آید هندش ملائی خوانند۱ -

قیمه (ف) : بیای پارسی، گوشت باریک بریده -

قیمه (ع) : معروف -

قین (ت) : آلة۲ -

قین (ع) : بکسر و تشدید، بنده خالص۳ -

قینی (ت) : کدام -

قیو (ف) : مردودم -

قیوم (ع) : بفتح و تشدید، پاینده۵ -

۱- بالفتح و غین معجمه (ت) بمعنی سر شیر - ملافوقی یزدی :

ز یمن نان جوین و پیاز فقر زنم
هزار گونه مقشر بسبلت قیماق (فرهنگ آنند راج)

۲- بالفتح آهنگر، باین معنی عربیست از شرح نصاب و بترکی زن منکوحه و نیام کارد و شمشیر (غیاث اللغات) -

۳- بالفتح (ع) بنده - قیان بالکسر جمع و آهنگری و آهنگر، اقیان (بالفتح) و قیون (بضمتین) جمع و بمعنی نیکو و راست کردن آهنگر آهن را فراهم آوردن چیزی را و نیکو کردن و فراهم آوردن شگافتگی خنور را و اصلاح آن کردن (فرهنگ آنند راج) -

۴- قیوء، کعبور (ع) بسیار قی کننده - قیو کعدو، مثله و داروی قی آرنده (فرهنگ آنند راج) -

۵- کتنور (ع) بمعنی بسیار قائم شونده و یکی از اسمای الهی است (فرهنگ آنند راج) -

باب الکاف

کا (ف) : کرسی و بنات النعش، سریر فلک نیز گویند[۱]-

کابک (ف) : بضم باء کبوتر و جای مرغ خانگی و آشیان مرغ و گنجشک خانگی - و چیزیست مانند زنبیل میانه تهی که در خانه آویزند تا کبوتر در آن بیضه پخته کرده بچه کشند - کابوک نیز گویند[۲]-

کابل (ف) : بضم با، شهریست معروف لمؤلفه :

بکشت او کسی کو پای بنهاد
ز شهر آرای کابل کی کند یاد

و بجای با واو مضموم[۳] نیز- فردوسی :

زمین بد ره هدیهٔ زاولی
بیابند هم سارهٔ کاولی

کابلیج (ف) : در مؤید است بجیم

۱- سکندری -

۲- بضم بای ابجد بر وزن چابک، آشیان مرغان را گویند عموماً و آشیان کبوتر و مرغ خانگی و گنجشکی که درخانه آشیانه داشته باشد خصوصاً - و زنبیل مانندی را نیز گویند که در خانه‌ها آویزند تا کبوتر در آن تخم کند و بچه برآرد- و رفیده را نیز گفته اند و آن لته ای چند باشد که بر روی هم دوزند مانند گردباشی و خمیر نان را تنک ساخته بر روی آن گسترانند و بر تنور چسپانند (برهان قاطع) -

۳- بضم ثالث و سکون لام، نام شهری است مشهور درمیان کوه مابین ماوراءالنهر و هندوستان - و بعضی گویند مابین خراسان و هندوستان و نام ولائتی هم است - گویند که در آن ولایت جراحان خوب میباشند و نام نوعی از ساز باشد که نوازند (برهان قاطع) -

پارسی وزن بارلیج، انگشت خورد پای[۱]-

کابود (ع): دام صید -

کابوس (ع): آنکه در خواب فرو گرفته نماید آن را دیو ستنبه گویند[۲]-

کابیله (ف) هاون اطباء آنچه درو غله کوبند[۳]-

کات (ف): نام شهری از ماوراءالنهر[۴]-

کاتب (ع): معروف و منشی نثر ضد شاعر - و مشک‌دوز و نام مقامی - و قیل نام کوهی - و در قنیه بدین معنی بیای حطی است[۵]-

کاتب الوحی (ف): امیرالمومنین معاویه رض و قیل عثمان رضی الله عنه[۶]-

کاتب جان (ف): حق تعالی[۷]-

کاتوره (ف): سرگردانی و سر گشتگی در تبختریست وزن ماثوره، درد سر و گرانی خاطر - استاد:

هیچ راست می نه بینم در سرود و رود تو
جز که آن فریاد کز وی خلق را کاتوره خواست

صاحب مؤید بدال نقل کرده بمعنی

۱- کاپلیچ وزن مار پیچ، بمعنی کاپاج است که انگشت کوچک دست و پا باشد (برهان قاطع) -

۲- بضم باء موحده و واو معروف و سین مهمله، حالتیست که مرد خفته را فرو میگیرد و آن چنان باشد که آدمی شکل مهیب یا هنگامهٔ آفتی در خواب دیده میترسد به نهجیکه بدن همه‌گران معلوم می شود و خروش کردن با آواز درست هم نمی تواند و اکثر بودن این حالت را اطبا مقدمه صرع نوشته اند و این را ضاغوطه دیندلان نیز نامند و بفارسی سکاچه گویند و بعضی کابوس را بمعنی ابله و نادان نیز نوشته اند (غیاث اللغات) -

۳- بفتح لام، هر چیز که در آن غله بکوبند عموماً و دارو کوب عطار آنرا نویند که هاون سنگی باشد خصوصاً - و به عربی مهراس خوانند (برهان قاطع) -

۴- باسکون فوقانی نام شهری است از ولایت خراسان و بعضی گویند از ماوراءالنهر و نوعی از برنج است که در ولایت شوستر بهم میرسد گویند چون آنرا بکارند تا هفت سال بار دهد - و بمعنی قطره هم بنظر آمده است و در هندی چیزی باشد که آن را با پان خورند و پان برگی است معروف که بر زخم‌ها نیز پاشند خشک سازد (برهان قاطع) -

۵- بر وزن راتب، در عربی نویسنده را گویند و استاد خیک‌دوز را نیز میگویند (برهان قاطع) -

۶- حضرت عثمان رضی الله عنه (برهان قاطع) -

۷- بکسر ثالث و جیم بالف کشیده و بنون زده، کنایه از حضرت باری تعالی است جل جلاله (برهان قاطع) -

سرگشته و براه نیز۱-

کاثا (ف): پاره خوشه انگور و خرمه و صحیح آنست که چوب بن خوشهٔ خرما - و ابله و نادان در تبختریست بکاف پارسی بدین معنی۲-

کاثر (ع): بکسر ثای سه نقطه، بسیار۳-

کاج (ف): بجیم تازی، بمعنی کاش و بمعنی کاز که مذکور خواهد شد در ابراهیمی است بمعنی افسوس و در حل لغات است درختی است در ولایت عراق۴-

کاجال (ف): اسباب خانه از هر گونه بجیم پارسی نیز و در بعضی فرهنگ است بمعنی آلات خانه از آوند وغیره۵-

کاج خورده (ف): سیلی خورده و پشت داده متضمن بر دو لفظ است۶-

از انوری:

نه چرخ چرخ ازو گاز خورده در جنبش
نه کوه کوه ازو گوش خورده در بالا

کاچی (ف): مالیدن۷-

کاچ (ف): بجیم پارسی، سیلی که بقفا زنند و روی گردانیدن و پشت دادن و تارک سر - استاد:

۱- بروزن ما شوره، بمعنی سرگشته و حیران باشد - و سرگشتگی و حیرانی را نیز گویند، و بمعنی صداع و درد سر و گرانی هم بنظر آمده است - و بمعنی کارآگاه هم است که منهی و اخبار رساننده باشد، و بمعنی اول بجای رای قرشت دال ابجد نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۲- چوب بن خوشهٔ خرما و آن را کنار نیز گویند (کشف اللغات) -

۳- بثای مثلثه، بسیار (شمس اللغات) -

۴- بروزن تاج بمعنی لوچ باشد که بعربی احول گویند یعنی یک چیز را دو بیند - و بمعنی کاش و کاشکی هم هست که بمعنی افسوس و تاسف باشد - و بعربی لیت خوانند - و آنرا بیشتر بوقت طلب چیزی یا کردن کاری بطریق آرزو گویند - و سیلی و گردنی را هم میگویند و نام رباطی است ما بین قم و ری - و نام درختی باشد که آنرا بعربی صنوبر الصغار گویند و تخم آن را حب الصنوبر الصغار خوانند و آن تخمیست مثلث و سه گوشه طعم آن بچلغوزه نزدیک است (برهان قاطع) -

۵- با جیم فارسی متاع خانه و آلات خانه از هرگونه (کشف اللغات) -

۶- کنایه از دو چیز است، یکی کنایه از سیلی و گردنی خوردن و دیگری پشت دادن یعنی قفا نمودن و گریختن (برهان قاطع) -

۷- باجیم فارسی بروزن و معنی کاشی است و آن سفالی باشد که شیشهٔ صلایه کرده بر روی آن مالیده و پخته باشد و حلوای روانی را نیز گویند که از دواها و تخمهای گرم پزند (برهان قاطع) -

مر ترا کشته گردن و سرو تن
کو مرا سر بسر بکاچ و به مشت

و کاج بجیم تازی بمعنی کاش و بمعنی کاز که مذکور خواهد شد - در ابراهیمی است بمعنی افسوس و در حل‌لغاتست درختست راست در ولایت عراق ۱ -

کاچک (ف): بجیم پارسی، تارک سر ۲ -

کاچکی (ف): بجیم پارسی، بمعنی کاشکی و افسوس و حسرت و آرزو گفتن -

کاح (ع): کنج پهنا کوتاه - صاحب مؤید گوید حافظ چشم را تشبیه به کاح کرده است بدین صفت که چشم گوشه او دراز باشد و عرض آن گوشه کوتاه و تنگ را که ستوده اند هم بدین معنی در نسخه صحیح ۳ دیوان خواجه بجای کاح کاخ است - و آن بیت این است - خواجه حافظ:

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و چشم همچون کاخ

کاخ (ع): در تاج است خانه بی روزن و فیل خانه با روزن و قیل کاروان سرای در ابراهیمی مجرد کاروان یافته و در تبختریست کاروان آبی ۴ -

کاخ مشتری (ف): برج قوس و برج حوت در ادات است و فلک ششم ۵ -

کاخ مه (ف): برج سرطان و آسمان دنیا که درو ماه است ۶ -

کاخر (ف): علتی که او را برقان نیز گویند - هندش کول باد خوانند ۷ -

---

۱- باجیم فارسی، بر وزن ماچ، بمعنی افسوس و کاش و کاشکی باشد - و بمعنی قفا زدن و گردنی هم هست - و شیشهٔ صلایه کرده را نیز گویند که کاسه گران بر روی طبق و کاسه ناپخته مالند و تارک سر و فرق سر را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۲- بجیم فارسی، بر وزن آهک تارک سر را گویند که فرق سر و میان سر باشد (برهان قاطع) -

۳- سینه کره که برابر باشد (شمس اللغات) -

۴- بسکون خای نقطه دار بمعنی کوشک و قصر و عمارت بلند باشد و خانهٔ بی روزن را نیز گویند - و باین معنی عربی و بمعنی باران هم آمده است که عربان مطر خوانند و نام قصبه‌ای باشد در خراسان از مضافات تون (برهان قاطع) -

۵- اشاره ببرج قوس و برج حوت باشد چه هر دو خانهٔ مشتری است و آسمان ششم را نیز گویند (برهان قاطع) -

۶- اشاره به برج سرطان باشد چه سرطان خانهٔ ماه است و فلک اول را نیز گویند (برهان قاطع) -

۷- کاخر - بفتح ثالث بر وزن لاغر - علت یرقان را گویند - و زردیی را نیز گفته اند که بر روی زراعت افتد و غله را ضایع کند - و بمعنی باران هم بنظر آمده است که عربان مطر خوانند (برهان قاطع) -

کاخه (ف) : وزن باخه، باران - در ادات و پنج بخشی است و یرقان۱-

کاد (ع) : نزدیک است - پارسیان بکاف پارسی بمعنی جماع گویند۲-

کار (ف) : آنکه بتازیش فعل خوانند و جنگ - بمعنی کشتن بکسر چنانچه کشت و کار گویند، لمؤلفه :

تخم مهر تو بجان کشتم و آمد کارم
عاشق خسته درین کشت جز این تخم نکشت

و بکاف پارسی بمعنی خداوند و این لفظ بدین معنی مرکب استعمال یافته چنانکه پرهیزگار - و بعضی بدین معانی بکاف تازی نیز خوانند چنانکه بزه کار و جزآن۳-

کار آگاه (ف) : معروف - و از مؤید بمعنی قاصد و جاسوس۴-

کار آگهان (ف) : دانایان و منجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه۵-

کاراب (ف) : شیراب خوردن بافراط و شراب خوری۶-

کارتنه (ف) : در مؤید است بفتح را و سکون تا وقیل با رای موقوف و تای مفتوح، شملیت آنکه میتهی خوانند۷-

کار توهمه بوک وکمراست (ف) : یعنی کار تو ممکن باشد عنان گرفتن -

کارچوب (ف) : بجیم پارسی، آن چوبها و آله‌ها که بدان تنسته فراز

۱- بفتح خای نقطه دار بمعنی باران باشد که بعربی مطر خوانند و علت یرقان را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۲- بسکون دال ابجد، بمعنی حرص و شره باشد (برهان قاطع) -

۳- بسکون رای بی نقطه بمعنی صنعت و هنر پیشه باشد و بمعنی کشت و زراعت هم آمده است و امر بو زراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن و جنگ و جدال را نیز گویند و بمعنی سخن هم گفته اند (برهان قاطع) -

۴- با کاف فارسی بر وزن بار باشاه - کسی را گویند که از حقیقت کار آگاه و با خبر باشد - و مردم صاحب فراست و منهی را نیز گویند یعنی مردمیکه اخبار باطراف برسانند - و قاصد و جاسوس را نیز گفته اند، و کار آگهان جمع کار آگاه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کار آگه می گویند (برهان قاطع) -

۵- یعنی دانایان و منجمان و اصحاب فراست و یار تجربه کار (شمس اللغات) -

۶- بکسر رای بی نقطه بمعنی شراب بافراط خوردن باشد (برهان قاطع) -

۷- بسکون ثالث و فتح فوقانی و نون، بمعنی کارتن است که عنکبوت باشد و آنرا کارتنک هم خوانند و بفتح ثالث و سکون رابع بمعنی شنبلیت است، و آن تخمی باشد معروف و بعربی حلبه گویند (برهان قاطع) -

کنند ـ بتازی منسج بکسر میم خوانند[۱] ـ

کارخانه فلک (ف) : دنیا و همان فلک[۲] ـ

کاردان و کاربان (ف) : معروف و در تبختریست کاردان بمعنی کارگزار ـ نیز آید ـ

کاردانان فلک (ف) : سیارات سبعه[۳] ـ

کاردو (ف) : گیاهیست که می خورند و گویند بار خرمائی تراست و قیل با زای موقوف و کاف فارسی نیز[۴] ـ

کاردی (ف) : میوه ایست که بکارد خورند او را گردوی نیز گویند چنانکه گذشت[۵] ـ

کار زار (ف) : جنگ و جنگ گاه[۶] ـ

کار در پای میناز (ف) : یعنی اهمال و تعطیل مکن و او را مدوان ـ

کارگاه فلک (ف) : این جهان و همان فلک[۷] ـ

کارگاه کن فکان (ف) : موجودات دارین ـ صاحب مؤید لفظ موجودات را زاید گفته[۸] ـ

کارگر و کاریگر (ف) : در صفت تیر و نظر و امثال آن مستعمل است ـ و بمعنی کارکننده، و خداوند کار و اهل صنعت نیز ـ

کارگزار (ف) : پیشوا و روای کار ـ

کارگیا (ف) : کاف دوم پارسی، کارفرما و کاردار[۹] ـ

۱- بر وزن مار چوب، چوبها و آلاتی باشد که جولاهگان جامهای نبافتهٔ فراز کرده را با آنها ببافند و بعربی منسج گویند (برهان قاطع) ـ

۲- کنایه از دنیا و عالم باشد ـ و آسمان را نیز گویند بطریق اضافه (برهان قاطع) ـ

۳- کاردان ـ کنایه از کوکب عطارد است ـ و کواکب دیگر را نیز گفته اند و مجموع را کار دانان فلک میگویند (برهان قاطع) ـ

۴- گیاهی است که می خورند و قیل بار خرما ـ را موقوف است با کاف پارسی نیز (سکندری) ـ

۵- میوه ایست که آنرا گردوی نیز خوانند (شمس اللغات) ـ

۶- بازای نقطه دار بر وزن کام گار، بمعنی جنگ و جدال باشد (برهان قاطع) ـ

۷- کنایه از دنیا و عالم باشد ـ و آسمان را نیز گویند بطریق اضافه (برهان قاطع) ـ

۸- کنایه از دنیا و مافیها است که موجودات در این باشد (برهان قاطع) ـ

۹- بکسر ثالث و کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده، بمعنی پادشاه و وزیر و کارفرما کاردان باشد ـ و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند (برهان قاطع) ـ

کارگیایی (ف) : بکسر کاف دوم پارسی، کارفرمایی۱-

کارنامه (ف) تاریخ و علم خانه و جنگ نامه۲- ظهیر :

ای خسروی که قصهٔ یک روز رزم تو
صد سال کارنامهٔ کاؤس و رستم است

کارمار (ف) : پیچیده و پیچش مار و حلقه زدن -

کاروان گـه (ف) : بکاف دوم پارسی، آنجا که کاروان به شب فرود آیند۳-

کاروانی (ف) : بیای تازی، اهل کاروان -

کاره (ف) : پشتواره۴-

کاری (ف) : گلیست که هندش کیوره خوانند کذا فی الطب حقائق الاشیأ اما در عرب کادی با دال گویند۵-

کاریز (ف) : بیای پارسی، جوی سر پوشیده که بر طریق سمچ کاوند، اسدی گوید که جوی زیر زمین که از جا بجایها برند، در پنج بخشی است آب تیره۶-

کاز (ف) موضعی که بر سر کوه بیابان که بجهت چار پایان و مردم کنند بکاف پارسی نیز۷-

کازغره (ف) : همان کاشغر که

۱- بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای تحتانی امیری و بادشاهی و کارد - بیانش به تفصیل لفظ کارگیا گذشت (غیاث اللغات) -

۲- آنست که از کسی کاری بدان خوبی سرانجام یابد که از دیگری یکایک نتواند و دستور العمل

خوش کارنامه ایست که آمد بروی کار
این کار از تو آید و مردان چنین کنند
یابند دست اگر بسخن خنجر و کمان
بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند

و کارنامه بمعنی تاریخ نیز گفته اند و جنگ نامه را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- یعنی آنجا که کاروان فرود آید و مبیت کنند (کشف اللغات) -

۴- پشتواره، و بکاف فارسی نیز گفته اند (فرهنگ رشیدی) -

۵- مبارز و جنگی، فرخی گوید :

یوسف پسر ناصر دین آن شاه کاری

و بمعنی ناتراشیده، و تاثیر کننده، و تاثیر کرده نیز آمده (رشیدی) -

۶- آب روان زیر زمین (برهان قاطع) -

۷- جائیکه کنده باشند در بیابان، و بوقت حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند، و در نسخهٔ میرزا صومعهٔ که بر سر کوهی ساخته باشند (فرهنگ رشیدی) -

مذکوره خواهد شد۱-

کازنجک (ف) : خیار یعنی باد رنگ و قیل کاونجنک برگی بود سبز۲-

کازه (ف) : آنچه شکاری از شاخ درخت پناه ساخته برای شکار درعقب او نشیند قیل بزای تازی نیز - در سکندریست کازه و کاشه بمعنی مذکور و نشستگاه چوبین و صومعه که بر سرکوه باشد و بنای که از کاه و چوب کنند هندش تاتی خوانند و خرپشته که پناه سازند و آنکه فالیز بانان نشستگاه خود را از چوب و کاه سازند در مؤید است بزای پارسی جای و بمعنی دیگر بزای تازی است۳-

کاژیره (ف) : بزای پارسی دانه معصفر که هندش کرز خوانند - در مؤید است بیای پارسی نیز - و هم دروست از **فخری** کاریژه بعد با زای پارسی اجوائن۴-

کاس (ع) : قدح با شراب و اوند شراب و در نصاب است جام، خواجه حافظ :

الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مراد از ساقی معشوق است و چون عاشق در اضطراب فراق بیچاره و درمانده گشته بود و او را مشکل و دشواری پیش آمده بود و گفت که روی خود را بنما تا از عذاب فرقت خلاص شوم بجهت آنکه اهل تصوف کاس ذکر کنند و

۱- با زای موقوف فارسی و قیل تازی نام ولایتی است و در شرفنامه شهریست بترکستان زمین نزدیک ختن که از نور ماه ابن مقنع روشن شدی و آنرا کاشغر نیز گویند (مؤید الفضلاء) -

۲- بفتح ثالث و جیم و سکون رابع و کاف (ف) خیار - و باد رنگ را گویند که سبز و بزرگ باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح زای نقطه دار، مطلق منزل و خانه را گویند عموماً و خانه‌ای که مزارعان از چوب و علف بر کنار زراعت سازند خصوصاً و تالار و عمارت چوبی را نیز گویند - و صومعه و خلوتخانهٔ نصاری را هم گفته اند که سردر های کوه سازند - و علامتی باشد که صیادان در کنار دام از شاخهای درخت سازند و چیزها از آن آویزند تا صید از آن رمیده بطرف دام و دانه آید یا خود درعقب آن پنهان شده دام را بکشند - و سایبان را نیز گویند (برهان قاطع) -

۴- کاژیره و کاجیره - بکسر ثالث (ف) عصفر که در عرف هند کسنبه گویند و رنگرزان جامها را بدان رنگ کنند ملا طغرا گوید - نثر :

گل کاژیره بسکه انقلاب در مزاج خویش انگیخت
خون و صفرای زرد آب و معصفرش با یکدیگر آمیخت

(فرهنگ آنند راج) -

روی محبوب اراده نمایند یا مراد از کاس فیض باشد از قبیل ذکر محل و اراده حال و کاس در اصطلاح قوم دل است و فیض بدل می رسد برین تقدیر از ساقی حقیقی یا از مرشد فیض می خواهد تا صعوبتی و اشکالی که درین راه پیدا شد مرتفع گردد و معنی مجازی معلوم - کذا فی الشرح۱-

کاست (ف): کم کرد و نقصان شد۲-

کاستن و کاهیدن (ف): کم شدن-

کاسد (ع): بکسر سین مهمله، ناروا ج۳-

کاسف (ع): بکسر سین مهمله، غمگین و تاریک۴-

کاسک (ف): تصغیر کاسه معروف۵-

کاسگینه (ف): بکاف دوم پارسی، مرغ سبز مرغ مرصع مانند هدهد تاجدار بشین معجمه نیز۶-

کاسموی (ف): سین مهمله، موی خوک که بدان کفش و موزه بدوزند۷-

کاسه آتشین (ف): آفتاب۸-

کاسه پشت (ف): بمعنی باخه بتازیش کشف خوانند و بمعنی فلک۹-

۱- کاس (ف) بر وزن طاس بمعنی کوس باشد که نقارهٔ بزرگ است و بمعنی خوک نرهم آمده است که جفت خوک ماده باشد و درعربی کاسه و پیاله را گویند (برهان قاطع) -

۲- بر وزن راست، بمعنی دروغ باشد که عربان کذب می گویند - و ماضی کاستن هم هست یعنی کاهید و کم شد (برهان قاطع) -

۳- بکسر ثالث و سکون دال ابجد (ع) بی رواج یعنی متاع و نقدی که از باعث نقصان آن کسی برغبت نستاند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث (ع) روز بیم ناک و سخت و بد و رجل کاسف البال مرد بد حال و رجل کاسف الوجه، مرد ترش روی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح ثالث (ف) مصغر کاسه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بر وزن آبگینه (ف) نام مرغیست کوچکتر از کبوتر سبز رنگ خوش منظر و در جناح آن سیاهی و مخطط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز می باشد و بیشتر بر سر کوهها آشیانه میسازد و لیکن بچه در آبادانی می آورد و دزد بچه مرغان دیگر است و غالباً گنجشک صید میکند بشیرازی کاسه شکنک و بمازندرانی کراکر و باصفهانی سبزقبا گویند و بعربی شقراق (بالکسر) و اخیل (بالفتح) خوانند و آنرا مشؤم دانند (فرهنگ آنند راج) -

۷- موی خوک چه کاس بمعنی خوک است (فرهنگ آنند راج) -

۸- کنایه از آفتاب عالمتاب است (فرهنگ آنند راج) -

۹- بضم بای فارسی (ف) کشف باشد و آنرا سنگ پشت نیز گویند و نیز کنایه از آسمان (فرهنگ آنند راج) -

کاسه درویشان (ف) : ستاره چند مدور در عرف آن را فلکه خوانند۱-

کاسه رود (ف) : بواو پارسی نام رودی۲-

کاسه سرنگون (ف) : آسمان۳-

کاسه سرنگون مینا و کاسه مینا (ف) : مثله۴-

کاسه گر (ف) : معروف و نام مطربی۵- در مؤید است آنکه سرود و پرده از کاسه شفاف یاگلین آب انداخته انگیزد۵-

کاسه گردانی (ف) : گدایی -

کاسه لیس (ف) : سخت بسیار خوار و فقیر و آنکه از غایت حرص و گرسنگی کاسه لیسد۶-

کاش (ف) : افسوس و آرزو و مختصر کاشکه و نام شهری۷-

۱- اکلیل شمالی را گویند و آن هشت سیاره است مانند تاجی بردست و کواکبش در میزان و عقرب اند و آنرا صاحب جهانگیری کاسهٔ یتیمان گفته (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم را (ف) رودی بوده، فردوسی گفته :

بسختی گذشت از در کاسه رود
جهان را یخ و برف در کاسه بود (فرهنگ آنند راج) -

۳- مفلس و تهیدست و آنکه چنین باشد گویند کاسه‌اش سرنگون شد، خان خالص :

حباب را نبود جز خیال پوچ بسر
هوا پرستی این کاسه سرنگون پیداست

رفیع واعظ :

چشم و چراغ گلشن هستی توئی اگر
مانند لاله کاسه ترا سرنگون شود

بکسرها کنایه از آسمان (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسرها و میم بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده، کنایه از آسمان باشد (برهان قاطع) -

۵- بفتح کاف فارسی، شخصی را میگویند که کاسه و طبق میسازد - و نام نوایی و قولی است از موسیقی - و نام مطربی هم هست که قول کاسه‌گر مخترع اوست - و نام خط ششم است از جملهٔ خطوط جام جم و آنرا خط کاسه‌گر میگویند - و نقاره نواز و نقاره‌چی را نیز گویند (برهان قاطع) -

۶- بالام بتحتانی رسیده، پرخور و شکم‌خواره را گویند فقیر و گدا را نیز گفته اند - و کنایه از مردم صاحب شره و حریص باشد - و مردم دون‌همت و خوش‌آمدگو را نیز گویند (برهان قاطع) -

۷- بسکون شین نقطه دار، بمعنی کاشکی است که کلمه ای باشد از اسمای ترجی و تمنی که خواهش و آرزو و حسرت است و در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند - و بمعنی افسوس و تأسف هم آمده است - و مخفف کاشان هم هست و آن شهریست معروف از عراق (برهان قاطع) -

کاشان (ف): نام شهری از عراق عجم که درین نزدیکی محتشم شاعر از آنجا بوده است۱-

کاشانه (ف): خانهٔ زمستانی و قیل خانه و پیش خانه بمعنی رواق کذا فی التبختری و در فرهنگ دیوان خواجه حافظ بمعنی چراغدان۲-

کاشت (ف): بسین معجمه، معروف، برگردانید۳ فردوسی:

گرفتش دم اسپ برجای داشت
ز بالای همچون فلاخن نکاشت

کاشتن (ف): بشین معجمه، معروف، و گردانیدن و نیز روی گردانیدن -

کاشح (ع): دشمن نهانی۴-

کاشغر و کارغر (ف): در مؤید است برای پارسی و قیل تازی نام ولایتی گویند و نام شهری در ترکستان نزدیک ختن که از نور ماه ابن مقنع روشن شده۵-

کاشه (ف): بشین معجمه، همان کازه مذکور۶-

کاظم (ع): مثله و لقب امام موسی رضا رضی الله عنه - و بسکون دوم انگور- در مؤید است بفتحتین بهر دو معنی مذکور۷-

کاعب (ع): نارپستان - کواعب جمع آن۸-

کاعنه و کاونه (ف): پرنده ایست

۱- اول بالف کشیده و شین منقوطه بالف کشیده و نون زده، نام شهریست معروف از عراق (فرهنگ هفت قلزم) -

۲- بر وزن جانانه، خانهٔ کوچک محقر و خانه زمستانی باشد - و آشیانه مرغانرا نیزگویند (برهان قاطع) -

۳- بر وزن چاشت، ماضی کاشتن است که زراعت کردن باشد و ماضی برگردانیدن هم هست یعنی برگردانید - و بمعنی روی برگردانید هم بنظر آمده است که ماضی روی برگردانیدن باشد (برهان قاطع) -

۴- دشمن پنهانی و بد گوی (شمس اللغات) -

۵- با غین نقطه‌دار بر وزن دادگر نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان و خوش صورتان (برهان قاطع) -

۶- بفتح ثالث - بمعنی کازه است و آن خانه ای باشد علفی که بر کنار کشت و زراعت سازند و یخ تنک نازک را نیز گویند و آن آبی است که در زمستان می بندد و منجمد می شود (برهان قاطع) -

۷- رک: کاظم - کظیم - بکسر ظای معجمه خشم فرو خورنده و لقب امام موسی رضا بن جعفر صادق علیهما التحیة (غیاث اللغات) -

۸- بکسر ثالث (ع) دختر نارپستان و پستان برآمده (فرهنگ آنند راج) -

شوم که بشب بانگ کند او را عروسک نیز گویند و کرمیست سرخ پرنده۱ -

کاغ (ف) : آواز جنبانیدن کلهٔ گاو که هندش جوگالی گویند بضم جیم۲ -

کاغذ (ف) : معروف و قالب۳ -

کاغذ زر (ف) : برات و کاغذی که بر زر پیچیده بود و طبق زر که چون کاغذ ساخته باشد و زر کوفته و آنکه هند او را هُندی گویند۴ -

کاغذین جامه (ف) : مستعد بعجز و بیچارگی و تظلم۵ -

کاف (ع) : حرفی است از حروف هجاء و بحساب جمل هشت و از روی لغت ماده شتری که دندانهایش کوتاه باشد و نزدیک رفتن باشد - در مؤید است باصلاح آوردن کارها در ادات است بمعنی شگاف اما بدین معنی بکاف پارسی نیز آمده و برین تقدیر لفظ پارسی خواهد بود۶ - ابوشکور :

کشاورز و آهنگر و پای باف
چو گردد تونگر سرش را بکاف

کافد (ف) : مثله۷ -

۱- بسکون عین، کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذروج گویند و بیشتر در فالیز باشد و کاونه نیز گویند (شمس اللغات) -

۲- بسکون غین نقطه دار - بمعنی آتش باشد که بعربی نار گویند - و بمعنی نشخار هم گفته اند و آن جاویدن دانه و علف نیم خاییده است که گوسفند و شتر و گاو از معده بر آورند و باز فرو برند - و بمعنی ناله و فریاد هم آمده است و بانگ و صدای کلاغ را نیز گویند و صدای جنبانیدن مهره و گلوله باشد درمیان طاس و امثال آن و نام مرغی هم هست سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها می باشد (برهان قاطع) -

۳- معرب کاغد که بدال مهمله است و کاغذ معرب از کاغ که بمعنی بانگ باشد و بدال مهمله که کامه نسبت است (غیاث اللغات) -

۴- کاغذی را گویند که در آن مبلغی پیچیده بکسی دهند و کاغذی را نیز گویند که در آن تفصیل زرنقدی که تحویل کسی کنند باشد - و برات زر نقد را نیز گویند که بانعام یا مواجب کسی داده باشند - و کاغذی را نیز می گویند که طلا کوبان ورق طلا و نقره را در آن پیچند یا بر آن چسپانند - و ورق طلا را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۵- کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری باشد (برهان قاطع) -

۶- بروزن قاف، حرفی است از حروف تهجی - و بمعنی شگاف و تراک هم آمده است و شگافنده را نیز گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی بشگاف و باصطلاح اهل صنعت اشاره بعلم کیمیاست و در عربی بمعنی کفاف و کافی - و شتر ماده باشد که دندانهای او سائیده و کوتاه گردیده باشد (برهان قاطع) -

۷- رک : کفد - کافد، بفتح ثالث و سکون دال ابجد یعنی بشگافد و بترکاند و جستجو کند (برهان قاطع) -

کافر (ع) : معروف و جوی بسیار آب و شب تاریک و کشاورز و جامه که زیر زره پوشند و بمعنی پوشندهٔ حق، پارسیان بفتح فا در قافیه خنجر نیز آرند - ملا هلالی :

حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم
که دردمندم و خون میکچد ز خنجر من
ز ترک مست من ای زاهدان کنار کنید
که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

در حل لغات است و تخمی که در زمین باشد و دریای و جوی بزرگ ۱ -

کافور (ف) : معروف و آن بر دوگونه است یکی از درخت می آید آن را جودانه گویند و یکی عملی است و آن را چینی می نامند - و در تبختریست و آن صمغ درخت است منبت او در جزایر و سواحل دریا بود - و آنچه درین دیار معروف و مشاهده می شود یکی را بهیم سینی گویند و آن قسم اعلی است و دیگر را چینی - نیز بمعنی سپیدی - و چشمه ایست در بهشت - و نام بادشاه شهر بیداد که آدمی خوار بود، رستمش فتح کرد و کشت ۲ -

کافور بار (ف) : معروف، خوشنودی و برف ۳ -

کافوربویه (ف) : بابونه در تبختریست نام گیاهی که چون بدست مالندش بوی کافور دهد و او را کافور یهودی نیز گویند -

کافور خورد (ف) : سرد و نامرد و عقیمه گشت ۴ -

کاف و لام (ف) : کنایت از کل

---

۱ - بکسر فا بمعنی ساتر و پوشنده چون بیدین دین حق را می پوشد و با سلام نمی گردد کافر گفتند و فارسیان بفتح فا نیز استعمال کنند چنانچه کافر را با خنجر قافیه سازند از لطائف مؤید و کشف و بهار عجم و منتخب و نیز در همین کتب مذکورست که کافر بمعنی رود بزرگ و کشاورز و شب تاریک و آنکه بالای زره جامه پوشند این همه مجازست از معنی ساتر (غیاث اللغات) -

۲ - بر وزن ناسور، معروف است و آن دو قسم می باشد یکی از درخت حاصل میشود و آنرا جودانه میگویند و دیگری عملی - و آن چوبی است که میجوشانند و از آن برمیآورند - و هر چیز سفید را نیز بآن نسبت کنند - و نام پادشاهی هم بوده بیدادگر و آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته بجهنم واصل کرد - و نام چشمه ایست در بهشت (برهان قاطع) -

۳ - با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده، کنایه از هر چیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی باشد - و بمعنی برف بار هم هست چه کافور باریدن کنایه از برف باریدن است (برهان قاطع) -

۴ - یعنی عدم رجولیت (فرهنگ رشیدی) ۰

و یا آنکه از کاف گزاف و از لام لاف مراد باشد - در مؤید است و کنایت از دروغ و لهو-

کافه (ع): به تشدید فاء، بمعنی همه و باز دارنده ۱-

کافه انام (ع): بمعنی جمیع مردم ۲-

کافوری (ف): سبزه ایست که او را بابونه گویند و بتازیش اقحوان - و گل لعل و هرچه سپید فام و سرد باشد ۳-

کافور یهودی (ف): مثله بمعنی اول واو را کافور بویه نیز گویند چنانکه گذشت ۴-

کاک (ف): مردم بلغت ماوراءالنهر و مردم چشم، منعبور شیرازی:

تو عین مردمی و هست چشم عالم را
ز خاک راه‌گذار تو نور بینش کاک

و قرص نان که حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی بآن ملقب است ۵-

کاک (ف): بدو معنی نخست و بکسر یکم و فتح دوم، نام میوائیست و گربه که بتازیش سنور خوانند صاحب قنیه آن را بکسریکم و فتح دوم نوشته- بجیم پارسی کاک خورد-

کاکره (ف): بضم کاف دوم، در

۱- بتشدید فا بمعنی همه از منتخب و صاحب مزیل‌الاغلاط نوشته که این لفظ در عربی مستعمل نشود مگر بتنوین - لیکن در فارسی بی‌تنوین آید - بتشدید فا، همه بازدارنده (شمس اللغات) -

۲- گروه مردمان - همه مردم (لغات فیروزی) -

۳- بر وزن لاهوری، رستنی باشد که آنرا بابونه گویند، و بعربی اقحوان خوانند، و نوعی از گل بابونه هم‌هست که آنرا گل گاو چشم میگویند و عربان عین البقر مینامند - آنرا خشک کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند اسهال بلغم کند و بوئیدن آن خواب آورد (برهان قاطع) -

۴- رک: کسوت کافوری - کافر یهودی - بابونه (سکندری) -

۵- بسکون کاف، بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است - و بمعنی مردم که آدمی باشد و مردمک چشم هم‌هست - و بعربی انسان العین خوانند - و هر چیز خشک را گویند عموماً و گوشت قدید را خصوصاً - و آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد، و نان خشک و نانی که از آرد خشک پخته باشد یعنی خوب نه پخته باشد و روغن و شیر در آن نکرده باشد و معرب آن کعک است و بعضی گویند کاک قرص نان روغنی است و آنرا بعربی کعک خوانند - والله اعلم - و قرص ماه را نیز گویند که ماه شب چهارده باشد - و نام قلعه ایست از قلاع آذربایجان و بمعنی کاواک و میان خال هم آمده است (برهان قاطع) -

ابراهیمیست بوزن ناشره داروئی که بتازیش عاقرقرح خوانند۱-

کاکل (ف): هر دو کاف تازی و بضم دوم، موئی که بر فرق سر بندند و او را جعد نیز گویند - کاکول نیز گویندش و بکسر کاف دوم در مؤید است، و بفتح بوزن قابل گلها که در آب روید - هندش کانس گویند و نیز کلک قلم کذا فی المؤید روضة الانوار۲

کاکل کلکم ز بیان تاب یافت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت

کاکله (ف): نام مبارز تورانی که از فرزندان تور بود و نیز همان کاکل معروف۳-

کاکنج (ف): میوه ایست مانند کنار سرخ که بر زردی زند اهل مرو عروس خوانند۴-

کاکوس (ف): بنفشه۵-

کاکوتی (ف): بوزن صابوتی، گیاهیست که بتازیش شعر خوانند کذا فی المؤید۶-

کاکوی (ف): بنیهٔ ضحاک ضابط دژ هوخت که مذکور شد - در ابراهیمیست بواو پارسی نام پهلوانی نبیره سلم بن فریدون و بنه دختر بن ضحاک که بر

۱- بکسر کاف و فتح رای بی نقطه، داروئی است که آنرا عاقر قرحا خوانند باه را زیاد کند - و آن بیخ گیاهی باشد و بعربی عود القرح گویندش، و بفتح کاف و را هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- بضم کاف تازی و سکون لام، معروف است که موی میان سر پسران و مردان و اسپ و استر وغیره باشد - و نوعی از گندم هم هست که آنرا حنطه رومی گویند، و شوره گیاه را نیز گفته اند که اشنان باشد و بعربی حمض خوانند - و بفتح فارسی، کلک و قلم چیزی نوشتن - و نی میان تهی را گویند که درمیان آب میروید و بکسر ثالث - گلهائی که درمیان آب روید (برهان قاطع) -

۳- بضم ثالث و فتح لام، نام مبارزی بوده ایرانی از فرزندان تور (برهان قاطع) -

۴- بسکون ثالث و فتح نون - و جیم ساکن، لغتی است - بعضی گویند عربی است و بعضی گویند معرب است - و آن دوائی باشد که عروس در پرده گویندش و تخم آنرا جوزا المرج و حب اللهو خوانند و بعضی گویند کاکنج عنب الثعلب است و این صحتی ندارد چه همه جا گفته اند که عنب الثعلب بدل کاکنج میشود (برهان قاطع) -

۵- بر وزن آغوش، بنفشه را گویند و آن گلی باشد معروف و مشهور (برهان قاطع) -

۶- بر وزن یاقوتی، گیاهی است که آنرا بعربی سمتر خوانند (برهان قاطع) -

دست سام نریمان کشته گشت۱-

کال (ف) : نوعی از گل‌ها و بکاف پارسی غله معروف و مردمک چشم۲-

کالب (ع) : بمعنی میخ دسته شمشیر و آنچه میانه ادیم گیرند وقت دوختن و چوب که در دیوار گذارند و میخ که سقا مشک دران آویزد و درخت خاردار و دیوانگی و نام ستاره و قبله و میخی که دست کوزه بیاویزند - کلاب بکسر جمع آن - در مؤید است کلاب و کلوب هر دو بفتح و تشدید انبوره و قیل بمعنی اره و در صراح هم بمعنی اخیر است و بمعنی نخست گلستان است و کلاب بضم آهنی که بر پاشنه موزه باشد بجهة راندن ستور و او را مهمیز و مهماز نیز گویند۳-

کالچه (ف) : بجیم پارسی، کاک خورد۴-

کالفته (ف) بکسر لام، دیوانه و خشمگین و تنگ آمده۵-

کالم (ع) : بکسر لام، زنی که شوهرش مرده باشد یا گذاشته و آنرا کیل کلوخ و کاله نیز گویند۶-

کالوچ (ف) : بجیم پارسی، کبوتر و انگشت خورد پای در پنج بخشی است کالوچ خورد و انگشت خورد۷-

---

۱- بضم کاف، (ف) نام پهلوانی بوده از بنا بر سلم بن فریدون که نبیرهٔ دختر ضحاک بود چنانکه حکیم فردوسی گفته :

نبیره سپهدار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود

حالش در شاهنامه مشهور است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بسکون لام، بمعنی خم و خمیده و کج باشد - و جا و مقام و جایگاه بود چه میانه کال میانه جا را گویند - و زمین شگافته و آب کند را نیز گفته اند - و بمعنی ژولیده و درهم نیز آمده است و خام و نارسیده را هم میگویند و بمعنی گندنا و کدو هم هست و نوعی از گل را نیز میگویند - و بمعنی هزیمت و گریز باشد چه کسیکه گریخت گویند کالید (برهان قاطع) -

۳- بر وزن و معنی قالب است که آنرا کالبد نیز گویند (برهان قاطع) -

۴- جیم فارسی کاک خورد که آنرا خشکینی گویند (سکندری) -

۵- بر وزن آلفته، بمعنی آشفته و شیدای و دیوانه مزاج و پریشان حال باشد (برهان قاطع) -

۶- بضم ثالث و سکون میم، زنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد (برهان قاطع) -

۷- کالوج - با ثالث بواو کشیده و بجیم زده، کبوتر را گویند و آن پرنده ایست معروف - و انگشت کوچک را هم می گویند که عربان خنصر خوانند، و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است (برهان قاطع) -

کالوخ (ف) بضم لام، گیاهیست که بوی دارد صاحب مؤید گوید که در قنیه از فخری بدو کاف نقل کرده اما کتابی که پیش من بود و در سکندریست کاکوخ بدو کاف نیز۱-

کالوس (ف) : مردم مسخره و مشهور۲-

کاله (ف) : در سکندریست بکاف پارسی، غلولهٔ پنبه، غالب آن است که این لفظ هندی است ۳-

کاله (ف) : کدوی سنگی کاله (ف) همان کالای معروف استاد :

بدو شاخ قلم همی ورزم
بهر وی مال و نعمت و کاله

کذا فی التبختری و در جای دیگر ازوست بوزن ناله کدوی سنگی بمعنی پیاله شراب-

کالید (ف) : وزن مالید، موی درهم شده -

کالیدن (ف) : کندیدن و کافتن۴-

کالیده (ف) : موی درهم شده۵-

کالیو (ف) : به یای پارسی، احمق و نادان و دیوانه و سرگشته کالیوه بزیادت‌ها نیز بدین معنی است چنانکه مذکور خواهد شد۶-

کالیوه (ف) : بوزن بامیوه، احمق و سرگشته، بوستان :

شبی مست شد آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

در ابراهیمی این لفظ را در باب واو

۱- بسکون خای نقطه دار گیاهی باشد بدبوی و بعضی گویند گندناست و آن سبزی باشد که خورند (برهان قاطع) -

۲- بر وزن سالوس، بمعنی نادان و ابله و بیعقل و احمق باشد (برهان قاطع) -

۳- بر وزن لاله، بمعنی کالا است که اسباب و متاع باشد - و گلولهٔ پنبه‌ای که بجهت رشتن فتیله کرده باشند و هر کدو را نیز گویند عموماً و کدوئی که شراب در آن کنند خصوصاً - و بمعنی کالک هم آمده است که خربزه کوچک نارسیده باشد - و زمین را نیز گویند که بجهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند (برهان قاطع) -

۴- بر وزن نالیدن، بمعنی درهم شدن و درهم کردن و گریختن باشد (برهان قاطع) - موی درهم شدن (سکندری) -

۵- بر وزن مالیده، بمعنی درهم شده و آمیخته و آشفته و ژولیده - گرویده و موئی مادرزاد و گریخته باشد (برهان قاطع) -

۶- با ثالث به تحتانی کشیده و بواو زده، بمعنی نادان - و ابله و سرگشته و گیج و حیران و سراسیمه و بی هوش و دیوانه مزاج باشد نیز گویند یعنی کسی که گوشش نشنود و بعربی اصم خوانند (برهان قاطع) -

آورده۔

کام (ف) : بدو معنی معروف و بمعنی چاره۔ چنانکه گویند ناکام بمعنی ناچار کذا فی المؤید و بکاف پارسی نیز معروف۱۔

کامگار (ف) : بمراد رسنده و شکره و جانور همه گیر۲۔

کامل (ع) : معروف و نام مردی و نامیست از امراء القیس ۔ کمل بضم و تشدید جمع آن۳۔

کام ناکام (ف) : بمعنی البته چنانکه خواه نخواه۴۔

کاموس (ف) : بواو پارسی، نام مبارز کشانی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم بخم کمندش دستگیر ساخته و کشت و او پادشاه سنجاب بود تا روم ولایت داشت۵۔

کامـه (ت) : کوسه ۔

کامیاب (ف) : آنکه حاجت و مراد مردم برآرد ۔

کان (ع) : بود و هست و بپارسی، معروف آنکه بتازیش معدن خوانند۶۔

کاناز (ف) : مثله۷۔ در مؤید است چوب بن خوشهٔ خرما۔

کان بسیار (ف) : نیک تونگر و سخت مایه دار۸۔

۱- بسکون میم، سقف دهان را گویند یعنی مک اعلی و عربی حنک خوانند و دهان را نیز گفته اند بمعنی مراد و مقصد هم آمده است (برهان قاطع) ۔

۲- با کاف فارسی، بر وزن نامدار پادشاه صاحب اقبال را گویند و نام یکی از طیور یا سباع شکاری که بغایت صیاد و شکاری می باشد هم هست و بعضی گویند هر سباع و مرغ شکاری را که همه چیز گیر باشد کامگار میگویند (برهان قاطع) ۔

۳- بکسر میم و سکون لام، (ع) تمام کمحلة محرکة جمع ۔ و نام بحری از نوزده بحور عروض که در آن بشش متفاعلن بیت تمام شود (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- این لفظ در مقام لفظی گفته می شود که آنرا بعربی البته می گویند (برهان قاطع) ۔

۵- بر وزن ناموس، (ف) بمعنی کامود است که نوشته شده و نام پهلوانی بوده ترکستانی که او را کاموس کشانی می گفتند و بر دست رستم زال کشته شد گویند پادشاه شهر سنجاب بود و نام دهی است از دهات اصفهان و از آنجا بوده شیخ زین الدین عبدالسلام کاموس (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- بسکون نون، (ف) معروف است که بعربی معدن گویند و بمعنی کندن هم آمده (فرهنگ آنند راج) ۔

۷- رک : کاز- کاناز - بزای معجمه بر وزن آواز (ف) بن خوشهٔ خرما را گویند (فرهنگ آنند راج) ۔

۸- بفتح تحتانی و سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده (ف) توانگر و مالدار و صاحب جمعیت بسیار را گویند (فرهنگ آنند راج) ۔

کانس (ع) : آهو بکناس درآینده[۱] -

کانون (ع) : آتشدان روئین یا آهنین بزبان روم دو کانون گویند از کانون اول و دوم دو ماهیانهٔ سرما مراد دارند- در حل لغات است بمعنی مرد گران جان نیز - کوانین جمع آن[۲]-

کانونه (ع) : همان کانون مذکور-

کانه (ف) : کسی با کسی بر بلندی مرتبه همی کوشد گویند کانه می کند - درمؤید است نشستگاه باد درکریز خانه - در تبختریست خانه فقطـ[۳]-

کاواک (ع) : میانه تهی و قیل بکاف اول پارسی و اگر قلب کنند هم کاواک می شود که گفته اند قلب کاواک نیز کاواک است صاحب مؤید در کاف پارسی نیز آورده بمعنی میانه خالی و هرچه باشد از استخوان و چوب و جز آن اما در محاورات بهر دو کاف تازی مسموع است[۴]-

کاوانی درفش و کاویانی درفش (ف) : علم فریدون و آنچه در ضمن درفش کاویانی مذکور شده-

کاول (ف) : درابراهیمی است بضم واو چاشنیگیر و او را کاوول نیز گویند اما معروف بکاول است[۶]-

کاوه (ف) : نام آهنگری که باعث قتل ضحاک شد و فریدون را بادشاه ساخته -

---

۱- بکسر ثالث و سکون سین مهمله (ع) آهو بکناس در آینده (فرهنگ آنند راج) -

۲- روئین یا آهنین و منقل مردی مردمانش گران دارند وقت حدیث و ماه دی و دو ماه رومیان کانون آخر و چنین گوید مردی که وقت حدیث و مردمان سبک نماید (سکندری) -

۳- بر وزن خانه، (ف) برابری کردن باکسی در رتبه و مرتبه که بعربی مری گویند و نشستگاه باز در کریز خانه (فرهنگ آنند راج) -

۴- بمعنی پوچ و میانه تهی سراج الدین راجی گفته :

کاوک کند به تیر دوم تیر اولین
زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان

و بمعنی آشیانهٔ کبوتران و مرغان و زنبیلی که کبوتر در آن تخم گذارد و بمعنی خالی بی مغز، حکیم سوزنی گفته :

چو کبتر تبتی خانه کرده هر کاوک
چو مار سغدی ره یافته بهر کاواک (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) مخخف کاویانی - درفش کاویانی باشد و آن علم فریدون بوده منسوب بکاوه آهنگر در لفظ درفش کاویانی بیامد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم واو چاشنی‌گیر و بوزن و معنی کابل مذکور (شمس اللغات) -

کاویان (ف) : کاف پارسی، علمی که کاوه آهنگر وقت قتل ضحاک بر فریدون افراخت چنانچه در قصهٔ درفش کاویان بتفصیل مذکور شد ـ

کاویانی (ف) : بکاف فارسی، درفش کاویان که آن را امیرالمومنین عمر رضی الله عنه بعد از فتح خراسان در غنایم قسمت کردند مذکور شد[۱]ـ

کاویش و کویش (ف) : همان که در سین مهمله گذشت ـ

کاه برگ (ف) : بمعنی برگ کاه ـ

کاه ربا (ف) : بفتح کاف تازی، سنگی است زرد دافع علت یرقان و آنکه کاه بخود کشد هندش کپور خوانند و در عجایب البلدان است صمغی است از درخت چون بسته شود آن را اسدالباریه خوانند و آتش درو زود گیرد چون او بگذارند مانند روغن شود و گویند در حدود روس چشمه ایست که بر می جوشد چون باد رسد بسته گردد کاه ربا نیکو گردد و او را کهربا نیز گویند کذا فی الابراهیمی[۲]ـ

کاه فلک (ف) : بنات النعش ـ

کاهن (ع) : بکسر، فال گوی و آنکه از غیب سخنان گوید بدروغ[۳]ـ

کاهو (ف) : بمعنی جنازه گیران مغان و گیاهی است که خورند او را خواب آرد ـ صاحب مؤید گوید و همان کنو که بفتح می آید[۴]ـ

کاهی (ف) : زرد که از کاه سازند و تخلص ملا قاسم مشهور که مؤلف را با او ملاقات شده[۵]ـ

۱- بکاف فارسی بمعنی درفش کاویان (شمس اللغات) ـ

۲- صمغی است از درخت چون بسته می شود و آنرا سیل الکبادیت خوانند آتش درو زود گیرد و خاشاک را بخود جذب بکند و هر که کاه ربا را کسی با خود دارد از یرقان ایمن بود و نیز گویند در حدود روس چشمه ایست برمی جوشد و باد بروی آید بسته شود (شمس اللغات) ـ

۳- بکسر ثالث (ع) فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر و غیب گوی ـ کهان کرمان و کهنه محرکة، جمع و کوشنده و متکفل بکار و حاجت دیگری (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بر وزن آهو، نام تره است که خورند و بعربی خس گویند ـ و بمعنی جنازهٔ گبرانرا گویند خصوصاً و آن تابوتی است که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند (برهان قاطع) ـ

۵- بکسر ثالث (ف) رنگ سبز (فرهنگ آنند راج) ـ

کاهیده (ف): بمعنی نزار و لاغر و ناقص۱-

کاینه (ف): وزن آینه، امر بکسی که از من چشم مگردان۲-

کب (ف): وزن شب، اندرون رخ و اطراف دهن ببای پارسی نیز و بضم کاف و تشدید نیز۳-

کباب تر (ف): کنایت از برف است که پرکاله منجمد بارد۴-

کبابه (ف): بفتح، داروی از رستنی‌ها و آن دو نوعست یکی کبابه دهنیا دوم کبابه چینی بحذف ها نیز۵-

کباث (ع): میوه اراک پخته که هندش پیلو خوانند۶-

کباد (ع): بضم، درد جگر-

کباده ( ): بفتح کمان لیزوم که غایت نرم باشد۷-

کبار (ف): کاهلی وسستی، رودکی:

مردم دوراند از غارند کار
پیش او دستان همی کن بی کبار

و درختی و گیاهی آنرا خسک و تلوشه نیز گویند۸-

کبار (ع): بکسر، بزرگان۹-

کباک (ف): بفتح کاف تازی، آنچه از خرما رسن سازند و بعضی در آخر لام گویند.۱۰-

---

۱- یعنی نزار و لاغر که از عشق کاهیده است (شمس اللغات) -
۲- بر وزن آینه، امر کردن باشد بشخصی که چشم از من مگردان و بامن باش و باین معنی کایینه با دو یای حطی بر وزن آینه هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -
۳- بفتح اول و سکون ثانی، اندرون رخ را گویند یعنی گرد برگرد دهان از جانب درون و دهان را نیز گفته اند (برهان قاطع) -
۴- کنایه از برفست که پرکاله منجمد بارد (شمس اللغات) -
۵- بفتح بای دوم بر وزن خرابه، دوائی است که آنرا بعربی حب العروس خوانند و چینی آن بهتر است و آنرا از جزیرهٔ شلاهطه آورند، گرم و خشک است (برهان قاطع) -
۶- میوهٔ درخت اراک پخته و اراک پیلو را گویند (مؤید الفضلاء) -
۷- بر وزن قلاده، کمان نرم بسیارسست را گویند (برهان قاطع) -
۸- بفتح اول بر وزن هزار شخصی را گویند که چوب و علف و هیزم امثال آن از صحرا بجهت فروختن بیاورد و بکسر اول در عربی، بمعنی بزرگان باشد (برهان قاطع) -
۹- بالکسر (ع) جمع کبیر، میر بمعنی بزرگ و کبار بضم و تشدید موحده بسیار بزرگ بمعنی بزرگان (فرهنگ آنند راج) -
۱۰- بالفتح آنچه از خرما رسن سازند و بعضی حرف اخیر را گویند (مؤید الفضلاء) -

کبد (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، جگر و در تبختریست و بسکون دوم فربه گوشت او را ، اما بدین معنی پارسی است۱-

کبدا (ف) : بفتح و سکون با، کفسیر زرگران کذا فی التبختری هند کوسیر گویند۲، استاد :

از آنکه مدح تو گویم درست گویم راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا

کبر (ع) : بفتحتین، نام داروی است که در خراسان بطریق گونگلو می شود و نیز میوه ایست که ازان اچار سازند و مؤلف اچار آن خورده است نیز در تاج انگور و طبل در سکندریست و خود و خفتان و بکسر اول و فتح دوم بلند سال و بسکون دوم بزرگی نمودن و در پارسی نیز مذکور می شود۳-

کبریت (ع) : بکسر، گوگرد و زر خالص و گزیده۴-

کبست (ف) : بفتحتین، کدوی تلخ

۱- بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، بمعنی فربه باشد که در مقابل لاغر است و لحیم - زرگری و مسگری را نیز گویند و آن چیزی باشد که مس و طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند و بمعنی سریشم هم آمده است و آن چیزیست که درودگران استخوان و چوب را با آن بهم بچسپانند و بمعنی شتاب و تعجیل هم آمده است و در عربی بکسرثانی بمعنی جگر باشد و میانهٔ هر چیز را نیز گویند خصوصاً قبضهٔ کمان و میان آسمان را (برهان قاطع)-

۲- بروزن فردا، بمعنی لحیم و زرگری و مسگری باشد که بآن چیزها را وصل و پیوند کنند و سریشم درودگرانرا نیز گویند که با آن چیزها را بهم بچسپانند و بمعنی فربه هم هست که نقیض لاغر باشد و تعجیل و شتابرا نیز گفته اند (برهان قاطع)-

۳- بالفتح (ف) خفتان را گویند فردوسی گفته :

یکی کبر پوشید زال دلیر

و بفتحتین میوهٔ معروف ترش مزه که ازان اچار سازند فارسی آن کور با واو است و کبر معرب است و آشی که از کور پزند کوربا و کوروا گویند بعربی کبریة گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بروزن عفریت (ع) گوگرد- و این معرب است - و فارسیان خسی را گویند که به آب گوگرد تر کرده خشک سازند و باندک گرمی آتش برگیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید و در عرف هند آنرا دیا سلائی خوانند و این مجاز است ازعالم تسمیة الشي باسم مادة مثل شمع که بمعنی موم است بر فتیلهٔ موم اطلاق کنند - میر یحیی شیرازی :

شعله چون روشن شود کبریت میسوزد نخست
ای مفتن فتنه را برپا ز سرگوشی مکن

(فرهنگ آنند راج) -

و خربزه تلخ - بتازیش حنظل خوانند و هند اندراین گویند، بوستان:

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
ولی بی مروت چو شاخ کبست

و در مؤید است و پوست نیشکر - از شاهنامه معلوم می شود برگیست تلخ، فردوسی:

چرا کشت باید درختی بدست
که بارش بود زهر و برگش کبست

و در بعضی فرهنگ بمعنی زهره است۱، استاد:

بکام حاسد تو چون کبست بادا نوش
بجام ناصح تو همچو نوش باد کبست

کبش (ع): گوسفند - درسکندریست بفتح کاف و کسر با، بمعنی پیر فرتوت و اشتر کلان سال - کباش بکسر جمع آن۲-

کبک (ف): پرنده ایست چون فاخته سپید و در ادات است آتش خوار و خوب رفتار و در حل لغات است مرغی است آسمان گون و از جنس خویش جفتش نبود و گرد مرغی دیگر رود تا ازو بچه آرد و او را کبک دری نیز گویند بجهة آنکه در دره کوه میباشد۳-

کبکان بزم (ف): ساقیان و شاهدان۴-

کبک انجیر (ف): پرنده ایست تیز پر و قیل دراج سپید و فلاخن کذا فی الادات و صاحب شرفنامه بر صاحب ادات بحث میکند که او این لغت را که در کاف معع الباء نوشته بسهو

۱- بفتحتین و سکون سین (ف) حنظل باشد - حکیم نزاری قهستانی گفته:

با این همه لطافت و شیرینی سخن
با من بگاه طعنه زدن چون کبسته‌ای

شمس فخری گفته:

بباغ آرزوی دشمنانت
سراسر میوه‌ها بادا کبستو (فرهنگ آنند راج)

۲- بالفتح و شین معجمه (ع) قچقار و گوسفند نر یعنی میش نر شاخدار جنگی اکبش کافلس و کباش ککتاب و اکباش (بالفتح) جمع، مهتر قوم و سردار آنها و موضعی است (فرهنگ آنند راج)-

۳- بفتح اول و سکون ثانی و کاف تازی، دست را گویند که عربان ید خوانند و بعضی کفدست را گفته اند و با کاف فارسی پرنده ایست مشهور و معروف و آن دو قسم میباشد دری و غیر دری، هر دو بیک شکل و شمایل لیکن دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر است و معرب آن قبج است (برهان قاطع)-

۴- کنایه از ساقیان و مطربان و شاهدان مجلس باشد (برهان قاطع)-

خواهد بود زیرا چه معنی نخست کشکنجر است، با کاف معه الشین چه انجیر بمعنی سوراخ کردن و سفتن و سنبیدن است - و بمعنی کشک انجیر سوراخ کننده - کشک و کوشک با واو است بلک اکثر بواو نویسند[۱] -

کبکبة (ع) : آواز پای ستوران و شتران و آدمیان -

کبکبه (ف) : همان که در ضمن کوکبه میاید[۲] -

کبک دری (ف) : جنسی از کبک و آن را تیهو نیز خوانند و از درهٔ کوه خیزد[۳] -

کبک رقاص (ف) : اسپ چماش[۴] -

کبکیز (ف) : بفتح کاف اول، همان که در رای مهمله گذشت صاحب مؤید کاف مکسور و باء اول پارسی نیز نقل کرده -

کبلیک (ت) : سجغنه[۵] -

کبلن (ت) : بکسر کاف و لام، زن پسر -

کبو (ف) : بفتح کاف و ضم بای ابجد، سبزه ایست که برگش مغزدار بود و آن را کاهو نیز گویند میوه‌اش لطیف بود -

کبوتر فام (ف) : سیاه رنگ[۶] -

کبود (ف) : معروف و نام کوهی[۷] -

کبودار (ف) : نام درختی -

۱- بفتح کاف و کسر جیم، فلاخن بمعنی دراج و پرنده تیز پر هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

۲- بروزن دبدبه، صدای پای ستوران و شتران و آدمیان باشد، بطریق اجتماع (برهان قاطع) -

۳- کبکی که در دره کوه میباشد و ازین کبکها دو برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخطط بخطوط سفید بسیار ریزه صاحب مخزن الادویه نوشته بهترین طیور بری آنست (فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از اسپ چماش است که اسپ شوخ و بازیگر باشد (برهان قاطع)-

۵- سکندری

۶- سیاه رنگ (شمس اللغات) -

۷- بروزن حسود، رنگی است معروف و آسمان بدان رنگ است - و نام کوهی هم هست و عربان کوه را جبل گویند (برهان قاطع) -

کبودر (ف) : بفتح، کرمی است که بر لب رود باشد و قیل کرمی که جز در شب بر نیاید گویند کرمی است که ماهی بخورد ۱-

کبود طشت (ف) : آسمان ۲-

کبوس (ف) : بفتح واو پارسی و کاف تازی، کج ضد راست ۳، دقیقی :

بجز بر آن صنمی عاشقی فسوس آید
که جز بر آن رخ او عاشقی کبوس آمد

کبوک (ف) : بفتح سرخاب ۴-

کبه (ف) : بکسر و تشدید، شیشه حجام که درو خون کشد و بفتح و غیر تشدید نیز در تبختریست بوزن حبه ۵-

کبیت (ع) : بوزن مذکور نام یکی از موالی آن سرور علیه السلام-

کبیده (ف) : وزن خریطه، منقار آسیا ۶-

کبید (ف) : بکاف تازی، چیزی باشد که بآن چیزها را پیوند کنند و آن را عرب بجیم گویند، استاد :

ازانکه مدح تو گویم درست گویم راست
مرا بکار نیاید سریشم و نه کبید -

و بدین معنی بکیدا نیز گذشت و در بعضی فرهنگ است کبد وزن خرد بمعنی گوشت‌آور که عرب آن را لحیم خوانند چنانکه گذشت ۷-

---

۱- با دال ابجد بروزن کبوتر، کرمکی باشد در آب و آنرا ماهیان کوچک خورند، و بعضی گویند مرغی است آبی و ماهی‌خوار و آنرا بوتیمار خوانند، و جمعی گویند کرمی است بزرگ و ماهی‌خوار که جز درشب پیدا نشود و روز مخفی باشد (برهان قاطع) -

۲- بفتح طای حطی، کنایه از آسمان است (برهان قاطع)-

۳- با واو مجهول بروزن مجوس بمعنی کج و ناراست باشد، و در فرهنگ جهانگیری باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است (برهان قاطع)-

۴- بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده، مرغی است کبود رنگ بمقدار باشه گویند که با هم‌جنس خود جفت نشود، و بعضی گویند مرغی است آبی و سرخ رنگ که آنرا سرخاب گویند و ترکان عنقد خوانند بتشدید ثانی چکاوک باشد که عربان ابوالعلیحش خوانند (برهان قاطع)-

۵- بضم اول و فتح ثانی مشدد، شیشه یا شاخ یا کدوی باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند و بمکند و معرب آن قبه است و برآمدگی هر چیز را نیز گویند، و بغیر تشدید هم درست است، و بفتح اول نیز بنظر آمده است، و با بای فارسی هم هست (برهان قاطع)-

۶- بر وزن قبیده، بمعنی کبیتا است که حلوای مغزی باشد (برهان قاطع) -

۷- بفتح اول بروزن وزید، لحیم زرگری را گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و مس را با آن بهم وصل و پیوند کنند و سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران چوب و استخوانرا بدان بهم چسپانند (برهان قاطع) -

کبیدبا (ف): نان خورش که از کبیده گندم سازند ۱-

کبیده (ف): بوزن رسیده - غله نیم کوفته که هندش دلیده خوانند درشت و قیل بضم بادزن - زبیده نیز - صاحب مؤید گوید بفتح پست از گندم و جز آن ۲-

کبیر (ت): دمه آهنگر و جامخواب در پنج بخشی این را بمعنی اول در تحت تازی آورده -

کبیس (ع): خاکی که بدان حقه پر کرده شود عام الکبیس در حساب اهل شام حسابی است که در سالی زیاده میکنند از پارسال عام الکبیس گویند۳-

کبیسه (ع): آن سالی که روزی در وی افزایند و آن بعد از چهار سال باشد۴-

کبیکج (ف): در مؤید است وزن غریفج، درختی است که هندش کونچه خوانند و قیل نام گیاهی است که درو لغت است ۵-

کپا (ف): بکسر کاف و بای پارسی، خوطهٔ ده ۶-

کپان (ف): بفتح و بای پارسی، ترازوی نیک پله که ازان بارها سنجند

۱- نان خورشی که از کبیده گندم سازند (شمس اللغات)-

۲- بضم اول و کسر ثانی بروزن کلیچه، آردیرا گویند که گندم آنرا بریان کرده باشند - و آرد برنج و نخود و جو بریان کرده و غیر بریان کرده را نیز گویند و بمعنی دلیده هم آمده است که درشته و شکسته شدن گندم و بلغور باشد (برهان قاطع)-

۳- بسین مهمله کامیر (ع) نوعی از خرما و زیوری است - میان کاواک پر از بوی خوش و عام کبیس در حساب منجمان زیاد تر باشد که در ماه شباط اعتبار کنند پس شباط به بیست و نه روز رسد (فرهنگ آنند راج)-

۴- بروزن هریسه، زیادتی باشد که آنرا منجمان در ماه شباط اعتبار کنند و آنرا بعربی فصل السنه خوانند (برهان قاطع)-

۵- بفتح اول و کاف و سکون جیم در آخر، نوعی از کرفش صحرائی است و آنرا بعربی کف السبع و شجرة الضفادع خوانند و بشیرازی کس ویران و بصفاهانی موسک گویند، و آن از سموم قتاله است - با سرکه بر داء الثعلب طلا کنند نافع است و بعضی گویند بلغت سریانی نام ملکی است موکل بر حشرات (برهان قاطع)-

۶- کپا - بالکسر با دوم فارسی (ف) خواجهٔ ده یعنی مقدم ده کذا فی شرفنامه -

به تشدید نیز - بتازیش قسطاس خوانند ۱ -

کپاوان (ف) : بفتح و باء پارسی نام داروی است که آن را سلندرور نیز گویند -

کپچ (ف) : بفتح کاف و بای پارسی، خر دم بریده و چهار پایه که زیر دهانش بیاماسد گویند کبچه شد با جیم پارسی و بای تازی نیز ۲ -

کپرز (ف) : کاف و بای پارسی، نام شهری -

کپل (ف) : بکسر و فتح بای پارسی و قیل کاف اول تازی، همان گردنک که در کاف گذشت ۳ -

کپنک (ف) : بکسر کاف تازی و فتح بای پارسی و نون، پشمینه ایست معروف ۴ - شاه طاهر دکنی :

تر شدی قله خارا ز تراویدن ابر
کوه از سبزه بدوش ار نفگندی کپنک

کپوه (ف) : بیای پارسی، کفش جامگی - و قیل بکاف تازی در سکندریست بیای پارسی و جامگی و نعلین چرمین و در جای دیگر ازوست کفش جامگی و نعلین چرمین و نام پادشاه خاوران زمین و در ابراهیمیست بفتح سبزه ایست که برگ آن مغزدار می شود و آن را کاهو نیز گویند میوهٔ آن خوب و خوشبو می شود ۵ -

کپی (ف) : بفتح و تشدید بای پارسی مکسور، بوزنه و بوزنه سیاه ۶ -

---

۱- بالفتح و باء مشدد و مخفف (ف) ترازوی معروف است که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند و قبان معرب آن است و باکاف فارسی نیز صحیح است چه کپ بمعنی بزرگ است و آن نیز ترازوی بزرگ (برهان قاطع)-

۲- بفتح اول و سکون ثانی و جیم، خرالاغ دم بریده را گویند و هر چاروای را که زیردهانش ورم و آماس کرده باشد و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است (برهان قاطع)-

۳- بفتح هر دو کفل - سرین - گوشت ران (فرهنگ آموزگار)-

۴- بکسر کاف و فتح باونون پوشش پشمینی معروف (شمس اللغات)-

۵- بیای فارسی کفش جامگی و قیل کاف فارسی نعلین چرمین را هم نامند و بالفتح سبزه ایست که برگ آن مغز دار شود و آنرا کاهو نیز گویند میوهٔ آن خوب و خوش بو می باشد (مؤید الفضلا) -

۶- بفتح اول و کسر ثانی مشدد وغیر مشدد میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً و بزبان علمی هند نیز میمون را کپی می گویند و آن جانوری است شبیه بآدمی (برهان قاطع) -

کت (ف) : تاج و تخت - و قیل تخت هندوان میان بافته - و این تفریس است کذا فی التبختری ۱، استاد :

خلافت جدا کرد جپالیان را
ز کتهای زرین و شاهانه زیور

کت : بکسر، مختصر که تو را - صاحب شرفنامه بدین معنی بفتح گفته، خواجه حافظ :

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

کت : بضم، نام داروی که هند او را کتهه گویند - و این تفریس است -

کتاب (ع) : بکسر، نامه و معروف، شعر :

اتانی منک یا فخر المعالی
کتاب لفظه مثل لآلی

کتب بضمتین جمع آن -

کُتّاب (ع) : بضم و تشدید، دبیرستان - در سکندریست و نیز آنکه بسیار کتابت کنند -

کتابون (ف) : بفتح، نام عورتی تاجدار - و نام مردی - در مؤید است نام دختر قیصر روم که در حبالهٔ گشتاسب بود - و قیل بمعنی مذکور -

کتابه (ع) : بکسر، معروف آنچه بر عمارت نویسند - مؤلفه :

نوشته بر در آن قصر عالی
کتابه پر ز اشعار اهالی

کتاره (ف) : معروف و این لغت هندی است که در پارسی بتای تازی استعمال یافته - امیر خسرو :

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه را ز نوک مژگان زده بر جگر کتاره

کتّان الماء (ع) : بفتح و تشدید جامهٔ غوک، هندش سوال گویند بکسر -

کتان مثقالی (ف) : کتان سبک که مقدار یک مثقال باشد -

کتخ (ف) : در مؤید است و تبختری بوزن کرخ - و قیل بضم یکم و کسر دوم و در سکندریست بضم یکم و فتح دوم، ترشی است مانند پنیر - و آن شیر

۱- کت - بفتح و سکون تاء مثناة (ف) تخت سلاطین هندوستان را گویند، مسعود سعد گفته :

چو فغفور بر تختم و فور کت

و دیگر مخفف که ات یعنی که ترا آمده، انوری گفته :

دی مرا حاجب امیر بخشم
گفت رو کت امیر ندهد لوت (فرهنگ آنند راج) -

که بر دوغ دوشند ـ و نیز در مؤید است ترشی و شیر مثل پنیر جغرات را با شرینی مرکب کنند ـ گویند کشک است بمعنی پنیر ـ و بفتح کاف و سکون تا نانخورشی که از شیر سازند ـ و بفتحتین و ضمتین نیز، استاد :

من چو شکرم بلی تو شکری
ازین قلم نه سرکه انجی

کتخ شیر (ف) : جغراتی است که نمک و شیر و روغن انداخته خورند ـ

کتران (ف) : بفتح داروی است سیاه که بر شتران گرگین بمالند ـ بتازی قطران خوانند ـ در پنج بخشی است روغن درختی است مانند عرعر و قیل درخت صنوبر ـ و در مؤید است بفتح یکم و کسر دوم کتیران بزیادت یا ـ

کترون (ف) : بفتح، ترنج که میوه ایست معروف ـ

کتف (ع) : در مؤید است بفتح اول و کسر دوم، شانه اندام، در شرح نصابست بفتح و کسر و فتح تای فوقانیه ـ و کسر کاف و سکون تا نیز آمده ـ

کتف ساره (ف) : آن جای اسپ که پیش از زین بود[۱] ـ

کتل (ف) : بضم کاف تازی، اسپ کوتل[۲] ـ اسدی :

آسمانست برو پارهٔ خورشید روان
یا جنیبت کش تو بر سر پل رانده کتل

کتن (ع) : بفتحتین، ریم هر چیزی، صاحب مؤبد بمعنی قرح نیز آورده[۳] ـ

۱- کتف ساره (ف) بسین مهمله بر وزن خشت پاره، آن موضع از پشت اسپ که پیش زین باشد، مختاری :

بکتف ساره بر آورده زانو از ادبار
بچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- کتل ـ بالضم و فتح تا (ف) اسپ جنیبت که پیش پیش سواری ملوک و امرا برند، سنجر کاشی :

در توسن سپهر رود دو کتل ز پیش
از پی جهان خدیو بخیل و حشم روان

ملا نادم لاهیجانی در مرثیهٔ نظیر نیشاپوری :

نعش خود را پیش تابوتش کتل میخواستم
وقت رفتن بود مرگ بی اجل میخواستم

و نیز کتل عقبهٔ بلند دره کوه و آنرا کوتل نیز گفته اند ـ و بمعنی عقبه کوتل مرکبست از کوه و تل یعنی تل کوه (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- کتن ـ بالکسر (ع) کاسه و بفتحتین ریم و چرک و خاک بن خرما بن و بمعنی دورگرفتگی خانه و سیاهی گرفتگی لب و برچسپان شدن و ریمناک گردیدن و کتن ککتف، کاسه و مشک چرکین و ریمناک ـ (فرهنگ آنند راج) ـ

کتنبر (ف) : با بای ابجد بر وزن قلندر، بسیار خور و کاهل - در بعضی فرهنگ داخل باب لام ساخته اند چنانکه می آید ۱-

کتو (ف) : بضمتین، پرنده ایست بیابانی که غذای او سنگ باشد - و او را سنگخوارک نیز گویند چنانکه گذشت - و فتح کاف و زیادت یا نیز -

کتیره (ف) : بوزن نبیره، صمغ درخت قتاد - و آن درختی است خار دار که خوراک شتر است چنانکه در قاف گذشت -

کثوث (ع) : بفتح همان کثوثا که مذکور میشود -

کثوثا (ع) : نباتی است که بیخ ندارد و بر درخت خاردار و امثال آنها که کوتاه شاخ باشد تعلق کند -

کثیر (ع) : بفتح، مثله ۲- و بضم یکم و فتح روم و تشدید سوم مفتوح، نام مردی عاشق عزت از ملک عرب -

کج (ف) : بفتح، معروف - و آهن سرکژ که بر سر چوبی استوار کنند و یخ از یخدان بکشند - و نیز آلتی که سقایان دارند -

کج (ت) : روز -

کجا (ف) : بضم کاف تازی، مختصر هر کجا و هر کدام و کدام جا - و در شاهنامه بمعنی که و چه بسیار آمده، فردوسی :

بنزد سیاوش خرامیده زود
برو بر شمرد آن کجا رفته بود

انوری :

هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی
بر سر ره نصرت اندر انتظارت

کجار (ت) : میگذارد -

کجاز (ف) : آلتی است آهنین چنانکه تیشه و تبر و اره و جز آن - در مؤید بکاف تازی آورده -

کجاوه و کجابه (ف) : خلوت و محمل و عماری شتر - صاحب مؤید بضم گفته و مشهور بفتح است - کژاوه و کاژیره هر دو برای پارسی نیز

۱- کتمبر - با بای ابجد بر وزن قلندر، مردم کاهل و لوند و شکم پرست و پرخور باشد (فرهنگ آنند راج) - کتنبر - (ف) با بای ابجد بر وزن قلندر، مردم کاهل و لوند و شکم پرست و پرخور باشد (برهان قاطع) -

۲- رک کاثر -

بهمان معنی -

کجک (ف): بضمتین و هر دو کاف تازی، آنکه فیلبانان دارند - هندش آنکس گویند - و حالا بادشاه[1] ما کج باگ نامیده بمعنی عنان فیل والحق که بسیار خوب فرموده، هاتفی:

داد از پی پیل مستتش
از قوس قزح کجک بدستش

و بمعنی کجکی که در قبق بندند و باو طاس نقره و طلا آویزند، خان بهرام خان:

عقد قبق ربور خدنگ تو از کجک
یا از هلال صورت پروین نمود چک

کجل (ف): بکسرتین، در مؤید است مرد -

کج مج (ف): بفتح کاف و جیم و ضم میم، همان کژ مژ که مذکور خواهد شد -

کجیم (ف): برگستوان، و بدین معنی کجین و کژین نیز گویند[2]-

کجین (ف): در سکندریست کاف و جیم هر دو بکسر، آرد و روغن و برگستوان و بکسر آرد و روغن -

کچ (ف): بکسر و جیم پارسی، پراگنده - و بیای پارسی جامه ایست مهین[3]- استاد:

بجمع خواهم یکماه من وظیفهٔ خویش
بگنج کیچ نخواهم که نام من توزی

کچک (ف): بضم و جیم پارسی کیک آنکه عرب آنرا بر غوث خوانند -

کچک (ت): جیم پارسی، خورد -

کچک بیرم (ت): عید قربان -

۱- مراد از مغل اعظم جلال الدین محمد اکبر بادشاه هندوستان -

۲- کجیم و کژیم، بر وزن قدیم (ف) جامه ایست که درون آنرا به پیلهٔ ابریشم خام آگنده و پر کرده در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و طعن نیزه کرده باشد آنرا کجین و کژین و کجیم و قزاگند و کژاغند نیز گفته اند - و آنرا بهندی پاکهر گویند، حکیم اسدی طوسی گفته:

ز خفتان و از جوشن کار زار
ز درع کزاگند بد سی هزار

و برگستوان را گویند که روز جنگ بر اسپ افگنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند - کاتبی ترشیزی بمعنی برگستوان گفته است:

ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افگند
نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم (فرهنگ آنند راج) -

۳- کیچ - بکسر اول و سکون ثانی و جیم پارسی، بمعنی پراگنده و پریشان باشد - و جنسی از جامهٔ ابریشمی هم هست - و نام ولایتی است نزدیک به سیستان - و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته هم آمده است (برهان قاطع) -

کچکنه (ت) : بکاف تازی و جیم پارسی و فتح کاف دوم تازی نیز خرد تر -

کچل (ف) : بجیم پارسی، جانوری که مشک بداد -

کچلو (ت) : با زور -

کچله (ت) : دیرینه، در سکندریست کچله پلام -

کچول (ف) : بفتح کاف و ضم جیم و واو پارسی، شادان و چرخ زنان آمدن[۱] -

کچون (ف) : بجیم پارسی، نام گیاهیست که میوهٔ آن از برگ آید -

کچیرده (ف) : بفتح و جیم پارسی مکسور، پیشوا - بفتح جیم نیز - در مؤید است بضم جیم پارسی[۲] -

کحل (ع) : بضم، سرمه و مال بسیار - و بفتح آسمان و سال نیک - در مؤید است بضم، بهر دو معنی -

کحال (ع) : بفتح و تشدید، سرمه گر -

کحال شریعت (ف) : محمد علیه السلام -

کحل الجواهر (ع) : سرمه ایست که از جواهر و مروارید مرکب سازند بجهت روشنائی چشم، خواجه حافظ :

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست

کحلی (ع) : جامه ایست سیاه که در فرنگ بافند، بوستان :

زنی کو ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیس گو مرد پوش

کحلی پرند (ف) : کنایت از تاریکی شب -

کحلی پوش (ف) : سیاه پوش -

کحلی چرخ (ف) : آسمان اول و سیاهی او -

کحلی شب (ف) : تاریکی او -

کحیل (ع) : چشم سرمه دار -

کخ (ف) : بضم، صورت زشت نگاشته که کودکان را ازو ترسانند - در پنج بخشی است ژنده دیو را گویند

۱- کچول - با واو مجهول بر وزن قبول، جنبانیدن جفته و سرین باشد بهنگام رقصیدن (برهان قاطع) -

۲- کچیرده - بفتح اول و دال ابجد، بمعنی کچیراست که سرگرده و پیشوای مردمان باشد - و بضم اول و بفتح ثانی هم گفته اند (برهان قاطع) -

هند کهوکهر خوانند - و در ادات است زند دیو بغیر ها[۱]، استاد :

عاشقی کو در جوانی جان نداد
وقت پیری کودکان را کخ بود

کدّ (ع) : بفتح و تشدید، رنج و مشقت و کوشش و تحقیق و بمعنی نزدیک شو -

کدام دل (ف) : یعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال -

کدبانون (ف) : عروس خانه که صاحب و بزرگ باشد[۲] -

کد خدای (ف) : خداوند خانه، و در عرف مرد معتبر را گویند -

کدر (ع) : بفتح، دُردی ضدصاف -

کدره (ع) : بضم، تیرگی در رنگ -

کدس (ع) : بضم، خرمن ناکوفته -

کدست (ف) : بضم، بدست که بتازیش شبر خوانند - بکسر دال نیز - در تبخنتریست بکسر کاف بمعنی مذکور و قیل بکاف پارسی نیز[۳] -

کدمه (ف) : بر وزن برمه، جنسی از پیکان که چون کف دست پهنا و دراز باشد -

کدن (ف) : همان کون که می آید - در اداتست گروهی بجای دال واو گویند - و در بعضی کتاب کزن برای معجمه بدین معنی یافت -

---

۱- کخ - بضم اول و سکون ثانی، گیاهی باشد که از درون آب روید و ازان حصیر بافند - و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند - و کرم را نیز گویند چه هرگاه گویند که بفلان چیز کخ افتاده است مراد آن باشد که کرم افتاده است - و صورت مهیب و زشتی باشد که بسازند و اطفال را بدان ترسانند - و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و بفتح اول نام شهری و مدینه است - و بکسر اول بمعنی تلخ و بی مزه باشد - و گاهی این لفظ را بجهت نفرت فرمودن اطفال از چیزی که نخواهند بایشان بدهند یا خواهند ازیشان پس بگیرند بگویند (برهان قاطع) -

کخ - بالضم، آنچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند - هندش بیجا نامند - و در ادات است کخ زنده دیو را گویند - و در زفانگویا بجای زند زنده با هاست (مؤید الفضلاء) -

۲- کدبانون (ف) عروس خانه که بزرگ و صاحب خانه باشد کذا فی زفانگویا (مؤید الفضلاء) -

۳- کدست، بضم اول و بکسر ثانی و سکون سین بی نقطه و تا فوقانی (ف) وجب و بدست را گویند - و بعربی شبر خوانند - و آن مقداریست از پنجه دست آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ (فرهنگ آنند راج) -

کدو (ف) : بفتح، معروف - و ازان پیالهٔ منقش سازند - و نیز در بعضی مزامیر وصل کنند تا آواز دهد - و آنکه در کدو می پزند و در چراغ افروزند و بلند آویزند - خواجه حافظ :

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
وین نقشهانگر که‌چه‌خوش بر کدو به بست

معنی مجازی معلوم، عارفان گویند از ساقی حقیقی مراد است - و چند رنگ می عبارت از پرتو وجود خود بفیض مقدس بر ماهیات ممکنات منبسط شده بر اعیان ممکنات و پیاله عبارت است از اعیان ثابته یعنی ساقی حقیقی پرتو وجود خود بفیض مقدس بر ماهیات ممکنات منبسط گرداند - و بعضی بجای چند خنده خوانند و ازو تجلی خوانند - یا مراد از خنده به مقتضی فاجبت ان اعرف رضا باشد - این نقشها و شکلها با حسن و جمال در غایت لطافت و کمال فریبندهٔ دلها و ربایندهٔ جانها جالب عاشقان سالب عارفان در عالم ظاهر گشته در پیالهٔ کدو که عبارت از اعیان ثابته باشد -

کدوی آبی (ف) : آب کدوی گنده -

کدوبا (ف) : قلیه که از کدو پزند -

کدو دانه (ف) : علتی است معروف - ۱

کدوره (ع) : بضمتین، تیرگی در غش و آب، لمؤلفه :

فیضیا دور کن کدورت غیر
تابه بینی جمال او بصفا

کدو نیمه (ف) : پیاله ایست از کدو که بدان می خورند -

کده (ف) : بفتحتین، خانه، چنانکه گویند میکده و بتکده - در مؤید است و کلیدان - اما بمعنی اول مرکب آمده - و هم دران کتاب مذکور است در ضمن کره برای مهمله کلیدان -

کدین (ف) : بضم و کسر دال، چوب گاذران که بدان جامه کوبند - در مؤید است بفتح و قیل بضم -

کدیوری (ف) : بفتح و یای

۱- کدو دانه - بروزن یهودانه (ف) کرم معده را گویند، یوسفی طبیب گفته :

در دفع کدودانه بدستور سلف
خرما و برنگ و مغز جوز آر بکف (فرهنگ آنند راج) -

پارسی، زراعت - در ادات است باغبانی -

کذار (ت) : بضم، نازک -

کذب (ع) : دروغ، اما اگر مقابله صدق واقع شود بکسر خوانند و الا بفتح اول و کسر دوم -

کر (ف) : بفتح کاف تازی، توان و مراد، خاقانی :

گوید آخر چه آرزو داری
آرزو زهر و غم چه کام و کر است

و ناشنوا - و بکاف پارسی سازنده در چیزی چنانکه گویند صابونگر و کمانگر - و نام علت معروف که او را خارش گویند - و مختصر اگر - و بمعنی کار که گذشت - و بضم کاف پارسی لب آبیست در حد غزان- در مؤید است بضم کاف پارسی تازی برنج و نام رودیست - در فصل کاف پارسی بفتح نام رودیست در سرحد مذکور - و نیز بمعنی با آید -، و قیل بضم تازی برنج و نام جوییست در زیر کرمان - در تبختریست و آن لغتیست درخر و بضم برنج و نام جویی که در کرمان روانست، استاد :

باد صبا بآب کر نقش قد افلح آورد
هم تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری

کرّ (ع) : بفتح و تشدید، گذشتن[1] -

کرا (ف) : بکسر، مختصر هر که را، بوستان :

کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

و بمعنی کدام را - و بتازی اجرت اجیر را گویند - و در محاورات بمعنی تقاضا و لائق نیز مستعمل است - چنانکه گویند این کرای آن نمیکند - و بکسر کاف پارسی میل کننده -

کرّا (ف) : بفتح کاف تازی و تشدید، حجام - در مؤید است و قیل بکاف تازی بمعنی مذکور - و بکاف پارسی غلام هندی که او را اهل هندگانه گویند بکاف پارسی -

کرابه (ف) : بکسر، در مؤید است بفتح مرغیست سیاه - در پنج بخشی است و اسپ - و در تبختریست کرابه وزن خرابه بمعنی مذکور[2] -

---

۱- کرّ (ع) بالفتح و تشدید را - باز گشتن و باز گردانیدن - و رسن که بر درخت بیاویزند و بدان بالا روند - و رسن بالان و رسن بادبان (منتخب اللغات) -

۲- بفتح اول و آخر که تحتانی باشد، مرغیست سیاه رنگ و بطی السیر یعنی سست پرواز - و بکسر اول اجرت بار کردن اسپ و شتر وغیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم (برهان قاطع) -

کراث (ع) : بضم، تره و گندنا ۱ -

کراخ (ف) : بانگ ماکیان وقت بیضه -

کراخان (ف) : نام پسر کلان افراسیاب -

کراخیدن (ف) : بکسر، بانگ ماکیان وقت بیضه دادن و بدین معنی کراخ نیز گذشت - و در مؤید است بفتح و جیم پارسی -

کراد (ف) : بضم، جامهٔ کهنه و پاره پاره - کرازده نیز گویند -

کرادا (ف) : چوب زیر در کذا فی‌الشرفنامه - در ادات است کرادا بعد راء دوم دال - در مؤید است بجای رای اول واو -

کراده (ف) : بضم، قیل بفتح، جامهٔ کهنه و پاره پاره -

کرّار (ع) : بفتح تشدید، لقب امیرالمومنین علی کرم الله وجهه - آنکه روی نگرداند - و معنی دیگر در ضمن حیدر کرّار گذشت -

کراز (ف) : بضم، کوزه سرتنگ و تبی که اکثر زنان را در وقت ولادت باشد - و هم در سکندریست کراز بفتح بمعنی مذکور کذا فی الابراهیمی - و در حل لغاتست بکاف پارسی خوک نر و قیل پیل - و خطهای سیاه که بر روی افتد و این بیشتر زنان را وقت ولادت باشد - و بکاف تازی توشه دان و مشک که از پوست سازند، فاخری :

با نعمت تمام بدرگاهت آمدم
امروز با کرازی و چوبی همی روم

و در بعضی فرهنگ است بضم، خوک نر، نظامی :

بر آمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیاه چون کراز دو رنگ

و مصطلح مرد دلاور و بکسر آنچه مذکور میشود -

کراز (ف) : بکسر، خرامیدن و خرامش و بیل که بجهت راست ساختن زمین دوکس کشند -

کراس (ف) : همان کرس مذکور -

کراسه (ف) : بضم، مصحف جامع کذا فی‌المؤید - و مشهور

۱- کراث - بالضم و تشدید دوم و تای مثلثه در آخر (ع) گندنا و نوعی از تره - و کراث کسحاب درختی است بزرگ که در کوه‌های طایف روید - و کوهی است (فرهنگ آنند راج) -

بمعنی سیپارهٔ مصحف است ـ و در صراح ترجمه مصحف یافته ـ معلوم میشود پارسی است ـ

کراشیدن (ف) : بکسر، تباه شدن و پریشان گشتن ـ در مؤید است بفتح، شکستن خواب و جز آن کذا فی الزاهدی فی سورة الحجرات ـ

کراشیده (ف) : کاه و تباه شده و پریشان[۱] ـ

کراع (ع) : بضم، پاچهٔ ستور و گوسپند و جانب دراز سنگستان و آنچه زیر زانوست از پشا و ساق و نام دیهی ـ

کراکا (ف) : جانوریست سیاه و سپید و دراز دم که کرانهٔ آب باشد ـ

کراکر (ف) : کاف اول مضموم و ثانی مفتوح، کلاغ که بدان فال گیرند ـ و هر دو کاف بضم نیز[۲] ـ

کرام (ع) : بکسر، جمع کریم ـ

کرامه (ع) : معروف و نیز طبق سرپوش خم[۳] ـ

کران (ع) : بکسر، مزامیری که آنرا عود خوانند ـ پارسیان بمعنی کناره و دوری جستن و جد استعمال کنند ـ بدین معنی بفتح نیز خوانند ـ

کراوش (ف) : بکسر، چرخ روغنگران ـ

کرب (ع) : بفتح، اندوه ـ و در سکندریست بفتحتین ـ

کرباس (ع) : بکسر، جامهٔ باریک معروف، فارسیان بفتح در محاورات مطلق جامه را گویند، استاد :

عاشقان را در جهان لنگی بس است
این همه کرباس در کرباس چیست

در سکندریست و نیز فراخی بام و در بادشاه ـ

کربسه (ف) : کرفش، بشین معجمه نیز ـ

کربش پایه (ف) : گیاهیست که بانگشت کربش ماند ـ اشنه نیز گویندش ـ

۱ـ کراشیده (ف) بروزن خراشیده بمعنی پاشیده شده و آشفته و پریشان گردیده و بمعنی تباه و نابود هم هست (برهان قاطع) ـ

۲ـ کراکر (ف) بضم کاف اول فتح دوم کلاغ و زاغ را گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ کرامه (ع) بزرگی و نیز خارق عادت که از اولیا ظاهر شود و آنرا کرامت گویند ـ و نیز طبق سرپوش خم و طبق که بر سر خوان و چاه نهند (مؤید الفضلاء) ـ

کربک (ت) : مزه -

کربوک (ف) : طعامیست از سرسینه و پستان و بعضی از گوشتهای چرب پزند و بهریسه خورند -

کربه (ف) : بفتح، کرفش و نباتی که بخورند و دکان - و بدین هر دو معنی در مؤید بکسر گفته - و در تبختری بیای حطی است که آن گیاه را بتازی حلف نامند - و بمعنی اول کربه - بسین مهمله و معجمه نیز آمده چنانکه مذکور خواهد شد -

کربی (ت) : خارپشت -

کرپش (ف) : بفتح و بای پارسی، جانوریست که در ضمن کرفش مذکور میشود -

کرت (ع) : بفتح و تشدید را، بمعنی دولت و همه یکبار، کرات جمع آن -

کرت (ف) : بفتح، سر آلت - و بضم اصلیست ترکان را - و بفتح و تشدید همان که در تازی گذشت -

کرته (ف) : بضم، قرطه بمعنی پیراهن، مولوی جامی :

بته کرته نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند غنچهٔ فیروزه قبا

و بکسر شترخار و گیاه جاروب، عبدالله عارضی :

راه بردنش را قیاسی نیست
گرچه باشد میان کرته و خار

کرته پای (ف) : نوعی از شکار -

کرتی (ت) : راستی -

کرج (ف) : وزن خرج، زخمهٔ گریبان - بکسر کاف و جیم پارسی نیز -

کرخ (ع) : بفتح، نام محله ایست از بغداد که معروف کرخی ازان جاست -

کرد (ف) : بفتح کاف تازی، معروف - و بکسر، کسب و عمل و کار، شیخ سعدی :

برخیز ز خواب غفلت ای دل
کز کرد بدت مصیبت افتاد

صاحب مؤید بفتح، کردن و بضم، کشت شالی و سبزی کاریها و نام قومی که گوسپندان چرانند و آب اندک مثل برکه و اصلی که در وقت ضحاک پیدا شده بود -

کرداد (ف) : بفتح دو متجانس مهمله، بنیاد [۱] -

۱- کرداد (ف) بر وزن بغداد، بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد - و باین معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداده باشد (فرهنگ آنند راج).

کرداشت (ف) : کوه و درهٔ کوه ـ

کردانیه (ف) : بکاف تازی، آواز و رشته ـ

کردبا (ف) : نوعی از زیره و تهل کشنیز ـ کرپا بپای پارسی و حذف دال نیز، استاد :

پیش تیغ تو روز کین دشمن
هست چون پیش داس تو کربا

در سکندریست وزن پربا، گیاهیست که آنرا هلندوز نیز گویند ـ بپای تازی نیز کذا فی‌المؤید ـ

کردک (ف) : وزن مردک، در ابراهیمی است بکسر، چیستان که عرب او را لغزک گویند و هندش پهیلی نامند ـ در حل لغاتست و افسانه و خیمهٔ مدور که آنرا قبه و خرگاه خوانند ـ

کردمند و کرمند (ف) : بفتح، سخت و شتاب، خسروانی :

مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین که کرمند است

کردنگ (ف) : کاف اخیر پارسی، دیوث و ابله و ابی اندام ـ

کردوی (ف) : بواو پارسی، کاردی که مذکور میشود ـ و قیل بکسر کاف پارسی، خورد ـ در مؤید است نام میوه که او را جوز گویند و دوم کم مغز آنرا کنک گویند ـ

کرده چرخ (ف) بفتح کاف تازی، آفتاب ـ بخاطر میرسد که بکسر کاف پارسی خواهد بود ـ

کرزم (ف) : بضم کاف تازی، نام پهلوان ایرانی که بگفت او گشتاسب شاه اسفندیار را کشته بود ـ صاحب مؤید در کاف پارسی نیز آورده ـ

کرزن (ف) : وزن هرمز، نیم تاجی که از دیبا بافند ـ و جواهر درویشان و تاج گرانبها ـ بکاف پارسی نیز در ابراهیمیست بمعنی مذکور، تاج مآثر :

چرخ گردان چو خسروان بزرگ
در و گوهر نشاند در کرزن

در پنج بخشی است : و گویند پیرایهٔ فرق است آنکه هندش مانک تیکا گویند ـ

کرزه (ف) : درابراهیمی است مار بزرگ که سرش بغایت کلان بود ـ در سکندریست بضم، آنکه باغبانان برای آب دادن نهال جوی سازند ـ و کشت خورد که هندش کیاری خوانند ـ و گیاهی خوشبوی ـ

و بفتح کاف پارسی بمعنی مذکور - از بعضی کتاب بدین معنی بتقدیم رای معجمه و بضم کاف پارسی همان گزر معروف -

کرس (ع) : بکسر، سرگین و شاشه که بیکدیگر چفسیده باشد - و در پارسی بضم و فتح، ریم اندام آمده - در مؤید است موی پیچیده و ریم تن و جامه - بدین معنی بفتح کاف تازی و بضم کاف پارسی نیز آمده - و در ابراهیمی است بضم و کورس لغتی است درو - و نیز بمعنی گرسنگی -

کرستون (ف) : ترازوی حکمت، بسکون را نیز - در پنج بخشی است و بعضی بفتحتین نیز خوانند - در تبختریست ترازو - بسکون سین از جهت ضرورت خوانند، استاد :

خواهی بترازو ده و خواهی بگزاف
خواهیش بشاهی ده‌وخواهی بکرستون

و او را کرستودن نیز گویند [۱] -

کرسی (ع) : بضم، فلک هشتم و نیز تخت خورد -

کرسی انحراف (ف) : نام کوهیست -

کرسی خاک (ف) زمین -

کرسی دار مجلس طور : موسیٰ علیه السلام -

کرسیدن (ف) : فریب دادن و فروتنی کردن -

کرسی زر (ف) : روز و آفتاب - در مؤید است و نیز کفایت است از سرین سیم اندام -

کرسی شش گوشه (ف) : این جهان -

کرشمه (ف) : بفتحتین، ناز و بگوشهٔ چشم نگریستن - در شرح مخزن است حرکت چشم و ابرو کذا فی‌المؤید - در حل لغاتست بکاف پارسی بمعنی ناز و بکاف تازی بمعنی روی - گویند فتح الله کرشمه یعنی وجهه - بدین معنی تازیست - خواجه حافظ :

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما

---

[۱] - کرستون، با تای قرشت بر وزن شفق گون (ف) ترازوی بزرگ که آنرا کپان گویند - و قپان معرب آنست - و قرسطون معرب کرستون است - فرخی گفته :

گر تو بخواهی بزخم تیر بسنجد
چون قلم آهنین عمود قرستان (فرهنگ آنند راج)

بمعنی مجازی معلوم - و عارفان حقائق گویند یعنی ظهور شرایع انبیای سابقه تا آن زمان بوده است که ظهور نبوت محمدی نشده بود - چون نبوت محمدی ظاهر شد شرایع پیشینه منسوخ شد - و آنچه باقی مانده ازان حیث که شرح محمدیست - و وجه دیگر حسن و جمال خوبان مجازی تا آن زمان نماید که تجلی جمال حقیقی نشده که چون انوار تجلی حقیقی ظهور یابد مجاز از نظر محو گردد -

کرشن (ت) : راه -

کرشنه (ف) : بکسرتین، سنگ گرده و آن غله ایست که هندش کلیو خوانند ۱-

کرفت (ف) : بکسرتین، آنکه خود را از پلیدی و دنس نگاهدارد - و بکاف پارسی معروف - و بمعنی گرفتن مهر و ماه و مواخذه نیز -

کرفس (ف) : بضمتین، جمود و اجواین خراسانی - بتازیش ذنب‌الخیل ذنب‌الفرس خوانند -

کرفش (ف) : بوزن ابرش، جانوری کوتاه دم و گزنده مانند مار - و هر کرا بگزد دندانهایش در زخم جای بماند - در مؤید بدین معنی کرپش گفته - کرپاش بفتح، کرپش و بای پارسی نیز - و قیل بفتح و بای پارسی، و هم در مؤید است کرفس جانوریست مانند حربا اما ازان کوچک میباشد - چون بزنندش دم علیحده شود و تا دیری بجنبد و آنرا کرپشه نیز گویند خاک رنگ و کریه صورت - بتازیش وزغه خوانند - باز صاحب مؤید بحث میکند که در صراح است وزغه جانوریست مانند گربه - هرکه وزغه را بزند گویی هفت من گندم را به درویشی صرفه داده باشد - این دلیل است برینکه جانور از موذیانست -

کرک (ف) : رنگ و جامه که آنرا اطلس خوانند -

کرک (ف) : بفتحتین، سر بی موی و کل و مردم چشم - و در

۱- کرشنه، بکسر اول و فتح نون، بمعنی کرسنه است و آن غله ای باشد تیره رنگ مابین ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند - و صاحب فرنگ جهانگیری میگوید که اگرچه در فرهنگهای دیگر این غله با شین نقطه دار آمده اما غلط است - والله اعلم (برهان قاطع) -

ابراهیمیست بضم یکم و فتح دوم۱ -

کرک (ت) : بضمتین، میباید -

کرک (ت) : اصل و بیخ -

کرکرنگ (ف) : جامه ایست و اطلس -

کرکری (ف) بضم هر دو کاف استخوان خاییدنی - در مؤید است استخوان نرم -

کرکزن (ع) : بضم کاف اول و فتح دوم و به تشدید نون، کرگ و آن بهیمه ایست که پهل را بر شاخ بردارد - کذا فی‌التاج - و در بعضی نسخه کرگدن است -

کرکسو (ت) زشت -

کرکاوات (ت) : خوب -

کرکم (ف) : بضم هر دو کاف، زعفران -

کرکی (ع) : بضم کلنگ و آن جانوریست معروف -

کرگ (ف) : وزن برگ، کاف دوم پارسی - نوعی از بهائم که یک سرون دارد - هندش گیندا گویند - و در ضمن کرگدن مشرح خواهد شد - و در مؤید است کرگ بفتح نام شهری و بمعنی مذکور و نام ولیی سلامتی و در تاج کرگ بمعنی کرگدن است -

کرگدن (ف) : همان که در تازی گذشت - در سکندریست کاف دوم پارسی، مثله - در شرفنامه گوید که در عجایب البر و البحر

۱- کرک بفتح اول و ثانی و سکون کاف، (ف) مرغیست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بیلدرجن گویندش - و نام شهریست از مضافات بیت‌المقدس- و بزبان بخارا سقف خانه را گویند - و بفتح اول و سکون ثانی مرغ خانگی و ماکیان باشد - و کبک را نیز گفته اند - و آن دو قسم میباشد - دری و غیر دری - دری بزرگتر و غیر دری کوچک - و سرطان خرچنگ را نیز گویند - و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است - و شاخ درخت را هم گفته اند - و بکاف پارسی در آخر کرگدن باشد - و بضم اول و فتح دوم سر بی موی را گویند که از کچلی باشد و کچل را هم گفته اند - و بضم اول و سکون ثانی ماکیان را گویند که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد - و در اردوی هندی مستعمل لیکن هندیان با راء هندی مفتوح خوانند - و بعربی آنرا مقفه بضم میم و کسر قاف و تشدید فاء مفتوح و آخر تاء فوقانی گویند - و کرک شدن مصدر آنست - و پشم نرمی را گویند که از بن موی بز بروید و آنرا بشانه برآورده بریسند و شال و امثال آن بافند - و ازان تکیه و نمد و کلاه و کپنک و مانند آنها بمالند - محسن تاثیر :

تاثیر در لباس مرا غفلتی نبود
خوابی نداشت مخمل کرک لبادم ام (فرهنگ آنند راج)

دیده شد که بچهٔ آن در شکم مادر به پنج سال میماند - بعد از یک سال سر دران ظرف میکشد و علف میخورد - چون برین نمط چار سال دیگر میگذراند بدین طریقه از شکم مادر میجهد - و حکمت الهی دران اینست که چهارپهان بچه را بعد از زائیدن بشفقت بزبان می لیسند همه زبان او پاره پاره میشود - و گویند سرون او در پیشانی او میشود - و آن جانور است که در هند او را گینڈا میگویند - فقیر مؤلف کتاب آن بهیمه را دیده است برین صفت اخیره - اما مذکور که بالا شد معاینه نشد - و آنچه فقیر دیده بخاطر نمیرسد که پیل را شکار بکند - و لیکن از مردم شنید که واقعی است - والله اعلم -

کرگس (ف) جانور معروف سیاه مردارخوار که پرهایش در تیر بکار برند - بتازیش نسر خوانند - خاقانی :

کرگس شب غراب وار از حلق
بیضه آتشین براندازد

در تقریب عمر لقمان آورده که ایزد تعالیٰ دعای او را مستجاب کرده و او را عمر هفت کرگس داد که هر کرگس هفتصد سال میزید - در تکملة اللطایف که تفسیر احوال انبیاست آورده که سیصد سال بزید - پس لقمان بچهٔ کرگس برداشت و می پرورید - چون مردی دیگر برداشتی - هم بدین صفت تا هفت کرگس - و هفتم را نام لبید بود - لقمان را چون اجل نزدیک رسید آن کرگس که هر روز درمیان کرگسان میپریدی یک روز پریدن نتوانست و سست شد و بیفتاد - لقمان را تب مرگ گرفت - بترمیشد لقمان سست‌تر میگشت - کرگس زمین بچنگال میکند و لقمان جان میکند - تا هر دو بیکبار جان دادند -

کرگسار (ف) : بفتح و کاف دوم پارسی، نام ولایتی - و نام پهلوان تورانی که بهمن او را دستگیر ساخته و بسمت دژ روئین براه هفت خوان درمیان آبی بدغا برد - آخر بهمن او را کشت -

کرگسان (ف) : بکسر کاف دوم پارسی - نام ولایتی -

کرگس ترکش (ف) : بمعنی تیر که بتازیش سهم خوانند -

کرگس فلک (ف) : نسر

طائرِ و واقع که آن دو ستاره اند کذا فی‌الابراهیمی - و در مؤید است ستاره آنکه شعری گویند -

کَرَم (ع) : بفتحتین، معروف - و بسکون دوم انگور - در مؤید است بفتحتین بهر دو معنی مذکور -

کرم (ف) : بوزن نرم، سبزه که بر سر حوض و جوی رسته باشد - و خار و شتاب و غضب و غم و اندوه و دل گرفتگی - در مؤید است کرم بفتح بمعنی مذکور - و از اسان الشعراء نقل کرده‌اند بدین معنی بکافِ تازی - در اداتست بکاف پارسی آنچه بضم گفته شد - و قیل بکاف تازی - در مؤید در بیان کاف پارسی نیز آورده و کرم بمعنی مذکور گفته -

کرمان (ف) : بضم و سکون راء، بدل چیزی عرب آنرا فدا گویند - کبریان نیز گویند - در مؤید است بضم و کسر و قیل با کاف تازی بمعنی مذکور - و نیز گفته کرمان سیستان است - و بکسر کاف پارسی، معروف -

کرمان‌شهان (ف) : در مؤید است با نون موقوف، نام شهری -

کرما مائل (ف) : بکسر، نام یکی ازان دو شهزاده که بجهت حمایت خلق طعام پختن آموختند و مطبخی ضحاک شدند - و از جملهٔ دو آدمی که تسلیم ایشان بجهت کشتن و پختن میکرده اند یکی را در دشت گذاشته اند و بجای او مغز گوسپند می پختند - و گویند کردان از آل همان دشتیان اند که در صحرا می گذاشته اند - و نام برادر دوم ازمایل بود چنانچه گذشت -

کرم بادامه (ف) : بکسر، کرم ابریشم -

کرم شب تاب (ف) : آن که در شب روشن مینماید -

کرم قز (ف) : بکسر، کرم ابریشم -

کرمک (ف) : بفتح، طعامیست که از باقلا پزند[۱] -

کرمیخ (ف) : بضم و یای پارسی، میخ چوبین بزرگ پهن سرکه در

۱- کرمک - بکسر اول فتح ثالث بر وزن خشتک، تصغیر کرم است - و اشنان را نیز گویند که بدان رخت شویند - و لغز و چیستان را هم گفته اند - و بفتح اول در مؤید الفضلاء بمعنی طعامی باشد که از باقلا پزند (برهان قاطع) -

طویلهٔ اسپان بکار برند ۱ -

کرنارون (ف) نام ولایتی -

کرنب (ف) بفتح، رستنی است که او را چقندر بزرگ و کرنبال نیز گویند - و در تبختریست کرنب وزن سمند، نوعی از تره، استاد :

کوز و پیر و لعب و دیگ‌شلغم‌و برگ کرنب
گر تو سرمک میخوری تا چندکی بوغم بزی

کرنبا (ف) : بفتح، کرنب بمعنی چقندر که مذکور شد - صاحب مؤید گوید که آنرا چقندر بزرگ گویند

کرنج (ف) : بضم یکم و کسر دوم، معروف - و در تبختریست بضمتین و کاف پارسی کرنج خوردنی و گوشهٔ خانه و پیغوله نیز گویندش - و قیل بضم، چیزیکه خرمن درو دارند - و در تبختری و مؤید و ابراهیمیست بفتح کاف پارسی خانه کوچک و کنج خانه و قیل بضم مدور خانه که برای خرمن سازند - حکیم سنائی :

داشت لقمان یکی کرنج تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

کرنده (ف) : بضم و کسر رای مهمله، آلت که بافنده بآن جامه هموار کند - بتازیش شوکة الحایک و هند کوچهه نامند، صاحب مؤید بحث میکند که به کوچهه تنسته هموار میکنند نه روی جامه و نیز گفته اند که از شوکة الحایک خاردار معلوم میشود ۲ -

کرنکه (ف) : بفتحتین، چوبی که بدان جامه کوبند - در مؤید است کرمله بضم بمعنی مذکور - و در بعضی فرهنگ کدینه همان کدین مذکور چنانکه گذشت - استاد :

زگلستانم اگر جدا کنی چو شمع
بکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من

کرنگ (ف) : کاف دوم پارسی، رنگ اسپ معروف که حالا بادشاه ما سرنگ نام مانده -

کروبیان (ف) : بفتح و تشدید

۱- کرمیخ (ف) بوزن و معنی گل میخ که سر پهن آهنی باشد - و میخ بزرگ چوبی را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج)-

۲- کرنده - بضم اول بروزن کننده، بمعنی کرند است که میدان و رنگ مخصوص اسپ است و دیگ رنگرزی - و رود خانه زرد کوه مسکن لران - و لیف جولاهگان را نیز گویند - و باین معنی بفتح اول و کسر ثانی هم گفته اند (برهان قاطع)-

دوم، فرشتگان مقربه که بعالم اجسام هیچ تعلق و تدبیر و تصرف ندارند ـ

کروبیون (ع) : جمع کروبی، فرشتهٔ مقرب است ـ

کروخان (ف) : نام پهلوانی تورانی برادر پیران ویسه ـ

کرود (ف) : بضمتین، چاهی که ازو آب بدشواری کشند[۱] ـ

کرور (ع) : بضمتین، مثله[۲] ـ و بواو پارسی در پارسی معروف ـ

کروز (ف) : بضمتین و کاف تازی، طرب و نشاط و شادی، بفتح و واو پارسی نیز کذا فی‌المؤید، در حل لغاتست بزای معجمه نیز، خسروانی :

چون دل باده خوار کشت جهان
با لشاط و کروز خوش منشین

کروزه (ف) : با واو پارسی، جمعی از مردم، گروه ـ

کروه (ف) : بضم، مثله[۳] ـ کره بضم مختصر ازو کذا فی المؤید ـ

کروی (ع) : بضم یکم و فتح دوم، آنچه گرد باشد منسوب به کره مذکور ـ

کره (ف) : بضم، گوی و بچهٔ خر و اسپ و ستور ـ و بتشدید راء نیز، لمؤلفه :

شهسوار کرهٔ تخت تو دایم باد رام
ابلق ایام زیر ران تو باشد مدام

در مؤید است بضم و تشدید، بچهٔ خر و جز آن ـ و بضم و تخفیف گوی گردان ـ و بمعنی مذکور و هر چه گرد باشد ـ و کره چهار است ـ کرهٔ خاک و باد و آتش و کرهٔ آب ـ و نیز چیزیست گرد که عالمان علم هئیت برای دانستن احوال فلک سازند و این تخفیف است ـ کره نقطهٔ مرکز دائره ـ

کره (ع) بفتح و تشدید، یکبار و بمعنی دولت و همت ـ

کرهٔ آتشین (ف) : بضم، فلک اثیر ـ

کرهچه (ف) : کرهٔ خورد ـ

کره لاجورد (ف) : فلک ـ

۱- کرود (ف) بفتح کاف و ضم راء مهمله، چاه کم آب که بدشواری آب ازان برآید (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- رک : کر ـ کرور ـ بضمتین و راء مهمله در آخر (ع) حمله کردن بر کسی و میل نمودن و مهربانی کردن و باز گردیدن و باز گشتن و نیز کرور جمع کر بمعنی رسن بادبان (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- رک : کروزه ـ

کره نای (ف) : بفتح و تشدید، بوق و او را گاو دم قرنا نیز گویند - و بجای راء واو نیز خوانند -

کرهٔ وهم سوز (ف) : بضم کاف تازی، فلک -

کروی (ع) : بضم یکم و فتح دوم، آنچه گرد باشد - منسوب به کرهٔ مذکور -

کری زره (ف) مثله ۱- در مؤید است بضم و واو پارسی و زره بوزن کره -

کرویه (ف) نام قرابت افراسیاب که در قتل سیاوش سعیها کرد -

کریاس (ع) : بکسر و یای حطی، آبخانه بالای بام - و پارسیان بمعنی دربار استعمال کنند و کلیاس نامند، خواجو کرمانی :

هر دم از کریاس بیرون آید و غوغا کند
جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق او

کریز (ف) : بضم کاف تازی، معروف- وکنج خانه - بفتح نیز - در مؤید است معنی اول از ادات الفضلاء فریصة بصاد مهمله و آن آنست که دستها زیر پایها بندند - در صراح است که فریصة گوشت شانه و رگ ودج بر گلو - بدین معنی ملایم است - اما معنی که در اداتست هیچ مناسبت ندارد مگر مجرد بستن - در پنج بخشی قید باز نکرده گفته آنکه دستها را زیر پایها بندند و یا دست و پا بندند -

کریشک (ف) : بکسرتین، چوزهٔ هر چیزی و مرد جنگی و پهلوان، کاف و با هر دو پارسی نیز -

کریغ (ف) : بوزن و معنی کریز، بکاف پارسی نیز - و در ابراهیمی بکاف تازی و پارسی هر دو نقل کرده - اما در ادات بکاف پارسی مصحح است - گلستان :

مشو ایمن ز کید خصم ضعیف
کز تو اندیشهٔ کریغ کند
تار ابریشم ار چه باریک است
وقت باشد که کار تیغ کند

کریمان (ف) : معروف و نام مبارز ایرانی و آنرا کریم نیز گویند - و جد رستم بن زال بن سام بن نریمان بن کریمان - و نام شهریکه او را کرمان نیز گویند - و در ابراهیمیست کرم گندم خور، عماد فقیه :

منه گندم و جو که کرمان خورند
بده تا کریمان کرمان خورند

۱- رک : کرویه -

بکسر، جمع کرم - و بمعنی شهری بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد، بوستان :

بدل کرده بودم که کرمان خورم
که ناگاه خوردند کرمان سرم

کریوک (ف) : طعامیست از سر سینه و پستان و بعضی از گوشتهای چرب بپزند و بهریسه خورند -

کز (ف) : بفتح، ریسمان که قزر معرب اوست [۱] -

کزاده (ف) : بضم و قیل بفتح، جامهٔ کهنه و پاره پاره -

کزاک (ف) : بضم، پرنده ایست سیاه و سپید و دراز دم - کنیزک نیز گویندش - در هر دو لغاتست هر دو کاف تازی و زای معجمه و قیل رای پارسی -

کزبره (ع) : بضم و زای اول معجمه، کشنیز -

کزرش (ف) : بوزن ارزش، نظم و فریاد کردن -

کزرم (ف) : بضم کاف تازی - نام پهلوان ایرانی که بگفتهٔ گشتاسپ شاه اسفندیار را کشته بود - صاحب مؤید در کاف پارسی نیز آورده -

کزغ (ف) : بضم و زای معجمه، گیاهیست که کمانگران بر بازوی فرود آمده بندند - کزاغ نیز گویندش - و در مؤید است مانند صمغی است که بر چیزی مینویسند بعده زر حل میشود -

کزمازون (ف) : نام داروی است در مؤید است و قیل با زای پارسی -

کزن (ت) : راسو -

کزیره (ع) : بضم اول زای اول معجمه، کشنیز -

کزیش (ع) : بفتح، پیچش و در خور و بکسر کاف تازی نیز - صاحب مؤید کزایش آورده بضم -

کژ (ف) : بفتح و زای پارسی احول، وضد راست که حالا متعارف کج بجیم است، و بضم و زای پارسی بیخ درخت هر چیزی کذا فی المؤید و بمعنی درخت نیز آورده [۲] -

کژاوه و کاژیره (ف) : هر دو

۱- کز (ف) بالفتح و سکون زای عربی (ف) کج و نوعی از ابریشم کم قیمت که قز معرب آنست - و مخفف که از نیز باشد - و نام ولایتی است از هندوستان - و بفتح اول و ثانی هم باین معنی میگویند (فرهنگ آنند راج)-

۲- بفتح اول سکون زاء فارسی (ف) نقیض راست و کج مبدل این است -

(بقیه پاورقی بر صفحه ۳۶۳)

بژای پارسی نیز بهمان معنی است۱-

کژدم طاس آبگون (ف) : برج عقرب -

کژدم فلک (ف) : برج عقرب -۲

کژدم گردون (ف) : برج عقرب۳-

کژدم نیلوفری (ف) : برج عقرب۴-

کژدهم (ف) : بژای پارسی نام مردی - صاحب مؤید در کاف پارسی آورده نام پهلوان ایرانی۵-

کژطرخون (ف) : بزای پارسی، نام داروی که کاکر گویندش و عرب عاقرقرحا خوانند۶-

کژک (ف) : بفتحتین و رای پارسی، قلات بضم ۷-

کژم (ف) : بضم و زای پارسی، نام درخت است در حل لغات است بکاف و زای پارسی اندوه دل تنگ چنانچه مستشهد او در ضمن خنک در باب خای معجمه گذشت۸-

کژمژ (ف) : هر دو زای پارسی و کاف و میم هر دو بضم، طفل نوسخن که زبانش هنوز درست نشده باشد و هر پاره

(بقیه از پاورقی ۳۶۲)
مولوی گفته :

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ موژ

دیگر ابریشم فرومایه است که قز معرب آن است - و بضم اول بوخ درخت باشد (فرهنگ آنند راج)-

۱- رک : کجاوه و کجابه - کژاوه (ف) - بر وزن و معنی کجاوه است که بعربی هودج خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲ و ۳- بکسر میم (ف) کنایه از برج عقرب است که برج هفتم فلک البروج باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج عقرب باشد (فرهنگ آنند راج)-

۵- (ف) بفتح اول، نام پهلوان ایرانی که بگفته او گشتاسب شاه اسپند یار را کشته بود (شمس اللغات)-

۶- با طاء حطی بر وزن و معنی کژترخون است که عاقر قرحا باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتحتین و بزای فارسی قلاب و قلابه و بزای تازی و کاف فارسی چیزی که برای تغیر ذائقه بعد از شراب خورند و بمعنی گزیدگی (شمس اللغات) -

۸- بالفتح درخت کزو در تحفه بالضم و با کاف و زای فارسی نام پهلوان ایرانی (شمس اللغات) -

کژ گردد در مؤید است بفتح یکم و ضم سیوم الفاظ نا درست ۱-

کژمژ زبان (ف) : هر دو زای پارسی، بچه نو آموز سخن - کاف و میم هر دو بضم نیز - در مؤید گفته که حرف دوم و چهارم فارسی و سیوم مضموم ۲- مخزن اسرار :

طفل چهل روزه کژمژ زبان
پیر چهل ساله برو درس خوان

کژه (ف) : بفتحتین و زای پارسی، ملازه که مذکور خواهد شد - و چوبی که بکلیدان فرو فتد تا در نتواند کشاد - و سنگی سپید بدبوی از جنس مهرهٔ سپید - در مؤید است و بعض گویند برای مهمله است گویند کلیدان و کره دندان و این درست تر است در زفانگویاست کره برای مهمله کلیدن ۳-

کژین (ف) : بفتح و زای پارسی، نوعی از سلاح و او را اکثر اگند نیز گویند - صاحب مؤید گوید که بوزن و معنی کجین کهین بکسر کاف پارسی خداوند و صاحب اما بی ترکیب مستعمل نیست چنانچه غمگین و مثله -

کس (ف) : بفتح شخص و صاحب و امین و یار و غلام و نفر و بمعنی هرکس و بضم محل معروف۴-

کسا (ف) : گلیم۵-

کساخل (ف) : بفتح و ضم خاء معجمه نوعی از غله - در مؤید است بضم و بشین معجمه و بفتح خا

۱- (ف) کژ معروف و مژ مهمل آنست چون دندان کژ مژ - حکیم سنائی:

ازلیم باد خزان برخیزد از تاثیر عشق
چون ازان دندان کژمژ خوش بخندد نو بهار

(فرهنگ آنند راج) -

۲- طفلی را گویند که نو بسخن درآمده است زبانش بکلمات فصیح جاری نه شده باشد (برهان قاطع) -

۳- بفتحتین (ف) گوشت پاره که در حلق آویزان باشد و بهندی کوا نامند و بعضی کاک گویند از غرائب اللغات و در برهان بمعنی کارد بزرگ خمدار که بدان گوشت قیمه کنند و در جایی بمعنی نره زمخت دیده شده و کجک فیل را نیز گویند و آن فیل را بمنزلهٔ عنان است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح بمعنی یار و رفیق مرد شریف و بمعنی مطلق آدمی نیز می آید از خیابان (غیاث اللغات) -

۵- بر وزن رسا گلیم و پلاس را گویند (برهان قاطع) -

معجمه و قیل بضم بمعنی مذکور و گویند همان غله ساخل که مذکور خواهد شد[۱]۔

کساد (ف) : ناروواجی[۲]۔

کسب (ع) : بفتح، معروف و جمع کردن ۔ در بوستان بقافیه اسپ نیز آورده کذا فی‌المؤید و بضم کنجاره[۳]۔

کستر (ف) : بفتح، خار سیاه و بمعنی بهتر بدین معنی مرکب است از کس و نیز صاحب مؤید گوید بضم یکم و بفتح سیوم امر گستردن[۴]۔

کسته (ف) : بفتح در سکندریست تشنه[۵]۔

کستی (ف) : بضم و سین مهمله، زنار ۔ عرب آنرا کستیج خوانند چنانکه گذشت ۔ و گویند رشته ایست غلیظ از پشم که ذمیان در کمر بندند و آن غیر زنار است هندش تاکری خوانند ۔ و آن ریسمان که کشتی گیران اهل خراسان در کمر بندند ۔ در مؤید است کشتی‌گر بضم پهلوان و او را کشتی گیر نیز گویند ۔ بسین مهمله مصحح است ۔ بکاف پارسی و شین معجمه آنچه مذکور شد و نیز گفته بعضی بدین معنی بکاف پارسی خوانند و بکسر خطاست ۔ در حل‌لغاتست کشتی بضم معروف و رشته پشم غیر زنار[۶]۔ استاد :

ریسمان سبحه گسستند و کستی بافتند
گوهر قند بشکستند و ساغر ساختند

کس خانه (ف) : بمعنی صاحب خانه[۷]۔

کسر (ع) : بفتح شکستن و نام اعرابی و نیز بقیه عدد ناقص که در تحت عدد و نام نیاید چنانکه گویند این قدر مبلغ و کسری ۔ کسور بضم

۱- بفتح و ضم خای معجمه نوعی از غله (شمس اللغات) ۔
۲- بر وزن سواد، ناروا شدن متاع و کالا باشد (برهان قاطع) ۔
۳- بضم کنجاره روغن و آن ثفل روغن است بالفتح بمعنی حاصل کردن و مجازاً بمعنی هنر و پیشه از لطائف و منتخب وغیره (غیاث اللغات) ۔
۴- بر وزن کفتر خاری باشد سیاه و آنرا بسوزانند (برهان قاطع) ۔
۵- بر وزن خفته غلهٔ کوفته باشد که هنوزش پاک نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد و سرخ مرد را نیز گویند و آن رستنی باشد بسیاهی مائل که عربان عصی الراعی خوانند (برهان قاطع) ۔
۶- کستی بضم اول بر وزن سستی (ف) بمعنی کشتی معروف است ۔ دیگر بمعنی زنار است (فرهنگ آنند راج) ۔
۷- بمعنی صاحب خانه (کشف اللغات) ۔

جمع آن در ابراهیمی است بضم صرفه در چیزی ۱-

کسرا (ف) : بکسر، نوشیروان و نیز هر بادشاهی که در پارس باشد در حل لغات است بکسر و فتح معرب خسرو لقب ملوک فرس چنانکه فرعون و قیصر و خاقان القاب ملوک سلاطین مصر و روم و چین ۲- سلمان :

تا بر اطراف جهان زمره مردم خواهند
بر زبان ذکر جهانداری کسرا آورد
ملک کسرا همه در قبضهٔ فرمان تو باد
که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

کسریٰ (ع) : معرب خسرو در تبختریست بکسر و فتح لقب ملوک فرس بود چنانکه فرعون و قیصر و خاقان القاب ملوک مصر و روم و چمن و نیز طاق خسرو بر آورده بود که در روز تولد آن سرور علیه الصلواة والسلام افتاد و گویند کسری نوشیروان را گویند و نیز هرکه بادشاه فارس باشد و نام شخصی که بعد یزدجرد بادشاه ایران شده بود بهرام گور ازو گرفته کذا فی‌المؤید - در سکندریست بکسر بادشاه مداین نوشیروان عادل - عرب بادشاهان مداین را اکسره گویند۳-

کسل (ع) : بفتحتین کاهلی۴-

کسلان (ع) : بفتح کاهل و سست ۵-

کسمه (ف) : بفتح وزن وسمه موی بریده که بر رخساره دارند و آن را پنجه و طره نیز گویند۶-

کسنه (ف) : وزن رخنه گیاهیست

۱- (ع) بفتح اول و سکون ثانی شکستن و شکستگی و حرکت زیر چرا که تلفظ آن بانکسار لب زیرین حاصل میشود و باکسر و فتح سین پاره‌ها جمع کسره از منتخب وغیره (غیاث اللغات) -

۲- بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را کسریٰ گویند (مؤید الفضلاء) -

۳- بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت بتحتانی کشیده، نام نوشیروان عادل است و هر یک از پادشاهان عجم را نیز کسریٰ می گفته اند (برهان قاطع) -

۴- بفتحتین کاهلی و سستی از منتخب و بحرالجواهر و مؤید و مدار (غیاث اللغات) -

۵- بفتحتین کاهل (کشف اللغات) -

۶- بفتح اول بر وزن وسمه موی چند باشد که زنان از سر زلف ببرند و پیچ و خم داده برخسار گذارند و بعضی گویند زلف علمی است و آنرا از یال اسب بکنند و بر روی خود گذارند و بعضی گویند که کسمه آن موی سیاهی است که در این زمان زنان عراقی در پیش سر بندند و نان کلیچه را هم گفته اند (برهان قاطع) -

تلخ که تب زده را دهند آن را کسنو و کهنو و کاسنو نیز گویند -

کسنی و کاسنی (ف) : بفتح و سکون بسین مهمله، گیاهیست تلخ دافع حرارت و قیل کشنیز در مؤید است کاشنی بشین معجمه درختی است تلخ دافع تب ۱ سلمان :

اگر ز چشمه خلوت نبات آب خورد
بود حلاوت آب نبات کسنی را

کسوت جان داد (ف) : معنی خاصیت حیات داد۲-

کسوة کافوری (ف) : برف۳-

کسوف (ع) : بضمتین گرفتن آفتاب۴-

کسی (ف) : بضم و با یای پارسی روان و فرستادن کسی را بوکالت جای دفع کردن و معروف فردوسی :

کسی کرد زانگونه او را براه
که شد بر سیاوش نظاره شاه
کسی کرده سودا همه خسته دل
بران کار بنهاده پیوسته دل

در سکندریست بضم کاف و یای پارسی و سین مهمله بمعنی مذکوره-

کسیسان (ف) : بدو سین مهمله همان کسیس مذکور۶-

۱- بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی رسیده، مخفف کاسنی است و آن گیاهی باشد دوائی و تلخ و باین معنی بکسر اول هم گفته اند - و بکسر اول صمغی است بدبوی که آنرا بعربی حلقیت گویند و معرب آن قسنی باشد و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- بکسر اول کنایه از خاصیت دادن و حیات دادن و زنده کردن باشد (برهان قاطع) -

۳- کنایه از برف است که کوه و دشت را پوشانیده باشد و آن چیز است مانند پنبه حلاجی کرده که در ایام زمستان ببارد و زمین را سفید کند (برهان قاطع) -

۴- بفتحتین گرفتن آفتاب و ماه و بد حال شدن و درعرف کسوف در آفتاب خسوف در ماه گویند از منتخب (غیاث اللغات) -

۵- بالفتح گیاهی است تلخ و قیل بالکسر والاول افصح و کاسنی نیز لغت است و با کاف فارسی نیز آمده است (کشف اللغات) -

۶- و بضم کاف تازی بمعنی مذکور و معروف و بضم کاف پارسی باخه که عرب آنرا کشف خوانند و هند کچهوا خوانند - اما آنچه دست در بغل کردن نقل کرده بفتح کاف پارسی مسموعست - در مؤید است بفتح میان بغل و پهلو را نیز گویند و ریش که بردستها و پایهای شتر برآید و ازان زرداب روان شود و از وهم سرایت آن شتر تندرست داغ کنند - و در جای دیگر ازو معلوم شد که بفتح بمعنی وسوسه و مزاحمت نیز آید چنانکه گوئی فلان مراکش داد و نیز بمعنی رحل اما بدین

(بقیه پاورقی بر صفحه ۳۶۸)

کسیلا (ف) : بفتح، آنکه هندش کمیلا گویند و آن نام داروئی است۱ -

کش (ف) در ابراهیمی است بفتح خوش رفتار و شادمانی۲ کمال سپاهانی :

سزد گر غنچهٔ من دل خوش آید
که گل سوی چمن شاد وکش آید

و بضم، بلغم - در ادات است بکاف پارسی بلغم و کشتی ملاح، صاحب مؤید گوید که بمعنی کشتی میباید بکسر باشد - اما در ادات معلوم میشود که هر دو بضم باشند زیراچه بمعنی بلغم بضم مصحح است - در سکندری است بفتح کاف تازی معروف و بخور و نیز دست در بغل کردن و دست بر دست بادب و تهیگاه نهادن - و نام شهری از ترکستان که ماه ابن مقنع آنجا بود و خوش - و بکاف پارسی آنچه مذکور شد بمعنی شادان و نازان - در حل لغاتست تظلم و بیدادی - دقیقی :

فتنه شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بدان دو نرگس دلکش بر

کش (ت) : بفتح مردم -

کشاد (ف) : بضم و فتح، کرد و باز کرد و خندید و نیز از شست رها کرد۳-

کشادن قفاع (ف) : بمعنی تفاخر کردن و خودستائی نمودن۴-

کشاده (ف) : معروف و مردم بی

(بقیه از پاورقی ۳۶۷)
معنی بکاف تازی است و هم در مؤید است در ضمن کشش که جدا آورده بمعنی ناز و بسیار راه رفتن متواتر شبا روزی و بمعنی نازان و شادان و رفتار با ناز و شاد مانیست کذا فی اصطلاح الشعرا باز بحث میکنند که نازان و شادان و رفتار بمعنی اسم فاعل -

۱- بالام بر وزن نصیرا بمعنی کسیده استکه سلیخه باشد و آن پوست درختی است شبیه بدار چینی و قرفه با عسل بسرشند درد دندانرا نافع باشد و دندان را محکم سازد (برهان قاطع) -

۲- بفتح اول و سکون ثانی نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک به نخشب و مشهور بشهر سبز گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون میاورد که چهار فرسخ درچهار فرسخ پرتو میانداخت و ستارهٔ زحل را هم میگویند و سینه را نیز گفته اند که بعربی صدر خوانند و هر گوشه و پیغوله را گویند عموماً وگوشه و بیغولهٔ ران را خصوصاً و بمعنی بغل و تهی گاه هم آمده است (برهان قاطع) -

۳- ماضی گشادن و باز کردن و فتح نمودن و خندیدن و تیر از کمان رها کردن باشد یعنی گشود و باز کرد و فتح نمود و تیر از کمان رها کرد - و کاف فارسی شهرت دارد و بمعنی فراخ هم آمده است که نقیض تنگ باشد (برهان قاطع) -

۴- بمعنی تفاخر کردن و خود ثنائی نمودن (شمس اللغات) -

تکنف۱ -

کشاده دل و دیده بر دوخته (ف) : یعنی در مراقبه شده۲ -

کشاده زبان (ف) : آنکه او را عرب فصیح خوانند۳ -

کشاده نامه (ف) : منشور کامه خواست و طعامی که بتازیش طامع گویند۴ -

کشا کش (ف) : معروف و فرمایش پیاپی و ناخوش که از غم های بسیار آمده۵ -

کشان (ف) : معروف و خیمه گرد و نام ولایتی صاحب مؤید گوید اسم فاعل از کشیدن۶ -

کشاورز (ف) : بکسر مزارع و دهقان۷ -

کشاورزی (ف) : بکسر در ابراهیمیست بفتح زراعت کردن۸ -

کشت برکشت (ف) : نام گیاهی است۹ -

---

۱ - معروف و شمع کشاده بمعنی شمع بر افروخته و این از آن علم است که میگویند چراغ وا کن ای بر افروز - حکیم خاقانی :

صبح نشینان چو شب ریخته اشک طرب
اشک فسرده قدح شمع کشاده شراب (فرهنگ آنند راج) -

۲ - بالضم یعنی در مراقبه شد (کشف اللغات) -

۳ - فصیح و شیوا زبان (فرهنگ آنند راج) -

۴ - بالضم و چهارم موقوف یعنی منشور (مؤید الفضلاء) -

۵ - بروزن جفاکش کنایه از فرمائش و فرمودنهای پی در پی و تازه بتازه و کششهای متعاقب و بردن و آوردن و امر و نهی و ناخوش و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش باشد (برهان قاطع) -

۶ - بفتح اول بروزن جهان خیمه ای را گویند که بیک ستون بر پای باشد و نام ولایتی هم است که کاموس کشانی منسوب بآن ولایت است و بمعنی کشنده باشد که فاعل کشیدن است و جمع کش هم هست - همچو دردی کشان یعنی شراب خواران و دلکشان یعنی محبوبان و معشوقان (برهان قاطع) -

۷ - بفتح اول و واو بر وزن فرامرز، بمعنی دهقان و برزیگر و زراعت کننده باشد و زمین زراعت و کشته زار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۸ - بفتح زراعت کاری و زمین زراعت (کشف اللغات) -

۹ - بفتح کاف و سکون شین وتاء مثناة فوقانیه و فتح باء موحده و سکون راء مهمله و فتح کاف و سکون شین معجمه وتاء مثناة فوقانیه (ف) در مخزن الادویه گفته لغتی است فارسی که بعربی بمعنی التوابر التوا - بکسر هر دو کاف نیز آمده و بعض آنرا اسوادالسند و بعضی سواد الهند و بعض سواد الاکراد گویند و بپارسی هیچیک و اهل شبانکاره فارسی پیچو نیز گفته اند و آن گیاهی است مانند

(بقیه پاورقی بر صفه ۳۷۰)

کشت زار دیو (ف) : دنیا[۱]-

کشت کار (ف) : بمعنی کشت زار[۲]-

کشتن (ف) : بکسر زراعت کردن و تخم ریختن از مؤید معلوم می شود که بمعنی درودن نیز آمده[۳] :

که کشتن دیر باید کاشتن زود

کشته (ف) : بضم کاف تازی، معروف و در محل چراغ نیز استعمال کنند[۴]- لمؤلفه :

ای لطف تو از غم چنان داد فراغ
بشگفت ز شادی دل من چون گل باغ
و ازکثرت لطف تو شدم شادی‌مرگ
کز روغن بسیار شود کشته چراغ

کشته (ف) : بکسر کاف و شین معجمه، میوه ایست در خراسان که آن را خشک کرده می آرند در تبختریست بفتح میوه که دو پاره کنند و خسته آن دور کنند[۵]-

کشته ادیم (ف) : یعنی عاشق ادیم -

کشتی (ف) : در سکندریست بفتح، معروف آنکه بر آب رود و بکسر خطاست - مخفی نماند که آنچه عرف

(بقیه پاورقی از ۳۶۹)
ریسمان باریک بهم پیچیده بعضی بر بعضی و اثر عدد آن‌ها پنج میباشد از بیخ رسته و رنگ آن مائل بسیاهی و زردی و طعمی غالب ندارد و گل آن یک عدد شبیه بگل حب النیل و برگ آن شبیه بدنبال عقرب است و ماخذ این لغت پیچیدن و برگردیدن است چنانکه برکاشته یعنی بر گردانیده و برگشته زیرا که بیکدیگر پیچیده است و اوراق آن مانند دنباله عقارب برگردیده اگر کف آن کاف فارسی باشد اصح است (فرهنگ آنند راج) -

۱- کنایه از دنیا و روزگار است که عالم سفلی باشد (برهان قاطع) -

۲- کشت زار (مؤید الفضلاء) -

۳- بالکسر، زراعت کردن و تخم ریختن از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنی درودن نیز آمده است چنانچه گفت مصرع :
که کشتن دیر باید کاشتن زود (کشف اللغات) -

۴- از برهان و در آئین اکبری نوشته که کشته بالکسر چیزیست مرکب از عود و لوبان و صندل و لادن مشک و نبات و گلاب قرص بسته نگاهدارند در سوختن بوی خوش دهد و بالضم بمعنی مقتول و مجازاً بمعنی عاشق (غیاث اللغات) -

۵- بکسر اول بر وزن رشته بمعنی کاشته و زراعت شده باشد - و آلو و زرد آلو و امرود و شفتالو و امثال آنرا نیز گویند که دانه آنها را بر آورده و خشک کرده باشد و فتح اول کاج لوچ را گویند و باکاف فارسی هم آمده است (برهان قاطع) -

مسموعیست بکسر است بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی داری میباید بفتح کاف فارسی باشد و آن هیچ کس نگفته و نیز بسحاق اطعمه سینه مرغ را بکشتی تشبیه کرده و نیز پیاله بکشتی ماند بضم بدو معنی معروف بسین مهمله خطاست ۱ - بوستان :

بکشتی و نخچیر و آماج گوی
دلاور شود مرد پرخاش جوی

کشتی (ف) : بضم معروف و رشتهٔ پشم غیر زنار ۲- استاد :

ریسمان سبحه بگسستند و کشتی بافتند
گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

کشتی زر (ف) ماه نو و آن پیالهٔ زر که بصورت کشتی سازند و قیل آفتاب ۳-

کشتی زرین بکف (ف) : پیالهٔ زرین که بصورت کشتی سازند ۴-

کشتی صحرا رونده (ف) : ناقه و پیاله -

کشتی غم (ف) : دنیا ۵ -

کشتی کش (ف) : معروف و شرابخور ۶ -

کشتی نوح (ف) : معروف و پیاله و دل آدمی ۷ -

کشج (ف) : کشته ۸-

۱- بالفتح سفینه - اگرچه بکسر کاف مشهور شده لاکن از بعضی اشعار نظامی بکسر ظاهر میشود چه قافیه بهشتی کرده و ظاهراً بفتح است و بواسطهٔ قافیه بکسر خوانده میشود و بالکسر یعنی کاشتی و بالضم همان کشتی مرقوم بهر دو معنی (فرهنگ رشیدی) -

۲- بالضم اول بمعنی زنار باشد و آن ریسمانی است که ترسایان و کافران برمیان بندند و گاهی بر گردن هم اندازند و بمعنی اینکه دو کس برهم چسپند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند مشهور است و خطاب از کشتن هم هست (برهان قاطع) -

۳- پیاله ای را گویند که آنرا از طلا باندام سفینه سازند و کنایه از آفتاب عالمتاب هم است و ماه نو را نیز گویند که هلال باشد (برهان قاطع) -

۴- پیاله زرین که مانند کشتی است بر کف (مؤید الفضلاء) -

۵- کنایه از دنیا است که عالم سفلی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح کاف ثانی (ف) کشتیبان و ملاح را گویند و کنایه از مردم شراب خواره هم است (برهان قاطع) -

۷- کنایه از پیاله و دل آدمی و اهل بیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام (فرهنگ آنند راج) -

۸- A species of small mushrooms. A kind of arrow. (Persian, Arabic & English Dictionary by John Richardson)

کشح (ع) : تهیگاه۱-

کشخان (ف) : بفتح، قلتبان -

کشف (ع) : بفتحتین باخه

مولوی جامی :

بر کشف سر تو کشف او را کجاست دست

کز پوست مابرون ننهاد است چون کشف

و نام رودی فردوسی :

چنان اژدها کو برود کشف

برون آمد و کرد گیتی تلف

و بسکون دوم معروف۲-

کشف (ف) : بضم کاف و سکون سین معجمه، سیم سوخته که بر کارد دوانند کژف و بضم و سکون ژای پارسی در سکندریست بمعنی مذکور و قیل بکاف پارسی و بفتحتین نیز در پنج بخشی قیز و بمعنی مذکور در ابراهیمی است کژف بزای پارسی و کشف هر دو بوزن برف باین دو معنی و در کتابی بضم هر دو یافته بمعنی سیم سوخته۳-

کشفتن (ف) بضمتین، پژمرده شدن۴-

کشفته (ف) : بضمتین، کشوده و پژمرده۵ - عبدالواسع جبلی :

۱- (ع) بالفتح و حاء حطی در آخر (ع) تهی گاه شبه سفید که مورچه نامندش کشوح بضمتین جمع و کشح زده گردیدن مردو داغ کرده شدن پهلوی او جهت کشح و دشمنی نمودن باکسی و در دل دشمنی داشتن و پراگنده کردن قوم را و دنب را میان هر دو پای در آوردن ستور و رفتن و کشح محرکته بیماری تهیگاه که بداغ کردن به شود یا درد پهلو که ذات الجنب نامند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) آشکارا کردن و گشاده و برهنه نمودن و دفع کردن بدی و ضرر را - و بفتحتین شکست خوردن و مویهای پیشانی بالا رسته و بالا رستگی موی و برگشتگی مویهای پیشانی چندانکه بدائره ماند پیچیدگی دمغزهٔ اسپ و این لفظ بمعنی کشاده و برهنه نمودن بفارسی بالفظ کردن و شدن مستعمل انوری:

یکی جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف

هزار کس را کردم حساب مستغرق (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثانی و سکون فا (ف) بمعنی سنگ پشت مشهور است و برج سرطان را نیز گویند، فردوسی گفته:

چو کرد اختر فرخ او نگاه

کشف دید طالع خداوند ماه (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم اول و ثانی بر وزن شنفتن (ف) بمعنی کشودن و شگافتن و پراگنده و پریشان کردن و پژمرده شده و معدوم گردیدن باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- بضم اول و ثانی بر وزن شنفته - بمعنی پریشان و پراگنده و پژمرده شده و سوخته و معدوم گردیده باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است (برهان قاطع) -

شگفته بدم چون به نیسان درخت
دشفته شدم چون بآبان گیاه

کمال سپاهانی :

دل بر گرفته ام ز بد و نیک روزگار
تا پرده های راز فلک بر دشفته ام

کشک (ف) : بوزن مشک، طعامیست هریسه و نانخورش است که از جغرات پزند و آن را کشکینه و کشکه نیز گویند و در مؤید است بمعنی پاره پاره در حل لغات است ـ عقعق و او مرغیست که بپارسی عکه خوانند و بدزدی و خیانت وصف کنند[۱]ـ

کشک آب (ف) : بفتح آشامی است معروف که از آرد جو سازند بجهت بیماران[۲]ـ

کشکبا (ف) : بفتح آش حلیم در سکندریست آش که از جغرات سازند[۳]ـ

کشکنجیر (ف) : بفتح، طعامیست ـ در مؤید بضم یکی از آلات جنگ و آن سنگی است که بقوت دواهای آتشین روان سازند ـ و بزبان هند گوله نامند ـ و او را کوشک انجیر بواو نیز لویسند معنی اصلی آن سوراخ کننده کوشک است ـ انوری :

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ نه سامان برشدن بوصیق

و او را کشکنجیر نیز گویند زیراچه بمعنی نخست کشکنجیر است باکاف مع الشین چه انجیر بمعنی سوراخ کردن و سفتن و سنبیدن است معنی کشکنجیر سوراخ کننده کشک و کوشک با واو است بلکه اکثر بواو نویسند[۴]ـ

۱- بر وزن اشک و بفتح اول، (ف) معروف است و آن دوغ خشک شده است و بفتحتین مرغی است دو رنگ که آنرا عکه گویند و بعربی عقعق خوانند و بمعنی خط هم آمده خواه بر دیوار کشند و خواه بر روی کاغذ و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوشک است که بالا خانه باشد و بکسر اول و ثانی درترکی بمعنی پاسبانی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح آش جو که برای بیماران پزند (غیاث اللغات) -

۳- بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده (ف) آش حلیم را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بمعنی فلاخن هم آمده است و بضم اول توپ کلانرا میگویند که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و بشکنند و خراب سازند و بعضی گویند گلولهٔ توپ است و بعضی دیگر گویند سنگی باشد که در منجنیق گذارند و بر حصار اندازند یا بر خصم زنند (برهان قاطع) -

کشکو (ف) : بفتح و سین معجمه طعامیست معروف کشکا نیز گویندش ۱ -

کشکول (ف) : بوزن و معنی کچکول در ادات است و جعد و کتف ۲ -

کشکین (ف) : - بفتح آن نانی که از باقلا و نخود و جو یکجا پزند ۳ -

کشکین کناره سفره (ف) : صدر نشین مجلس -

کشکینه (ف) : همان کشکین مذکور و او را کشکنه نیز گویند بحذف یا ۴ -

کشیکنک (ف) : موش خوار -

کش مکش (ف) : امر و نهی و خوش و ناخوش -

کشمیر و کاشمر و کشمر (ف) : ولایتی است معروف از کوه هندوستان - استاد :

کشمیر بگو رشک پری خانهٔ چین است
القصه بهشت است که برروی زمین است

کشمور (ف) : بفتح، نام مقامی که در آنجا دشتی است -

کشنه (ف) : بکسر و سکون و نون، آنکه بتازیش کستیج خوانند و قیل

۱- بر وزن بدرو (ف) بمعنی کشکاب است که آش جو باشد و نام مرغی هم است سیاه و سفید که آنرا عکه خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن مقبول (ف) معنی گدا باشد یعنی شخصی که گدائی کند و کاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا را گویند و معنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند و با گدائی کننده این معنی هست و کاسه را نیز گویند که گدایان دارند و آنچه مشهور است ظرفی باشد که آنرا باندام کشتی سازند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن پروین (ف) بمعنی اول کشکنه استکه نان جو باشد و نانی را نیز گویند که از آرد، باقلا و نخود و گندم و جو در هم آمیخته پخته باشد چه کشک جو پاک کرده و کوفته را گویند فردوسی گوید (ع) (به چینی بر آن نان کشکین نهاد) و نیز آشی که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید ع :

آش کشکین جامه پشمین خشت بالین باش گو (فرهنگ آنند راج)

۴- بر وزن پشمینه (ف) و بمعنی کشکنه است که نان جو وغیره باشد فخری گوید :

کند هرگز ضمیرش التفاتی
بدنیا و بدین کشکینهٔ او

لیکن درین بیت بمعنی آش جو نیز مناسب است (فرهنگ آنند راج) -

سماروغ که مذکور شد - صاحب مؤید بمعنی آسان نیز آورد۱ -

کشنی (ف) : بکسر و شین معجمه پیش از نون مکسوره جنگل درخت انبوه۲ -

کشنیج (ف) : همان کشنیز و نیز گیاهی است که گل او لاجورد بود۳ -

کشنیز (ف) : معروف آنکه بزبان هند دهنیه گویند در فخریست بومادران و در مؤید است بفتح رفتار با ناز و شادمانی خرامان و شادمان رفتن و بکسر و بمعنی مذکور گفته اما بدین معنی بکاف پارسی نقل کرده که ترجمه جلجلان باشد و در شرفنامه بدین معنی با کاف تازی است -

کشنیز حصرم (ف) : می انگوری۴ -

کشنیزه دشتی (ف) : گیاهیست که آن را تالکی گویند -

کشواد (ف) : بکسر نام پهلوان کیکاؤس بادشاه ایران زمین۵ -

کشوارده (ف) : نام مبارز ایرانی۶ -

کشوثا (ع) : نباتی است که بیخ ندارد و [به] درخت خاردار و امثال آن که کوتاه شاخ باشد تعلق کند۷ -

---

۱- بضم اول و فتح نون بهاء زده (ف) بمعنی گرسنه است و کسنه بسین مهمله نیز آمده و در معنی حذف راء از گرسنه شده اطعمهٔ شیرازی گفته :

صبا بگلشن گیپا گرت گذار افتد
بحق پاچه که بوئی به کشنگان آری

لیکن این لفظ اصح بکاف فارسی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده (ف) بیشه و جنگل و جای درختان انبوه را گویند و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی گرسنه آمده است و آن نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو را فربه کند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و بجیم زده (ف) بمعنی کشنیز استکه عربان جلجلان خوانند و گیاهی نیز هست که گل آن لاجوردی میشود (فرهنگ آنند راج) -

۴- بمعنی می انگوری (فرهنگ رشیدی) -

۵- بر وزن فرهاد (ف) پدر گودرز که پسر قارن بن کاوه سپه سالار فریدون فرخ بوده حکیم فردوسی گفته :

چو بشنید گودرز کشواد تفت
شب تیره از کوه سویش برفت (فرهنگ آنند راج) -

۶- نام مبارز ایرانی که نامزد گودرز درجنگ پیران سر لشکر افراسیاب بود (شمس اللغات) -

۷- (ع) بالفتح نباتی است که بیخ ندارد و بر درخت پیچد (کشف اللغات)

کشور (ف): بکسر، هفتم حصه ربع مسکون که بتازیش اقلیم خوانند - و تمام ربع مسکون هفت کشور است موافق و منسوب هفت ستاره - یکی زحل که آن بلاد هند است - دوم مشتری که آن بلاد چین است - سوم مریخ و آن بلاد ترکستانست - چهارم بآفتاب و آن بلاد خراسان است - پنجم زهره و آن بلاد ماوراءالنهر است - ششم عطارد و آن روم است - هفتم بقمر و آن بلاد بلخ است -

کشور خدائی (ف): بادشاهی[۱] -

کشور خدای (ف): بادشاه بمعنی صاحب کشور -

کشه (ف): بفتح کاف و شین معجمه، آسانی - و بفتح و تشدید شین معجمه فگنده پالان - و بتخفیف نیز بمعنی آسانی آمده - و بکسر سین مهمله نیز - در مؤید است کشه بوزن پشه فگنده پالان و بدین معنی بکسر و تخفیف نیز آمده - و بکسر و تخفیف و تشدید بمعنی خط و نبشته نیز و بمعنی آسانی نیز[۲] -

کشی (ف): بفتح و تشدید خوشی و رفتار با ناز و قیل با کاف پارسی[۳] - تاج مآثر:

بکشی چو اندیشهٔ مرد عاشق
بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر

کشید (ف): معروف، و بمعنی خورد نیز[۴] - میر خسرو:

در مجلس وصالت دریا کشند مستان
چون دور خسرو آید می در سبو نماند

کشیش (ف): بفتح مهتر ترسایان -

۱- (ف) پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن چه کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب و مالک باشد و کشورخدیو نیز گویند و کشور خدائی بمعنی پادشاهی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر اول و فتح ثانی و سکون ها، نام دوائی است که آن را بیونانی اسطوخودوس گویند و خطی را نیز گفته اند که بجهت علامت بطلان بر نبشته بکشند و بعضی گویند بمعنی خط نوشته است مطلقاً خواه خط عربی باشد خواه فارسی و هندوی وغیره و بعضی بمعنی خط و نوشته بضم گفته اند و خط بطلان را بکسر اول و ثانی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بقلم و چوب و انگشت وغیره و تنگ چاروا را نیز گویند و آن نواری باشد که بر زین و پالان دوزند و بمعنی گدایا گدائی کننده و بمعنی آسانی در برابر دشواری نیز گفته اند و بر چار پایان هم حمل کرده اند با تشدید ثانی حیوانان پالان افگنده را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده (ف) و بمعنی خوش و تندرستی باشد با کاف فارسی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۴- با فتح، می خورد و بیرون کرد (شمس اللغات) -

کشیده روئی (ف): دراز روئی بی پهنایگی عرب مخروط الوجه خوانند -

کشیده روی و کشیده ریش (ف): دراز روی و دراز ریش عرب مخروط الوجه و مخروط اللحیه خوانند -

کظلاظ (ع): مرد سخت دشوار خو -

کظم (ع): بسکون طای معجمه فرو خوردن خشم کظیم فاعل آن و غمگین۱ -

کعاب (ع): زن نو پستان کذا فی التاج در شرفنامه مشدد بمعنی شوم قدم است و کعب نیز بدین معنی آمده۲ -

کعب (ع): بفتح شتالنگ و پاره روغن و سربند نیزه میانه این بند تا آن بند و معنی شرفنامه نیز۳ -

کعب الغزا (ع): لغتی است در کعب الغزال که مذکور خواهد شد انشاء الله تعالیٰ -

کعب الغزال (ع): نام حلوای و او را کعب الغزا نیز گویند چنانکه گذشت۴ - خاقانی:

بین که غزالهٔ فلک دست ز پنجهٔ اسد
کعب غزال بیدلان در جگر غزاله کفت

ظهیر فاریابی:

ستانه وار لکدکوب باد سینه ای آنک
ز شاخ آهوی دارد امید کعب غزال

۱- بالفتح (ع) فرو خوردن خشم و قفل نهادن بر در و بر آوردن و بند کردن جوی را و بند کردن روزن را و بفتحتین گلو یا دهان یا بر آمدن جام دم (فرهنگ آنند راج) -

۲- بیای موحده در آخر کسحاب (ع) دختر پستان بر آورده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و بای موحده در آخر (ع) شتالنگ - کعوب (بضمتین جمع آن و فارسیان قاب بقاف و الف خوانند) بالفتح و بای موحده شتالنگ و بمعنی استخوان مربع که بدان بازی نرد بازند معنی اول از منتخب و لطیف و باصطلاح علم حساب - مرتبه سوم است از منازل جبر و مقابله چنانچه مرتبه اول راشی گویند و مرتبه ثانی را مال و مرتبه ثالث را کعب چون شی را در شئی ضرب کنند مال گویند چون مال را در همان شئی ضرب کنند کعب نامند مثلاً عدد سه را شئی فرض کردیم و چون سه را که شی باشد درسه ضرب کردیم نه حاصل شد و این نوع حاصل ضرب را مال خوانند و چون مال را که نه است باز در شئی که سه است ضرب نمائی بست و هفت حاصل شود این قسم حاصل ضرب را که بمرتبه سوم است کعب نامند و نام پدر قبیله از عرب و نام بازی اطفال و نام یکی از اصحاب یعنی کعب بن زبیر که مداح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بود (غیاث اللغات) -

۴- نوعی از شکر پاره باشد و نوعی از حلوا هم هست و بمعنی شراب نیز بنظر آمده است و کعب الغزام گفته اند که بحذف لام آخر باشد (برهان قاطع) -

و نوعی از شکر و شراب و نام نوای و لحنی -

کعبتین (ع) : دو مهره نرد که بر هر دو دو رقم پانزده است چون جمع کنند سی می شود[۱] -

کعب گرگ (ف) : استخوان شتالنگ گرگ گویند چون استخوان گرگ مخصوص از فرنگ است در پای قاصد بندند تا از راه رفتن مانده نگردد[۲] -

کعبه جان (ف) : مقصد جان[۳] -

کعبه جهان‌گرد (ف) : بفتح و کاف تازی، آفتاب -

کعبه خلوت (ف) : خدا تعالیٰ -

کعبه راه رو (ف) : آفتاب[۴] -

کعبه رو (ف) : حاجی[۵] -

کعبه محرم نشان (ف) : آفتاب[۶] -

کعک (ف) : کلیچه و همان که در تازی گذشت[۷] -

کعیت (ع) : بضم یکم و فتح دوم، هزار داستان[۸] -

۱- (ع) بالفتح (ع) آن دو قرعه که در وقت باختن نرد اندازند و آن دو پانسه باشند کوچک از استخوان مربع شش پهلو که بر پهلوی هر یک پانسه از یک تا شش عدد نقش کنند و بدان نرد بازند - درویش واله هروی:

بنداز کعبتین دغل در بساط حسن
در نرد عشق برد حریفی که باخت پاک (فرهنگ آنند راج) -

۲- مهره ایست که آنرا پیکان و شاطران بعضی ولایتها در پای خود بندند باعتقاد آنکه هر که آن را بر پای می بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده نشود - خواجه نظامی :

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از مراد و مقصد و مقصود جانٓ باشد (برهان قاطع) -

۴- بفتح هر دو رای بی نقطه، یعنی کعبهٔ جهان گرد است که آفتاب عالمتاب باشد (برهان قاطع) -

۵- کعبه رو بفتح را (ف) خواجه کمال خجند :

نالان بسر کوی تو آئیم که ذوقی است
در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم میم و سکون حای بی نقطه، یعنی کعبه رهرو است که خورشید جهان گرد باشد (برهان قاطع) -

۷- بالفتح (ع) نوعی از نان روغنی و شیرین و این معرب کاک است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم اول بفتح ثانی و سکون تحتانی و بعده فوقانی (ع) بلبل (فرهنگ آنند راج) -

کف (ع): بفتح و تشدید، باز داشتن و بپارسی بدو معنی معروف و مصطلح عروض افگندن حرف هفتم ساکن ۱-

کفا (ف) بفتح سختی و رنج که بکسی رسد و افشردن گلو - در ابراهیمیست بفتح افتادن گلو و سختی و رنج که بکسی رسد و در تبختری بجای فاء نون آورده - در مؤید است امر کشودن گلو و رنج که بکسی رسد۲-

کفاره (ع): بفتح و تشدید، آنچه بعد از شکست سوگند لازم آید -

کفاف (ع): بکسر، بسنده۳-

کف الجذما (ع): نام ستاره -

کفا الخضیب (ع): بفتح کاف و خای معجمه و صاد مهمله، نام ستاره و بضاد معجمه، کف رنگین در سکندریست ستاره زهره و دو ستاره که کف الحمرا نیز گویندش متقدمان به پیشانی تشبیه کرده اند و نیز گفته هفت ستاره اند که بطریق مهره تسبیح و سمک مروارید از اول آسمان تا هفتم زمین برابر یکی بالای دیگر میگردد و دلیل صورتی مرکب از چند ستاره ثانیه شکل کف دست سرخ که گوئی بحنا خضاب کرده اند و آنرا ذات الکرسی نیز گویند۴-

---

۱- بفتح اول و سکون ثانی چیزی باشد سیاه که مشاطگان بر ابروی عروس مالند و خرفه را نیز گویند که عربان بقلة‌الحمقا خوانند و امر بشگافتن هم هست یعنی بشگاف و چیزی غلیظ که بر روی آب مینشیند و از جوش و غلیان دیگ بهم میرسد و آنرا بعربی رغوه میگویند - و با تشدید ثانی در عربی میان دست و پا باشد که مراد کف دست و کف پاست (برهان قاطع) -

۲- بفتح اول بر وزن جفا، رنج و سختی و محنت و تنگی و افشردن گلو را گویند و در عربی بمعنی بر روی درافکندن و برگردانیدن جامه باشد - بکسر اول نیز در فارسی بمعنی رنج و محنت و سختی باشد - و در عربی بمعنی جزا دادن و مانند یکدیگر شدن و توانایی و دامن خیمه باشد (برهان قاطع) -

۳- کسحاب (ع) اندازه و مانند و روز گذار از روزی و قوت که مستغنی گرداند و از خواست باز دارد منه الحدیث‌اللهم ارزق آل محمد کفافاً و دعنی کفاف کطعام یعنی باز بمان و باز میمانم از تو و دور شو ودور می شوم از تو - کفاف الشئی ککتاب فراز گرفتن هر چیزی و پیرامون و کفاف السیف دم شمشیر (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالفتح و تشدید فاء مضموم و فتح خاء معجمه و کسر ضاد معجمه یاء معروف و یاء موحده (ع) نام ستاره است سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدائره نصف‌النهار برسد وقت اجابت دعا است و کف خضیب بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین (فرهنگ آنند راج) -

کفاله (ع): بفتح، پذیرفتاری که او را ضمانیه نیز گویند[۱]-

کفایه (ع): بکسر، بسندگی و آنکه در فرامین واقع می شود دیوانیان کفایت شعار و باقی میگویند که درین کفایت دیوان است باین معنی است که در بسندگی مال می کوشند و فضولی و زیادتی روا نمیدارند -

کف بیضا (ف): معجزه کف دست موسیٰ علیه السلام که هرگاه از بغل کشیدی نوری پیدا شدی و تا آسمان گرفتی[۲]-

کفت (ف): بکسر، کتف بمعنی دوش در حل لغات است سر دوش، و نیز بمعنی دیگ خورد[۳]-

کفتن (ع): بفتحتین معروف[۴]-

کفته (ف): بفتح از هم باز شده و شکافته درین معنی کفیده نیز آمده[۵]-

کفچه (ف): بفتح و جیم پارسی، پنجه موی یعنی طره و نیز کفچه مار و نیز کفلیز - و معنی ترکیبی کف خورد - کفگیر را ازان کفچه گویند که بکف مشابهت دارد - سر مار هم وقت غضب همچو کفلیز مینماید[۶]-

کفچه تول (ف): بجیم پارسی پرنده ایست -

کفد (ف): بفتحتین شگافد و ترقد[۷]-

کف سپید (ف): کنایه از برف است[۸]-

۱- (ع) بالفتح پایندانی کردن یعنی پذیرفتاری کردن (کشف اللغات) -

۲- بمعنی ید بیضا است که معجزه موسیٰ علیه السلام بود گویند هرگاه میخواست ظاهر سازد و دستها را از بغل بر می آورد نوری از دستهای او پیدا میشد که تا بآسمان میرفت (برهان قاطع) -

۳- بفتح اول بر وزن رفت، ماضی کفالیدن است یعنی شکافت و ترکانید و بمعنی ترکید و شکافته شد هم درست است و بضم اول مخفف شگفت باشد که از شگفتن و وا شدن است و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد و بکسر اول بمعنی دوش و سر دوش است و بعربی کتف خوانند (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول بر وزن رفتن بمعنی از هم باز شدن و از هم باز کردن و شگافتن و ترکانیدن باشد (برهان قاطع)-

۵- بر وزن هفته بمعنی شکافته شده و ترکیده و شکفته باشد (برهان قاطع) -

۶- بالفتح چمچهٔ کلان و سرمار که بصورت کفچه پهن میکند (غیاث اللغات) -

۷- بالفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد یعنی بترکد و بشگافد و از هم باز شود (برهان قاطع) -

۸- بسکون ثانی کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شده باشد و بکسر ثانی برف را گویند و آن در ایام زمستان می بارد (برهان قاطع) -

کف سنگ (ف) : سنگی که کف دست گنجد ۱-

کفش بند موزه مخواه (ف) : بمعنی اقامت کن و روان مشو -

کفش دوزی (ف) : بضم چوبی که بدان کفش دوزند و مانند آن بدوال برابر کنند -

کفشیر (ف) : بفتح و یاء پارسی بدانچه پیوند زر و نقره کنند هندش کوسیر خوانند ۲- کمال سپاهانی :

ز زخم خنجر داروی ناوک
بنی بسته بصد کفشیر دارم

کفک (ع) : بفتح کلک بمعنی اخیر که مذکور خواهد شد ۳-

کفل (ت) : شکاری -

کفل (ع) : بکسر میانه دو سرین و گلیمی که بر پشت ستوران اندازند که برو نشینند در سکندریست بفتحتین ۴-

کفلچیزک (ف) : جیم و یاء هر دو پارسی، خزنده ایست سرخ دم و دست و پا، عرب دعموض و هند بانبهی گویند -

کفلپوش (ف) : با و واو هر دو پارسی، نوعی از زر دوزیهای مرصع که بر فرج اسپان بادشاهان باشد صاحب مؤید گوید و آنکه کفشل پوش بسین معجمه مفتوح بعد از الفاء در ادات و شرفنامه واقع شده سهو کاتب خواهد بود بجهة آنکه کفشل بمعنی فرج نیامده و هم در ادات است نوعی از پوستین های با قطیفه و قاقم -

کفل کرد (ف) : بکسر و کاف دوم، فربه ۵-

کفلیز (ف) : بفتح نوعی از آلات

۱- A hand-stone, a stone held in the hand with which anything is brayed upon a slab ; a muller. A stone for cracking nuts. (Persian, Arabic & English Dictionary by Johnson).

۲- بفتح و یاء معروف (ف) لحم کم زر و نقره و دیگر فلزات را باهم پیوند کنند امیر خسرو دهلوی گفته :

از آن زر می برد استاد زرساز
که با کفشیر پیوندد بهم باز (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین (ف) کف دست و بمعنی کف آب و کف صابون و کف شیر و امثال آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن اجل، سرین آدمی و حیوانات دیگر را گویند و پلاسی را نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند و سوار شوند (برهان قاطع) -

۵- مراد فربه شده (فرهنگ آنند راج) -

حلوائیان که بزبان هند پونه گویند بضم بای پارسی۱-

کف موسی (ف) : ید بیضا و آن معجزه ایست معروف۲-

کف مهره (ف) : کفی که وقت مردن بیرون آید و نیز زهر مهره سبز وام-

کفو (ع) : بضم، همتا و هم مثل۳-

کفور (ع) : بفتح ناسپاس و آنکه انکار نعمت کنند که باو رسیده است و دیو صفت۴-

کفه (ع) : بکسر و تشدید دانه گندم که در وقت مالیدن خوشه در پوست مانده باشد - دوم بار نیز بمالند تا صاف شود - و در تاج است بمعنی پلهٔ ترازو و آنچه گرد باشد - در ادات است آنچه درو دانه باشد - در شرفنامه بدین معنی بفتح و تشدید است- در سکندری نیز موافق این است - در شرح نصاب است بفتح و تشدید، پلهٔ ترازو و دام مدور و نگار مدور بر پشت دست - وگوشت بن دندان را که بمیان دندان در آمده باشد کفه گویند و بفتح پلهٔ ترازو و گویند نام شهریست از فرنگ چنانکه درین بیت۵- سلیمان :

حجر کعبه بمیزان شریعت سنگی است
گرچه درکفه بسنگش بنهادند فرنگ

کفیت (ف) : بفتح یکم و کسر دوم بوزن رسید، از هم باز شده و شگافته و ترقیده در حل لغات کفت

۱- با تحتانی مجهول بر وزن دهلیز (ف) بمعنی کفگیر است که چمچه سوراخ داراست، و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد سوراخ دار که در آن شیره و روغن و امثال آن صاف کنند (فرهنگ آنند راج) -

۲- همان کف بیضا که گذشت، سلیمان ساوجی :

کفی از بحر دست او کف موسیٰ بن عمران
دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضمتین همجنس و هم نسب و مانند و همتا و این لفظ بضم اول و سکون ثانی نیز آمده ازصراح (غیاث اللغات) -

۴- بضمتین و رای مهمله در آخر (ع) ناسپاسی و بفتح اول و ضم ثانی ناسپاسی کننده نعمت - کفر بضمتین جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح آنچه درو دانه باشد کذا فی‌الشرفنامه و کفه بالکسر و التشدید پلهٔ ترازو و دام و خط گرد مانند دائره که بر دست نقش کرده باشد و کفه بالضم چیزی دراز و گردا گرد دامن و پیراهن یعنی حاشیه پیراهن (کشف اللغات) -

بفتح کاف تازی و سکون فا بمعنی مذکور۱ - عنصری :

خروش از برگوش لشکر برفت
تو گفتی دل سنگ خارا بکفت

کفیدن (ف) : بفتح شگافتن و از هم باز شدن کفتن بفتح نیز۲ -

کفیده (ف) : همان کفته مذکور۳ -

کفیل (ع) : ضامن -

کفین (ع) : به تشدید دو ستاره اند که آن را کف‌الخضیب و کف‌الجمرا نامند ۴ -

کل (ت) بکسر خاکستر -

کلا (ع) : بفتح گیاه، پارسیان غوک را گویند و بدین معنی کلو نیز گویند و بمد آنجا که کشتی را تا کرانه کشند کذا فی‌الشرح النصاب - و در تبختریست مقصور کلان۵ -

کلا (ع) : بفتح و تشدید، حرفیست برای رد سخن پیشین که بمعنی این چنین نیست چنین است و نیز بمعنی حق استعمال کرده اند ۶ -

کلابتو (ف) بفتح کاف تازی و ضم تاء قرشت، همان گلابتون که در نون گذشت اما صحیح همین است ۷ -

---

۱- بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی (ف) یعنی ترکید و شگافت و باز شد و از هم جدا گردید و از هم باز شدن و باز کردن را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن کشیدن (ف) ترکیدن و شگافتن و از هم باز شدن و باز کردن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول بمعنی ترقیده و شگافته (غیاث اللغات) -

۴- بر وزن دفین (ف) یعنی امر که بمعنی کار است و این معنی در تحت لفظ کفین در کتاب دساتیر مرقوم است کفین نیستی یعنی امر عدی است کفین هستی یعنی امر وجودی (فرهنگ آنند راج)

۵- محرکة (ع) گیاه تر باشد یا خشک و کلا بالفتح و تشدید لام حرف است برای رد سخن پیشین حاصل معنی آن اینست که چنین باشد و گاهی برای مسلم داشتن سخن غیر باشد دریصورت اسم باشد بمعنی حق است و بکسر اول و تخفیف لفظ موضوع برای معنی تثنیه و درین حالت بدون اضافت مستعمل نمیشود (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و لام الف بمنی و وزن غوک باشد و اشخار و قلیار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۷- A kind of needle work or embroidery, gold thread, lace, galloon. (Steingass)

کلات (ف) : بفتح، دیهی که بر کوه باشد و قیل دیه های کوچک و در بعضی فرهنگ است دری که بسته باشد در قلعه و خراب نیز و نام شهریست از ترکستان زمین که فروردین سیاوخش با مادر خود خریره نام آنجا بود ۱ - دقیقی :

تیر تو از کلات فرود آورد هزبر
تیغ تو از فرات بر آرد نهنگ را

کلاته (ف) : بفتح، دیه بزرگ مرتبه و بجای تا نون، دیه خورده محله و جای ملوک و بلند صاحب مؤید نقل کرده بفتح، بناء بلند مانند قصر که سلاطین و ملوک را بود گرد او خانها باشد ۲ - استاد :

زیک سو بیابان با آب و نم
کلات از دگر جانب و ره حرم

کلاذه (ف) : بضم، پارچه چوب تخته که در سقف نهند هندش برکه خوانند -

کلازه (ف) : بفتح، در سکندریست بزای پارسی عکه یعنی سبزک و بزای تازی غله و در پنج بخشی است و آن نیز پرنده ایست و گویند غالباً همان عکه است قیل بضم کاف نیز ۳ -

کلا سنگ (ف) : بفتح و کاف دوم پارسی، آلت سنگ اندازی که فلاخن نیز گویندش ۴ -

کلاسه (ف) : بفتح، از عهدهٔ طهارت بیرون آمده - در مؤید است بضم،

۱- بفتح اول بر وزن حیات نام شهری است از ترکستان که فرود پسر سیاوش با مادرش آنجا میبود - و قلعه یا دهی بزرگ را گویند که بر سر کوه یا پشته بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد خواه خراب - و بعضی گویند دهی است که در آن دکان و بازار باشد و نام قلعه‌ای هم هست از مضافات قندهار که برسر کوه واقع است مشهور بقلات (برهان قاطع) -

۲- بفتح اول و فوقانی قلعه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند و محله ای را نیز گویند و بعضی دهیرا میگویندکه دکان داشته باشد و بعضی مزرعهٔ کوچک را گفته اند و قید بلندی و پستی نکرده اند و صاحب مؤید الفضلاء میگوید قصری است سلاطین و ملوک را که گرد برگرد آن خانها ساخته باشند آنرا بعربی دسکره با رای قرشت خوانند (برهان قاطع) -

۳- با زاء فارسی و ضم کاف و قیل بالفتح پرنده ایست سرخ دم مانند هدهد تاج دارد او را سبزک نیز گویند (مؤیدالفضلاء) -

۴- بر وزن و معنی قلاسنگ است که فلاخن باشد و آن چیزیست که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند (برهان قاطع) -

نام مقامی -

کلاشکن (ف) : نام حلوائی که بر تخته راست کنند و دلدار بود[۱] -

کلاغ (ف) : بضم، زاغ سیاه دشتی- و بفتح و ضم، کنگر بر گرد بزرگان میدارند از سنگ و چوب نیز بود اما بمعنی اول مشهور مسموع بفتح است و در تفسیر واقع است که نوح علیه السلام در حق او دعاء بد کرد که درازی عمر در شدت باشد و در بیم ازان است که از بیم و ترس هرگز قرار نگیرد - و عمرش دراز بود - سیصد سال بیش نزید - در محاورات بمعنی تمسخر نیز آمده چنانکه گویند فلانی کلاغ میکرد[۲] -

کلاک (ف) : بفتح، تارک سر از بالای پیشانی - و کلال بهر دو لام نیز[۳]-

کلاگوش (ف) : موش دشتی -

کلال (ف) : بفتح همان که در کاف گذشت[۴]-

کلاله (ف) : مانده شدن شتر- در ماندگی مطلق نیز مستعمل است[۵]-

کلاله (ف) : در سکندریست بضم کاف پارسی، پیچیده و پیچ زلف آنکه بتازیش کشنج خوانند و قیل بکاف

۱- بفتح اول و کاف بر وزن نهافتن نام یکی از حلواها باشد (برهان قاطع)

۲- بفتح اول معروف است و آنرا زاغ دشتی هم میگویند و صاحب مؤید الفضلاء گوید کلاغ بالضم و قیل بالفتح کنگر باشد که آنرا گرد بر گرد قبور بزرگان میدارند و آن از سنگ و چوب نیز بود (برهان قاطع) -

۳- بفتح اول بر وزن هلاک، دشت و صحرائیرا گویند که مطلقاً در آن زراعت نشده باشد - و بالائی پیشانیرا هم گفته اند که تارک سر باشد و آن از رستنگاه موی سر است تا میان سر و با این معنی بجای کاف لام هم آمده است و بضم اول بمعنی تهی و خالی باشد و موج بزرگ را نیز گویند و بکسر اول چوب دراز سر کجی باشد که گل و میوه که دست بآنها نرسد بدان بچینند (برهان قاطع) -

۴- فتح اول بر وزن جمال تارک سراست که مابین فرق سر و پیشانی باشد و در عربی ماندگی اعضا و خیره شدن چشم و در هندی شراب فروش را گویند و بضم، کوزه گر و کاسه گر را میگویند یعنی شخصی که کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی میسازد و بعربی فخار گویند و بزبان علمی هندوستان هم کوزه گر را کلال میگویند (برهان قاطع)

۵- بالضم موی پیچیده و پر شکن که درهم باشد بنفشه‌وار و در کنزاللغات بالفتح مانده شده زبان و کند شده بشمشیر و بیمادر و بدر شدن فرزند (شمس اللغات) -

تازی نیز۱-

کلالهٔ زرین (ف) : موی پر شکن که بموی بند زرین بسته باشند۲- قاسم مصرعه :

بر سیم تر کلالهٔ زرین نهاده ای

کلان (ف) : بضم جمع کل بر خلاف قیاس۳- فردوسی :

بنالد همه بلبل از شاخ سرو
چو دراج زیر کلان با تذرو

کلان (ف) : بفتح بزرگ و بلند و افزون - و جمع کل بفتح و بمعنی اول جمع آن کلانان نیز آیدم- استاد :

تو کل و ما کل و برادر کل
چه بلا مجلس کلان بوده است

کلان روضه (ف) : ذات آن سرور علیه السلام۵-

کلاؤ (ف) : غوک، در مؤید است کلاو و او نیز بوزن گداز۶-

کلاوه (ف) : بفتح، چیزیست ریسمان که هندش اتی گویند و چرخهٔ جولاهان و او را کلانه بجای واو نون نیز خوانند۷-

کلاوه چرخ (ف) : گردش او۸-

۱- بضم اول بر وزن نخاله موی پیچیده را گویند - و بعربی مجعد خوانند - و بمعنی کاکل و دستهٔ گل هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -
۲- آسمان و ماه و خور (فرهنگ سکندری) -
۳- بفتح اول (ف) بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر - مولوی گفته :

من که اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم
نه ازینم نه ازانم من ازان شهر کلانم

و رودی بزرگ نزدیک بمنزل بابک خرم دین می بود که افشین گاه محاربه با وی در آنجا منزل دا شتند و آنرا کلانه رود نامیده اند یعنی نهر الکبیر ازینجا است که بزرگ شهر را کلان تر خوانند و آن را شهر یار نیز خوانند و کلانتر شهر همان بزرگ شهر است او را کوتوال و بیگلربیگی هم میگویند و بمعنی همه و کل هم هست (فرهنگ آنند راج) -
۴- بفتح اول بر وزن مکان بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد و بمعنی بلند و افزون هم آمده است و بالای سر را نیز گویند و بکسر اول کلیدانرا خوانند و آن بست و بند در های باغ و طویله و امثال آن باشد (برهان قاطع) -
۵- کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله وسلم است (برهان قاطع) -
۶- بفتح اول و سکون آخر که واو باشد و زق و غوک را گویند (برهان قاطع) -
۷- با واو بر وزن و معنی کلانه است که ریسمان خام بر چرخه پیچیده باشند و بمعنی سراسیمه و سر گشته هم آمده است و غوک و وزق را نیز گویند (برهان قاطع) -
۸- بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند و کنایه ازگردش چرخ هم هست (برهان قاطع)

کلاه اندازد (ف): یعنی باشتیاق تمام طلب کند و طالب جالب شود۱-

کلاه تتری (ف): کلاه ملوکانه کذا فی‌المؤید در ضمن تتر و تاتار نوعی دیگر گذشت با مستشهد از گلستان سعدی علیه الرحمة۲-

کلاه خضرا (ف): در مؤید است مثله۳-

کلاه زمین (ف): آسمان و مهر و ماه - در مؤید است و نیز معنی کوه۴-

کلاه شکن (ف): کنایه از کج کردن گوشه کلاه است۵-

کلاه ملک (ف): پادشاه۶-

کلب (ع): بفتح سگ - و بتحریک سگ دیوانه - لمؤلفه:

بود در پیش من کلب موافق
بسی بهتر ز نادان منافق

در مؤید است بفتحتین زحمتیست از گزیدن سگ دیوانه که ازو خون پیدا شود و گویند دیوانگی سگ بخوردن گوشت آدمی شود و علاج آن نیست مگر یک قطره خون از انگشت چپ که از پای مرد شریف بستاند و بر خرمای نهد و او را خوردن دهد نیکو شود و در شرفنامه است و نیز بمعنی منقار مرغان و بدین معنی بپای پارسی است و قیل بپای تازیست در شرح نصاب کلب بفتح کاف و سکون لام و جمع آن کلب و کلاب و کلیب۷-

کلباد (ف): نام پهلوان تورانی

۱- یعنی بشتاب و تعجیل تمامی طلب کند (برهان قاطع)-

۲- بمعنی شیخ شیرازی: ع
درویش صفت باش و کلاه تتری دار (فرهنگ آنند راج)-

۳- رک: خضرا-

۴- بفتح زای نقطه‌دار کنایه از آسمان است و کنایه از آفتاب و ماه هم است و رستنی را نیز میگویند که از زمینهای نمناک و دیوارهای حمام بر میآید و آنرا سماروغ خوانند (برهان قاطع)-

۵- کج کردن گوشه کلاه (شمس اللغات)-

۶- بضم میم کنایه از پادشاه است (برهان قاطع)-

۷- بتفح اول و ثانی و سکون بای ابجد گرد بر گرد دهان را گویند و منقار مرغانرا نیز گفته اند با این معنی با بای فارسی هم آمده است و سکون ثانی عربان سگ را گویند و بضم ثانی در هندی نام یک شبا نروز برهمنی باشد و آن هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن سی و شش هزار شبانروز است (برهان قاطع)-

که در جنگ دوازده رخ از دست فریبرز کشته شد[۱]-

کلب الجبار (ع): نام ستاره -

کلبتان (ع): بمعنی انبر که هندش سنداسی گویند - در مؤید است که بفتح یکم و کسر سوم مصحح است[۲]-

کلبه: (ع) بضم، خانه و گوشه در مؤید است خانهٔ تنگ[۳]-

کلپتر (ف): کاف تازی و بای بفتح پارسی نادرست و سخن نادر و لقب ابو بکر ربالی و او را کلپتره نیز گویند[۴]-

کلپک (ف): جای نگاهبان خرمن و در پنج بخشی است و آن خانه است که در خرمنگاه اندازند - در مؤید است خرمن و آن چیزی که بدان خرمن اندازند[۵]-

کلتان (ف): بازوی در[۶]-

کلتبان (ع): بتقدیم تای دو نقطه، همان قلتبان که در قاف

۱- بر وزن فرهاد نام پهلوانی بود تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز پسر کاؤس کشته گشت گویند این جنگ در کوه کنابد واقع شد و معرب آن جنابد است (برهان قاطع) -

۲- بکسر ثالث بر وزن زرفشان - بمعنی کلبتن باشد و آن آلتی است آهنگران و امثال ایشان را که آهن تفته را بدان برگیرند و آن را انبر هم می گویند (برهان قاطع) -

۳- بضم اول و فتح ثالث (ف) خانه و دکان کوچک تنگ و تیره و حجره را لیز گویند - انوری گفته:

کلبه‌ای کاندرو بروز و بشب
جای آرام و خورد و خواب من است

و معرب آن قربق است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و سکون لام و فتح باء فارسی و رای مهمله (ف) بمعنی نادر است و بمعنی حرفهای بی معنی آمده - انوری در ذم شعر و شعرا گفته:

او ترا کی گفته کاین کلپترها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری (فرهنگ آنند راج)

۵- بباء فارسی (ف) خانهٔ کوچکی که بر کنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران و ظاهراً مخفف کلبه است پس بباء تازی باشد اما محاوره همان اول است و خرمن بان را نیز گویند یکی از ظرفای ایران در نامه که از طرف زن بشوی او رقمی گردید رقمی کرده - کلپک بد فعلک بی عقل و دین بدرگ کم خرجک بالا نشین (فرهنگ آنند راج) -

۶- کلتان - باتای قرشت بر وزن دربان - از جملهٔ چهار چوب در آن دو چوب را گویند که در پهلوهای در باشد (برهان قاطع)

گذشت۱-

کلته (ف) : بوزن تفته حیوان دم بریده - استاد :

به شاه دوان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت

و قیل بکاف پارسی نیز بمعنی اندک و نام بت و خورد۲-

کلج (ت) : موی پیشانی -

کلچ (ف) : بکسر و بجیم پارسی، ریم اندام و چیزی خورد و خودستا و سبد کتاس و سبد گرمابه بان - بکسر کاف و بفتح لام نیز در مؤید است و زن سرخ، سبد گرمابه و نیز بجیم پارسی و قیل بفتح کاف و هم در مؤید است در باب جیم پارسی بفتح ریم اندام و دوست معجب و خودستا بکسر نان ریزه و بکسر یکم و فتح دوم سبد کناس در تبختریست بفتح کاف و سکون لام و جیم پارسی۳-

کلخچ (ف) : بضمتین و جیم پارسی- ریم اندام و جامه و دست و خود ستا و خود نما و احمق - در تبختریست کنخچ وزن فرحج بمعنی مذکور -

کلرحکن (ت) : کبوتر۴-

کلرزیون (ف) : نام شهری از ایران در مؤید است زای معجمه مشدد مکسوره۵-

کلف (ع) : بفتحتین، سیاهی که

۱- بر وزن و معنی غلتبان است که مردم بی حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلطبان و قرطبان است و در فرهنگ ناصری نوشته که بکاف فارسی اصح است (فرهنگ آنند راج)

۲- بالفتح (ف) بریده دم و کج زبان و غیر فصیح و کوتاه را گفته اند و در ماوراءالنهر بمعنی کوتاه اند - مصرع :

معانی کلته همچون ریش اتراک

شمس خالد گوید - مصرع :

می پیچ و می کش از غم چون مار کلته دم (فرهنگ آنند راج)

۳- بالفتح و جیم فارسی در آخر چرک و معجب خود بین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند و چین و شکن زلف و کاکل و نان ریز مختاری گوید بیت :

پیش تو چگونه آرم اندر ره
کلچ از تبت و لباده از دنیر (فرهنگ رشیدی)

۴- کلرفکن بمعنی کبوتر (شمس اللغات) -

۵- بضم و با کاف فارسی و با زاء مشدد مسکور نام شهریست از ایران زمین (کشف اللغات) -

بر روی ظاهر شود هندش چهائی گویند۱ - لمؤلفه :

برخ می زد طپانچه آن دلاور
کلف می شد بروی ماه سیما

و بضم اول و فتح دوم جمع کلفت بمعنی رنج -

کلفه (ع) : بضم رنج و سیاهی که بر رخساره ظاهر شود و هندش چهائی خوانند و او را کلفه نیز گویند چنانکه گذشت در تاج است کنجد روی و در شرفنامه است جنسی از غله سیاه دانه و سیاهی مذکور۲ -

کلک (ت) : کبک و دراج -

کلک (ت) خوک -

کلک (ف) : مثلهٔ۳ -

کلک (ف) : بفتحتین ساده دل در سکندریست بوزن ملک، گاز چشم و نشتر حجام و تصغیر کل بفتح و بکسرتین در شیراز آتش دانیست که از گلین سازند و بکسر و سکون لام نی که ازان قلم سازند و نیز قلم و بوزن ملخ بغل بضم کاف نیز صاحب مؤید گوید بکسر نی مذکور و آتش‌دان و بفتح و ضم درو لغت است و بغل - بفتحتین بی موی و نشتر و بفتح یکم و کسر دوم گاز چشم در فرهنگ قواس بدین معنی کلنک است چنانکه می آید -

کلکل (ع) : بضم کافین و سکون لام، مرد کوتاه و بفتح کافین، سینه - کلاکل جمع آن۴ -

کلکل (ف) : بفتح هر دو کاف

۱- بالکسر (ع) مرد عاشق و بفتحتین سیاهی زردی آمیز و سرخی سیاهی آمیخته و خال روی و رنگ روی میان سیاهی و سرخی و بمعنی آزمند گردیدن و شیفته شدن (فرهنگ آنند راج)

۲- بضم اول و فتح ثالث (ع) سرخی سیاهی آمیخته اسم است یا سرخی مائل به تیرگی و رنج و سختی و سرشار از صفات اوست و بالفظ رفتن و کشیدن مستعمل - ملا مفید بلخی :

بی جام باده کلفت سرشار میکشم
آئینه‌وار ساغر زنگار میکشم (فرهنگ آنند راج)

۳- رک : کلیک -

۴- (ع) کجعفر (ع) سینه یا اندرون میانه سینه یا مابین هر دو چیز کردن و جای تنگ بستن اسپ کلکال بالفتح مثله فی الکل و کلکل کهدهد سبک گوشت چابک یا پست بالا درشت اندام سخت گوشت کلاکل کعلابط مثله کلکلته بضم اول و ثالث و فتح لام مؤنث (فرهنگ آنند راج) -

تازی، جنگ زبانی روز شب - در هند نیز بدین معنی مستعمل است و بتازی آنکه گذشت و سر سینه۱-

کلکینه (ف) : لغتی است در کرگینه مذکور۲-

کلم (ف) : بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم و گزر۳-

کلمل (ت) : خندیدن -

کلمه (ع) : بفتح و کسر لام معروف و قصیده۴-

کلن (ف) : بضم و فتح لام، ماغره و آن زحمتی است - در مؤید است پنبه بر زده و گرد کرده - او را بلغنده نیز گویند -

کلناش (ف) : نهایت بلندی کنگره و عمارتی که برو بنای دیگر نباشد بمعنی جعده کنگره -

کلنبه (ف) : بضمتین، غلولهٔ حلوا که هندش پندی ولدو خوانند - بضم یکم و فتح دوم و بضمتین نیزه۵-

کلندره (ف) : همان کلنده که می آید۶-

۱- بفتح هر دو کاف تازی (ف) هر زه گوئی کردن و کاو کاو نمودن ابو اسحق - اطعمه شیرازی گفته :

در سفر با گردگانم در جوال
میکشم از کالکل او قیل و قال

فوقی :

نیست یک مو چو عقل بر سر شان
بیش ازین فوقیا مکن کالکل

و نیز کالکل نام دوائی است که آن را بعربی مقل گویند و باین معنی بکسر اول و ضم اول هر دو آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول بر وزن مرغینه مخمل دو خوابه را گویند و آن جنسی است مشهور از قماش ابریشمی (برهان قاطع) -

۳- بفتح اول و ثانی و سکون میم از جمله حوایجی است که در آشها کنند و آن دو نوع میباشد رومی وغیره - بهترین آن رومی است و آن بدستار عربان و عمامه زهد فروشان ماند (برهان قاطع) -

۴- (ع) سخن و قصیده را نیز کلمه گویند (مؤید الفضلاء) -

۵- کلنبه بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح موحده (ف) کلیچه باشد که درون را از مغز بادام و قند و امثال آن پر کرده باشد - و بمعنی گلوله از هر چیز - و در فارسی مرد فربه و چاق و بزرگ شکم و نا ملایم را غلنبه گویند - و کنایت از چیز ناتراشیده نا ملائم و نا مناسب (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ثانی و رابع و رای قرشت و سکون ثالث، بمعنی کلند است که چوب کنده نا تراشیده و مردم نا هموار و درشت باشد و بضم اول هم آمده است - (برهان قاطع) -

کلنده (ف) : مرد درشت خلقت - صاحب مؤید کلندره بضم و فتح دوم آورده بمعنی درشت اندام و بضم لام نیز۱ -

کلندیدن (ف) : کندیدن و کافتن ۲ -

کلنگ (ف) : بکسر و کاف اخیر پارسی - سوراخ کلیدان - و بفتح نوحی از آلات آهنین که آن را کلند گویند - و بفتح پرنده ایست - در مؤید است بوزن و معنی کلند و قیل کاف آخیر پارسی اما بکسر یکم و فتح دوم سوراخ کلیدان است و قیل بوزن قرلک سوراخ کلیدان و بمعنی کلند و باکاف تازی نیز آمده و نیز خروس بزرگ و نام مردی بفتح اول و کسر دوم بمعنی کاژ چشم۳ -

کلنلگ (ف) : بکسر و کاف دوم پارسی، خضرج آنکه هندش لونک گویند در مؤید است کلنلنک بکسر یکم و سوم و فتح چهارم۴ -

کلو (ف) : بکسر بواو پارسی، صاحب محله۵ -

کلوته (ف) : بضمتین حلقه دام و دامک یعنی سرپوش دختران نارسیده - هند آن را گوجی نامند بکاف و واو

۱- بفتح اول بر وزن رونده لکلکه را گویند و آن چوبکی باشد که بکسر آنرا بدول آسیا و سر دیگر آنرا درسوراخ سنگ آسیا بعنوانی نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم کم دانه در آسیا ریزد (برهان قاطع) -

۲- بفتحتین زمین کندن (فرهنگ رشیدی) -

۳- کلنک - اول بر وزن خشک تخم خرنه باشد و بعربی بقلة الحمقا خوانند - و سوراخ کلید را نیز گویند - و باین معنی بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی و عربی هر دو آمده است و بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی دست افزاری باشد که چاه جویان و گل کاران بدان زمین و دیوار کنند و بفتح اول و فتح ثانی پرنده ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگ‌تر از لک لک که او را شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم او را بر سر زنند و خروس بزرگ را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۴- بکسر اول و فتح رابع بر وزن اشکبک بمعنی خرفه است که بعربی بقلةالحمقا خوانند (برهان قاطع) -

۵- بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده کلانتر بازار و ریش سفید و رئیس محله را گویند و نان بزرگ روغنی را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

پارسی نیز۱-

کلوچ (ف) : بضمتین و واو و جیم پارسی، نان ریزه بجیم تازی نیز - در مؤید است بوزن کلوخ در ادات و تبختریست واو و جیم پارسی بدل کرده شد۲-

کلوخ (ف) : بضمتین، کرفش، و بواو پارسی، معروف و آن پارهٔ گل خشک شده و پاره خشت خام و پخته و کرمیست پرنده خوردتر از زلبور و مقدار زنبور و دافع زهر سگ دیوانه بدین معنی است۳، نیز شیخ سعدی :

ادب شرط است گر فرزند شوخ است
سگ دیوانه را دارو کلوخ است

کلوخ انداز (ف) : بضمتین شرابی که آخرین هفته ماه شعبان بی ناغه خورند در تبختریست بمعنی مذکور فلاخنی که بآن سنگ و کلوخ اندازند بدین معنی کلوخ بمعنی فلاخن است۴- گلستان :

چو کردی باکلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی

کلوم (ع) : بضم خستگی۵-

کلون (ت) : خرمگس -

کلونج - کونج (ف) : وزن زر سنج سیاه دانه و نان ریزه۶-

کلوند (ف) : نام کوهی و کلوبند که از جوز و انجیر و بادام کنند بفتح

۱- بضم اول و ثانی بواو مجهول کشیده و فتح تای قرشت کلا هیرا گویند گوشه‌دار پر پنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشهای آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند و بمعنی حلقهٔ دام و دامک دوشیزگان و دخترگان هم هست و آن روپاکی باشد مانند دام که دخترگان بر سر کنند و بعربی شبکه خوانند و روپاک و مقنعه را نیز گویند عموماً و بعضی گویند کلوته از برای دخترگان بمنزله کلاه است پسرانرا و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست (برهان قاطع)

۲- کلاچ بالضم و با واو فارسی نان ریزه و کلوچ بالضم و با واو و جیم فارسی بدل کرده و قیل بدل (کشف اللغات) -

۳- بضم اول سکون آخر که خای نقطه دار باشد (ف) معروف است که گل خشک شده و لختهای دیوار افتاده و خاک برهم چسپیده سخت شده باشد و آنرا بترکی کسک خوانند و خشت پارچه خام و پخته را نیز گویند و کنایه از مردم خشک طبیعت و کم فطرت و بی همت باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- سوراخی که زیر کنگره قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش برو بیندازند و سنگ انداز و خاک انداز نیز گویند و نیز گشت و عشرتی که در ماه شعبان کنند و برغندان گویند و در فرهنگ بمعنی نبیره فرزند آورده (فرهنگ رشیدی) -

۵- بضمتین (ع) جمع کلو بالفتح، بمعنی خستگی (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح یکم و کسر دوم سیاه دانه (کشف اللغات و مؤید الفضلاء) -

کاف پارسی نیز۱-

کلونده (ف) : کاف و واو هر دو پارسی، خیار بزرگ که هندش ککری گویند۲-

کله (ف) : بضم موی و قیل بکاف پارسی و بفتح و به تشدید و تخفیف، معروف - در مؤید است بفتح و ضم بیوفا که محبت بسر نبرد و بتشدید لام نیز و بکاف پارسی مفتوح نیز معروف - بتشدید و تخفیف - ملا نظامی :

واعظ خر است و انجمن وعظ خر گله
گر خر رود بخرگله نبود ازو گله

و بکسر کاف پارسی نیز معروف - لمؤلفه :

ما از ته دل از تو نداریم شکایت
معلوم توان کرد ز طرز گلهٔ ما

و بفتح نیز نام بازی که کودکان باد در کله بگیرند و دیگری بر آن کله بزنند که آوازش بیرون آید۳-

---

۱- بروزن الوند (ف) نام کوهی است عربان کوه را جبل خوانند و نوعی از خیار بادرنگ هم هست و آنچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی و گردکان خرمای خشک بر رشته کشیده باشند و باین معنی باکاف فارسی هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بروزن ارزنده (ف) مطلق خیار را گویند و نوعی از خیار هم هست که آن کوچک و باریک میباشد و آنرا بهندی ککری خوانند و بمعنی گویند کلونده خیار بزرگ است که آنرا بجهت تخم نگهدارند و خربزه نارسیده را هم میگویند که کالک باشد، بسحق گفته :

میل کلونده که دارد که مبارک بادش
سخت فیروز که افتاد زعینش بکنار (فرهنگ آنند راج)

۳- بفتح اول و ثانی غیر مشدد و خفای ها رخساره و روی را گویند و گوی را نیز گفته اند که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود و اطراف دهانرا نیز گویند از جانب درون و کمانرا نیز گفته اند که بعربی قوس خوانند و نام شهری و مدینه‌ای هم هست درمیان جزیزه ای - و هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه فرو برند و بر آرند کله گویند و فرو بردن و برآوردن در جماع را هم میگویند - و بخیه کردن خیاطان جامه را و بمعنی دیگران هم آمده است و گرز آهنین را نیز گویند و با ثانی مشدد بمعنی سر باشد مطلقاً اعم از سر انسان و حیوان دیگر و فرق سر را گفته اند و بمعنی بیوفا و بی حقیقت و هرجائی هم آمده است و بضم اول و ثانی غیر مشدد و خفای‌ها هر چیز کوتاه و ناقص را گویند عموماً و آدم کوتاه را خصوصاً و بظهورها مخفف کلاه است و بمعنی حرکات در جماع مشهور است و با ثانی مشدد موی سر و موی کاکل را گویند که یکجا جمع کرده گره کرده باشد و بند پا را نیز گویند و بعربی کعب خوانند و بکسر اول و فتح ثانی غیر مشدد نام شهری و مدینه ای باشد و بخیه زدن جامه را نیز گویند و با ثانی مشدد سقف خانه هر چیز که بمنزله سقف باشد (برهان قاطع) -

کله (ت): خنده و خاکستر و آنچه هوا را بپوشد از ابر و غبار و دخان ـ

کله (ع): بکسر و تشدید، پرده تنگ و پرده زنان که او را چون خانه بدوزند و نیز آن متکاکه بر تخت نصب کنند در مؤید است پشته خانه و قبه مثلث و سائبان در پنج بخشی است پرده و خرگاه۱، خواجه حافظ:

می دمد صبح کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

کله انداختن (ف): فریاد در چیزی که مردم همه طالب باشند و شوق۲ـ قران السعدین:

دیدن او را کله افگنده ماه
فلک فتاده است ز دیدن کلاه

کله بند (ف): بمعنی موی بند ـ

کله پا (ف): شوربای سر گوسپند و سر بریان ـ

کله دار (ف): بادشاه متکبر و سرکش و جبار ـ

کله داری (ف): بکسر سرکشی و بادشاه ـ

کله دخانی (ف): آسمان و ابر سیاه و شب تاریک ـ

کله سائلی (ف): بضم، سیاه گلیمی و بد بختی که لازمهٔ سوال و سایلی است چنانچه در تاج مآثر در محل هندوان کشته و کلاغان از بهر خوردن مغز شان نشسته،۳ تاج مآثر:

همه زمین کله سایلی نمود بچشم
ز بس که بر سر ایشان فرو نشسته غراب

کله گوشه آسمان (ف) کنایت عظمت و مرتبه سرفرازی است ـ

کله گوشه فلک (ف): مثله۴ـ

۱- در عربی بمعنی پرده باشد و پرده‌ای را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند و عروس را درمیان آن آرائش کنند (برهان قاطع)

۲- بضم اول (ف) کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد و بدست آمدن چیزی که مردمان همه طالب آن باشند (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بفتح اول و ثانی (ف) بمعنی بد بختی و سیه گلیمی باشد چه سیه گلیمی و بد بختی لازمهٔ سوال و سایلی باشد و هندوان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری را نیز گویند که بر سر مرداری هجوم کرده باشند این لغت باین معنی باکاف پارسی می باید لیکن همه جا کاف تازی نوشته اند (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- رک: گوهر فلک ـ

کلیاس (ف): در سکندریست دربار سلاطین، در مؤید است بکسر و بدین معنی کریاس نیز گذشت۱-

کلیچه سیم (ف): ماه شب چهاردهم۲-

کلید ایمان (ف): کلمه شهادت۳-

کلید بهشت (ف): کلمه شهادت-

کلید گنج حکیم (ف): کنایت از بسم الله الرحمن الرحیم۴-

کلیسیا (ف): بکسر و یای اول پارسی، معبد مغان و جای نماز گبران و کلیسا۵-

کلیک (ف): بفتح و کسر، کاژ چشم۶-

کلیل (ع): بفتح مانده۷-

کلیلو (ت): گردش-

کلیم (ع): هم سخن و جراحت کرده و لقب موسیٰ علیه السلام۸-

کلیم دست (ف): مبارک دست و شیرین دست، دست که کار ید بیضا نماید نادر دست و پاکیزه دست۹-

کلیواج (ف): بکسرتین و جیم پارسی، پش و قیل خس در مؤید است گروهی آن را پشه نیز گویند و نیز گفته ازین معلوم می شود که پش مختصر پشه است.۱۰-

---

۱- بکسر اول بروزن قرطاس (ف) بمعنی در خانه باشد و ادبخانه را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آنرا بعربی کریاس گویند (فرهنگ آنند راج)-

۲- بضم (ف) کنایه از ماه شب چهاردهم است (فرهنگ آنند راج)-

۳- (ف) کنایهٔ از کلمهٔ شهادت باشد (فرهنگ آنند راج)-

۴- کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم (شمس اللغات)-

۵- بالکسر باسوم فارسی جای پرستش (مؤید الفضلاء)-

۶- کلیک- بفتح اول بر وزن شریک، تخم گل را گویند و عربان بزرالورد خوانند- و پرنده ای را نیز گویند که بنحوست مشهور است آنرا چغد و کوف و بوم نیز گویند- و بمعنی کاژ و لوچ و احول هم بنظر آمده است- و بکسر اول هم باین معنی که احول باشد- و هم بمعنی انگشت کوچک بود که بعربی خنصر گویند (برهان قاطع)-

۷- بالفتح (ف) کند وسعت و ماند شده و خیره کنک (فرهنگ آنند راج)-

۸- کامیر (ع) سخنگو و هم سخن و مجروح و لقب موسی علیه السلام چرا که اکثر باحق تعالیٰ کلام میکردند و تخلص شاعری (فرهنگ آنند راج)-

۹- (ف) بمعنی مبارک دست و نادر دست و پاکیزه دست باشد یعنی درکارها ید بیضا نماید (فرهنگ آنند راج)-

۱۰- بالکسر و با یای فارسی بمعنی پش که مختصر پشه باشد و قیل با جیم فارسی (شمس اللغات)-

کم (ع): بضم و تشدید آستین و بکسر غلاف شکوفه۱ـ

کم (ع): بفتح، بمعنی چند ـ پارسیان بمعنی اندک و تزک نا یافته و نقصان و بمعنی دیه تخفیف استعمال کرده اند موافق معنی تزک است درین بیت استاد:

با حریف جنس کم بودن خوش است
وز مخالف محتشم بودن خوش است

در عدد مر هر دو را یکسان بود
هر که سالش خورد آن غالب بود

درین دوبیت قاعده ثالث مغلوب که ارسطالیس برای سلطان ساخته بود آورده یعنی چون اعداد و شخص جمع کنند و نه کان از جمله آن طرح دهند بعد طرح اگر جنس ماند یعنی ازان هر دو جفت نماند و یا ازان هر دو طاق باقی ماند هر که از دوم کم بود ظفر او را باشد و آنکه عدد یکی جفت نماند و عدد دیگری طاق پس عدد ازان جفت هر که زیاده بود فتح او را باشد و اگر عدد هر دو موافق بماند پس در عمر که خورده بود از دیگری فیروزی از آن او باشد ـ

کم (ت): انگشت ـ

کما (ف): بفتح، ترشی و جاوتری و آستین رفیده در تبختریست بضم جاوتری و بفتح آستین رفیده۲ـ

کماجدان (ف): کالبدی که درو کماج بپزند و آن بیشتر در ولایت فرن باشد۳ـ

کماس (ف): بضم، کوزه از چوب

۱- بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اندک باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی ترک و نقصان و نادر هم آمده است و درعربی بمعنی چند و مقدار باشد ـ و بضم اول نام ولایتی است ازعراق و معرب آن قم است و اکنون بتعریب اشتهار دارد ـ و نوع از خارهم هست که کتیرا صمغ آنست و آنرا بعربی شجرة‌القدس و مسواک العباد و مسواک‌المسیح گویند و در عربی آستین قبا و پیراهن آن باشد (برهان قاطع) ـ

۲- بفتح اول بر وزن قبا، آستین رفیده را گویند و رفیده لته چندی است که مانند گرد بالشی دوزند و خمیر نانرا بر بالائی آن پهن سازند و بر تنور چسپانند و آستینی هم برآن نصب کنند تا بساعد و بازو از آتش آسیبی نرسد ـ و بز بُز را نیز گفته اند که عربان بسباسه خوانند ـ گویند پوست جوزبو است ـ و باین معنی بضم اول و کسر اول هر دو بنظر آمده است ـ و بضم اول گیاهی باشد بغایت بد بو و گنده و متعفن و آنرا کمای نیز گفته اند (برهان قاطع) ـ

۳- بالضم یعنی کالبد کماج (شمش اللغات) ـ

و یا از سفال که زیر بغل آویزند مانند کچکول۱-

کماسه (ف) : بضم آنچه در کماس گذشت و نام کوهی و کاریزکن در پنج بخشی است بفتح نیز۲-

کماش (ف) : همان که در سین مهمله گذشت اما در سکندری کوزه گلین گفته -

کمال (ع) : معروف و نام دو شاعر معروف و مشهور چنانکه در ضمن خنجد قطعه مذکور شد۳-

کمام (ف) : بکسر، صمغ یمنی۴-

کمانج (ف) : بضم و زیادت نون، همان کماج مذکور و بفتح کمانچه و آن نام سازیست کذا فی المؤیده-

کمانچه (ف) : بفتح، نوعی از مزامیر و نیز کمانی که بدان پنبه زنند۶-

کمان رستم (ف) : قوس الله و قوس قزح۷-

۱- بفتح اول بر وزن مماس، نوعی از تنگ باشد و آن گرد و پهن و گردن کوتاه میباشد با اندام کاسه پشت و آنرا از سفال و چوب هم میسازند و بیشتر شبانان و مسافران دارند و کاسهٔ چوبین کشکول گدایان را هم گفته اند و بمعنی کم و اندک هم آمده است که عربان قلیل خوانند و بدو معنی اول بضم اول و تشدید ثانی هم گفته اند (برهان قاطع) -

۲- بضم اول و فتح سین بی نقطه کاریز کن و چله جوی را گویند و بمعنی شاهد و زن فاحشه و قحبه هم آمده و خنثی را نیز گویند یعنی شخصیکه آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد و نام کوهی است از ولایت خراسان و بفتح اول بمعنی کماس است که تنگ گردن کوتاه و کاسه چوبین باشد (برهان قاطع) -

۳- بالفتح (ع) تمام و تمام شدن و بالفظ خواستن و داشتن و دادن و گرفتن مستعمل - خواجه شیراز :

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
یا رب مباد هرگز این حسن را زوالی

اوحدالدین انوری :

ای بهستی داده دنیا را کمال
ملک را فرخنده هر روز از تو فال (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر اول بر وزن امام نوعی از کندر باشد و آنرا صمغ یمنی گویند (برهان قاطع) -

۵- بضم بزیادتی نون و فتح نام سازیست (شمس اللغات) -

۶- بر وزن طپانچه، کمان کوچک را گویند و کمانی که زنان بدان پنبه زنند و نام سازی است مشهور - و کمان شکلی را نیز گویند که بر بالای فرامین سلاطین بکشند و آن بمنزله طغرا باشد (برهان قاطع) -

۷- بضم رای قرشت بمعنی کمان بهمن است که قوس و قزح باشد (برهان قاطع) -

کمان شیطان (ف) : قوس قزح و آن را کمان رستم نیر گویند چنانکه گذشت - عراقین :

رنگین تو کنی کمان شیطان
چون طاق مقرنس سلیمان

کمان فلک (ف) : قوس قزح و برج قوس۱-

کمان کش اختران (ف) : بمعنی رانندهٔ اختران -

کمان گردون (ف) : برج قوس و قوس قزح۲-

کمان گروهه (ف) : کمانی که بدان غلوله اندازند هندش غلول گویند و او را کمان کره بحذف واو و های دوم نیز گویند۳-

کمان مهره (ف) : مثله۴-

کمای (ف) : بضم، نام یکی از مبارزان ایرانی۵-

کم پیر (ف) : در عرف بمعنی گنده که مذکوره شود اما معلوم می شود از قبیله تسمیته‌الشی بضد است چنانچه بسیار گو را کم سخن گویند و اما این در زبان مردم شائع است اما در زبان قلم نیافته۶-

کمثری (ع) : بضم، امرود و آن نام میوه ایست۷-

کمخا (ف) : بکسر کم خواب و آن جامه ایست معروف در مؤید است

۱- کنایه از برج قوس است که برج نهم از فلک البروج باشد (برهان قاطع) -

۲- بمعنی کمان فلک است که برج قوس باشد و قوس قزح را نیز کمان گردون میگویند (برهان قاطع) -

۳- بر وزن و معنی کمان قروهه است که کمان گلوله باشد (برهان قاطع) -

۴- رک : کمان گروهه بضم میم کمان مهره اندازی است که کمان گلوله باشد (برهان قاطع) -

۵- بضم اول بر وزن همان نام پهلوانی بوده ایرانی و گیاهی باشد بغایت گنده و بدبو متعفن (برهان قاطع) -

۶- با بای فارسی بر وزن زنجیر پیر سالخورده و فرتوت را گویند (برهان قاطع) -

۷- (ع) بالضم و تشدید میم مفتوح و سکون ثانی مثلثه و فتح رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا (ع) نام میوه که بفارسی امرود گویند (فرهنگ آنند راج) -

وزن اعدا جامه منقش و ساده در ادات است جامه مختلف الالوان۱-

کمخواب (ف) : همان کمخا که مذکور شد -

کمد (ع) : بضمتین، اندوه و غم و بد سگالی کذا فی‌التبختری۲-

کمدوک (ت) : بربند-

کمردار (ف) : چاکر و مطیع آنکه از کمدار بفتحتین آنچه درمیان بندند و میانهٔ کوه بدین معنی بی ذکر کوه نیز آمده - سلیمان :

کی تواند دلم موی میان تو گذشت
که شبی تیره و باریک رهی درکمر است

کمرا (ف) : بفتح، جای گوسپندان و طاق دیوار و زنار۳-

کمر آفتاب (ف) : بفتح، کوه مجوفات کوه که در کمر او باشد و ماده لعل که درو جمع شود و منطقه فلک یعنی کمر بندم۴-

کمر برکمر : بلندی بر بلندی۵-

کمر بست آب (ف) : یعنی منجمد شد آب۶-

کمر بسته (ف) : معروف و چاکر مستعد برای خدمت ۷-

کمربند باش (ف) : مطیع باش و اقتدا نمای۸-

کمر دار (ف) : چاکر و مطیع و آنکه از کمر دارد - بفتحتین آنچه در

۱- بکسر اول و خای نقطه دار بالف کشیده جامه منقشی را گویند که بالوان مختلف یافته باشند - و بفتح اول هم گفته اند بمعنی جامه منقش یکرنگ (برهان قاطع) -

۲- بالفتح و التحریک و دال مهمله در آخر (ع) اندوه سخت و اندوه نهانی و دردمندی دل از اندوه و برگشتگی زنگ و تیرگی آن و رفتگی صفائی گونه کمدة بالضم مثله فی الکل و کمد ککتف سخت اندوهگین (فرهنگ آنند راج) -

۳- بروزن صحرا محوطه ای را گویند که شبها چهارپایان و ستوران را دران کنند و باین معنی کاف فارسی هم آمده است - و طاق بلندیرا نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا و دیوار بلند را هم گفته اند - و زناری که امتان زردشت برمیان می بسته اند (برهان قاطع) -

۴- خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور و دایره - و در مؤید الفضلاء کنایه از کوه و تجویفات آن نوشته اند (برهان قاطع) -

۵- یعنی بلندی بر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده است (برهان قاطع) -

۶- کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است (برهان قاطع) -

۷- بمعنی مستعد و مهیا و آمادهٔ خدمت شده باشد - و نوکر و ملازم را نیز گویند (برهان قاطع) -

۸- یعنی مطیع و حاضر باش (شمس اللغات) -

میان بندند - و میانه کوه چنانکه کمر کوه و بدین معنی بی ذکر کوه آمده[۱]- سلمان گویند :

کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
که شبی تیره و باریک رهی درکمراست

کمر سار (ف) : بند کمر[۲]-

کمر کشادن (ف) : باز ماندن از شروع در کار[۳]-

کمر کوه (ف) : آفتاب و سایه کوه و عیسی علیه السلام و بیت المعمور و زمین در شرح مخزن بمعنی گرد روی زمین است زیراچه آن مقدار که کوه بالاست زیر زمین نیز است[۴]-

کمر گاه (ف) : همان کمر و بلندی هر چیزی و میانه چیزی[۵]-

کمرگرفتن (ف) : ترک دادن -

کمره (ف) : بفتحتین سر آله و ذکر[۶] -

کم زده چند (ف) : کفار و منافق[۷]-

کم زن (ف) : مدبر و بی دولت و در شرح مخزن است بمعنی نقصان کن و خوار کن که تواضح نمودن خوار ساختن دلیل کمالیة است[۸]- مصرع :

۱- بر وزن خبردار بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتگار باشد (برهان قاطع) -

۲- بسین و رای مهملتین (ف) تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ است (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن باشد و کنایه از توقف نمودن و باز ماندن از کاری هم هست (برهان قاطع) -

۴- معروف است که میان کوه باشد یعنی وسط کوه - و کنایه از آفتاب عالمتاب و آسمان چهارم - و عیسی علیه السلام و بیت‌المعمور هم هست (برهان قاطع) -

۵- میان و درین صورت کمر بمعنی کمربند باشد که بر میان بندند خواجه سلیمان :

مویت نهاده سر بکمرگاه تو مگر
آمد که با تو دست هوس درکمر کند (فرهنگ آنند راج) -

۶- محرکته (ع) نره - کمر بخذف تاء جمع - و منه المثل الکمر اشباه الکمر وقت تشبیه بچیزی گویند کمرة (بضم اول و فتح سوم مشدد) کعتلة نر کمر بدون تاء مثله - و بزرگ و کلان (فرهنگ آنند راج) -

۷- یعنی کفار یا منافق (مؤید الفضلاء) -

۸- بر وزن کردن مدبر و صاحب تدبیر و رای باشد - و شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انگارد - و بیدولت را نیز گویند و شخصیکه پیوسته در قمار نقش کم زند (برهان قاطع) -

کم زدنی کمال مردان باشد

کم کاسگان (ف) : ناقصان۱-

کم کاستان (ف) : مثله۲-

کمکام (ف) : ظرف دارو است که درو نگاه دارند - و پوست درختی است و داروئی که بتازی جزع خوانند - و قیل افواه الطیب۳-

کم کم (ف) : بوزن مرهم، آواز پری کیسه است وقت که بجنبانند-و آواز کافتن نقب و جز آن - در مؤید است و لیز آن چیزی که دریای فرودین بالای آن است و آن برباد است۴-

کم کم نقاب (ف) : باضافت - آواز کافتن نقب زن۵-

کم گیر (ف) : ترک ده و ناشده پندار -

کمی (ع) : بفتح، دلاور و در شرح نصاب است بمعنی پوشیدن گواهی و کسی که گواهی پوشد دلاور بود۶-

کمیت (ع) : بوزن کفیت شراب و سرخی که بسیاهی زند و در مؤید است می سرخ که بسیاهی زند و رنگ اسپ و نام شاعری که از بنی اسد و اسپی که فش و دنبال سیاه دارد و بجهت

۱- Niggardly, sordid, mean-spirited (Steingass).

۲- رک : کم کاسگان -

۳- با کاف تازی بر وزن اندام دارو ایست که آنرا البعربی افوا الطیب و ضر و خوانند و آن نوعی از درخت بلوط است و در کوهستان یمن بسیار میباشد و صمغ آنرا اصمغ الکمکام خوانند و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت است و بعضی دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت است والله اعلم (برهان قاطع) -

۴- بضم هر دو کاف و سکون هر دو میم صدا و آواز کندن نقب و چاه باشد و آن را کم کم نقاب گویند و صدای شمردن زر را نیز گفته اند و آنرا کم کم آفتاب خوانند و بمعنی زعفران و ریگ روان هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- بفتح هر دو متجانس آواز کافتن (مؤید الفضلاء) -

۶- کمی بالفتح (ع) نهان داشتن گواهی را و فرو پوشیدن خود را در زره و خود و کمی کغنی دلاور یا مرد با سلاح (فرهنگ آنند راج) -

کمی (ف) بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف است که در مقابل بسیاری باشد و مخفف کمین هم هست که پنهان شدن بقصد شکار وغیره باشد (برهان قاطع) -

ضرورت شعر مشدد نیز آمده۱۔

کمیت نشاط (ف) : شراب۲۔

کمیچه (ف) : مگس ریزه که شبانگاه پرد که بتازی یراغ خوانند۔ در تاج است یراغ جانوریست که پشت او چون چراغ تابد۳۔

کمید (ع) : وزن فعیل، اندوهگین۴۔

کمین (ف) : رودهٔ گوسپند و جزان۵۔

کمین (ت) : کشتی -

کن (ت) : روز۔

کنا (ف) : بضم، در تبختریست بفتح، زمین که او را مرز نیز گویند۶۔

کنابد (ف) : نام مقامی که آنجا کوهیست که گودرز سرلشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود و در دشت ریبد پیران سرلشکر افراسیاب مقام داشت۔ اول بیژن پسر گیو هومان و لهاک و نستیهن و برادران پیران را بچند مصاف کشته بعده ده پهلوان تورانی دیگر بوده اند از دست ده مبارز ایرانی کشته گشتند و هم در آن ایام پیران را گودرز بالای کوه کشته و این جنگ را رزم دوازده زخ خوانند چنانکه گذشت۔

کنار (ف) : بکسر، در بغل گرفتن و نزدیک یک طرف و طرف هر چیزی و بمعنی جدائی و اما بدین معنی بفتح افصح است، ظهیر فاریابی :

جود را بردی از میان بمیان
بخل را کردی از کنار کنار

و بفتح، موز و آن میوه ایست که

۱- (ع) بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فوقانی نام شاعری بوده از عرب و شراب سرخی را نیز گویند که بسیاهی زند و اسپ سرخ یال و دم سیاه را هم میگویند (برهان قاطع) -

۲- بکسر فوقانی و نون کنایه از شراب ارغوانی باشد (برهان قاطع) -

۳- با تحتانی مجهول بر وزن دریچه بمعنی کمانچه است که ساز معروف و مشهور باشد و کمان کوچک و کرم شب تاب نیز گویند و جانوری است پرنده و شبها پائین تنهٔ او مانند شراره آتش میدرخشد و بعربی یراغ گویندش (فرهنگ آنند راج) -

۴- بدال مهمله کامیر (ع) اندوهگین و دردمند دل (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) بر وزن زمین، بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و شکار باشد چه جای پنهان شدن را کمین گاه گویند و بعربی قرموص خوانند (برهان قاطع) -

۶- کنا - بعربی ارض گویند، و آن زمینی باشد که کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که درمیان آنها زراعت کنند و چیزها بکارند، و بفتح اول هم درست است، و بکسر اول در لغت ژند و پاژند ماهی را گویند، و بزبان عربی حوت خوانند (برهان قاطع) -

هندش کمله گویند و بن خوشه و خرما و بضم نام میوه ایست معروف، به تشدید و بتخفیف نیز آمده و درخت معروف ۱-

کناز (ف) بن خوشهٔ خرما، چنانکه در مهمله نیز گذشت و بدین معنی کاناز نیز گذشت ۲-

کناس (ع) : بفتح و تشدید، جا روب زن، نظام آستر آبادی :

جهان مسخر آل تو بد ولی در دا
که چرخ گشت خسیس و ستاره شد کناس

و در تاج است خانهٔ آهو و گوزن و گاو دشتی و در شرح نصاب است بدین معنی بکسر و تخفیف و بضم و تشدیدی، بتخانه و در سکندریست بکسر جای خواب آهو ۳-

کناسه (ع) : بفتح، روفتهٔ خانه ۴-

کناغ (ع) : بضم، تار ابریشم که از آن دیبا بافند، بفتح نیز، و تنستهٔ عنکبوت - حکیم سنائی :

از تو بدل آزرده ام تن چون کناغی کرده ام
در پیش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج

و قیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ۵- منجیک :

۱- بضم اول بر وزن دچار، میوهٔ باشد سرخ رنگ شبیه بعناب لیکن از عناب بزرگتر، و در هندوستان بسیار می باشد و شیرین و نازک می شود و بعربی آنرا سدر می گویند و بهندی بیر می خوانند و باین معنی با تشدید ثانی هم آمده، و نقیض میان هم است و بکسر اول بمعنی آغوش باشد و نیز بمعنی ساحل و بمعنی جدائی هم گفته اند (برهان قاطع) -

۲- Laying up dates in store; dates heaped up to be packed for preservation;—kinaz, A girl firm of flesh (Steingass).

۳- جای خواب کردن آهو و گوزن، کنس ککتب و کنس کرکع، جمع و موضعی است - و جوار الکنس ستارهای سیاره بدان جهت که همچو آهو بمغیب در آید یا همگی ستاره بحکم آنکه بشب آشکار شود و بروز پوشیده یا فرشتگان گاوان وحشی یا آهوان - و کناس کشداد، و آنکه خاشاک خانه روبد و آنرا بفارسی هندوستان خاکروب و مجازاً بمعنی جلاد و گردن زننده نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۴- و نیز نام جای است بکوفه (فرهنگ آنند راج) -

۵- و رشیدی گفته بمعنی کنار و جانب هم است و استشهاد باین بیت اسدی کرده :

میان آبگیری به پهنای باغ
شناور در آن باغ از هر کناغ

همانا سهو فرموده اسدی چنین گفته :

میان آبگیری بپهنای راغ
شناور در آن آب هر گونه ماغ

یعنی مرغابیان رنگا رنگ و کناغ مضموم اصح است (فرهنگ آنند راج) -

تو سیمین فغی من چو زرین کناغ
تو تابان مهی من چو سوزان چراغ

کناک (ف) : بفتح، درد و پیچاک شکم۱ -

کنام (ف) : بضم و تشدید و تخفیف، بیشهٔ درنده‌ها و وحوش و طیور و در حل لغات است قرار گاه شب شهران و مرغان چنانکه مستشهد در ضمن رنگ در باب رای مهمله گذشت۲ -

کنان (ع) : بکسر و کن (ع) بکسر و تشدید، سرپوش و سوراخ کوه -

کنانه (ع) : بفتح، تیردان و قیل کهنه و قیل بکسر بفتح، در ادات است بضم، کهنه از سکندری فهم میشود که این لفظ پارسی است چنانکه گفته کنانه، بفتح ترکش که عرب جعبه خوانند - در تبختریست کنانه وزن جنانه کاریز کن۳ - استاد :

چنانکه چشم پدید آورد کنانه زسیل
کف تو از دل تو کان زر پدید آرد

کناین (ع) : جمع کنانه که مذکور شد -

کنب (ع) : بفتحتین، رسنی ازو ریسمان سازند - در حل لغات است آنکه در اصفهان کاغذ ازو سازند - در تبختریست گیاه بنگ و پوستی که ازو رسنی سازند و این عربی است - پارسیان کنبو و کنبک گویند و قلب نیک۴ - بمعنی نیک کمال، خجند :

گرچه الشیخ کالنبی گفته اند
کالنبی نیست شیخ ما کنبی

کنبوره (ف) : بفتح وزن طنبوره،

۱- بفتح، درد شکم کنجشک مرغ خانگی کذا فی شرفنامه اما در ادات بکاف فارسی (مؤید الفضلاء) -

۲- کنام بضم اول بر وزن مدام، بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ آدمی و سائر حیوانات چرنده و پرنده و دو دام و سباع و بهایم باشد و بیشه و جنگل - و چراگاه دواب را نیز گویند و با تشدید ثانی هم گفته اند (برهان قاطع) -

۳- و نام پسر خزیمه که پدر قبیله‌ای است از مضمر و مولای صفیه بنت حی زوج النبی صلی الله علیه و آله وسلم که تابعی است و بنو کنانه قبیله‌ای از تغلب بن وایل و هم بنو عکبت و یقال سهم فرس تغلب (فرهنگ آنند راج) -

۴- و بضم نام شهر قم است که آنرا قنب نیز گویند - و نوعی از خیار باشد، بسحاق اطعمه :

کدک کشک نهاده است و تغاری دوراغ
قدحی کرده پر از کنکر و کنبی خوشخوار (فرهنگ آنند راج) -

و بعربی چرک دست و پا را گویند (برهان قاطع) -

فریبنده و چاپلوس۱-

کنت (ف) : همان کپت مذکور و بکسرتین نیز۲-

کنج (ف) : بفتح، احمق، خود ستا و خورد و یاوه - در ابراهیمی این لفظ را بدین معنی در فصل پارسی آورده، بمعنی احمق و خویش بین، استاد :

همه با کولان کولی
همه با کنجان کنج
همه با دزدان دزدی
همه با شکان شکنج

در تحفه است بدین معنی کاف و جیم هر دو پارسی - و بکاف و جیم هر دو تازی، بیرون کشیده و بمعنی مذکور۳-

کنجال (ف) : بضم، گرانی و تیرگی شیر و روغن و هر ثقل تخمی که روغنش بیرون آید - کنجاره نیز گویند، بجیم پارسی نیز۴-

کنجاله و کنجاره (ف) : عصارهٔ کنجده-

کنجد روی (ف) : بضم، ترجمهٔ کلف که مذکور شد، و او را کنجده

۱- و کنبوریدن مکاری کردن و فریب دادن و حیله نمودن چنانکه گفته اند :

خود ندارد غایتی ای نامجو
تنبل و کنبوره و دستان او (رودکی سمرقندی) -

و بمعنی گفتگو و غوغای و تندی و غلبه نیز آمده (فرهنگ رشیدی - فرهنگ آنند راج - برهان قاطع) -

۲- رک : کپت -

۳- وزبان کوچک، یعنی گوشت پاره در منتهای کام آویخته، و بالضم گوشهٔ خانه و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد، و شخص کوزپشت و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی، و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف پارسی و یای مجهول و جیم فارسی آمده و آن ''گیج'' خواهد بود (فرهنگ آنند راج) -

و بمعنی کشک هم آمده است که دوغ خشک شده باشد و بضم اول معروف است که گوشه و بیغوله باشد و عریان زاویه خوانند و نقبیرا نیز گویند که در زمین مانند خانه کنده باشند (برهان قاطع) -

Kanj—Saying, telling ; chosen, the little toe, *kunj*—a bower, a grove, wrinkle, plait (Steingass).

۴- نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثقل آن باقی مانده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- کنجار، کنجاره، کنجال، کنجاله، نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثقل آن باقی مانده باشد (فرهنگ آنند راج) -

و با کاف پارسی گلگونهٔ زنان (شمس اللغات) -

نیز گویند۱-

کنجده (ف): بضم، داروی که عرب آنرا عنزروت خوانند، بفتح جیم نیز، و پاد زهری که او را انزروت نیز گویندش - و بکسر جیم داغ سیاه که بر رخسار افتد و در پنج بخشی است بکسر جیم پاد زهر۲-

کند (ف): بضم، معروف و غول بیابانی۳-

کند (ف): بفتح کاف تازی، معروف، کنایت از تیز رفتن و گریختن، استاد:

امردی را که ریش پیدا شد
عاشقانش یکان یکان کندند

صاحب مؤید گوید کند بفتح معروف - و ترکان ده را گویند و بضم ضد تیزی و غول بیابانی۴-

۱- کنجد بمعنی کنجدک است که عنزروت باشد و کلفهٔ رو یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی و اندام آدمی افتد و رو را افشان کند و خال را نیز گفته اند و بفتح جیم و ضم جیم هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

کنجده : A kind of gum, flesh, glue, bezoar-stone, a freckle, a mole, remains of anything squeezed ; caput-mortum (Steingass).

۲- صمغی است که بعربی انزروت خوانند و کحل فارسی و کحل کرمانی و بشیرازی کدرود بهندی لائی و آن صمغ درخت خار داری است که شالیکه نامند به بلندی دو زرع، برگ آن شبیه ببرگ مورده درخت کندرو، منبت آن فارس و ترکستان و بهترین آن سفید مائل بزردی، تازه آن است که در بالیدگی مانند کندر صغار و روز شکن باشد و طعم آن تلخ و شیرین و در دوای چشم بکار برند و کلفی که بر روی افتدی که برش خوانند و بمعنی خال هم آمده است در فرهنگ فخر قواس بمعنی پادزهر آورده است (فرهنگ آنند راج) -

کنجده : A kind of gum, sarcocolla, flesh-glue, bezoar-stone, a freckle, a mole (Steingass).

۳،۴- (مؤید الفضلاء) -

بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، بمعنی شکر باشد و معرب آن قند است - و بمعنی جراحت و ریش هم بنظر آمده است و نام دهی است در ماوراءالنهر که بادام خوب از آنجا آورند و بمعنی گریز هم آمد است که ازگریختن باشد و بتر کی ده را گویند و بضم اول دلیر و پهلوان ومردانه و شجاع باشد و فیلسوف و دانا و حکیم را نیزگفته اند، کنده ای که برپای مجرمان نهند و نقیض تیز هم است و آلت تناسل را نیزگفته اند (برهان قاطع - (شمس اللغات - (فرهنگ رشیدی - فرهنگ عمید) -

غیر قابل برش و (مجازاً) ضعیف - مقابل تیز در مورد اسلحهٔ برنده و دندانها و مربوط به ساعت و نیز سائیده و سوده (فرهنگ غفاری) -

(بقیه بر پاورقی ۴۰۸)

کندا (ف) : بضم، حکیم و دانا و منجم - در تبختریست مرد قوی اندام - در ابراهیمی است ستاره و سیمرغ ۱-

کنداموریه (ف) : موی مادر زاد ۲-

کند آور (ف) : بضم وزن زور آور، مرد دلاور و مردانه و دانای رموز سپه سالاری، در تبختریست و نام دیوی ۳-

کندر (ف) : بوزن تندر، درختی است که بدرخت پسته ماند و او را میوه و تخم نباشد در مؤید است بضم یکم و سوم بمعنی مذکور و نام مبارزی که ببازی افراسیاب آمده بود و او پادشاه

(بقیه از پاورقی ۴۰۷)

و در بهار عجم گفته گند بالفتح باصطلاح تیراندازان کششی است که بعد از کشیدن کمان در حالت کشاد تیر کنند، مسیحی کاشی :

سر خود خوش برون آورده ام از عالم دیگر
که من روز نخستین زهن حریفان دغا کندم

میرزا معز فطرت :

آغوش میکشائی و خمیازه می کشی
دل صید ناوک غلط انداز کند تست

واله هروی :

واله چو باختیار نتوان زد
اندر سر کوی دوست کندی
بنشینم و خون ز دیده ریزم
چون داغ ز جای بر نخیزم (فرهنگ آنند راج) -

also a pick-axe, anything unsaleable, clog, stocks (Steingass).

۱- کندا و کنداگر و کنداور - بالضم (ف) دانا و شجاع و حکیم و دلیر و پهلوان را گویند، جمال الدین اصفهانی گفته :

آفرین باد بر آن مرکب خوشرفتارت
که دل زیرک و اندیشهٔ کندا دارد

حکیم فرخی گفته :

بصورت گری دست بردی زمانی
بکند آوری گوی بردی ز آزر

فردوسی :

برای و بتدبیر کند آوری
چگونه ستاره به بند آوری (فرهنگ آنند راج)

۲- also the small yellow plumage on young birds (Steingass).

۳- رک : کندا

سقلاب بود۱-

کندرو (ف): بضم کاف و رای مهمله مصطگی و آن صمغ سرو است و بمعنی ترش رو و قیل بیخی است که می خایند او را بتازی علک گویند و بفتح راء اسپ کاهل و نام خزینهٔ ضحاک۲-

کندز (ف): نام شهری از توران آبادان کردهٔ فریدون که آنرا اکنون بیکند گویند و در بعضی فرهنگ است بمعنی قلعهٔ کهنه۳-

کندش (ف): بضم و کسر دال، در پنج بخشی بفتح دال، پنبه زده و گرد کردهٔ گروهی آنرا پاغنده گویند بفتح کاف ضم دال نیزم۴-

کندک (ف): بفتح، نان ریزه بضم نیز - در پنج بخشی است بفتح دال نیز، صاحب مؤید گوید بضم یکم و سوم -

---

۱- (مؤید الفضلاء) - کشف اللغات - (فرهنگ غفّاری) - (شمس اللغات) -

Kandar : A species of astrological calculation borrowed from the Greek ;—Kundur, A dwarf, a short thick-set man, a stout ass, a kind of juniper gum used for medicinal purposes ; a town, a city, name of a city, name of a city in khurasan (Steingass).

۲- و بمعنی کندر یعنی صمغ سرو، فردوسی گفته :

بکاخ اندر آمد روان کندرو

بایوان یکی تاجور دید نو (فرهنگ آنند راج)-

also walking with a limp, limping ; halting (Fortune). (Steingass).

۳- مخفف کهن دژ است و کهن دژ بمعنی قلعه و شهر قدیم است عموماً و نام شهری بوده بترکستان آباد کردهٔ جمشید جم و دارالملک او و پس فریدون آنرا تعمیر کرده بعد از آن بای کند نام یافته و افراسیاب آنجا را مرکز حکومت و پادشاهی خود قرار داده و در وسعت و آبادی آن شهر کوشید و آن شهر خان بالیغ نام یافت و هنوز آباد و معمور و بزرگترین شهرهای گیتی است و آنرا پیکن گویند و بچین مشهور شده و سابقاً با شواهد شعر حکیم فردوسی مفصلاً مرقوم شده چنانکه گفته :

کنون نام کندز به بیکند گشت (فرهنگ آنند راج) -

کندز : An old fortress, an old palace or upper room (Steingass).

۴- همان بندش مرقوم یعنی غلوله پنبه بر زده و درسامی چوبک اشنان که خمیر شکر بدان سفید کنند و کندش بیخ چوبی را گویند که نداوان پنبه بر آن پیچند (فرهنگ آنند راج) -

کندش : A mag pie, name of a sternuative medicine (Steingass).

(پاغنده : روئی کا گالا - ''فرهنگ عامره'') -

کندلان (ف) : بضم کاف و دال، خیمه که ملوک هرگاه بجای سواری کنند برپا سازند و الحال در محاورات خیمه که در آن طویله باشد گوید ـ در مؤید است بفتح یکم و ضم سوم، جنسی از خیام و در ابراهیمیست بضم، خیمه و بارگاه، شیخ رکن :

کندلان عزتت در عرصهٔ گیتی زدند
سائبان دولتت بر چرخ ازرق فام باد

کندن (ت) : روز روشن ـ

کندنای (ت) : خود ـ

کندو (ف) : بضم کاف و دال، غول بیابانی و بفتح معروف۱ ـ

کندداله و کندواله (ف) : بضم کنک فربه و در تبختریست کندواله بفتح کندوی بزرگ صاحب مؤید کندوله بوزن مجهوله آورده بمعنی کندو و نیز نقل کرده بمعنی کنک ـ

کندوره (ف) : بکاف تازی بنون و دال و رای مهملتین بوزن طنبوره، سفرهٔ پوستین باشد، مثالش استاد ابو شکور :

ستاده در آن کوی آزاده وار
در آن کوی افگنده کندوره خوار

کندوری (ع) : بکاف تازی و نون و دال و رای مهملتین بوزن معذوری، دستار خوان باشد که پیش سفره باز گیرند مثالش۲، حاجی میگوید :

ای بر کنار گوشهٔ کندوری سخات
خوان هزار کاسه ز چرخ ماحضر

کندو کوب (ف) : تشویش و

---

۱ - بضم یکم و چهارم با سوم موقوف مصطگی، و آن تخمی است که آنرا می خایند و کند و بالضم غول بیابانی و نام داروی است کذا فی بعض لغات الطب (مؤید الفضلاء) ـ

ظرف بزرگ گلین که در آن غله میکنند و جای زنبوران عسل (فرهنگ عمید) و معرب آن کندوج باشد (برهان قاطع) ـ و مولوی معنوی گفته :

آن پیر کندو دار را گویم که پیش آور عسل
بینم که کاهل جنید او من چست بر کند و زنم

(فرهنگ آنند راج)

۲ - A leathern cover for a table, a napkin ; a feast held in honour of Fatima, of which only Women (and those the most virtuous) can partake, no male ever being permitted to see the food dressed on this occasion and set apart for an offering to the Prophet's daughter ; name of a gourd (Steingass).

بیقراری۱-

کندوله (ف) : بفتح، کندوی غله۲-

کندوید (ف) : بوزن چند بید، شرابی که بانواع ادویه خوشبوی کشند۳-

کنده (ت) : خود -

کنده (ف) : بضم کاف تازی، معروف و غول بیابانی و کنده چوب قصابان و بضم کاف پارسی غلولهٔ گلین که داد گران بندند، خندق و بفتح وزن بنده شاهنامه :

یکی کنده سازیم پیش سپاه
چنان چون بود رسم و آئین راه

و بفتح کاف پارسی معروف۴-

۱- کند و کوب بر وزن نغز و خوب (ف) کنایه از تشویش و بیقراری - شیخ شیراز در حکایت خواجه بزرگ و غلام بد خاق او گوید :

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه درکند و کوب (فرهنگ آنند راج)

۲- ظرف بزرگ گلین که در آن غله کنند، فرخی گفته :

ای ز ایران زبر تو آگنده
هم کیسهای لاغر و هم کندو

و گاهی برای جای زنبوران عسل سازند که در آن جای کرده عسل دهند شیخ عطار گفته :

دید کندوی عسل در گوشه ای

ابن یمین فریومدی گفته :

گویند خلا نزد خرد هست محال
کندولهٔ من چیست ز گندم خالی

مولوی معنوی :

آن پیر کندو دار را گویم که پیش آور عسل
بینم که کاهل جنبد او من چست بر کندو زنم (فرهنگ آنند راج)

و بهندی آنرا "کوتهی" گویند (شمس اللغات) -

۳- (فرهنگ سکندری) -

۴- و هم بمعنی خانه که در زیر زمین و دامنهٔ کوه برای منزل زمستانی مسافران و حفظ گاو و گوسپند از برق و سرما کنند و بمعنی چوب بزرگ سطبر خاصه چوبی که بر پای مجرمان و دزدان نهند مهستی گنجوی :

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را
زین واقعه شیون است مرد و زن را
افسوس که در کنده بخواهد سودن
پای که دو شاخه بود صد گردن را

(بقیه بر پاورقی ۳۱۲)

کندی (ف): بضم وزن تندی، آلت برد و کوب، بکسر کاف پارسی نیز، و او را کندی و کدینه نیز گویند -

کنز (ع): بفتح گنج، کنوز بضمتین جمع آن۱-

کنزالاشتها (ع): نام کتاب اطعمه بسحاق معروف -

کنس (ع): بضم و تشدید و فتح نون، خمسهٔ متحیره، و آن پنج ستاره اند معروف۲-

کنش (ف): بفتح و کسر نون، کردار و در بعضی فرهنگ است بمعنی مردم بد کردار - در مؤید است بضم یکم و کسر دوم۳-

کنشت (ف): بضم یکم و کسر دوم، معبد جهودان و گبران و جای بستن خوکان، لمؤلف:

سوی زهاد باین زلف چو زنار مرو
کاهل مسجد همه خواهند شدن اهل کنشت

و بضمتین نیز - صاحب شرفنامه گوید که کنش بغیر تا لغتی است درو۴-

کنشو (ف): بفتح، در ابراهیمیست

(بقیه از پاورقی ۴۱۱)

و بمعنی ارد قوی جثه درشت پیکر - و این کنده مخفف کون ده است واو آن حذف شده و بمعنی غول بیابانی نیز بجهت عظیم جثه خوانند و اگر بکاف پارسی گویند درست باشد - و نیز کنده چوبی که قصاب گوشت بر آن قیمه کند (فرهنگ آنند راج) -

و بضم با کاف پارسی معروف و کوفته که مدور و بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند - (شمس اللغات) -

تکهٔ چوب کلفت، تنهٔ درخت (فرهنگ عمید) -

۱- و فی‌الحدیث کُلّ مَالٍ لا تعدّیْ زکُوٰةٌ فهوَ کنزٌو زر و سیم و آنچه مال رابدان نگهدارند و فراهم آورند (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنس: The Seven Planets; according to others, five erratic stars (Steingass).

۳- (مؤید الفضلاء) - (شرفنامه) -

کنش و کنشت - بضم اول و کسر دوم و سکون شین کار و عمل، میرزا طاهر وحید:

ندارد بآن حسن و فعل و کنش
کسی بیش ازین طاقت سر زنش

۴- (مؤید الفضلاء) -

توئی معبود کعبه و کنشتم
توئی مقصود در بالا و پستم

(بقیه بر پاورقی ۴۱۳)

بفتحتین، باخهٔ دشتی - و رستنی که ازو ریسمان سازند۱ -

کنشتو (ف) : بفتح و کنشتو بفتحتین، انگور خام :

برفتم برش تا بیارم کنشتو
چه سیب و چه غوره چه امرد و آلو

و قیل گیاهیست که در زمین یمن و فرغانه روید و در حل لغات است بکاف پارسی و نون و شین معجمه و تای قرشت بمعنی مذکور۲ -

کنعان (ف) : شهر معروف و نام پدر نمرود و هم پسر نوح علیه السلام، خاقانی :

مر او را بود هم نوح و هم ابراهیم دیگر کس
همه کنعان نا اهلان و یا نمرود کنعانی

کنغاله (ع) : کوهیست بخراسان و نیز قحبگی و شاهد بازی، بفتح نیز۳ -

کنغالگی (ف) : بمعنی قحبگی،

(بقیه از پاورقی ۴۱۲)
و کنش بحذف تا نیز در رباعیات مولوی آمده :

در بتکده تا خیال معشوقه رواست
رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه ازو بوی ندارد کنش است
بابوی وصال او کنش کعبهٔ ماست

و در برهان گفته معبد یهودان و جای بستن خوکان و این عبارتی سخیف است (فرهنگ آنند راج) -

۱- و آن را سن گویند (مؤید الفضلاء) -

۲- کنشتو - also rubbish (Steingass).
کنشتو - بفتحتین و ضم تا گیاهی است که به بیخ آن جامه شویند و آشنان گویند و بعربی محلب گویند بفتح و آنرا کنشتوک نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -
کنشو - بمعنی غورهٔ انگور نرسیده خام است (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنغال و کنغاله : در برهان گفته بفتح بر وزن بنگاله بمعنی خواستن و خواستگاری و زن قحبه و بمعنی بخیل و ممسک و نام کوهی بخراسان و او اکتفا بجهانگیری کرده و جهانگیری در تحقیق معانی مسامحه نموده، کنک بمعنی امرد کننده است و غالیدن غلطانیدن و کنغال یعنی غلطاننده و زبر و بالا کنندهٔ کنک یعنی امرد باز و لوطی و کاف دوم کنک مخذوف شده کنغال و کنغاله مانده کنغالگی بمعنی امرد بازی و شاهد بازی لهذا - فخرالدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته :

کنون کان ماه را ایزد بمن داد
نخواهم گه بود در ماه آباد
که آنجا پیرو برنا شادخوارند
همه کنغالگی را جان سپارند

و کنغال بمعنی قحبه و کنغالگی بمعنی خواستگاری کردن غلط است و رشیدی نیز باین غلط تصریح و تصدیق کرده است (فرهنگ آنند راج) -

استاد :

بدانجا پیر و برنا شاد خوارند
همه کنغالگی را جان سپارند

کنف (ع) : در مؤید است بفتح کاف و نون، کرانه و سایه و حرز و ستر و بکسر نون آوندی که در اسباب شبان باشد و بوزن الف پله و زری در حل لغات است پناه و جانب۱-

کنفلیل (ف) : وزن زنجبیل، ریش بزرگ در مؤید است که این لفظ هندیست اما هرگز از هیچ ولایت نشنید۲-

کنک (ف) : بفتح، سن که ازو رسن سازند در مؤید است بفتحتین بمعنی مذکور و بخیل و گردوی که چندان مغز ندارد۳-

کنکران (ف) : خار دشتی که اهل ری آنرا اهنجک گویند-

کنکرک (ت) : دماغ -

کنکل (ت) : پیراهن -

۱- (مؤید الفضلاء) -

بالکسر، توشه دان شبان که در آن آلات خود را نگهدارد یا کیسهٔ رخت ریزه و وردی تاجر، و بفتحتین سایه و کرانه و جانب و حفظ و بالضم و سکون ثانی جمع کنوف و نیز جمع کنیف و بفتح اول و سکون ثانی دست بر سر پیمانه نهادن کیال وقت پیمودن تا بگیرد گندم و جز آن و فراز گرفتن و احاطه کردن و نگهداشتن و یاری نمودن و حظیره و جای خواب ساختن جهت شتران وغیره (فرهنگ آنند راج) -

also wing (of a bird) a cord made of flax (Steingass).

و یک نوع علتی هم هست که در شانهٔ چاروا پیدا می شود (کتاب شمس اللغات) -

کنف - کنب بفتحتین، گیاهی است دارای ساقه های بلند و و برگهای دراز، از ساقه های آن رشته های بدست می آید که در بافتن پارچه بکار میرود کنو هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

۲- و در قاموس گفته اجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفایل ضخمة پس ظاهر شد که این لفظ عربی است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (مؤیدالفضلاء) -

و نیز بمعنی جوز و گردکانی که مغز آن از آن بدشواری بر آید، ابو اسحاق اطعمه :

بانان و پنیر خود قناعت میکن
تا باز رهی ز جور گردوی کنک

و در شیراز مردمان خسیس بی همت را کنک گویند (فرهنگ آنند راج) -

کنکو (ت) : بختیار -

کنگ (ف) : بکسر و کاف دوم پارسی، مردم درشت گو۱ -

کنگاج (ف) : مشورت هر دو کاف پارسی نیز، در تبختریست هر سه تازی، بعضی کنگاش نیز گویند در مؤید است لیکن غالب در مشورت غدر مستعمل است ۲ -

کنگار (ف) : بضم و کاف دوم پارسی، مارپوست افگنده، بفتح نیز هر دو کاف پارسی نیز -

کنگاش (ف) : بفتح و کاف تازی، مشورت اما آنچه مشهور و مسموع است بکسر کاف پارسی است و سین معجمه چنانکه در ضمن کنگاج نیز گذشت۳ -

کنگ دژ هوخت (ف) : بضم یکم و کسر چهارم، قبلهٔ پیشینیان، آنکه بتازیش بیت‌المقدس خوانند و قیل بتخانه، در ابراهیمیست بفتح و کسر چهارم و بزای پارسی، فردوسی :

بخشکی رسیده سر جنگ جوی
به بیت‌المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان رانده اند
همی کنگدژ هوختش خوانده اند

۱- بال باشد و سر انگشتان است تا بازو و کتف و از جانوران پرندهٔ جناح و از درختان شاخها و در هجو لئیمی گفته اند :

آن خسیس از نهایت خست
کنگ کنچشککی بکس ندهد

و یک کنگ هیمه یعنی یک شاخهٔ هیزم - دیگر باول مضموم بمعنی مردمان قوی هیکل و بمعنی امرد قوی جثه، جهانگیری بمعنی خوشهٔ خرما نیز آورده و رشیدی گفته ازین بیت شاه داعی الله شیرازی معنی قسم و نوع ظاهر میشود :

وضو و ذکر ود گر گفت خلوت و صوم است
بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ

و هم درجهانگیری گفته باول مکسور بمحیا و زبان آور را گویند - در برهان گفته نام بندری است، بلی از بنادر فارس بندری است که آنرا کنگان گویند، از بنادر قدیم است مقدم بر بو شهر و سایر بنادر بوده، و شیخ جباره عرب تمیمی حاکم آن بوده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنگاج و کنگاش - بالکسر (ف) معنی اول بمعنی مشورت مشهوراست و بمعنی قرار داد بزرگ است و در صراح ترجمهٔ مشوره آمده نزاری گفته :

هیچ رخصت نمیدهد عقلم
هر چه بادی همی کنم کنگاش (فرهنگ آنند راج) -

۳- و اگر بطور صفت استعمال شود بمعنی راحت یا آسوده است (فرهنگ غفاری) -

و از مؤید هر دو کاف پارسی فهم میشود -

کنگر (ف) : بفتح و کاف دوم پارسی نیز مفتوح، سبزۀ خاردار که آنرا در جغرات اندازند۱-

کنگره (ف) : بفتح و کاف دوم پارسی مضموم، بلندی دیوار و منظر و کوشکها و برجهای حصار و در فرهنگ بسحاق است گیاهی خاردار از برگ سبزی و از بیخ او بورانی سازند کذا فی‌المؤید ظاهر همانست که در راه مهمله گذشت و قیل نام طعامی۲-

کنگرۀ کبریا (ف) : نهایت مرتبۀ جبروت از روی عروج۳-

کنگرۀ ماست (ف) : نانخورش که از کنگر و جغرات سازند۴-

۱- بسحاق اطعمه گفته :

کنگر چو بر آورد سر از خاک زمین گفت
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

و بضم هر دو کاف قسمتی از گدایان که شاخ گوسپند بر دستی و شانۀ گوسپند بر دست دیگر گیرند و آ شانه را بآن شاخ کشند تا صدای ناخوش بر آید و صاحب خانه یا دوکان بآنها چیزی دهد و اگر در دادن تفسیر کنند کارد کشیده اعضای خود ببرند تا او ناچار شده بایشان چیزی داده روانه نماید و این گدایان را شاخ شانه خوانند و بمعنی بیحیا که در جهانگیری آورده ماخذش همین است و بمعنی بوم و جغد نیز آمده است ابن یمین :

نه چو طاؤس مجلس آراشو
نه بویران وطن چو کنگر کن

و بمعنی کنگرۀ شهر و حصار نیز آمده بمعنی شاخ درخت نو رسته نیز مناسب است و بکسر کاف اول و کسر کاف پارسی نام سازی است که در هندوستان غالباً نوازند و آنرا کنگره نیز گویند و نام ابو خالد کابلی که از اصحاب حضرت امام همام علی بن الحسین علیهما‌السلام نیز کنگر بوده و جز مادرش کسی نمی دانسته چون بخدمت امام رسید آنحضرت از روی کشف و امامت فرمودند - ''مرحبا یا کنگر'' و اینمعنی مزید اردت و اخلاص او گردیده رحمة الله علیه (فرهنگ آنند راج) -

۲- و بکسر اول و ثالث سازی باشد که مردم هندوستان نوازند - و آن چوبی است که بر آن دو تار فولادی کشیده اند و بر زیر هر دو سر آن چوب دو کدو نصب کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- نهایت مرتبۀ جبروت من حیث‌العروج زیراچه نهایت ارتفاع دیوار بکنگره است (مؤید الفضلاء) -

۴- کنگره - بفتح اول و کاف دوم پارسی، رستنی باشد معروف کنار های آن خاردار و آن را پخته با ماست بخورند، اطعمه :

کنگر چو بر آورد سر از خاک زمین گفت
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتم (فرهنگ آنند راج) -

کن مکن (ف): امر و نهی و تردد ـ صاحب مؤید گوید و عبارت از پادشاهی۱ـ

کنند (ف): بیلی باشد بزریگران را، و آن بیشتر در ماوراءالنهر بود، بخاطر می رسد که تحریف کلند خواهد بود۲ـ

کنو (ف): بفتحتین، گیاهیست که از پوست او رسن سازند غالباً کنبو خواهد بود به بای ابجد چنانکه درکنب گذشت۳ـ

کنو دان (ف): بفتح کاف و ضم نون، سیاه دانه بفتح نون نیز و در بعضی بجای نون بای موحده نیز گویند صاحب مؤید کبودان در کاف تازی آورده بمعنی سیاه دانه و هم دران باب آورده بفتح و مضموم و قیل مفتوح بمعنی شاه‌دانه۴ـ

کنودانه (ف): تخم بنگ۵ـ

کنور (ف): بضمتین، کندوی غله و آن چیزیست که همچو خم می سازند و غله اندران اندازند ـ کانور نیز گویندش۶ـ

۱ـ و مردم متردد خاطر را گویند (برهان قاطع) ـ
a sovereign, a commander; commands and prohibitions (Steingass) -

۲ـ کنند ـ بر وزن کمند، افزاری باشد که چاه کنان و گل کاران بدان زمین کنند و بیلی را نیز گفته اند که سر آن خمیده باشد و بزریگران کار فرمانید و ظاهر کلند است (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ کنو ـ بمعنی کنب و کنف است که بنگ باشد و تخم آنرا کنودانه و شاهدانه گویند و کنودانه تبدیل کنف دانه بوده چه فا و واو بیکدیگر بدل شوند (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ (مؤید الفضلا) ـ (فرهنگ آنند راج) ـ
Hemp-seed (eaten roasted to procure an appetite or get fat (Steingass).

۵ـ بر وزن طرب خانه، شاهدانه باشد و آن تخم بنگ است و بضم اول و ثانی هم گفته اند (برهان قاطع) ـ

۶ـ دیگر بمعنی رعد باشد که آنرا تندر و تندور و آسمان غریو و آسمان غرش نیز گویند ـ حکیم علی فرقدی گفته :

بلرزید صحرا و کوه از کنور
که گفتی که برق آتشی زد بطور

و کنون نیز تبدیل کنور بمعنی کندو است (فرهنگ آنند راج) ـ
Karnū, *Kintūr*—Fraud, deceit (Steingass)

کنون (ف) : بضم، معروف و بفتح کندو۱، استاد :

از تو دارم نیز گندم در کنون
وز تو دارم نیز گندم در کنون

کنه (ع) : بفتح و تشدید، زن پسر و زن برادر و بضم و تخفیف و سکون ثانی، نهایت و غایت و نیز جوهر۲ـ

کنه (ف) : بفتحتین، جانور خورد خونخوار بهایم هندش چیچری خوانند و در تبختریست کرم که باندام چسپد و بخارد و صاحب مؤید از قنیه نقل میکند بضم و تشدید، سائبان چنانکه در تازی نیز گذشت۳ـ

کنیز (ف) : بفتح، پرستار که بتازیش امته خوانند ـ صاحب مؤید بحث میکند که اگر کنیز بمعنی امته بوده خسرو شیرین را نمی گفت بلکه زن مراد است چنانکه غلام امرد۴ـ

کنیس (ع) : بفتح، بتخانه ـ کنیسه نیز گویندش ـ در حل لغات است جامهٔ زربفت۵ـ

کنیس (ع) : بفتح گیاهیست که گوهر شمشیر را بدان آرایند و نبیذ خرما و ارزن ـ

۱- و آن ظرفیست بزرگ از گل ساخته که غله دران کنند :
نیست مارا مشت گندم در کنون
باز دیناری بکیسه اندرون
و بضم اول مخفف اکنون است که بمعنی این زمان و حالا و الحال باشد (برهان قاطع) -

۲- (مؤید الفضلاء) -
also height, depth (of any thing) ; quantity, species, mode ; time ; face, aspect (Steingass).

۳- و بعربی آنرا قراد میگویند - اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند در دم مستی آورد (فرهنگ آنند راج) -
Kanah, A tick ;—*kinna*, Mastic ;—*kunna*, shade, shady (Steingass).
(کنه — چیچڑی "فرهنگ عامره")

۴- بمعنی خادمه و صاحب جهانگیری گفته بمعنی دختر بکر است - فردوسی :
کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک پاک زاد (فرهنگ آنند راج) -
و بمعنی بن و بیخ خوشهٔ خرما در طب هم آمده است و باین معنی بضم اول هم گفته اند (برهان‌قاطع) -

۵- کنیس بفتح گیاهیست که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بتخانه و جامهٔ زربفت (شمس اللغات) -

کنیسه (ع) : بفتح، بتخانه، در حل لغات است آنچه زنان درو نشینند وقت سفر۱-

کنیف (ع) : حظیرهٔ شتران و مستراح - در حل لغات است بمعنی سرداب خانه و جای شتران۲ :

کنیفه (ع) : همان کنف که مذکور شد۳-

کنیه (ع) : بضم و تشدید یا، نام پوشیده که کنایت بلفظ ابو و ابن کرده باشد چنانکه ابوالقاسم و ابن عامر۴-

کو (ت) : هیچ ۵-

کو (ف) : بضم کاف تازی، مختصر کوچه و بمعنی محله و نیز کس و کو بمعنی اهل و خانه۶، لمؤلف :

چو گفتم دردمند نامراد و بی کس کویم
بگفتا چندخواهی گفتن ای فیضی فنون خود

کواد (ف) : همان کراد مذکور۷-

۱- زن خوب منظر و کلیسای ترسایان یا جهودان یا کلیسای دیگر کفار (فرهنگ آنند راج) -

۲- (مؤید الفضلاء) -
پوشش و نهانخانه و پوشنده و پنهان کننده هر چه باشد و سپر و جای دست و رو شستن و حظیرهٔ شتر که از درخت و شاخ سازند و خرما بن که بعد بریدن بمقدار دست برآید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند - کنف بالضم جمع (فرهنگ آنند راج)
also a nickname given by ʻUmar to Ibn Masʻūd (Steingass).

۳- رک : کنف -

۴- بر وزن بنیه، لقب، شهرت، نام، تخلص یا چنانه (فرهنگ غفاری) -
نامی که در اول آن لفظ اب یا لفظ ام یا لفظ ابن باشد همچو ابوالمعالی و آم کلثوم و ابن حاجب (شمس اللغات) -

۵- هیچ بود و داماد (مؤید الفضلاء) -

۶- و بمعنی استفهام از ذات شخصی من حیث المکان است و بر سبیل تجوز بمعنی چه باشد و کجا رفت چنانچه کجا برای سوال از مکان است، گاهی برای تعظیم می آید :

در دولتی کو کزین دستکار
بدیوار او بر نشنانم نگار

زیراکه در خصوصیات ممدوح بیان اوصاف او خواهد گردید و آن موجب تعظیم میگردد - و سرگذر و در خانه و بالفتح بمعنی زیرک و خردمند، ناصر خسرو :

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز
دن که پرستد مگر که جاهل کودن (فرهنگ آنند راج) -

کو : بادل مفتوح زیرک و عاقل، ابن یمین :

دل منه بر سرای غرجه فریب
که فراوان گذشت ازکی و کو (فرهنگ جهانگیری)

۷- رک - کراد -

کواده (ف) وزن نداده، چوب زیرین در۱-

کواره (ف) : در ابراهیمیست بضم، سبدی که خاک و میوه و جز آن بردارند، بکاف پارسی نیز - در سکندریست بفتح کاف تازی چوب زیر در و بدین معنی کواده وزن نداده نیز گذشت - اما تحریف است با لفظ علیحده والله اعلم - در پنج بخشی است بضم و فتح، سبد مذکور و خانهٔ زنبور۲-

کوازه و کوزه (ف) : مختصر کوبازه بمعنی بیخ کوب۳ :

دوستان را نیافتی بمراد
دشمنان را بکوفتی بکواز

---

۱ - کواره بهمین معنی و بفتح اول هم آمده است (فرهنگ آنند راج) (برهان قاطع) -

و آن را فرودین نیز گویند، ضد بلند نیز (فرهنگ رشیدی) -

۲- (مؤید الفضلاء) - (Steingass) -

و این معروف است بشیرازی آن ظرف را توده و بعربی دوخله گویند و گل سر سبد در تعریف است چنانکه سید احمد مشهدی گفته :

ای پیرهنت کوارهٔ گل
روی تو گل سر کواره

و بمعنی کندوی مگس عسل نیز آورده اند - روحی شهرستانی گفته :

آن رخ پر نشان آبله بین
گر ندیدی کوارهٔ زنبور

و ابری که در شبهای تابستان بهوا پدید آید نیز گویند که امشب هوا کواره دارد و بالضم ظروف سفالین را گویند :

پیش مستان بزم وحدت تو
چه کواره چه کاسهٔ زرین

درفرهنگ ها چنین نوشته اند، خزف را نیز گویند و بهترین خزف ها پوست خرچنگ است و خرچنگ سرطان است و این لفظ بهیچ وجه معنی خاطر پسند نخواهد داشت - باری کواره را کوار نیز گویند و کوارم نام بلوکی است از فارس قریب بشیراز شهرکی بس خوب و خرم نواحی بسیار دارد و درختانی بس عظیم است چنانکه میوهای آنجا را از کمال وفور بهای نبود و انار آن در کمال خوبی و امتیاز است و آب آنجا از رود است از بادام و انار و حصیر آن بشیراز ارمغان آرند (فرهنگ آنند راج) -

۳- کواز بفتح اول بر وزن نماز چوبدستی باشد که گاو و خر و سائر ستوران را بدان برانند وهاون چوبین را هم گفته اند و معرب آن جواز باشد و بمعنی اول بضم اول هم بنظر آمده است (مؤیدالفضلاء) -

کواز بفتح اول بروزن نماز تنگ را گویند و آن کوزهٔ باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران باخود دارند (فرهنگ ناصری) -

کوازه (ف) : بضم و زای معجمه، چوب دستی که بهایم بدان رانند، بکاف تازی گوازه نیز، بفتح و ضم و زای پارسی، طعنه زدن و مرد طعنه‌زن و مزاح کن، بکاف تازی نیز، در سکندریست فریاد و ناله و مزاح کردن و نیم پخته در پنج بخشی است و طعام نیم پخته و بزای پارسی، نان نیم پخته موافق اول۱، دقیقی :

کوازه چنین زد همین بر فسوس
همی خواند مهراج را نو عروس

کواسه (ف) : بضم و سین مهمله، گونه و وصف۲-

کواش (ف) : رنگ آنکه بتازیش لون خوانند، در سکندریست بضم، صفت و بکاف پارسی بمعنی مذکور - در مؤید است داخل کاف تازی بفتح و قیل بضم صفت -

کواشمه (ف) : بضم و فتح، دامنی بکاف پارسی نیز و در بعضی بحذف واو نیز آورده اند بوزن پاشنه کذا فی‌المؤید۳-

کوالیدن (ف) : بضم و فتح، بالیدن هر چیزی از نهال و درخت و کشف، بکاف پارسی نیز -

---

۱- گوازه بالضم سبدی که خاک و میوه و جز آن بر آن بردارند کذافی شرفنامه و ادات بمعنی خانهٔ زنبور نیز آمده است و در لسان الشعراء باکاف تازی بروزن کناسه مذکور است بمعنی سبد فقط و در فرهنگ علی بیگی و زفانگویا بمعنی دامنی هم آورده است (مؤید الفضلاء) -

کواژ و کواژه - بالفتح، سر زنش و طعنه، انوری گوید : مصراع
همی کواژه زند بر بلندی کیوان
و ازرقی گوید : مصراع
همی کواژه زند بر بلندی محور (فرهنگ رشیدی) -
و نیز بمعنی کوزهٔ سر تنگ و کچکول چوبین چنانکه فاخری گفته :
با نعمت تمام بدرگاهت آمدم
امروز با کوازهٔ چوبین همی روم (فرهنگ آنند راج) و تخم مرغ نیم پخته (شمس اللغات) -

۲- و بشین منقوطه نیز (فرهنگ جهانگیری) - (فرهنگ رشیدی) - (برهان قاطع) - (فرهنگ آنند راج) - (شمس اللغات) -
quality, property, way, manner (Steingass).

۳- (مؤید الفضلاء) -
دامنی را گویند و آن مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند (برهان قاطع) -
و بمعنی آسانی هم آمده (فرهنگ جهانگیری) - (فرهنگ رشیدی) - (شمس اللغات) -
(کواسنه و کواشمه نیز بهمین معنی) -
easy, not difficult (Steingass).

کوالیده (ف) : بضم، غلهٔ مالیده کوفته و کشت مالیده۱-

کوام و کواوم و کوم (ف) : هر سه بضم کاف تازی و سوم بواو پارسی، گیاهیست خوشبوی مثل کهتل هندی۲-

کوانجی (ف) : بفتح، پهلوان و دلیر، کاف پارسی نیز۳، شاهنامه :

چو شاپور مهتر کوانجی بود
که اندر سخنها میانجی بود

کوبازه (ف) : همان کوازه بمعنی چوب دستی که مذکور شده۴-

کوبه (ف) : واو پارسی، معروف و گیاهی است شیرین و بجای بای تای دو نقطه نیزه-

کوبین (ف) : بیای حطی و بباء ابجد، در پنج بخشی است آلت روغنگران و آن چیزیست چون کفهٔ ترازو از برگ خرط بافته - و از چیزی که روغن کشند آنرا آس کرده دران اندازند عصارهٔ آن آس کرده دران نهند و درپیش تنگ نهند تا روغن زود بر آید -

کوپاره (ف) : بواو پارسی و رای معجمه، گلهٔ گاو و خر - در تبختریست چهاردیواری که گلهٔ گاوان در وی گردانند-

کوپک گاذر (ف) : بضم کاف تازی و واو پارسی، چوبی که بدان گاذر کوبد -

---

۱- یعنی صاف و افزون و پر شده و بزرگ شده (کتاب شمس اللغات) -

۲- (مؤید الفضلاء) - (فرهنگ آنند راج) - (شمس الغات) -
کوایم : Steingass کهتل - کٹهل (هندی) و آنرا بفارسی چکی گویند و و آن میوه ایست بسیارشیرین و خوشبوی (مخزن المفردات) -

۳- فردوسی :

بدرگاه شاهت میانجی منم
که درشهر ایران گوانجی منم (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : کوازه - کوبیازه : Steingass.

۵- بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد، موج آب را نیز گویند و بمعنی تنبک نیز گفته اند و آن دهلی باشد دم دراز که از چوب و گاهی از سفال هم سازند و معرکه گیران و سر آوازه خوانان بر بیخ بغل گیرند و نوازند و مشکی را نیز گویند که در آن دوغ کنند و جنبانند تا روغن از آن برآید و هر چیزی را نیز گویند که بدان چیزی کوبند و عربان مدق خوانند (فرهنگ آنند راج) -
(کوبه - موگری - "فرهنگ آنند راج") -
Knocker of a door (Haim's Per. Eng. Dic.)

کوپله (ف) : واو و با هر دو پارسی، شگوفه و قفل و سواران آب۱-

کوت (ف) : بواو پارسی، سرین مردم۲-

کوتاه نظر (ف) : معروف و غافل و کم همت در ادات است و بخیل و آنکه از آخر کار نیندیشد -

کوتاه نظری (ف) : معروف و ناعاقبت اندیشی -

کوتر (ف) : بفتح، مختصر کبوتر، بکسر کاف تازی و رای معجمه مفتوح، معروف -

کوتر (ت) : هرگز -

کوتک و کتک (ف) : بضم، چوب دستی نیز کوتاه معروف که اکثر قاندران دارند۳-

کوتوال (ف) : معروف و سرهنگ صاحب شرفنامه نقل می کند که این لفظ هندی است که در فارسی شهرت یافته۴-

کوته پا (ف) نوعی از شکار است، در مؤید است بمعنی خرگوش۵-

کوث (ع) : کفش۶-

کوثر (ع) : بفتح، غبار بسیار و

۱- بضم اول و فتح بای پارسی و لام، قبهٔ را گویند که در ایام شادی و آئین بندی و جشن عروسی بندند و موی فرق سر و کلهٔ سر را نیز میگویند و بفتح اول بر وزن حوصله هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- و بفتح کاف پارسی نیز گفته اند و بر وزن هوت بزبان هندی قلعه را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- کوتک A club, a pestle; a short stick with which "bhang" is ground, to blow a stick (Steingass).

کتک - نوعی از گوسپندان کوتاه دست و پای که بتازیش "نقد" بفتحتین گویند (مؤید الفضلاء) -

۴- مفرس لفظ هندی است بمعنی صاحب قلعه چه در اصل کوٹ وال بود بتای ثقیل هندی (فرهنگ غفاری) -

۵- جانوریست مانند گوزن خالهای سیاه و درشت دارد - شاخ آن نیز چون شاخ گوزن شاخ شاخ میشود و آن را کوتاه لنگ نیز گویند زیراکه لنگ بپارسی دری بمعنی پای است و پای او کوتاه است و آن را کوتاه بال نیز گویند زیراکه بال مخفف بالاست و بالا بمعنی قد است و در برهان گفته که خرگوش را نیز کوتاه پای گویند و حال آنکه پای او بلند است و دست آن کوتاه (فرهنگ آنند راج) -

۶- کفش و صندل، اکواث جمع (فرهنگ آنند راج) -

مردم بسیار خیر و نیکی بسیار و نام جوئیست در بهشت که آنسرور لب آن نشیند و بامت خود فیض رساند، لمؤلف :

لب کوثر چو بنشستی خدا را
کرم کن قطره ای زان آب ما را

و قیل قرآن و قیل نبوت که بفتح و تشدید می آید۱-

کوج (ت) : دیگ میسن-

کوچ (ف) : بضم و جیم فارسی، معروف و جانوری که بشب بیرون آید و آنرا چغد نیز گویند در ابراهیمی است جانوری که او را بوم گویند و در مؤید و پنج بخشی بمعنی اول و چغد و دزد و درنده و بعضی بجیم تازی خوانند و بضم واو و جیم هر دو پارسی، زن منکوحه۲-

کوچ بکوچ (ف) : هر دو جیم پارسی، معروف و دزدان - صاحب مؤید مرکب دزدان را گوید، بمعنی رفتن بتواتر و در سکندری و پنج بخشی است مرکب کوچ بلوچ و کلمهٔ دوم بلام و هر دو واو بمعنی مذکور۳-

کوچک (ف) : هر دو کاف تازی و واو و جیم هر دو پارسی، خورد و چوزه و ماده چوزه و کره و نام پردهٔ سرود -

---

۱- و اسم شهری فی‌الجنة (مؤید الفضلاء) -
و دهی است بطائف که حجاج در آن مسلم بود (فرهنگ آنند راج) -
A river in Paradise whence all the other rivers derive their source (Steingass).

۲- بر وزن و معنی لوچ یعنی احول است و بمعنی از منزل بمنزل نقل کردن و کوچیدن مصدر آن است و نام ملکی است از توابع بنگاله بهند، در مخزن الادویه گفته کوج فارسی مطلق صمغ است و بهندی گوند گویند (فرهنگ آنند راج)
و اگر بطور اسم مذکر استعمال شود بمعنای چیزی متضاد یا چیزیکه دارای دومعنی باشد و در صورتیکه بطور اسم مؤنث استعمال شود بمعنای چمچه یا کچه و آب گردان بزرگی که برای ریختن کوت های مائع روی زمین های زراعتی است - افزار خراطان برای کشاد کردن سوراخ می باشد، و نیز خانوده که عبارت است از زن و فرزند و بمعنای سفری که حیوانیات در مواقع معین سال می کنند (فرهنگ غفاری) -
و نیز بمعنی کاش آید که معنی آن افسوس است (شمس اللغات) -

۳- کوچ و بلوچ - این لغت از توابع است و نام طائفه باشد از صحرا نشینان که در کوه های اطراف کرمان توطن دارند و حرفهٔ ایشان جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد، و بعضی گویند موضعی است مابین صفاهان و کرمان (فرهنگ آنند راج) -

کوچ کرد (ف) : معروف و گریخت -
کوچه خطر (ف) : دنیا[۱] -
کوچه فتاد (ف) : بمعنی غریب شد -
کوچیدن (ف) : بمعنی کوچ کردن، و این در کلام شاه قاسم انوار بسیار آمده[۲] -
کوخ (ع) : بضم، همان کاخ اما در فارسی بواو پارسی مستعمل است[۳] - عراقین :

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است
در راه محمدی کلوخ است

کود (ع) : بفتح، نزدیک شدن[۴] -
کودر (ف) : گوزن بچه -
کودر (ف) : بکاف تازی، پهلوانی از پهلوانان ایران و پسر شاپور و نیز بمعنی که گذشت[۵] -
کودره (ف) : وزن حوصله، مرغیست که پیوسته بر آب نشیند[۶] -
کودک (ف) : و معروف خدمتگار و بنده و پسر نابالغ و آزاد را بر سبیل ترحم کودک گویند[۷] -

---

۱- و نیز کوچهٔ معشوق و میکده (فرهنگ آنند راج) -
۲- ملا فوقی یزدی :

وفا چو دید که انصاف از جهان کوچید
فغان زسینه بر آورد و گفت کو پدرم (فرهنگ آنند راج) -

۳- کوخ، خانهٔ خرپسته که از چوب و علف و نی سازند بخلاف کاخ که خانه عالی را گویند که بعربی خصله گویند - و کوخ در قاموس نیز آمده که کوخ خانهٔ که روزن نداشته باشد و اکواخ بالفتح جمع آن است (فرهنگ آنند راج) -
۴- باز داشتن و نزدیک آمدن کاری که شود مکاد و مکاده مثله (فرهنگ آنند راج) -
۵- (مؤیدالفضلاء) -
و نام مرغیست از جنس مرغابی که گوشت آن بغایت بدبو میشود و بچهٔ گاو را نیز گویند که گوساله باشد و بچهٔ گوزن را هم گفته اند و پوست گوساله را هم میگویند و نوعی از غلهٔ خودرو هم هست درمیان زراعت گندم و جو که آنرا جودر و جودره خوانند (برهان قاطع) -
۶- (مؤیدالفضلاء) -
و مرغی ترسنده است - حکیم ابوالحسن فرخی در مدح ممدوح خویش محمود غزنوی گفته :

پیل از تو چنان ترسد چون کودره از باز
شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین (فرهنگ آنند راج) -

۷- غلام و نوکری را گویند که کوچک باشد و بحد بلوغ نرسیده باشد و بعضی گویند کودک غلام بچه ایست که بنده باشد و آزاد را بر سبیل مجاز کودک خوانند (فرهنگ آنند راج) -

کودن (ف) : بوزن روزن، در تاج است اسپ گران‌رو و در ادات است کندرو و در شرفنامه است بمعنی کند طبع و مشهور است الحافظ کودن و الکاتب ایضا، و در سکندریست بفتح، اسپ کندرو و پلید طبع و پالانی و هر چه کند و کاهل بود۱-

کور (ع) : بفتح و سکون دوم، بندش دستار در سکندریست و دستار۲-

کور (ع) : بفتح، بمعنی زیاده۳-

کورابین (ف) : بیای حطی و بیای ابجد نیز در پنج بخشی است آلت روغن گران و آن چیزیست چون کفهٔ ترازو از برگ خرما بافته و آن چیزی که روغن کشند آن را آس کرده در آن اندازند و عصارهٔ آن آس کرده در پیش تنگ باشد تا روغن زود برآید۴-

کورت (ع) بضم و تشدید و واو مکسوره، سیاه گردانیده شده و روشنی رفته -

کور ثو کور (ت) : بی نمک -

کور دین (ف) : بوزن جوربین، صاحب مؤید گوید گلیم، بکاف پارسی نیز، استاد :

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد
سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

صاحب مؤید گوردن در کاف پارسی نیز بدین معنی آورده ۵-

کورشت (ف) : بواو پارسی، و

۱- و صاحب قاموس گفته که این لفظ عربیست الکودن و الکودنی فرس الهجین (فرهنگ آنند راج) -

۲، ۳- گلهٔ بزرگ از شتران یا یکصد و پنجاه یا دو صد و گلهٔ گاوان بسیار - اکوار بالفتح جمع - و پیچ دستار و پیچ از هر چیزی و سرشت و نیز کور افزونی و بسیاری از هر چیزی و افزون شدن و پیچیدن دستار و گرد کردن چیزی و زمین کندن و شتافتن و پشتوارهٔ جامه برداشتن و کشتن کسی را و بالضم پالان با ساختگی آن و کورهٔ آهنگران و خانهٔ زنبور عسل و کوهی است (فرهنگ آنند راج) -

۴- و آنرا بعربی معدل گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- کمال اسماعیل :

ز برف پشت زمین را حواصل است لباس
ز ابر سفت هوا جامه کوردین دارد (فرهنگ آنند راج) -

کسر سین معجمه چوب که گذشت و قیل بکاف فارسی هم۱-

کورک (ف): در سکندریست بضم واو پارسی، سنگ گاذر در مؤید است تصغیر کور یعنی سنگ گاذر، بدین معنی با واو تازی است۲-

کورگان (ت): بضم کاف اول تازی و دوم پارسی، آنکه از جانب مادر هم پادشاه زاده باشد۳-

کورگه (ف): بفتحتین، کاف دوم پارسی، نقارهٔ کلان که هند دهونس نامندم-

کور موش (ف): آن موش که در روز بیرون نیاید هندش چهچوندر گویند۵-

کورمیخ (ف): مثله۶-

کورنفس (ف) [گورنفس] رک: ضمیمهٔ مقالهٔ حاضره -

کوره (ف): بواو پارسی، سیلاب کننده و کوشنده و گل درو مانده و بواو و کاف تازی، آتشدان آهنگران و جز آن۷-

---

۱- و آن دو چوب باشند که کودکان بدان بازی کنند و آنرا پنجوک چوب نیز گویند (مؤید الفضلاء) -
همان بازی طفلان که چالیک و دوله خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (مؤید الفضلاء) -
و نام موضعی است نزدیک بهرمز فارس که قریب به خلیج عمان باشد و نام گروهی از کفار که در هندوستان باشند (فرهنگ آنند راج) -

۳- در لغات ترکی نوشته که شخصی که نسبتش بسلاطین رسد و نسبت دامادی هم داشته باشد و در سروری بکاف اول فارسی و بکاف دوم عربی بمعنی پادشاهی که دختر خاقان چین در حبالهٔ نکاح او باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- (کتاب شمس اللغات) -

۵- (فرهنگ آنند راج) -
و کسیکه موش کوری گیرد بعلت مرغوبیت پوست آن و موش کور و نیز تله برای گرفتن موش کور و نیز نویسندهٔ خط کورها، آلت کوران که برای نوشتن بکار برند، خط کوران (فرهنگ غفاری) -

۶- رک: کرمیخ -

۷- (مؤیدالفضلاء) -
دیگر بمعنی حصه و قسمتی از پنج فارس حصه که حکما قرار داده بودند و آن کورهٔ استخر و کورهٔ اردشیر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاهور و کورهٔ قباد بوده - و درعربی کوره بمعنی شهرستان و کور جمع آنست و در بهارعجم نوشته که کوره پارچهٔ نا شسته که هنوز بکاری در نیامده باشد و آوند گلی که آب ندیده باشد و بهر دو معنی هندی است محمد سعید اشرف :

دریا ها وی کورهٔ چشم سفید
کوری کوری بروی هم افتاده است

کوز (ع) : بضم، کوزه دسته و از پارسیان بمعنی دوتا شده را گویند اما شیخ سعدی در قافیه روز آورده است کذا فی‌المؤید۱، گلستان :

پیر زنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتدبیر سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

کوزن (ت) : مثله۲-

کوزه (ت) : چشم -

کوزینه (ف) : بوزن و معنی لوزینه که مذکور خواهد شد انشاالله تعالی۳-

کوژانوک (ف) : بزای پارسی، پره کلیدن در مؤید است بضم یکم و پنجم۴-

کوژ ماثل (ف) : در مؤید است بثای مثلثه مکسور، بهنگ و داتوره۵-

کوس (ف) : معروف، و دو تن که یکدیگر پهلو به پهلو یا دوش بدوش بهم گویند ناگهان و عمداً و زبان و اشارت۶-

---

۱- و کنایت از فلک هم است (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : کزن -

۳- کوزینه - لوزینه بالفتح حلوای است که در آن مغز بادام کرده باشد (مؤید الفضلاء) -

و هر چیز را گویند از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند چه لوز بعربی بادام را گویند (برهان قاطع) -

حلوای کوز که چهار مغز باشد (کتاب شمس اللغات) -

۴- The wards of a lock (Steingass).

۵- کور (ف) با ثاء مثلثه بنگ و بنج و قیل دهاتوره کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

۶- (مؤید الفضلاء) -

و کوس بمعنی فرو کوفتن هم باشد و عربان صدمه گویند و نقارهٔ بزرگ را نیز گویند و آنرا نیز بسبب فرو کوفتن باین نام خوانده اند و بمعنی صف و قطار و جرگه نیز آمده است ونام قصبه ایست از مازندران که بکوسان اشتهار دارد - و نوعی از بازی باشد و آن فی‌الجمله شباهتی ببازی شطرنج دارد چه مهره های آنرا نیز در دو جانب صف می چینند و چون کوس بمعنی صف آمده آنرا نیز باین اعتبار کوس می گویند و گوشهٔ جامهٔ و گلیم و پلاس را نیز گویند که از گوشهای دیگر زیاده یعنی دراز تر باشد و بهندی بمعنی کروه است که ثلث فرسخ باشد (فرهنگ آنند راج) -

Also limping upon three feet (cattle); the north-west wind (Steingass).

کوس (ف) : آوند دوغ و قیل بسین معجمه، در ابراهیمیست گاویس بمعنی مذکور۱-

کوسج (ع) : بضم، معرب کوسه که بمعنی کمی ریش است و نیز ماهی است در دریا اکثر شب گیرندش نیز بیابند و در روز عکس آن، و نیز شکل پنجم از رمل۲-

کوس صبح (ف) : آوازهٔ صبح و نوبت آخر شب۳-

کوس فرو کوفت خواب (ف) : یعنی خواب کوچ کرد و رفت -

کوسن (ت) : تغار چوبین -

کوشا (ف) : بواو پارسی، کوشنده۴-

کوشک (ف) : بضم، بوزن کودک، در قنیه است آنکه عرب او را قصر خوانند و بحذف واو نیز، در مؤید است بضم، خورد اندام که بتازیش قوس بضم خوانند و در صراح ترجمه قوس کوچک نبشته۵-

کوشه (ف) : بضم، کاف تازی و واو پارسی، بمعنی کوشیده۶-

کوشیار (ف) : نام مردی منجم۷-

۱- کاویش - با ثالث بتحتانی رسیده و بشین نقطه دار زده، ظروف و انای دوغ و ماست را گویند (برهان قاطع) -

۲- کوسج بجیم در آجر کجوهر و بضم (ع) کوسه فارسی است معرب - و نوعی از ماهی که بینی وی همچواره باشد و آنکه دندانش کم باشد - و ستور آهسته رو و یا است تاتاری سست رو (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایت از شور و غوغای جانداران (فرهنگ آنند راج) -

۴- Also one who displays great energy in war (Steingass).

۵- کوشک، بضم اول و فتح ثالث بر وزن موشک (ف) بمعنی کوچک باشد و مردم کوچک اندام را نیز گویند و معرب آن قوش است و کوشک بالضم و واو معدوله و سکون شین معجمه قصر و بنای بلند و بواو مجهول و فتح شین نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بمعنی کوشیده و سعی و جهد نموده و بدست آورده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- (مؤید الفضلاء) -

نام حکیمی بوده است از گیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابو علی سینا شاگردی او کرده است و بکاف فاسی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

و او را ابوالحسن کوشیار گویند - سعدی :

بر کوشیار آمد از راه دور

و نیز کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن (شمس اللغات) -

کوف (ف): بضم یوم شوم و شانهٔ جولاهه در پنج بخشی است جنسی است از مرغان و صحیح آنست که نام چغد شوم است۱ - فرخی:

چون درو عصیان و خذلان تو شاها راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد

کوفتان (ع): گردا گرد کون و هر دو سرین و ران -

کوفته (ف): معروف، و نیز گوشتی که کوفته در رشته اندازند چنانکه بسحاق اطعمه گفته:

دانی که چه فتنه می کند بار
آن کوفته درمیان رشته

و یا غلولهٔ بزرگ سازند و نیز بمعنی مانده و آلوده چنانکه درین بیت هر دو جمع آمده۲ گلستان:

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است

کوفتهٔ بریان (ف): طعامی است که گوشت را کوفته بریان کنند۳ -

کوفجان (ف): بضم، پنجره و در پنج بخشی و در ادات است بواو پارسی و نیز آنکه عرب او را قفص خوانند در مؤید است بواو پارسی جماعتی از مردم بکرمان بتازیش قفص بضم خوانند کذا فی‌التاج - صاحب مؤید گوید که در نسخهٔ مصححهٔ تاج چنین یافتم، القفص کوفجان جبل بکرمان، و نیز در تاج است در باب حرف ضاد القفض کوفجان، و ازین هم معلوم میشود که کوفجان بمعنی پنجره نیست زیراچه قفص معروف بمعنی پنجره است اگر کوفجان بمعنی

۱- ابن یمین:

نشاند بی هنران را بجای اهل هنر
ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای

و در برهان بمعنی شانهٔ جولاهگان هم نوشته (فرهنگ آنند راج) -

۲- (کتاب شمس اللغات) -

بمعنی آسیب و صدمه رسیده و آنکه از بسیاری کار یا رفتن راهها در پایان خستگی باشد و راهی که از کوفتن هموار سخت شده باشد بمعنی کوبیده نیز سعدی گفته:

عذرش بنه ار بزیر سنگی
سر کوفتهٔ چو مار برگشت (فرهنگ آنند راج) -

۳- و آن چنانست که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح و روغن بریان کنند و بر روی خشکه بنهند و بخورند (فرهنگ آنند راج) -

پنجره بودی، هم از معروف اکتفا کردی و اعاده نمی‌کردی القفص کوفجان، و در بعضی نسخه ها کرفجان برای مهمله است ۱ -

کوفشانه (ف): بوزن چوب خانه، جولاهه ۲، استاد:

نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را
کو داده جاه و مرتبه این کوفشانه را

کوفه: بضم، شهریست معروف ۳ -

کوک (ف): بفتح، کمان نداف بکاف پارسی نیز، در پنج بخشی است بواو تازی و بواو پارسی، تره ایست که هندش بهاتل گویند صاحب مؤید گوید تره ایست که از خوردن آن خواب زیاده شود و طبع او سرد تر است ۴ ظهیر فاریابی:

بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری
زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

۱- کوفجان بر وزن بوستان قفس مرغان را گویند:

جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد
چون مرغ روح ما پرد از کوفجان تن

و بمعنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوههای کرمان (فرهنگ آنند راج) -

۲- بروزن موریانه، در برهان بمعنی جولاهه و بافنده آورده و رشیدی گفته که چون جولاهه همیشه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد او را بکوف شباهت داده اند و بکسر فا اصح است (فرهنگ آنند راج) -

۳- ریگ تودهٔ سرخ گرد یا هر ریگ تودهٔ سنگریزه آمیز و شهر اکبر عراق و نیز عیب و رنگ سرخ (فرهنگ آنند راج) -

۴- (مؤیدالفضلاء) -

آواز بلند و هم آهنگ ساختن تار و چغانه و رباب و ساختگی آنها را گویند و بثانی مجهول تره ایست که بخورند و خوردن آن خواب آورد و آنرا بپارسی کاهو و بعربی خس گویند، حکیم انوری:

جای رسیده باش تو کز بهر خواب امن
بگرفته فتنه را هوس کوک و کوکنار

و دو پارچه جامه بهم پیوند کردن و بخیه‌های دور دور زدن که وقت دوختن کم و زیاد نشود نیز کوک گویند - و بمعنی سرفه که آنرا کیوا نیز گویند آمده بنابرین غوزهٔ خشخاش را نار کیوا و کوکنار گویند - و بزبان ترکی رنگ کبود را کوک و کوک گنبذ یعنی گنبذ کبود و ازین روی آلوچه نرسیده را کوکچه خوانند و بر سبد نیز اطلاق کنند حکیم نزاری:

جدول کشید صفحهٔ کوک افق بنال
بیرنگ زد رواق معلق بمشک ناب

اما ترکان عراق بضم کاف فارسی و واو معدوله گویند و بفتح کف بتبری و دری کبک را گویند (فرهنگ آنند راج) -

کوکا (ت): خرمگس -

کوکان (ف): بفتح، ساز گازر بضم نیز۱-

کوکب (ع): ستاره بمعنی طالع نیز:

چه طالعیست که فیضی بماه خود نرسید
منجما نشناسی تو هیچ کوکب را

وگل چشم و قیل گروهی از سواران و گروهی از مردمان و لشکر و آب بسیار و بمعنی عظیم در شرح نصاب است نقطهٔ سپید که بر سیاهی چشم باشد و لشکر مسمار و سنگریزه که مخالف رنگ زمین باشد و جای باز داشتن و بمعنی مذکور و کواکب آتشی معظمه در تبختریست بمعنی شگوفه و نیز کوکب پستان گویند و شگوفه مراد دارند کواکب جمع آن۲-

کوکبه (ع): بفتح هر دو کاف، جماعه و انبوهی در ملوک و در شرح مخزن است لشکری که با پادشاه بر نشیند - عرب دارات و حشمت پادشاهی را گویند در سکندریست کبکبه - بمعنی اخیر در مؤید است کبکبه آواز پای ستوران و شتران و

۱- دست افزاریست مرگازران را (فرهنگ آنند راج) -

۲- (مؤیدالفضلاء) -

و سیم و شرار و داغ و اشک و نمکدان و گرده از تشبیهات اوست، خسرو:

مشعلهٔ صبح که شد نوردار
ساخت یکی شعله ز چندین شرار
از تف آن شعله که در تاب شد
سیم کواکب همه سنجاب شد

میان ناصر علی:

دل بخوان چرخ مهمان کش نبندی زینهار
در نمکدان کواکب استخوان سوده است

و نیز کواکب مهتر قوم و دلاور آنها و بزرگ از هر چیزی و تیغ و مرد باسلاح و آب و زندان و میخ و مرد با ساز و برگ و نزدیک بلوغ رسیده و درخش آهن و شبنم که بر گیاه افتد و چشمهٔ چاه و سختی گرما و خطه از زمین که رنگش مخالف آن زمین باشد و گیاه دراز و طاق از ادویه و نوعی از سماروغ و قلعهٔ است مشرف به طبریه و نام زنی و کوکب الکتیبة، درخش آن (یومٌ ذو کواکب) و از ینک سخت (فرهنگ آنند راج) -

و نیز آب بسیار (کتاب شمس اللغات) -

آدمیان۱ -

کوکله (ف) : بفتح، هدهد و او را مرغ سلیمان نیز گویند۲ -

کول (ف) : بضم، کاف تازی و واو پارسی، خزانهٔ آب و نام شهریست اما او را کولاب گویند مرکب و بکاف پارسی احمق و پرنده و پرندهٔ شوم که او را بوم گویند و بضمتین و کاف پارسی، و قیل تازی پشمینه پوشش درویشان و گلیم کهنه و خرقه۳، سکندر نامه :

میفگن کول گرچه عار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

کول (ت) : جان، اما آنچه شنیده کنگول است بضم کاف اول تازی و دوم پارسی بمعنی دل و بفتح بیا و

۱- (مؤید الفضلاء) -

در قاموس ستاره و انبوه و جماعت مردم و بمعنی کروفر و حشمت و فوج مجاز است و بلند از صفات اوست - میر حسن دهلوی :

خوی چو ستاره ز رخ برون زده گوی
کوکبهٔ ماه با کمال بر آمد

میرزا جلال اسیر :

که بان کوکبه در دشت جنون تافته است
چشم آهوست که هر کام رکابم دارد

(از بهار عجم) و در برهان و غیاث گفته که کوکبه چوبی باشد بلند و سر کج که از سر آن گوی فولادی مصیقل آویزند و پیش سواری ملوک می برند و آن از لوازم پادشاهی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- و آنرا شانه سر نیز گویند و اصل آن کاکله بوده یعنی کاکل دار (فرهنگ آنند راج) -

۳- (مؤید الفضلاء) -

و قصبه ایست از ولایت فارس و بضم اول بمعنی دوش و کتف و بمعنی پشته و تل (بزبان گیل) -

و رشیدی شعر سراج الدین را که در معنی دوش و کتف نوشته شده در معنی تل و پشته بزبان گیلانی شاهد آورده:

کول باری ز معصیت بر کول
کی تواند شدن بصدر قبول

و غریب است و کوله بار بمعنی باری که بر دوش کشند مشهور است چه کول و کوله از آن مستعمل تر است که مشتبه شود چنانکه گویند فلانرا کوله کن یعنی بدوش خود بگیر و در جهانگیری این بیت حکیم سنائی را شاهد معنی آبگیر آورده که گفته:

مرد کان هرزه گوئی بیباک است
راز باوی چون کول ناپاک است

و درین معنی و شاهد نیز تامل است (فرهنگ آنند راج) -

به بین-

کولان (ف): گیاهیست که در آب روید و ازو بوریا سازند -

کولخ (ف): بضم، واو پارسی، نام بادیست و در ادات است بواو پارسی، نام مرد تورانی که اسفندیار را به روئین دژ از راه هفت خوان رهنمائی کرد در مؤید است وزن کوچک آتشدان چنانکه در جسم نیز گذشت -

کولنج (ف): بفتح، قولنج، نامِ علتی است از باد و بضم آتشدان، و نیز بمعنی مذکور اما در لسان‌الشعراء بدین معنی کولخ بخا است۱-

کوماچ و کماچ (ف): هر دو بضم و جیم پارسی، نانی است مخصوص که در تنور پزند -

کومر (ف): بضم، گیاهی است که بتازی اذخر خوانند و در ادات بدین معنی بکاف تازی بغیر را آورده۲-

کومه (ف): مثله، بدو معنی اخیر۳-

کون (ع): بفتح، چیزی حادث و هستی -

کون (ف): بفتحتین، محنت و روستای است که در آنجا خلق در روز عاشوره جمع شوند - صاحب مؤید آن را بدال آورده بعد ازان گفته بعضی بجای دال واو نویسند۴-

---

۱- کولنج - بر وزن و معنی قولنج باشد - و آن بادی است که بسبب آن شکم و پهلو درد کند و بیم هلاکت باشد - و قولنج معرب کولنج بود - و آتشدان نیز گویند - و نام نواییست از موسیقی (برهان قاطع) -

۲- کومر - بضم اول فتح ثالث و سکون رای قرشت، بلغت زند و پازند بمعنی امرود باشد و آن میوه ایست معروف که بعربی کمثری خوانند (برهان قاطع) -

۳- رک : کازه و کاشه -

۴- در فرهنگ جهانگیری گفته روستای است که در هر عاشوره ده هزار مرد در آن جمع شوند - و بمعنی هیز و مخنث نیز آورده و برهان نیز چنین نوشته امّا رشیدی گفته کاف و واو نیست بجای واو دال است کدن صحیح است باری چنین روستای گفته اند که در هر عاشوره ده هزار شیعی در آن جمع شوند باید که در ایران باشد و معروف نگردیده و نام او شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود - و بضم کاف و فتح واو بمعنی درخت پده است و بفتحتین درختی است خاردار و ساق آن بی خار - صاحب مخزن الادویه گفته بفارسی کم بضم کاف گویند و بشیرازی بالش عاشقان خوانند بسبب درشتی خارهای آن و بعربی آنرا قتاده و شجرة القدس نامند (فرهنگ آنند راج) -

کون (ت) : آتش سوزان ـ

کون خر (ف) بضم، احمق و نادان، شیخ سعدی :

به عیسی ابن مریم خری میدهی
به کون خران میدهی صد براق

کونسته (ف) : دو کونه آدمی، بمعنی سرین ـ

کونسه (ف) : همان کوفتان مذکور ـ

کون مرغ (ف) : بضم، ناسوری که درمیان خایه و آن محل باشد ـ

کونه (ف) : بضم، مثله[۱] ـ

کونه سو (ت) : سیماب ـ

کوه (ف) : معروف و سگ و دنبه را نیز تشبیه کرده اند ـ

کوه (ف) : بضم تشدید، غوزه، در شرح نصاب است بفتح و تشدید واو[۲] ـ

کوه اخضر (ف) : کوه قاف که از زمرد است و پانصد فرسنگ بلندی دارد ـ

کوه اسد (ف) : کوهیست که ازان آتش شعله می زند و هرگز نمیرد ـ

کوهاموی (ف) واو اول پارسی، نام بازی، بازیگر نیز[۳] ـ

کوهان (ف) : بضم، بلندی پشت شتر و بلندی دوش[۴] ـ

کوهان ثور (ف) : پروین، و آن شش ستاره اند معروف[۵] ـ

۱- رک : کونسة ـ

۲- و کوکنار و پیلهٔ ابریشم، در مجمع الفرس بمعنی شیشهٔ حجام و مرادف کیسه نیز آورده (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- نام بازیست که موی را در تودهٔ خاک پنهان کنند جمعی گرد آن توده نشینند و موی را جویند هر که یابد آن بازی را برد و گرو را گیرد (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- (Steingass) و با واو پارسی آسمان و بلندی آن و زین اسپ و آنچه از پشت شتر و گاو بر آمده و باشد آنرا هم کوهان گویند بطریق مجاز (مؤید الفضلاء) ـ

ورم ـ برجستگی (فرهنگ غفاری) ـ

۵- بر آمدگی پشت گاو را میگویند و بمعنی پروین هم هست و آن چند ستارهٔ کوچک باشد که بمنزله کوهان است در ثور و آن یکی از منازل قمر است و بعربی ثریا خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ

کوه پایه (ف): دامن کوه و زمین فرود کوه[۱]-

کوه تیغ (ف): روشنی بسیار -

کوه جلیل (ف): نام کوهی که نوح علیه السلام بر آن خانه داشت و آب طوفان از آن آمد -

کوه‌در (ف): زمین دامن کوه، بکاف تازی -

کوه رحمت (ف): نام کوهیست که عرب آنرا جبل‌الرحمت گویند، نزدیک مکه واقع است -

کوهسار (ف): زمین پر کوه -

کوه سنج (ف): کوهی است در یمن در مؤید است بمعنی معروف و ازان حق تعالی خواسته[۲]-

کوهکن (ف): لقب فرهاد که عاشق شیرین بود و او را کوه شکن و کان شکن نیز گویند -

کوه محروق (ف): آن کوهی که تجلی حضرت حق بر آن کوه بوده و قیل کوهی است در حد ارمن -

کوه نالان (ف): کوهی است میان شیراز و کازرون -

کوهه (ف): پیش آهنگ و پس آهنگ زین و موج و حمله و او را ,,کهه،، بحذف واو نیز گویند -

کوههٔ آب (ف) موج آب -

کوههٔ آسمان (ف): بلندی آسمان -

کوهه‌گرفته (ف): دیو گرفته[۳]، لیلی مجنون:

از کوهه غم شکوه بکرفت
چون کوهه گرفته کوه بکرفت

کوهیج (ف): نوعی از درختان

۱- و بعضی بمعنی کوه گفته اند و از تواریخ نیز همی معلوم میشود و در برهان بمعنی کوهستان و دامن کوه نیز آورده، خواجه نظامی:

بشه گفت برخیز و شو باز جای
که آن کوه پایه درآمد ز جای

و در غوامض سخن نوشته که کوه پایه کوهسار چه پایه افادهٔ کثرت و انبوه دهد چو شالی پایه کشت زار که شالی درو بسیار باشد و خان پایه جاییکه خوان درو بسیار چیده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- چیزست که وزن کوه داشته باشد و آن بتخمین و قیاس باشد، نظامی:

یکی را بدست افگند کوه گنج
بسنجیده ها میدهد کوه سنج (فرهنگ آنند راج)

۳- و وحشی شده (شمس اللغات) -

میوه دار بتازیش زعرور خوانند۱۔

کوی باغ (ف) : رستنی است که نانخورش سازند مانند بادنجان ۔ هند تیندس گویند۲۔

کویر (ف) : بفتح، زمین سراب یعنی شوره و بیابان بی آب و بی سبزه و کاف و یای پارسی نیز و پایکار۔ صاحب مؤید گوید که در لسان الشعراء بمعنی نخست باکاف تازی است، با یای تازی بمعنی بیابان است۳۔

کویز (ف) : گوشهٔ خانه، کذا فی المؤید ۔

کویستن و کویستیدن (ف) : هر دو بفتح با یای تازی و پارسی، کوفتن غله ۔

کویسته (ف) : بیای پارسی، خزنده ایست بسیار پا هندش کنسلائی نامند ۔

کویسته (ف) : غلهٔ کوفته۴۔

کویشه (ف) : بکسر آوند دوغ ۔

کوبله و کوتله (ف) : بیا و تا وزن هلیله و ثوبره بمعنی سواران و موی کلهٔ مردم ۔

کوی هفتاد راه (ف) : دنیا ۔

کویم (ف) : بکاف تازی گیاه که در زمین شیارکرده بروید و بنش چون بن نی باشد ۔

که (ف) : معروف، بمعنی هر که۵،

بیت بوستان :

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانای شمشیر زن پرورند

۱- بمعنی کوهج است که آلوی کوهی باشد (فرهنگ آنند راج) ۔
۲- کوی باغ (ف) میوه ایست مانند بادنجان (مؤیدالفضلاء) ۔
۳- (مؤیدالفضلاء) - (فرهنگ غفاری) - و آنرا بعربی قراح گویند، فردوسی:
بیابانی از وی رمان دیو و شیر
همه خاک شخ و همه ره کویر
و زمینی را نیز گفته اند که باران بر آن باریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالای آن آمد و شد بسیار کرده باشند و آن زمین بمرتبه ای خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمد و شد بر آن دشوار شود و بمعنی شهر ژهان هم آمده است (فرهنگ آنند راج) ۔
۴- و همچنین کوسته بحذف یای حطی (شمس اللغات) ۔
۵- بفتح اول و سکون و ظهور ثانی مخفف کاه است که اسبان و شتران و گاوان خورند:
بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک هین از که جدا کن دانه را

(بقیه در پاورقی ۴۳۸)

کهان (ف) : بکسر کاف تازی، بمعنی کهتران ضد مهان۱-

کهبد (ف) : بضم کاف و فتح ها، دهقان و خوطه و مرد گوشه نشین از زهاد و راهبان و کوه نشین و امیر کوه، صاحب مؤید گوید که می باید بضم ها باشد بجهت آنکه معنی آن "کوه بوده" است، و بکسر کاف درم گزین پادشاه، بمعنی ناقد، و آن مرد که زر و سیم بدو سپارند که بخزانه رساند، بتازیش محصل خوانند و در بعضی فرهنگ است بمعنی خزینه‌دار۲-

کهبله (ف) :وزن مشغله، نادان مزاج و احمق، استاد :

گونه کهبله چرا گشتی
بدر خانه رئیس و خسیس

کهربا رنگ (ف) : زود وام، و آنکه خاصیت کهربا دارد، و بردارندهٔ چیزی و سبکدست -

کهرم (ف) : بفتح پهلوان۳-

(بقیه از پاورقی ۴۳۷)
و کاه ربا معروف و کهر مخفف آن، و کهکشان همان کاهکشان و بضم اول مخفف کوه که عربان جبل گویند (درین صورت که باید نوشت) در سیستان جای بنام "قوهه" (معرب "کهه" و "کوهه") بوده است (تاریخ سیستان) -
و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوهه است که پیش و پس زین اسپ، و موجهٔ آب و بلندی پشت شتر و گاو باشد و در بهار عجم نوشته که چه هر دو کلمه استفهام، اول در ذی‌العقول و ثانی در غیر ذی‌العقول مستعمل (فرهنگ آنند راج) -
و بکسر اول افادهٔ معنی علت و دلیل کند چنانکه گویند "بسبب آتش زدم که نماز نمیکرد"- "که" بر سه قسم است موصول، حرف ربط استفهام (برهان قاطع) -
۱- بفتح اول، بر وزن و معنی جهان است که عالم و دنیا و روزگار باشد، و مخفف کیهان هم است که آن نیز بمعنی جهان است و بکسر اول جمع "که" است چنانکه گویند مهمان و کهان، که بمعنی کوچکان و خردان باشد (برهان قاطع) -
۲- و بمعنی صراف نیز گفته اند (کتاب شمس‌اللغات) -
و این مخفف کوه بوده است یعنی کوه بودند که عبارت از زاهد و عابد و مرتاض و گوشه نشین است و بمعنی تحصیل دار و خزانه‌دار و صراف هم است:

نباید همی کین درم خورده شد
رود موبد و کهبد آزرده شد

و بمعنی سمسار نیز گفته اند و بمعانی آخر که خزینه‌دار و صراف و تحصیل‌دار است بفتح اول و کسر اول هم آمده است که بروزن سرمد و نعمت باشد و معرب آن جهبد است (برهان قاطع) -
۳- نام مبارزی بوده تورانی که بردست یکی از پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته شد (برهان قاطع) -

کهره (ف) : بفتح کاف وزن بهرهٔ بزغالهٔ شیر مست -

کهسته (ف) : بضم و کسر تا کوزهٔ پر آب و قیل بشین معجمه نیز -

کهف (ع) : سوراخ اصحاب کهف، بمعنی یاران غار و پناه۱ -

که کوب و کوه کوب (ف) : اسپ و ستور کاه خورنده و فرهاد نیز مراد دارند -

کهل (ع) مردی از سی سال گذشته۲ -

کهندز (ف) نام شهری -

کهن دیر (ف) : آسمان و قیل دنیا -

کهنه فرش (ف) : زمین -

کهول (ع) : بفتح، عنکبوت -

کهیدا (ف) : نام مبارز ایرانی -

کهیل (ف) : بفتح یکم و ضم سوم، نادان و احمق مزاج -

کهیم (ع) : درویش۳ -

کی (ع) : بفتح و تشدید داغ، پارسیان بتخفیف خوانند و بمعنی استفهام که عرب متی خوانند و پادشاه جبار که آن پنج پادشاه بوده اند چنانکه در کیان خواهد گذشت۴ -

---

۱- و اصحاب الکهف از اهل روم اند بر دین حضرت مسیح علیه السلام و غار ایشان هم در ارض روم است - ذات کهف موضع است و نیز کهف نیک دویدن و شتافتن و رفتن (فرهنگ آنند راج) -

۲- مرد سیاه سپید موی ذی وقار یا مرد میانه سال یا آنکه ازسی و سی و چهار در گذشته تا پنجاه و یک رسیده باشد، گویند که مرد تا شانزده سال حدث است، و از شانزده تا سی دو شاب، و از سی و دو تا پنجاه کهل و سپس آن شیخ کهول و کهلول و کهال ککتاب و کهلان کندمان و کهل کرکع و نیز گیاه بیابان درازی رسیده و سخت گردیده و شگوفه بر آورده و از اعلام است، ویقال طارله طایر کهل یعنی او را نصیبی و بهره ای است از نعمت دنیا (فرهنگ آنند راج) وسال قحط نیز (شمس اللغات) -

۳- مرد کلان سال (فرهنگ آنند راج) - و پیر فرتوت (فرهنگ نفیسی) -

۴- و نیز بمعنی پهلوان (مؤید الفضلا) -

also a great giant, noble, graceful, just (Steingass).

کی : بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی کدام و چه وقت باشد، و در وقت انکار نیز این کلمه را گویند، و بمعنی پادشاه پادشاهان است، یعنی پادشاهی که در عصر خود از همهٔ پادشاهان بزرگتر باشد، و بعربی ملک الملوک خوانند - در ''اوستا'' ''kavi'' یاد شده - از ''گاتها'' بر می آید که ''کوی'' بمعنی پادشاه و امیر و فرمانده است - در دیگر قسمتهای ''اوستا'' گاهی بمعنی امیر ستمگار و گمراه کننده استعمال شده است و گاه نیز عنوان یکی از پادشاهان کیانی است و در ویدهای

(بقیه در پاورقی ۴۴۰)

کیاجور (ف) : بیای حطی و جیم، دانا ۱-

کیاخن (ف) : بفتح، استوار و آهستگی و نرمی و استواری درکار و بکاف پارسی بکسر و ضم خا نیز - در تبخترییست بفتح یکم و کسر دوم تاریکی ۲-

کیاست (ع) : بکسر، فراست بعضی بکاف پارسی خوانند برین تقدیر فارسی خواهد بود -

---

(بقیه از پاورقی ۴۳۹)

هند این کلمه را در مورد ستایشگران دیوان (خدایان هند) بکار برده اند، (و نیز ''کوی'' در ''اوستا'' نام طایفه ایست از پیشوایان کیش آریایی، که آیین آنان غیر آیین زر تشتی بود)، بنا بر آنچه گفته شد ''کوی'' اساساً عنوان و لقبی بوده و بعد بعنوان اطلاق عام بخاص، بیک سلسلهٔ مخصوص - که در داستانهای ایرانی پس از سلسلهٔ پیش‌دادی ذکر می شود، اطلاق گردیده، از برخی موارد ''اوستا'' مستفاد میشود که این عنوان از همان عهد باستانی بخاندان مخصوص (کیانی) تخصیص یافته، چه در بند زامیادیشت از : کیقباد، کی اپیوه، کی کاؤس، کی آرش، کی پشین، کی سیاوش یاد شده - و در بند بعد آمده که کیانیان همه چالاک و پهلوان و پرهیزگار و بزرگ منش و بیباک اند و این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفته اند چه او بلند ترین کواکب سیاره است - و بعضی گویند معنی لغوی ''کی'' پادشاه قهار است و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاؤس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسپ باشد، ''کی'' می گفته اند و بعضی پنج گویند و کیومرث را داخل می دانند (جز اول این نام گی=گیه است رک : کیومرث) - شاهان سلسلهٔ اساطیری (کیانی) را درادبیات پهلوی و پازند و پارسی زرتشتی ''کی'' می گفتند : کیقباد، کیکاؤس، کیخسرو، کیلهراسپ، کی‌گشتاسپ، کی بهمن، و هریک از عناصر اربعه را نیز گفته‌ اند، و بمعنی پاکیزه و لطیف هم آمده است :

شد ستم بی شک و بی شبه بر وی
پذیرفتم مر او را از دل کی

و اصیل و نجیب را هم میگویند و ترجمهٔ سلطان هم است و بعضی گویند این نام را زال (پدر رستم) بقباد گذاشت و کیقباد خواند، و در عربی بتشدید ثانی، بمعنی داغ باشد و لکه و نشان را هم گفته اند (برهان قاطع) -

۱- بفتح و ضم جیم بر وزن بلا دور، عاقل و فاضل و دانا را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- و سخن چرب و شیرین را هم گفته اند و بکاف فارسی هم آمده است - آهستگی و نرمی - رودکی سمرقندی گفته :

درنگ آر ای سپهر چرخ وارا
کیاخن ترت باید کرد کارا (برهان قاطع) -

flattery with an intention to deceive (Steingass).

کیال (ع) : بفتح و تشدید، پیمانه کننده۱ -

کیان (ف) : بضم، خیمهٔ عرب و پهلوان، بفتح جمع کی است و معنی کی بادشاه چهار اند که دو عصر خود بزرگترین بوده اند، کیومرث و کیلهراسپ و کیکاؤس و کیخسرو و کیقباد و حسین گوید از کیومرث تا فریدون۲ -

کیانا (ف) : بفتح، بزبان فلاسفه طبایع اربعه۳ -

کیانه (ف) بکسر، بمعنی چکاره -

کیانی (ف) : پادشاهی و جباری منسوب به کیان چنانکه کمان کیانی گویند، بوستان :

کمان کیانی بزه راست کرد
بیکدم وجود از عدم خواست کرد

کیب (ف) : بوزن ریب، پرنده بسوی کجی۴ -

کیبانیدن (ف) : مثله۵ -

کیبر [گیبر] رک : ضمیمهٔ مقالهٔ حاضره -

کیبیدن (ف) بکسر، از جای بجای کشیدن و بردن۶ -

کیپا (ف) : بکسر کاف، طعامیست

۱- و نیز لقب مردی گول که پیوسته خاک می پیمود (فرهنگ آنند راج) -
۲- (مؤید الفضلاء) -
و هم ستاره و کوکب و نقطهٔ پرکار را گویند که مرکز دائره است نیز ''کیان'' (بکسر اول و فتح دوم) از سریانی طبیعت، جوهر آمده (برهان قاطع) -
و ''کیان'' بالکسر جمع ''کی'' برای استفهام ذوالعقول است ملا تشبیهی :
چون سوی تو نامه‌ای فرستم
فرما بکیان دعا نویسم (فرهنگ آنند راج)
۳- طبایع باشد بزبان فلاسفه - خسروی :
همه آزادگی همت تو
قهر کرده است مر کیانا را
در رشیدی آمده : کیانا عناصر اربعه، جمع ''کیا'' و بیت خسروی مذکور را شاهد آورده، محشی فرهنگ رشیدی نوشته، کیانا را جمع کیا نوشتن عجیب است و در فرهنگ جهانگیری جمع ''کی'' گفته و نزد صاحب سراج صحیح کیانان بنوست جمع کیان که بمعنی اصل و عنصر است و آنانرا که کیانا بوزن توانا، بمعنی طبایع اربعه گفته اند تخطئهٔ کرده و گفته که در شعر خسروی کیانان بنوست، این احتجاج صحیح نیست (بردان قاطع) -
۴- کیبیدن، بر وزن پیچیدن، بیکسو رفتن و تحاشی نمودن و از جای گشتن و از جای بجای کشیدن و گردانیدن باشد (برهان قاطع) -
۵- رک : کیبیدن -
۶- رک : کیب -

معروف که سحر خورندش۱، محمود لاهوری :

در وقت سحر خوردن کیپا مزه دارد

کیپا سراجی (ف) : کباچۀ فربه که در تنور گرم آویزند ـ

کیپک (ت) : بکسر کاف اول و بای پارسی، سبوس آرد ـ

کیت (ف) : بفتح کاف و کسر یا، زنبور انگبین، ازین بیتی که در تبختری آورده بسکون یا فهم میشود۲، استاد :

همچنان کیتی که دارد انگبین
می نماید داستان من چنین

کیج (ت) : دیو ـ

کیچه (ت) : بنگاه ـ

کیخسرو (ف) : بفتح، پسر سیاوش ابن کیکاؤس۳ـ

کید (ف) : بکسر و بفتح، نام ستاره و نام پادشاه که باطاعت سکندر در آمد و پیل و مال و دختر پیشکش کرد۴ـ

کیرخ (ف) : بکسر و فتح را، در ابراهیمیست بوزن کیرد، دو تختۀ چوب بهم پیوسته بتازیش رحل خوانند ـ

کیره (ف) : بیای پارسی، سبد خورد ـ

کیز (ف) : بکسر، نمده۵ـ

۱- نوعی از طعام که رودۀ باریک گوسفند را پاک کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن می پزند (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- A bee ; astonished ; how much, how great, of what kind or quality (Steingass).

۳- نام پسر سیاوش بن کیکاؤس که ولیعهد جد خویش شده و او پسر دختر بن افراسیاب بود و کیخسرو آخرالامر لهراسپ را ولیعهد خویش ساخته خود درمیان غار در آمده و آن غار در شهر سریر سرافراز است (مؤید الفضلاء) ـ

۴- و نیز مکر و حیله و جنگ کردن و حایض شدن زن (مؤید الفضلاء ـ کشف اللغات) ـ

بد اندیشیدن و قی و درمان کردن و بانگ کردن کلاغ و دویدن آن و نام رای کنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بود ـ حکیم فردوسی فرماید :

یکی شاه بد هند را کید نام
نکردی جز از دانش و رای صید (شمس اللغات)

و چیزی را نیز گویند که بدان طلا و نقره و امثال آنرا بهم وصل کنند و آنرا بعربی لحیم خوانند (برهان قاطع) ـ

Also warfare (Steingass).

۵- و آنرا بعربی لبد گویند (برهان قاطع) ـ

کیس (ع) : به تشدید یای حطی، زیرک -

کیسنه (ف) : بکسر، ماثورهٔ ریسمان که هندش ککری گویند -

کیسه پرداز (ف) : خالی کنندهٔ کیسه -

کیسه پنیر (ف) : پنیری که مسکه کرده در خریطه اندازند -

کیسهای زر به برگ گندنا سربسته اند (ف) : یعنی سر کیسه بکاه برگی بسته اند بدین واسطه که کیسها خالی شدند یا صفت سخاوت است بدینکه وقت کشادن زود میکشاید -

کیسه صورت کشاد (ف) : یعنی از صورت اصلی خود بیرون آورد و مسخ کرد[۱] -

کیش (ف) دین و مذهب و نام شهری بر کنارهٔ دریای پارس در جزیره بالای کوهی و نیز تیردان که در آن تیر اندازند و موی و زلف[۲] -

کیغ (ف) : بکاف تازی بوزن شیخ، پیخال چشم و گوشهٔ او، واو را کنغ بنون نیز گویند، ابو شعیب :

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود چشم نیز باشد کیغ

کیفر (ف) : بکسر، سنگ کنگرهٔ حصار که بجهت خصم نهند و پشیمانی و حیف و پاداش، استاد :

سپاس جهاندار بگزار ورنه
بکفران نعمت کند از تو کیفر

در مؤید است وزن سی بر بکسر یکم و فتح سوم، بمعانی مذکور و مشک دوغ، فردوسی بمعنی حیف باشد آورده، شاهنامه :

که چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری

و قیل لفظ مرکب است و بفتح و بکسر نیز نقل کرده - در پنج بخشی

۱- یعنی چیزی صورت اصلی خود را رها کرد و صورت دیگر بهتر از آن گرفت (برهان قاطع) -

۲- و دیگر بمعنی جانوری آورده اند که از پوست آن پوستین سازند، دیگر نام جزیره است از جزائر بحر عمان از حوالی فارس و آنرا جزیرهٔ دراز خوانند و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند بترکیب کیش یعنی جای تیر نماید و عربان معرب کرده جزیره قیس نامند و دیگر نوعی از بافته است که از کتان بافند و آنرا حیش نیز خوانند و بمعنی پر که بر تیر نصب نمایند (فرهنگ آنند راج) -

است بعضی آن را بکاف پارسی گویند در حل لغات است و نام قلعه ایست که کس آنرا نمیتواند گرفت جهت آنکه بطلسم ساخته بوده اند و در بعضی نسخه ها است که شخصی خواسته که آن قلعه را بکشاید معلاقی ساخته و معنی معلاق مذکور خواهد شد، بریسمان بسته و بر بارهٔ قلعه یعنی برج قلعه انداخته ـ سنگی بر بارهٔ قلعه نهاده بوده اند معلاق در آن سخت شد ـ آن شخص آهنگ کرد که بر قلعه رود چون دو سه گز بالا رفت آن سنگ آمد و بر سر مرد افتاد و او را بکشت ـ بعد از آن هیچ کس آهنگ آن قلعه نه کرد و بعضی گویند کیفر نام آن سنگ است که معلاق در آن سخت شد و بر سر آن مرد افتاد ـ و نیز بمعنی تغاری که دوغ فروشان دوغ جغرات در آن کنند و آنرا ناودانی بود چون ابریق ـ

کیقباد (ف) : بفتح، نام پادشاهی است از ایران زمین که صد سال ملک راند۱ ـ

کیک (ف) : بفتح، جانوریست معروف در کعب‌الاخبار گوید عمرش زیاده از پنج روز نبود، در مؤید است بکسر۲ ـ

کیکاؤس (ف) : بفتح، نام پادشاه کیانی و او را کاؤس نیز گویند و او در عهد خود بزرگترین پادشاه بود، صد و پنجاه سال ملک راند و گروهی نمرود را گویند و بعضی فرعون را نامند ـ

کیک در پایچه (ف) : همان کیک در شلوار که مذکور خواهد شد ـ

کیک در شلوار (ف) : کنایت از بیقراری است۳ :

---

۱ - از کی - غباد بمعنی عادل برحق باشد چه کی بمعنی عادل و غباد بمعنی برحق است - در عهد او پادشاهی بزرگتر از او نبود - صد سال پادشاهی و حکمرانی کرد و درین زمان کیقباد نویسند که بجای غین ق باشد و در فرس قدیم حرف قاف نیست (برهان قاطع) -

۲ - نسخهٔ خطی : کنک، صحیح .... کیک (مؤید الفضلاء) -
بالکسر همان کاک بدو معنی نخست یعنی مردم و مردم چشم و بالفتح جانوریست خورد گزنده و چمنده و بتازیش برغوث نامند و هند پسو گویند و بکسر یکم و دوم نام میوه ایست کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علی بیگی مذکور است که کیک گربه که بتازیش سنور گویند و در قنیه اعرابش بعلم مصنف بکسر یکم و فتح دوم است (مؤید الفضلاء) -

۳ - کیک در پاچه افگندن و کیک در پازه افگندن و کیک در شلوار افگندن هر سه لغت کنایت از اضطراب و بیطاقتی و بیقراری کردن و مضطرب ساختن باشد (برهان قاطع) -

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار

کیکن و کیلن (ف) : بفتح لام میل و در بعضی فرهنگ بدین معنی بکسر هر دو کاف نیز گفته بمعنی تاریکی۱-

کیکوس (ف) : پخته و رسیده غذا و بفتح ۲-

کیک و کاک (ف) : بکسر اول، مردم چشم۳-

کیل (ف) : بکسر کاف، آرزو، میل بکاف پارسی نیز در مؤید است۴ - بکسر کاف پارسی نام شهری که معرب او جبل است که حضرت شیخ محی‌الدین گیلانی از آنجاست -

کیل (ع) : بفتح، پیمانه و در حل لغات است بمعنی نرخ ۵-

کیلو (ف) : بوزن زیلو، خزانهٔ آب کیو نیز گویندش، در مؤید است از لسان الشعراء بدین معنی کیکو بجای لام کاف۶-

کیله (ع) : بفتح یک کیل، بمعنی پیمانه -

کیله (ف) : نام مقامی -

کیلهراسپ (ف) : بباى پارسی، لهراسپ شاه که در عهد خود بزرگتر

۱- کیکن (ف) با هر دو کف مکسور، تاریکی شب - و در شرفنامه کیان با لام بمعنی تاریکی شب و در زفانگویا مذکور است کیکن بکسر هر دو متجانس و دوم فارسی میل (مؤید الفضلاء) -

۲- (کتاب شمس اللغات) -

۳- رک : کیک.... کیک

گر ماه نیم کور ز گردون نظر کند
سوی در شهنشه از راه دیده کیک
هنگام اهتمام بوقت مقابله
از کینه مهر برکند از دیده هاش کی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام نام میوه ایست صحرائی شبیه بآلوچه و سیب کوچک و آنرا در خراسان علف شیران و علف خرس گویند و بعربی زعرور و کیل سرخ نیز گویندش و بعضی گویند زعرور یونانی است نه عربی و الله اعلم و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خمیده و کج شده باشد و آرزومند و صاحب آرزو را نیز گویند - و گلیم و پلاس پوش را هم گفته اند (برهان قاطع) -

۵- اندازه، مقدار، عیار، مقیاس (فرهنگ غفاری) -

۶- (مؤیدالفضلاء) -

علف شیران و علف خرس را گویند و آن میوه ایست صحرائی شبیه به سیب کوچک و آلوچه و عربان زعرور خوانندش و به سکون ثانی استخر و تالاب را گویند (فرهنگ آنند راج) -

بود و لفظ کی باو مرکب ساخته اند۱-

کیماغ (ع) : بکسر، قیماغ که در قاف داخل الفاظ ترکی گذشت -

کیماک (ف) : بفتح، نام دریای۲-

کیمخت (ف) : پوست معروف که از خر حاصل شود و دانهٔ او را کیمخته گویند یعنی پوست پیراسته کذا فی‌المؤید۳ سیفی بخاری :

کیمخت گر بسر که دل از دوست می‌کند
هر خر که عاشقی کندش پوست می‌کند

کیمخت ماه (ف) : آسمان۴-

کیمس (ف) : بفتح، نام مردی -

کیموس (ف) : دو بار پخته غذا۵-

کیمیا (ف) : معروف و حیله و مکر۶، سوزانی :

آنکه بر مخالفت پادشاه دین
بودند دست برده بمکر و بکیمیا
بی مکر کیمیای بفر همای شاه
زایشان نشان دهند چو سیمرغ و کیمیا

کیمیا ریمیا (ف) : جامه ایست و

۱- از جمله پادشاهان کیانی است که کیقباد و کیخسرو و کیکاؤس باشد، گویند چون درعصر لهراسپ پادشاهی ازو بزرگتر نبود لفظ "کی" را بر آن زیاد کردند و کیلهراسپ گفتند (برهان قاطع) -

۲- بکسر اول بر وزن بیباک، بالاتنگ را گویند و آن نواری باشد پهن که بر بالای بارآلاغ و اشتر کشند، سوزنی سمرقندی :

در کار و برون کار هستی
که آهن و که دوال کیماک

و نام شهری است از دشت قبچاق و نام دریای هم است و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی قیماق باشد که سر شیر است (برهان قاطع) -

۳- بکسر اول و ضم ثالث بر وزن سیپخت، معروف است و آن پوست کفل و ساغری اسب و خر است بنوعی خاص دباغت کنند و بعضی گویند که کیمخت دانهای است که در آن پوست می باشد و پوست در هم کشیده را نیز گویند، خاقانی شروانی:

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش (برهان قاطع)

۴- و بعربی سما خوانند (برهان قاطع) -

۵- (مؤیدالفضلاء) -

بلغت یونانی بمعنی دوباره پخته باشد و آن دو بمین طبخی است که غذا در جگر می یابد (برهان قاطع) -

۶- و علمی است مشهور نزد اهل صفت که بسبب امتزاج روح و نفس اجساد ناقصه را بمرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و طلا کنند و چون این عمل خالی از حیله و مکری نیست ازین جهت باین نام خوانند و نظر پیرو مرشد کامل وعشق و عاشقی را نیز گویند (برهان قاطع) -

علمیست ـ قیل کیمیا دیگر است و ریمیا دیگر است ـ بسیار آن چنین گفته اند ـ در تبختریست کیمیا جامه ایست چنانکه گذشت[۱] ـ

کیمیای جان (ف) : می ـ

کین (ت) : تاج ـ

کین (ع) : بوزن دین، گوشت الدرون فرج زن[۲] ـ

کین (ف) : بکسر کاف تازی، کینه[۳] ـ

کینان (ف) : بکسر، مختصر که اینان ـ

کین ایرج (ف) : نام نوای و لحنی که در ضمن سی لحن مذکور شده[۴] ـ

کین سیاوش (ف) : نام مردی و نیز نام نوای و لحنی چنانکه در ضمن سی لحن مذکور شده[۵] ـ

کینور (ف) : بی بهره ـ

کینه (ع) : حال و در عرف آنچه در دل پوشیده دارند ضد مهر[۶] ـ لمؤلفه :

ز مهر و کینه دل آگاه باشد
که دلها را بدلها راه باشد

کینه توز (ف) : بواو پارسی، کینه کش ـ

کیوان (ف) : بفتح، نام ستارهٔ

۱- و نوعی از جامه و پارچهٔ لطیف است (مؤیه الفضلاء) ـ

۲- و نیز طلاق و نیز کین فروتنی نمودن (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بغض و عداوت و قصاص و انتقام و سرکهٔ ده ساله کینهٔ دیرینه را گویند و با لفظ کشیدن و گرفتن و خواستن و بستن و آوردن مستعمل، میرزا معصوم تبریزی :

جور با عاشق دیرینه نمی باید کرد
گر محبت نکنی کینه نمی باید کرد (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- (مؤید الفضلاء) ـ
و نام کوهیست (شمس اللغات) ـ
نام لحنی نوزدهم است از سی لحن باربد و نام نوای هم است و هم کینهٔ ایرج (برهان قاطع) ـ

۵- نام لحنی است از موسیقی از سی لحن باربد (فرهنگ آنند راج) ـ
و نام لحن بیستم است از سی لحن باربد و هم کینهٔ سیاوش (برهان قاطع) ـ

۶- عقده، داغ دل، بغض، کید، شتر خوئی (فرهنگ غفاری) ـ
بمعنی بی مهری و عداوت و آزار کسیرا در دل پوشیده داشتن باشد (برهان قاطع) ـ

زحل۱ -

کیومرث و کیورومرث (ف) : نام پادشاهی از فرزندان آدم در کوه مسکن داشت و پوشش او پوست پلنگ بود کذا فی شرفنامه و در طبری است نخستین کسی که بر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خوانند و نیز در آن کتاب است اول مردی که آفریده شد او را کیومرث خوانند - در مؤید است معنی کیومرث زنده گویا بود و نیز نام کیومرث کوشاه میگفته اند که جهان ویران بود و او در شکاف کوهی بود تنها و مردم باوی نبوده اند و معنی کو کوه است از تواریخ طبری نقل است۲ -

کیوه (ف) : بیای پارسی کفش جامگی و قیل بکاف تازی در سکندریست بیای پارسی جامگی و بکاف پارسی نعلین چرمین و در جای دیگر ازوست کفش جامگی نعلین چرمین و نام پادشاه خاوران زمین و در ابراهیمیست بفتح سبزه ایست که برگ آن مغزدار میشود و آنرا کاهو نیز گویند، میوهٔ آن خوب و خوشبو میشود -

کیه (ف) : نوعی از علکهای رومی و او را مصطکی نیز گویند -

کیهه (ف) : بوزن میوه، درختی خاردار که میوهٔ آن به خرتوت ماند -

---

۱- (مؤیدالفضلاء) - (فرهنگ غفاری) -
وکی بمعنی بزرگ و وان بمعنی مانند است، حکیم سنائی گفته :
فلک هفتم آن کیوان است
که مر آنرا بسان ایوان است
و دیگر بمعنی کمان است که بعربی قوس خوانند، فردوسی :
چوشش سا له شد ساز میدان گرفت
بهفتم ره تیر و کیوان گرفت (فرهنگ ناصری) -
در کشف نوشته که کیوان ستارهٔ زحل که بر هفتم آسمان است و هند حوالهٔ اوست و او را پاسبان فلک گویند، رنگ او سیاه است و مزاج او سرد و خشک (فرهنگ آنند راج) -
و فلک هفتم را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- کیو مرت: اول کسی است از فرزندان آدم علیه السلام که پادشاه شد، پیوسته در کوه گشتی و پوست پوشیدی و به ثای مثلثه هم می گویند که کیرمرث باشد و باین معنی باکاف فارسی هم آمده است و اصح آنست -
گیومرت: معنی ترکیبی این لفظ زنده گویا است چه گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده آمده است و درمیان متاخرین بکاف تازی و ثای مثلثه مشهور است و حال آنکه این اسم فارسی قدیم است و در کلام فارسی قدیم مثلثه نیامده است والله اعلم (برهان قاطع) -

باب الکاف فارسی

گادن (ف): کاف پارسی، جماع کردن[۱]-

گاز (ف) بکاف پارسی، لب بدندان گرفتن و آن که بدان زر و نقره و جز آن ببرند کذا فی الابراهیمی، بوستان:

اگر خوردهٔ زر بدندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

صاحب مؤید بمعنی مطلق نیش دندان هم آورده در زفان گویا و پنج بخشی است بن دندان و موی جثه و صومعه که بر سر کوه باشد - اما در ادات بدین معنی بکاف تازی است چنانکه گذشت[۲]-

گازرگاه (ف): هر دو کاف فارسی، نام تفرج‌گاهیست در شیراز از مدفن مصلح‌الدین شیخ سعدی شیرازی و آن را قلاب گازران نیز گویند کذا فی‌المؤید - و از مردم شیراز بتحقیق پیوسته اما

۱- جماع کردن، ملا شرقی قزوینی:

ای که می گوئی بشرقی استری گائیده ای
این سخن گر راست باید گشت در دم شایدم
لیک باور کی توان کردن که با این کوتهی
گر همه بزغاله گایم نردبان می بایدم (فرهنگ آنند راج) -

۲- بسکون زای نقطه دار، بمعنی دندان باشد و لب یا عضو دیگر را بدندان گرفتن و خائیدن را نیز گویند و آلتی که بدان طلاء و نقره و مس و غیر آنرا ببرند و مقراض را هم گفته اند و منقاشی که با آن سر شمع گیرند و موی چینه را هم گفته اند و علف و چاروا را نیز میگویند و بمعنی اخذ و جر هم هست و غار و مغارهٔ کوه را نیز گفته اند و جائی و سوراخی را نیز گویند که در کوه یا در زمین صحرا بکنند تا در وقت ضرورت آدمی یا گوسفند در آنجا رود و صومعه را هم میگویند که در سر کوه ساخته باشند، و باین معنی با کاف تازی هم آمده است (برهان قاطع) -

معلوم شد که در هری نیز بهمین نام مقامیست که مدفن پیر عبدالله انصاری است و در کمال شهرت است - ولیکن از مردم خراسان بکاف اول تازی مسموع است بخاطر می رسد که چون بهردو جا شنیده می شود که محل کششش گازران است می باید هر دو کاف پارسی باشد اما از تاریخ هرات معلوم شد که آنجا را قدیم صحرای کازارگاه می گفته اند که الحال بجهته تخفیف و غلط عام گازرگاه شهرت یافته۱، لمؤلفه:

ز گازرگاه صد گونه زیاده است
که در هرگوشه صد باغ مراد است

گازرون (ف): بزای پارسی نام شهری، بجای را جیم نیز۲-

گاو (ف): معروف و صراحی که بصورت گاو سازند رنگا رنگ چنانکه گذشت۳-

گاواب (ف): بکاف پارسی، جامه غوک که بتازیش طلحب و ثورالماء گویند هندش سوال نامندم-

گاو آهنین (ف): که بدان زمین رانند و او را سه بار نیز گویند۵-

گاو بیشه (ف): روزگار و زمانه۶-

گاو چشم (ف): گلی است که بتازیش عرار نامند و چون در شب بوی می دهد نه روز، شب بوی نیز گویندش در زفان گویاست گلی است زرد عرب آن را بهار خوانند۷-

---

۱- نام موضعی است در شیراز که شیخ سعدی در آنجا آسوده است و نام مقامی است در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است (برهان قاطع) -

۲- Name of a city founded by Qubād (Steingass)

۳- معروف است و بعربی ثور خوانند و صراحی و ظرفی را نیز گویند که بصورت گاو سازند و مسافت سه کروه زمین را نیز گفته اند و گروهی سه هزار گز و بقول بعضی دوازده هزار گز باشد و گرد و مبارز و دلیر را هم میگویند و باین معنی بحذف الف هم هست (برهان قاطع) -

۴- بر وزن آباد (ف) بمعنی سبزه روی آب است که جل وزغ گویند و زغان در آن خسپند و بعربی ثورالماء و طلحب گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- آهنی که برسر قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار نمایند (برهان قاطع) -

۶- بکسر بای ابجد و سکون یای مجهول و فتح شین قرشت، کنایه از روزگار است (برهان قاطع) -

۷- گلی است زرد، و بعربی بهار گویند (فرهنگ رشیدی) -

گاو دل (ف) : غردل و احمق۱-

گاو دم (ف) : معروف و بضم دال جنسی است از کرنای و هندش لیر نامند و بمعنی بوق و در زفانگویا است بوقی کوچک که بر مثال دم گاو بود۲- استاد :

بر آمد خروشیدن گاو دم
بر انگیخت آن رخش روئین سم

گاو دوشه (ف) : آوندی که درو شیر دوشند، شیخ نظامی :

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو دوشی فیل گوشی

غالباً تعریف گل خیرو میکند که برگها را فیل گوش گفته والله اعلم بالصواب۳-

گاو رس (ف) : کال و قیل ارزن بتازیش جاورش خوانند -

گاو رس خون (ف) : نقطهای سرخ و اشک خونین -

گاو رس نقره گون (ف) : یعنی گوهرهای تیغ که همچو نقره سپید است -

گاو رسه (ف) : گوهر تیغ گرد ریزه -

گاو رنگ (ف) : همان گاو ساز مذکور و او را کرزه کانو رنگ نیز گویند و در بعضی فرهنگ است گرز فریدون۴-

گاو ریش (ف) احمق روی۵-

گاو زاد (ف) : بمعنی به میراث رسید۶- سکندرنامه :

به هندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده ای را بچین گاو زاد

گاو زادن (ف) : میراث یافتن - چنانکه مستشهد در گاو زاد گذشت -

۱- بکسر دال ابجد و سکون لام - بد دل و نادان و احمق را گویند (برهان قاطع) -

۲- نای رومی، که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و نفیر نیز گویند (فرهنگ رشیدی) -

۳- بر وزن چار گوشه، بمعنی گاودوش است و آن ظرفی باشد که در آن شیر دوشند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن آبرنگ، بمعنی گاو پیکر است که گرز فریدون باشد و آنرا بهیأت سر گاو میش از آهن ساخته بودند (برهان قاطع) -

۵- بمعنی ریش گاو است که بی عقل و احمق و ابله و خام طبع باشد (برهان قاطع) -

۶- با زای نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده، کنایه ازین است که میراث یافت و حالتی بهم رسید و دولتی بتازگی ظاهر شد (برهان قاطع) -

گاو زر (ف) : صراحی زرین که بصورت گاو سازند ـ و نیز آن گاوی که سامری از زر ساخته بود ـ

گاو زرین (ف) : پیاله زر بصفت مذکور۱ ـ

گاو زمین (ف) : آن گاوی که زمین بر شاخ او قائم است۲ ـ

گاو زهره (ف) : همان کاویزن که مذکور شد۳ ـ

گاو سار (ف) : بکاف پارسی، جاهل بمعنی گاو صفت چنانکه دیو سار ـ نیز گرزی که سرش چو سرگاو باشد۴ ـ

گاو سامری (ف) : گاوی که سامری زرگر یکی از اقربای موسیٰ علیه السلام بود از زر های غنایم فرعونیان ساخته بود و خاک سم جبریل علیه السلام روز غرق فرعون بدست آورده بود ـ در دهانش دمیده آواز کرده چنانکه بشرح در خم سامری مذکور شده۵ ـ

گاو سفالین (ف) : صراحی گلین بصورت مذکور۶ ـ

گاو سیمین (ف) : صراحی نقره که بصورت گاو سازند۷ ـ

۱ـ رک : گاو زر بمعنی گاو زر است که صراحی طلا و گاو سامری باشد و جانوری هم هست سبز رنگ شبیه بجعل (برهان قاطع) ـ

۲ـ کنایه از آن قوتی است که خدای تعالیٰ در مرکز زمین خلق کرده است (برهان قاطع) ـ

۳ـ رک : گاویزن ـ گاو زهره سنگی باشد که درمیان زهرهٔ گاو متکون شود و بعضی گویند درمیان شیردان گاو بهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پازهر باشد و بعربی حجرة البقر خوانند ـ و معرب آن جاوزهرج بود و آن سنگ نیز در گوسفند یافت شود و آن مانند زرده تخم مرغ زردهٔ میباشد و بمعنی بد دل هم آمده است که بعربی جبان گویند (برهان قاطع) ـ

۴ـ با سین بی نقطه بر وزن کار زار، بمعنی گاو مانند است چه ساز بمعنی مانند باشد و بمعنی گاو چهر نیز آمده است که گرز فریدون است و آنرا از آهن بهیأت سر گاو میش ساخته بودند (برهان قاطع) ـ

۵ـ بکسر ثالث گاوی بود که سامری زرگر از طلا ساخته بود (برهان قاطع) ـ

۶ـ صراحی و ظرفی را گویند که آن را از سفال بهیأت گاو ساخته باشند (برهان قاطع) ـ

۷ـ صراحی و ظرفی را گویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند همچنانکه گاو زرین را از طلاء (برهان قاطع) ـ

گاو شنگ (ف) : هر دوکاف پارسی- چوبی که بآن گاو برانند۱-

گاو شیر (ف) : گیاهی است در زمین سپاهان برگ او به برگ انجیر ماند۲-

گاو عنبر (ف) : گاوی که از سرگین آن عنبر بود۳-

گاو فلک (ف) : برج ثور-

گاو گردون (ف) : ثور و نیز گاو که بآن ارابه کشند۴-

گاو گیا (ف) : هر دو کاف پارسی، نام گیاهیست و قیل مصطگی -

گاو گیلان (ف) : بکسر کاف پارسی که معنی آن چوبیست بر طریق تخته مثلث یا لغتی در کونیان که گذشت۵-

گاو مشنگ (ف) : نوعی از حبوبست چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و او را دیو مشنگ نیز گویند -

گاویزن (ف) : زهره و آن مهره ایست از زهره گاو بیرون آید چون در دهن کنند محکم شود تعریب او جاویزن است و هندش روهن نامند۶-

---

۱- با شین نقطه دار بر وزن آب رنگ، چوبی باشد که بر سر آن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاو بدان رانند، وجه تسمیه آن گاو تند کن باشد چه شنگ بمعنی تند هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- گاو شیر (ف) با شین نقطه دار بر وزن باد گیر، صمغ درختی است که ساق آن کوتاه و برگ آن شبیه به برگ انجیر و برگ زیتون میباشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی میشود - ساق آنرا بشگافند تا صمغ ازان برآید و بهترین آن زعفرانی باشد و در آب زود حل شود و مانند شیر نماید - گویند وقتیکه از شاخ درخت برمی آید سفید است و چون خشک میشود زرد میگردد - طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است (برهان قاطع) -

۳- بعین مهمله (ف) جانوری باشد شبیه بگاو که در دریا میماند، گویند که عنبر فضلهٔ اوست و در اصطلاح گاو عنبر کنایه از مالدار و فائده ده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث- کنایه از برج ثور است و آن برج دوم است از جمله دوازده برج فلکی و گاو را نیز گویند که بگردون بندند (برهان قاطع) -

۵- گاویست که کوهان درشت در پشت گردن دارد و شاخهایش دراز تر از شاخهای سایر گاوان باشد و این غیر از گاو میش است (لغت نامهٔ دهخدا) -

۶- با زای نقطه دار بر وزن پاشیدن، زهره گاو را گویند - چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهره گاو برآید - چنانچه حجرالتین از زهره گاو کوهی بر میاید و رنگ آن مانند زرده تخم مرغ باشد و چون از زهره گاو برآرند نرم بود و اندک زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آن را مهره زهره گاو هم میگویند و معرب آن جاویزن باشد (برهان قاطع) -

گاه (ف) : بکاف پارسی، جای و وقت و تخت و کرسی پادشاهان در سکندریست و کرسی زر و بوتهٔ زر و نقره[۱] -

گاه کوشش (ف) : بکاف پارسی وقت جنگ[۲] -

گایان (ف) : بکاف پارسی، جماع کنان -

گبر (ف) : بفتح کاف پارسی، خود آهنی و غیر آهنی و خفتان و مغ بد دین و قبای زره بخیه زده و آگنده و قیل زره - در مؤید است بفتحتین خود و خفتان و نیز نام گیاهی است تلخ مثل ترب و گنگلو کذا فی‌التبختری در ادات است گبر کاف پارسی داروئی است در خراسان و میوه است که ازو اچار سازند و تا حد ملتان می آرند و قیل گیاهی است مانند زنجبیل از زمین بر آید و قیل بسکون باء بعضی بکاف تازی نیز گویند - مؤید اسلحه است، بیت فردوسی :

و زان پس بپوشم گرانمایه گبر
کنم شهر توران کنام هزبر

در تبختری است بفتح و سکون بای مذکور و بکاف پارسی مغ، استاد :

یکی گبـر پوشیـده زال دلیـر
بجنگ اندر آمد چو غرنده شیر

صاحب مؤید این کلمه را بمعنی دارو و میوه مذکور هم در فصل عربی آورده و هم در پارسی - مؤلف نیز چنین کرده - اما معلوم میشود آن چه از تاج نقل کرده تازی خواهد بود و معانی دیگر پارسی - والله اعلم[۳] -

---

۱- بر وزن ماه، تخت پادشاهان و کرسی زرین را گویند و بمعنی وقت و زمان باشد و بوته‌ای که طلا و نقره و امثال آن در آن بگدازند و صبح صادق را نیز گویند و بمعنی جا و محل و مقام هم هست لیکن باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود همچو بارگاه و لشکرگاه و خیمه گاه وغیرآن - و ستارهٔ جدی را هم میگویند بفتح جیم و آن ستاره ایست نزدیک بقطب شمال (برهان قاطع) -

۲- وقت جنگ (مؤید الفضلاء) -

۳- بفتح اول و ثانی بر وزن سفر - سنگی باشد که از آن دیگ و طبق و کاسه و امثال آن سازند - و نام شهری است از ولایت بجور و آن مابین کابل و هندوستان واقع است و خیمه ای را نیز گویند که به یک ستون برپای کنند و بمعنی خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن هم آمده است و بفتح اول و ثانی هم بمعنی خود و خفتان و هم بمعنی مغ باشد که آتش پرست است و نام گیاهی نیز هست مانند زنجبیل که آن را در خراسان از زیر زمین بر میاورند و بجهت دفع سردی میخورند (برهان قاطع) -

گپوکان (ف): کاف و باء هر دو پارسی و در بعضی فرهنگ بیای حطی پارسی، نام پهلوان ایرانی۱-

گبیدن (ف): بکسر کاف پارسی، از جای بجای کشیدن و بردن۲-

گچه (ف): بفتح کاف و جیم هر دو پارسی، خر دم بریده و چهارپایه که زیر معنی غلچه نیز مسموعست۳-

گچه (ف): بفتح کاف پارسی و جیم پارسی مشدد - آنکه سخن بفتح نتواند گفت و بدین دهانش آماسیده بود - بغیر ها نیز گویند۴-

گخ: (ف): بفتح کاف پارسی، نام شهری۵-

گدا غازی (ف): طایفه از بازیگران چنانکه در ضمن گداغازیان نیز می آید۶-

گدا غازیان (ف): بکاف پارسی، طایفهٔ بازیگران که کسوت غازیان کنند و پای چوبین بخود بندند۷-

گدر (ف): بفتح کاف پارسی، معروف و سلاحی که غازیان پوشند۸-

گدک (ف): وزن فلک، کاف اول پارسی، کیپائی خوار۹-

گراز (ف) خرامیدن و خرامش و بیلی که بجهت راست ساختن زمین دو کس کشند -

گرازان (ف): بکسر کاف پارسی، خرامان چنانکه در ضمن گراز گذشت -

گرازه (ف): بضم کاف پارسی و بفتح رای معجمه، نام مبارز ایرانی و

۱- با باء فارسی، نام پهلوان ایرانی پدر گرازه (مؤید الفضلاء) -
۲- بفتح اول و سکون ثانی مخفف، کسیرا گویند که زبان او بفصاحت جاری نباشد و باین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -
۳،۴- بالفتح و جیم مشدد (ف) کسیکه فصیح زبان نتواند گفت (فرهنگ آنند راج) -
۵- (مؤید الفضلاء) -
۶- با غین نقطه دار بر وزن دغا بازی، زنان و پسران ریسمان باز و معرکه گیر را گویند و چون در فرس قدیم زنان فاحشه ریسمان باز را غازی میگفته اند و متاخرین خواستند که درمیانه غازی عربی که غزا کننده است با غازی فارسی فرقی باشد این را گدا غازی نام کردند (برهان قاطع) -
۷- (A word formed in the contradistinction to the A. *ghazi* in the sense of "wager of religious warfare".) A rope dancer (Steingass).
۸- بالفتح بر وزن صدر (ف) سلاح جنگ را گویند (فرهنگ آنند راج) -
۹- کیپائی کوچک و خرد را گویند و آن پوست پاره های شکنبهٔ گوسفند است که دوزند و از برنج و مصالح پر کنند و پزند (لغت نامهٔ دهخدا) -

نیز بمعنی خوک نیز آمده و آن را کوازه نیز گویند و در تبختریست کرزه بفتح سرتنگ و تب که زنان را در وقت ولادت آید۱-

گرامی (ف): بکسر کاف پارسی، عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگی۲-

گران (ف): بکسر کاف پارسی، بد و معنی معروف۳-

گران بار (ف): بفتح و کاف پارسی، معروف و آنکه غنایم بسیار گرد کرده باشد و کسی که بنهٔ بسیار دارد۴-

گران جان (ف): سخت جان و سخت پیر و فقیر و نیز بیمار و نام پالوده است چون بید لرزان باشد و در تبختریست آنچه از پیری و بیماری از جان سیر آمده باشد۵-

گران خواب (ف) آنکه زود از خواب بیدار نشود و صاحب مؤید گوید دیر خسپ۶-

گران دست (ف): قوی دست و سخی و شجاع۷-

گران رکاب (ف): آنکه از حمله خصم از جا نجنبد و قیل آنکه حمله برد۸-

گران عنان سبک عنان (ف): آنکه پیاپی حمله بر حمله برد-

گران سایه (ف): بلند مرتبه و آنکه

۱- بفتح اول و فتح رابع، نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک را بقتل آورد و خوک نر را هم می گویند که گراز باشد (برهان قاطع) -

۲- (برهان قاطع) -

۳- بکسر اول بر وزن نشان - ثقیل و سنگین باشد که در مقابل خفیف و سبک است و در مقابل ارزان هم است و بضم اول دسته گندم و جو درو کرده را گویند که با خوشه باشد (برهان قاطع) -

۴- با بای ابجد بر وزن نشاندار، بمعنی باردار و با زور باشد اعم از درخت و حیوان و انسان و شخصی را نیز گویند که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد و کنایه از انسان و حیوان آبستن هم هست (برهان قاطع) -

۵- با جیم - کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سالخورده و رعشه ناک باشد و مردم فقیر و بیمار و از جان سیر آمده را نیز گویند و آهار و پالوده را هم گفته اند چه آن نیز مانند پیران لرزان و رعشه ناک است (برهان قاطع) -

۶- آنکه خوابش سنگین باشد و دیر هم بیدار گردد (برهان قاطع) -

۷- بفتح دال، کنایه از کسی است که کارها را بسیار دیر و بتأنی و درنگ کند (برهان قاطع) -

۸- بکسر رای بی نقطه - کسی را گویند که در روز جنگ بحمله خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و جای خود را نگاه دارد و کنایه از مرد آرمیده و باتمکین هم هست (برهان قاطع) -

حضورش ناخوش باشد[۱]-

گران سر (ف) : معروف و جاهل و متکبر و تماری در ادات است و خیلخانه‌دار و صاحب سپاه انبوه[۲]-

گران سرشت (ف) : متکبر و با وقار و کاهل[۳]-

گران سنگ (ف) بفتح، با وقار و قانع و صابر[۴]-

گران گوش (ف) : کر و ناشنوا[۵]-

گرانمایه (ف) : معروف آنکه عرب نفیس گویند[۶]-

گراونگان (ف) هر دو کاف پارسی، آنکه بتازیش تعجیل خوانند[۷]-

گرائیدن (ف) : بکسر کاف پارسی، میل کردن[۸]-

گرای (ف) : بفتح کاف پارسی، کذا فی‌المؤید و در شرفنامه است بدین معنی بکاف تازی و تشدید رای مهمله حجام و بکاف پارسی مشیر[۹]-

گرای (ف) : بکسر کاف پارسی، میل

۱- با سین بی نقطه با الف کشیده و فتح یای حطی، کنایه از مردم عالی مرتبه و صاحب جاه و مرتبه باشد (برهان قاطع) -

۲- بفتح سین و سکون رای بی نقطه، بمعنی متکبر و مدمغ باشد و صاحب لشکر و سپاه انبوه را هم میگویند و او را سپه سالار نیز خوانند (برهان قاطع) -

۳- کنایه از مردم متکبر و صاحب وقار و تمکین باشد و مردم کاهل را نیز گویند (برهان قاطع) -

۴- بفتح سین بی نقطه و سکون نون و کاف پارسی، کنایه از مردم با تمکین و با وقار باشد و مردم قانع و صابر را نیز گویند که قناعت کننده و صابر باشد (برهان قاطع) -

۵- مردمی را گویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنی دیر بشنوند (برهان قاطع) -

۶- با میم الف کشیده و فتح تحتانی، هر چیز بیش بها و قیمتی را گویند و بعربی نفیس خوانند (برهان قاطع) -

۷- هر دو کاف پارسی و رای فارسی که عرب تعجیل خوانند (فرهنگ سکندری) -

۸- بفتح اول بر وزن سرائیدن، بمعنی آهنگ و قصد و رغبت و خواهش و میل نمودن و حمله بردن و پیچیدن باشد یعنی نافرمانی کردن، بکسر اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۹- بفتح اول و تخفیف ثانی هم بمعنی مذکوره و هم لقب پادشاهان تاتار باشد چنانکه پادشاهان عجم را کی و روم را قیصر و ترک را خان گویند و با تشدید ثانی، دلاک و سرفراش و حجام را میگویند و بنده را نیز گفته اند که درمقابل آزاد است (برهان قاطع) -

کننده۱-

گرباشو (ف): بفتح، همان گربش مذکور و گربه - گربشو بفتحتین نیز۲-

گربال (ف): کاف پارسی، آوندی که دران پنیر و جز آن اندازند و قیل غربال و در تبختریست همان کربار مذکور۳-

گربه (ف): بضم کاف پارسی، معروف و نام گیاهی است و جنسی از هفده بید که او را گربه بید گویند۴-

گربه بید (ف): نوعی از هفده بید که بعضی ازان در ظلمات اند و گویند این را گل است خوشبو و پنجه این راست به پنجهٔ گربه ماند و پشم دارد آن را بید طبری و بید موش نیز گویند۵-

گربه در انبان (ف): مکر و حیله۶-

گربه در زندان سرای (ف): یعنی از غایت بخل گربه را در بندی خانه میکند۷-

گربه دشتی (ف): بکسر، گیاهیست خوشبو عرب آن را اذخر خوانند۸-

گربه گون (ف): مکاره و حیله گر۹-

گر چند (ف): بوزن و معنی

۱- بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده، بمعنی میل و رغبت و خواهش و قصد و آهنگ باشد و بمعنی گرفتن دست و پای و دامن و کمر هم هست و بمعنی سنگین و ثقیل و گران هم آمد است (برهان قاطع) -

۲- بفتحتین کرفش نرو گربه نیز گویند (غیاث اللغات) -

۳- بکسر اول، بر وزن و معنی غربال است و بدان چیزها بیزند و بعضی گویند غربال معرب گربال است - و بفتح اول هم درست است (برهان قاطع) -

۴- بضم اول و فتح ثالث، معروفست و بعربی سوز خوانند و بید مشک را نیز گویند و نام گیاهی هم هست (برهان قاطع) -

۵- بید مشک را گویند، و بعضی گویند نوعی از بید مشک است و آن از جمله هفده بید است و گل آن به پنجهٔ گربه میماند و آن را بید طبری نیز گویند (برهان قاطع) -

۶- کنایه از مکر و حیله ورزیدن باشد (برهان قاطع) -

۷- کنایه از نهایت بخل و غایت خست باشد (برهان قاطع) -

۸- بفتح اول و سکون شین نقطه‌دار و فوقانی بتحتانی کشیده، گیاهی است خوشبوی که آنرا بعربی اِذخر گویند (برهان قاطع) -

۹- باکاف فارسی بواو رسیده و بنون زده، بمعنی گربه سان است که کنایه از فریب دهنده و دغا باز و محیل باشد (برهان قاطع) -

هر چند۱-

گرچه (ف): یعنی برای چه۲-

گرد آفتاب (ف): بفتح کاف پارسی، ذره۳-

گرد آلود بسپارد (ف): یعنی اسباب دنیوی دهد۴-

گردا (ف): بفتح کاف پارسی، مختصر گردان۵-

گرد افرید (ف) بضم کاف پارسی، نام خواهر هیجرک که با سهراب جنگ کرده بود۶-

گردانک (ف): بکسر کاف پارسی، معروف و چوبی که کمان را کشتن ندهد۷-

گردباد (ف): بکسر کاف پارسی، بادی که مثل آسیا بگردد و بلند شود و او را دیوباد نیز گویند۸-

گرد بر (ف): بکسر کاف پارسی و ضم باء سنبه که بدان پائیزهٔ خیمه و جز آن سوراخ کنند، صاحب مؤید در کاف تازی آورده بعد ازان گفته اما بکاف پارسی مصحح است۹-

---

۱- با جیم فارسی و نون، بر وزن و معنی هر چند است که مبالغه در چند باشد، و چند مقداری است که غیر معین (برهان قاطع) -

۲- بضم اول و فتح جیم فارسی، بمعنی گریچه است که تالار و خانه کوچک باشد و نقب و زیر زمین و چاه و ژند آنرا نیز گویند (برهان قاطع) -

۳- بالفتح (ف) غباری که در پرتو آفتاب که از روزنه بر جائی افتد ظ هر گردد و آنرا بتازی سواره خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۴- یعنی اسباب و اموال دنیوی دهد بکسی (برهان قاطع) -

۵- بر وزن فردا (ف) بمعنی گردنده و گردان است مثل رخشا و رخشان و جویا و جویان، عسجدی راست:

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
بر دشمن شود گردون گردا (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالضم و بکاف فارسی نام خواهر گردهم (شمس اللغات)-

۷- The pointers (two stars in the Bear) (Steingass).

۸- بکسر اول (ف) بادی باشد که خاک بشکل مناری بر آسمان برد با لفظ پیچیدن مستعمل، مرزا بیدل:

جلوه ها میدهد از شاخ غزالان خیال
گردبادی که بدشت دل ما می پیچید (فرهنگ آنند راج)

۹- بکسر اول و ضم بای موحده (ف) افزار نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمه مثقب است، سیفی:

توان چواره تمنای پای هوسش کرد
اگرچه گردبر او بود دو سر ما را (فرهنگ آنند راج) -

گرد پای چرخ (ف) : آسمان۱۔

گرد خوان، گرده خوان (ف) : سفره گرد و قوص۲۔

گردر (ف) : بوزن برتر بکاف پارسی، زمین سخت و دشت۳۔

گرد رشت (ف) : کوه و درهٔ کوه۴۔

گرد روی (ف) جنس از پیرایهٔ زنان۵۔

گرد زمرد (ف) : بکسر، سبزهٔ نو رسته و خط نو دمیده۶۔

گرد شب (ف) : بفتح کاف پارسی، سیاهی شب۷۔

گردش موی (ف) : بکسر پارسی، آنکه مهوری خوانند۸۔

گردکان (ف) : بکسر کاف، جوز که هندش اکهروت گویند۹۔ گلستان :

صحبت نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان برگنبذ است

گردگان (ف) : هر دو کاف پارسی، بدل چیزی بزور گرفتن هندش کهونا نامند ۔ در ابراهیمیست بکسر و کاف دوم پارسی۱۰۔

گرد گیر (ف) : بضم کاف پارسی و نیز چهارم پارسی، نام پسر افراسیاب۱۱۔

۱- The space about the foot of a throne or other seat ; according to others to be disgraced, to be treated with ignominy. (Steingass).

۲- بالکسر، میرزا صائب:

دل خوردن است قسمتم از گرد خوان چرخ
از مرکز خودست چو پرکار دانه ام (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول بر وزن صرصر، زمین سخت را گویند که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و دره را نیز گفته اند و بمعنی شهر و قصبه هم آمده است (برهان قاطع) -

۴- شمس اللغات -

۵- Round of face or form. (Steingass)

۶- بفتح اول و کسر ثالث و ضم زای هوز و میم و رای قرشت، کنایه از سبزهٔ نورسته و خط نو دمیدهٔ خوبان باشد (برهان قاطع) -

۷- بفتح اول و رابع (ف) کنایه از سیاهی شب است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالکسر آنچه هندش مهرنری نامند (مؤید الفضلاء) -

۹- بالکسر (ف) گردو که آنرا چارمغز گویند و آن میوه ایست که مثل بادام شکسته مغز آنرا میخورند جوز نیز گویند و بهندی اکهروت میخوانند (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- فرهنگ سکندری -

۱۱- بضم (ف) پسر افراسیاب ترک بوده است (فرهنگ آنند راج) -

گردنا (ف) : بکسر کاف پارسی، مرغی و یا چیزی که بر آتش بریان کنند و بگردانند و در ادات بهر دو معنی بکاف تازی است اما بمعنی آخیر باکاف پارسی مکسور است و در زفانگویاست و بعضی بکسر دال گویند و چوبی گرد که هندش لتو خوانند و نوعی از نای که بنوازندش بکاف تازی و کسر دال نیز و بمعنی سیخ و بفتح کاف پارسی گردانک رباب در مؤید است از تاج مآثر معلوم می شود که گردنا آنچه بدان گردانند سیخ را یا چیزی دیگر را بتائید این بیت استاد :

رنگ اندرو چو آتش گردانهٔ چو دود
مردم درو چو باد مخالف چو گردنا

و نیز لسان‌الشعراء نقل کرده که بفتح مصحح است۱-

گردنان (ف) : بفتح کاف فارسی، جمع گردن برخلاف قیاس، آذری :

اگر نه هندی مالک رقاب شد بغشی
چگونه حکمش بر گردنان روان آید

و بضم جمع گرد۲-

گردنان نظم (ف) : بضم کاف پارسی، مثله۳-

گردن کشان نظم (ف) : شعرای فحول نامور۴-

گردون (ف) : آسمان و بمعنی ارا به‌هندش گاری گویند۵- ظهیر فاریابی :

۱- بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده، مطلق سیخ چوبی و آهنی که بدان کباب کنند یا نان از تنور بر آرند و کبابی را نیز گویند که اول گوشت آنرا در آب جوشانند و بعد از آن ادویه حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن گردناج و گوشهٔ عود و رباب و امثال آنرا نیز گفته اند که تار بر آن ببندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود و بمعنی باد بر هم آمده است، و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین بچرخ در آید و آلتی را نیز گفته اند که از چوب سازند و بدست اطفال دهند تا بدان راه رفته آموزند و بکسر اول بمعنی سیخ کباب و کاسه زانو باشد و بعربی رضفه خوانند وگل سرخ را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- بفتح اول، بر وزن و معنی سروران است که بزرگان و صاحب قدرتان و سران باشند (برهان قاطع) -

۳- رک: گردن کشان نظم - گردن کشان نظم - کنایه از شعرای نامدار است (برهان قاطع) -

۴- کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعرای نامدار باشد (برهان قاطع) -

۵- بالفتح (ف) فلک و ارابه که بهندی گاری گویند و بمعنی نه و بهل نیز باشد کما فی بهارعجم و در خیابان نوشته گردون آسمان و ارابه که بهندی گاری گویند و چرخی که یکی از اسباب جر ثقیل است - و مخفی نماند که گردون مرکب است ازگرد بمعنی گردیدن و واو و نون که در اصل الف و نون بوده پس گردون اصل گردان باشد و تبدیل حرف علت بسیار است و اطلس و نیلوفر از تشبیهات اوست (فرهنگ آنند راج) -

اگر بتابع انسان شود فلک چه عجب
که جز متابعت گاو کی کند گردون

گردون سرشت (ف): مثله و خون ریز و دون نواز[۱]-

گردون نمط پلنگ دارد (ف): بمعنی از صورت جهان امن برخیزد یعنی فلک درنده شود[۲]-

گرده (ف): بکسر کاف پارسی، کلیچه[۳]-

گرديدن (ف): بکسر کاف پارسی، ایمان آوردن بدل و گره بستن و سر نهادن[۴]-

گرديدن (ف): در مؤید است پیراستن و از قنیه نقل کرده که بدین معنی بفتح و رای معجمه است -

گرزش (ف): بفتح کاف پارسی و کسر زای معجمه زاری نمودن[۵]-

گرز گاوسر (ف): آن گرزی که کاوه آهنگر برای فریدون بصورت گاو ساخته بود او را گرز گاو پیکر نیز گویند[۶]-

گرزمان (ف): کاف پارسی مفتوح و سیوم معجمه ساکن، عرش و آسمان در ابراهیمی گویند در مؤید است بضم و کسر و قیل بکاف تازی بمعنی مذکور و نیز گفته که زبان سیستان است و

۱- رک: گران سرشت - بسین مهمله (ف) کنایه از مردم صاحب عیب و تکبر و باوقار و تمکین و کاهل و ناموافق باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- یعنی شتاب راند و غضب کند و قیل فلک درنده شود (مؤید الفضلاء) -

۳- بکسر اول و فتح ثالث، نوعی از نان تنک باشد و هر چیز مدور و گرد را گویند عموماً و پارچه زرد مدوریرا که یهودیان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آنرا بعربی غیار خوانند و بالش گرد را نیز گفته اند و بمعنی همه و مجموع هم هست و بمعنی نگاه نیز آمده است و بفتح اول خاکهٔ نقاشان باشد و آن زغال سوده ایست که در پارچه بسته اند و بر کاغذهای سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند (برهان قاطع) -

۴- بالکسر ایمان آوردن کذا فی الادات و الشرفنامه و در زفانگویا مذکور است گرديدن پذیرفتن و سر نهادن و بدل گره بستن (مؤیدالفضلاء) -

۵- بفتح اول و کسر ثالث بروزن ورزش، تظلم و داد خواهی و تضرع و زاری نمودن را گویند، و باکاف تازی هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

۶- یعنی آن گرز که کاوه آهنگر برای فریدون ساخته بود بصورت سرگاو و فریدون بدان سر ضحاک را کوفت (مؤید الفضلاء) -

بکسر کاف پارسی معروف۱ -

گرس (ف): بضم کاف پارسی، بمعنی جوع و گرسنگی باشد و مثالش شیخ احمد اطعمه گوید۲ -

بگشت از گرس حالم حالم اینست
بتنگ آمد شکم احوالم اینست

گرستن (ف): مختصر، گریستن -

گرسنه چشم (ف): فقراء و بخیل و قحط زده۳ -

گرسنه چشمان کنعان (ف): کنایة از برادران یوسف علیه السلام -

گرسیوز (ف): بفتح یکم و پنجم، نام برادر افراسیاب پادشاه توران پسر پشنگ که سیاوخش را کشانیده۴ -

گرسیون (ف): نام مبارز افراسیاب -

گرفته لب (ف): خاموشی۵ -

گرگ آشتی (ف): بنفاق و بفریب۶ -

گرگ آشنای (ف): مثله۷ -

گرگان (ف): هر دو کاف پارسی و بضم اول، هر دو نام ولایتی جمع گرگ و نام بیابانی که آن را دشت گرگان خوانند و بدین معنی در مؤید گفته که کاف دوم پارسی۸، قاسم:

بسر داشتم آنچه گرگان خورم
چو یوسف بخوردند گرگان سرم

گرگر (ف): وزن بر تر هر دو

۱- بفتح اول و ثانی و رابع بالف کشیده بر وزن فلک سان (ف) بمعنی فلک الافلاک (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه، گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است و بمعنی چرک و ریم جامه و بدن هم آمده است و موی پیچیده و موی پیچیه را نیز گفته اند که موباف زنان باشد (برهان قاطع) -

۳- بضم اول و ثانی، کنایه از بخیل و ممسک باشد و مردم فقیر و گدا را هم میگویند و کنایه از مردمی هم هست که از قحط و غلا بر آمده باشند (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول و تحتانی مجهول بر وزن بختی پز - نام برادر افراسیاب است، و باکاف تازی هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

۵- بلام مفتوح (ف) کنایه از مردم خاموش باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- صلح بنفاق و مکر و حیله را گویند (برهان قاطع) -

۷- رک: گرگ آشتی -

۸- بضم اول و کاف پارسی بالف کشیده بر وزن سلطان، نام شهری است در دارالملک استرآباد و معرب آن جرجان باشد و بمعنی دشت و بیابان هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

کاف پارسی، تاج و تخت۱-

گرگ رنگ (ف): جامه ایست و اطلس -

گرگ سم سیمین (ف): بمعنی غالب و ستم قوی۲-

گرگ فسون گر (ف): دنیا و فلک۳-

گرگ مست من (ف): بمعنی ستم گر من۴-

گرگن و گوگن (ف): بضم هر دو کاف پارسی و نیز بکسر هر دو، غله و قمل که هندش هولی گویند والی نیز گویندش در مؤید است از لسان الشعراء گرگن و زن سوسن بمعنی غله درمل و از شرفنامه گوگن بواو غله درمل نقل کرده و از تاج اسامی نقل کرده معنی مله شد و جامه سبک و زرد و معنی مله خاکستر گرم۵-

گرگنج (ف): کاف اول و جیم پارسی - نام شهری۶-

گرگوز (ف): کاف و واو هر دو پارسی، نام ضابطهٔ ولایت و هر که بیاری پیران فرستادهٔ افراسیاب آمده بود در مؤید این لفظ را در کاف پارسی آورده و بضم گفته۷-

گرگین (ف): منسوب به بگرگان

۱- بفتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو رای قرشت، نامی است از نامهای خدای تعالی و معنی آن صانع الصنایع باشد و تخت پادشاهان را نیز گویند و نام قصبه ایست از ولایت آذربائیجان وضم هر دو کاف، سخنیرا گویند که کسی آهسته در زیر لب گوید و بکسر هر دو کاف غله ای باشد گرد و سیاه رنگ از نخود کوچکتر، و بعضی گویند نوعی از باقلا است و معرب آن جرجر باشد - (برهان قاطع) -

۲- کنایه از مردم غالب و قوی و پر زور (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از دنیا و عالم است و آسمانرا هم گفته اند (برهان قاطع) -

۴- با جیم بر وزن مزد دست، معروف است و کنایه از معشوق جفا و ستم کننده و آزار رساننده باشد (برهان قاطع) -

۵- بضم هر دو کاف و سکون را و نون (ف) غله منبر برهان کرده شده و بفتح اول و کسر ثالث شخصی را گویند که صاحب گر باشد بمعنی علت جرب داشته باشد چه گر بمعنی صاحب هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول بر وزن و معنی ارگنج است که دارالملک خوارزم باشد و با جیم فارسی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۷- بضم اول بر وزن بتفوز (ف) نام پهلوانی است که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده بود و ضابطهٔ ولایت را نیز گویند و بفتح اول هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

مذکور و نام پهلوان ایرانی که در جنگ دوازده رخ مذکور شد و در ضمن کبوتر مذکور خواهد شد۱-

گرگینه (ف) : بضم هر دو کاف پارسی، جامهٔ سبز مانند مخمل و پوستین گرگ و دندان گرفتن - در تبختریست و نام سلاحی که از پوست گرگ سازند۲- سکندر نامه :

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر

گرمابه و گرماوه (ف) : معروف بمعنی حمام۳-

گرم تر (ف) : شتاب رو ترم-

گرم خیز (ف) : بفتح، صبح خیز و زود خیز و تیز رو و نیز صوفی که شکر و روغن بدان صاف کنند و آن رخنها بسیار دارده-

گرم روان (ف) : شتاب رون و عاشقان - در مؤید است سالکان چالاک و عاشقان صابر٦-

گرم سپهر (ف) : بفتح کاف پارسی - زمینی که هموار و مزاج گرم دارد و هر چه چنین باشد گویند -

گرم کرد (ف) : شتاب و غضب کرد۷-

گرم و سرد چرخ (ف) : نیک و بد که از فلک رسد و مهر و ماه۸-

گرمی زده (ف) : خمار۹-

گرنج (ف) : بضمتین و کاف پارسی، زهر و خرمای ابوجهل - صاحب مؤید

۱- بضم اول بر وزن خرجین، نام پهلوانی است ایرانی و بفتح اول شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد - چه گین بمعنی صاحب هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- بضم اول بر وزن مرغینه، مطاق پوستین را گویند (برهان قاطع) -

۳- بروزن سردابه، بمعنی حمام باشد (برهان قاطع) -

۴- بالفتح با سوم موقوف، شتاب تر (مؤید الفضلاء) -

۵- کنایه از مردم سحر خیز و زود بیدارشونده و سبک روح و جلد و چابک و تیز رو باشد و صوفی و نمازشب کن را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

٦- کنایه از تعجیل و بشتاب روندگان باشد و عاشقان بی صبر و سالکان چالاک را هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۷- کنایه از شتاب کردن و تعجیل نمودن و حریص ساختن و بقهر و غضب درآوردن باشد (برهان قاطع) -

۸- کنایه از آفتاب و ماه و حوادث فلکی باشد (برهان قاطع) -

۹- Heat struck. (Haim's Dictionary).

در کاف تازی آورده۱۔

گرنج (ف) : بضم کاف پارسی، و سکون را، همان کلونج بمعنی اول که هندش کلونجی گویند و در تبختریست بضمتین و کاف پارسی بمعنی برنج خوردنی۲۔

گرنجه (ف) : در تبختریست بفتح کاف پارسی، همان گرنج مذکور و همان مستشهد، حکیم سنائی :

داشت لقمان یکی گرنجۀ تنک
چون گلو گا نای و سینۀ چنگ

و در بعضی فرهنگ است گرنچه، بضم و جیم پارسی هما گرنج مذکور کذا فی المؤیدم۳۔

گرو (ف) : بکسر کاف پارسی و فتح را ۔ معروف، بعضی کاف نیز خوانند و همین در محاورات است بمعنی سبقت و غلبه نیز ۴، بوستان :

سواری نگون بخت بی راه رو
پیاده برفتن برد زو گرو

گرونامه (ف) : معروف، که برای گرو شده نویسنده، استاد :

گرو نامه است که شاه اهل هنر را کرده است
شکل تدبیر که بر دائره دنیا کرده است

گروه (ف) : بضم، مثله گره بضم مختصر ازو کذا فی المؤید۔

گروه چرخ (ف) : بفتح کاف پارسی، آفتاب ۔ بخاطر می رسد که بکسر کاف پارسی خواهد بود والله اعلم ۔

گره (ف) : بفتحتین و کاف پارسی، آنکه پای و دست از کار کردن درشت و سخت می شوند ۔ هندش گته خوانند

۱۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم، بمعنی چین و شکنج باشد و کنج وگوشه پیغولۀ خانه را نیز گویند و برنج خوردنی را هم گفته اند که بعربی ارزخوانند، و باین معنی بفتح ثانی هم هست (برهان قاطع) ۔

۲۔ A wrinkle, the corner of house, falcon (Steingass).

۳۔ بمعنی گرنج که گذشت (شمس اللغات) ۔

۴۔ بکسر اول و فتح دوم و سکون واو (ف) چیزیکه بگرو گذارند ۔ گروگان و گرونده مزید علیه آن و بالفظ نهادن و کردن و گرفتن و ستدن مستعمل، ظهوری:

دانسته اند صرفۀ اوقات خویش را
ایام گل ورع گرو مل گرفته اند (فرهنگ آنند راج) ۔

۵۔ رک : گروزه—گروه ۔ بضم اول و ثانی بر وزن ستوه، جماعت مردم را گویند و بعربی قوم خوانند (برهان قاطع) ۔

و بکاف تازی نام شهری از هند و قیل نام میوه مانند خرتوت شامی عرب آن را قرطه خوانند۱، قران السعدین:

خان گره چچهوی کشور کشای
کز لب جانان گره بستنش به پای

گره بباد مزن (ف): بکسرتین و کاف پارسی، اعتماد و تکیه بر باد مکن۲، خواجه حافظ:

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این مثل بسخن باد با سلیمان گفت

گره بر گره (ف): بکسرتین و کاف پارسی، سخت مشکل و پیچ در پیچ۳-

گره بر گوش کردن (ف): کنایه از کر شدن و نیز گوشمالیدن۴-

گره گردان (ف): بکسرتین و کاف پارسی، نام بازی است۵-

گره گوشت (ف): بکسر، غدود۶-

گری (ف): بکسرتین و کاف پارسی، امر گریستن و مختصر گرسی و گرینده۷-

---

۱- بفتحتین (ف) بمعنی سبو درین لفظ از توافق لسانین است و بکسرتین و های ملفوظ و بمعنی عقده و تخم خاری هم هست که بدان پوست را دباغت کنند و آنرا بعربی قرط خوانند و دل را هم گفته اند که عربان بال گویند و بمعنی مشکل هم بنظر آمده است چه گره کشا بمعنی مشکل کشا آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه و بر عمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد را نشاید (برهان قاطع) -

۳- کنایه از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ است (برهان قاطع) -

۴- کنایه از سخن نه شنیدن و کرشدن و نیز بمعنی گوش مالیدن (فرهنگ آنند راج) -

۵- نام نوعی از بازی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر اول و ثالث، غدود را گویند و آن گرهی است سفید که درمیان گوشت میباشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی، هر پیمانه را گویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین است و خواه گز که زمین و جامه و امثال آن بدان پیمایند و گز کنند و خواه کیله که پیمانهٔ غله است و خواه پنگان که پیمانهٔ ساعت باشد و آن جامی است از مس و در بن آن سوراخی کنند بعنوانی که چوب آن را بر زیر آب گذارند بعد از گذشتن یک ساعت نجومی پر آب میشود و بته آب می نشیند و اندکی از ساعت شبانروزی را نیز گری گویند و آن بیست و دو دقیقه و سی ثانیه ساعت باشد و بمعنی علت گر بودن یعنی جرب داشتن هم هست - و بکسر اول و ثانی بمعنی گریه است و امر بگریه کردن باشد یعنی گریه کن و مخفف گیری هم هست که از گرفتن باشد و با تحتانی مجهول، بمعنی گره باشد مطلقاً اعم از گره ریسمان و چوب (بقیه در پاورقی ۴۶۸)

گریبان کنم دامن (ف) : آنکه دامن و گریبان در مراقبه و جز آن یکی شود[۱]-

گریز (ف) : بفتح کاف پارسی، سرهنگ و قیل بکسر در سکندریست و آنکه بجای گریز گراز خوانند غلط است، بوستان :

گرازی بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

مخفی نماند آنچه صاحب سکندری گفته از لطافت شعری دور است می باید که این جا گراز باشد بمعنی خوک و ازو سرهنگ و ظالم مراد دارند باز ذکر شیر نر ماده مناسب او چنانچه در اکثر کتابها چنین یافته شود والله اعلم[۲]-

گریسنگ (ف) : در مؤید است بضم کاف و یا هر دو پارسی و بیای تازی، شتر[۳]-

گریفتن (ف) : بضم گریختن چنانکه در ضمن گریغ گذشت، در مؤید است بوزن معنی گریختن واضح بکاف پارسی است - گریختن بضم مثله[۴]-

گز (ف) : بفتح و کاف پارسی، بدو معنی معروف و درختی که هندش جهاد خوانند و او را شور گز نیز گویند بتازیش اثل خوانند، بوستان :

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

(بقیه از پاورقی ۴٦۷)
و امثال آن و گردن را نیز گویند که بعربی جید خوانند و ازین جهت است که بخیه جامه را گریبان میگویند یعنی نگه دارندهٔ گردن چه بان بمعنی نگه دارنده است - و در دیگ بریان - پلاؤ نیز محاذی گردن گوسفند بریان را کریگاه خوانند یعنی جای گردن (برهان قاطع) -

۱- کنایه از مراقبه کردن و سر بگریبان فرو بردن باشد مردمان درویش و صاحب حال را (برهان قاطع) -

۲- مثل گریختن و بالفظ کردن و زدن و بودن مستعمل، امیر خسرو:

دزد بعهدت ز در فتنه خیز
کرده چو شیر از تف آتش گریز (فرهنگ آنند راج) -

۳- گریسنگ (ف) بفتح اول و رابع و سکون نون و کاف فارسی بمعنی مغاک و گو باشد بضم اول و فتح رابع آواز بلبل و بانگ که قلندران و معرکه گیران بیکبار کشند (فرهنگ آنند راج) -

۴- با فاء بر وزن و معنی گریختن است (برهان قاطع) -

صاحب مؤید از غریزی بمعنی سهالو نیز نقل کرده اما چنین نیست[۱]-

گزا (ف) : بفتح کاف پارسی، گزنده[۲]-

گزارش (ف) : بضم تعبیر خواب در سکندریست بفتح کاف پارسی درخورد و پیچش بضم نیز و بدین معنی گزایش نیز[۳]-

گزارنده درج دهقان (ف) : بمعنی نگارنده نقش نامه دهقان[۴]-

گزارنده درج دهقان نورد (ف) : یعنی گوینده محقق و معتمد و معنی ترکیبی محو کننده گفتار و قیل نگارنده نقش نامه دهقانیان[۵]-

گزاره (ف) : بضم کاف پارسی و فتح رای معجمه، پهلوانی[۶]-

گزاک (ف) : بضم پرنده ایست سیاه و سپید و دراز دم کنیزک نیز گویندش در حل لغات است هر دو کاف تازی و رای معجمه و قیل رای پارسی مرغی که همواره بر لب آب نشیند و دم بجنباند کذا فی المؤید -

گزاف (ف) : بضم، معروف و بمعنی تخمین نیز که هندش اتکل گویند و در پنج بخشی است و غیر معلوم در ادات است سخن بی تحقیق صاحب مؤید گوید بمعنی گفتار بیهوده و

۱- بفتح اول و سکون ثانی، پیمانه ای باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و گزنده را نیز گویند و امر بگزیدن هم هست یعنی بگز و درختی باشد که بیشتر در کنارهای آب و رود خانه روید و آنرا بعربی طرفا خوانند - و بارش که ثمرة الطرفا باشد امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است و نوعی از تیر بی پر و پیکان هم هست که دو سر آن باریک و میان آن گنده میباشد و بکسر اول بمعنی دندان است و بعربی سن میگویند (برهان قاطع) -

۲- بروزن هوا، گزنده و گزند رسانندہ را گویند (برهان قاطع) -

۳- بضم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار، تعبیر خواب را گویند و بمعنی شرح و تفسیر و عبارت هم آمده است و بمعنی گفتن و ادا کردن سخن و گزرانیدن بمعنی درگزار و پیش کش نیز هست و بمعنی گذاشتن هم گویند (برهان قاطع) -

۴- ای نگارنده نقش نامه دهقان (مؤید الفضلاء) -

۵- یعنی مائل بحق و معتمد علیه و معنی ترکیب گزارنده که پیچنده نبشته های دهقانیان است یعنی محو گفتار دهقانیان و قیل ای نگارنده نقش و نامه دهقان مراد امیرانیان (مؤید الفضلاء) -

۶- بضم اول و فتح رابع و سکون ها (ف) گزارش است که تعبیر خواب و تفسیر و شرح و عبارت باشد و بمعنی زیادتی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

دروغ ۱-

گزد (ف) : بضم کاف پارسی و زای معجمه مفتوح، شاخ ناکشته که ببر آیند صاحب مؤید در کاف تازی آورده -

گزراسب (ف) : بضم کاف پارسی، نام مردی -

گزرد (ف) : بضم کاف پارسی و زای معجمه مفتوح، چاره که گزیر نیز گویندش بزای پارسی نیز۲-

گزر نامه (ف) بضم و فتح دوم، خواب نامه بمعنی تعبیر خواب در حل لغات است و خطی که گزرپالان را نویسند۳-

گزشت (ف) : بمعنی جز که ترجمه غیر است۴، تاج مآثر :

گزشت چتر تو هر گز کس آسمانی دید
حجاب کرده دو خورشید را زیکدیگر

گزشته (ف) : بضم کاف پارسی، معروف و بمعنی چیز و غیر چنانکه در لفظ گزشت مذکور شده۵-

گزک (ف) : بفتح کاف پارسی و زای معجمه، آنچه بعد از می و امثال آن خورند و او را نقل بضم نیز گویند۶-

لمؤلفه :

۱- در رشیدی بضم و در برهان بکسر آمده بمعنی چیزی است که بتخمین و گمان گویند نه از روی وزن و کیل و یقین - ازین جهت برآن سخن اعتباری نیست و افاده معنی بسیار و بی حساب میکند - حکیم ازرقی گفته :

تو آنکسی که ز بهر گزاف بخشیدن
نه زر و سیم همین کم کنی رسوم حساب (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال بی نقطه (ف) بمعنی علاج و چاره باشد چه ناگزرد بمعنی لا علاج باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- کتاب تعبیر خواب را گویند چه گزر بمعنی خواب هم آمده است (برهان قاطع) -

۴- بالضم ماضی گزشتن و نیز بمعنی حرکت وغیره آمده است (مؤید الفضلاء) -

۵- غیر و جز و گزشت نیز بدین معنی آمده است (مؤید الفضلاء) -

۶- بر وزن نمک (ف) بمعنی مزا که شراب خوران برای تغیر ذائقه خورند چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن چنانکه گفته اند -

ساقیا می اکرم خواهی داد
گزکش لعل لب میگون است

و در برهان مطلق تغیر ذائقه و ظاهراً مرکب است از گز از باب گزیدن بمعنی خوردن و کاف نسبت از بهارعجم و ناصری و در فرهنگ وصاف گزک بکسر اول و ثانی بمعنی سیر و تماشا است و بضم هر دو سرمه را گویند و باین معنی لغت معمولی است (فرهنگ آنند راج) -

بگفتا کی شود این می گوارا
گزک نقل لبت چون نیست مارا

گزند (ف): بفتح کاف پارسی و فتح رای معجمه، آفت و زیان و چشم زخ و در ابراهیمیست بضم ۱، استاد:

بکام تو بادا سپهر بلند
بجان تو هرگز مبادا گزند

گزنده (ف): بضم فارسی، رنج و آفت بمعنی گزنده مذکور صاحب مؤید گفته بفتح معروف ترسیده و بمعنی رنجیده نیز -

گزیت (ف): بفتح کاف پارسی و کسر را، آنچه از کافران گیرند عرب جزیه خوانند در تبختریست بفتح کاف پارسی ۲-

گزیدن (ف): بفتح کاف پارسی، معروف و ترسیدن و نیش زدن و بضم اختیار کردن ۳-

گزیده (ف): بضم کاف پارسی، معروف و اختیار کرده و جزیه و خراج ۴-

گزیر (ف): بضم کاف پارسی، چاره و تدبیر و بیخ درخت و بفتح سرهنگ و قیل بکسر - در مؤید است غماز و سرهنگ و بدین معنی همین

۱- بر وزن کمند، بمعنی آسیب و آفت و رنج و چشم زخم باشد (برهان قاطع)-

۲- بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی، زری باشد که حکام هر ساله از رعایا میگیرند و آنرا خراج هم میگویند و زریرا نیز گویند که از کفار ذمی ستانند، چنانکه شیخ نظامی گفته اند:

گهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزیت دین فرستد

و آنچه شهرت دارد بکسر اول و ثالث است و معرب آن جزیه باشد و بضم اول و کسر ثانی، بمعنی انتخاب و اختیار کرده شده و پسندیده بود (برهان قاطع)-

۳- بفتح اول بر وزن ورزیدن، بمعنی نیش زدن است خواه با آلت باشد و خواه بزبان و بدندان گرفتن را هم میگویند خواه انسان بگیرد و خواه حیوان دیگر و بمعنی بریدن و ترسیدن و قطع کردن و واهمه نمودن هم بنظر آمده است و بضم اول بمعنی برچیدن و انتخاب کردن باشد (برهان قاطع)-

۴- بالفتح (ف) دندان زده چون سگ گزیده و مار گزیده و کودک پستان گزیده و این استعاره است، میرزا صائب:

از خوی خویش بدگهر آزار میکشد
خونست شیر کودک پستان گزیده را

و بضم اول بمعنی پسندیده و انتخاب کرده شده باشد و تغیر مخصوص هم هست و نام بازی هم هست که آنرا خربنده گویند و بعض گفته اند نام بازی است که آنرا خیزگیر خوانند (فرهنگ آنند راج) -

لفظ را در راء معجمه نیز آورده۱۔

گژار (ف) کاف و زا هر دو پارسی، نشتر حجام و حوصله مرغ بمعنی بگزار نیز آورده و نیز گفته بمعنی ادا آمده و بیان تعبیر و نیز نقش باریک که نقاشان اول می کشند بعد ازان رنگ آمیزی میکنند۔

گزای (ف) : بفتح و رای معجمه گزیده و امر بگزیدن۔

گسار (ف) : بضم، خورنده چنانکه غمگسار و باده گسار گویند۲۔

گساردن (ف) : بضم کاف پارسی، خوردن چنانکه در گسار گذشت اما استعمال این لفظ در محل شراب و غم آمده نه هر جا۳۔

گست (ف) : بفتح کاف پارسی۔ ردی و زشتی و بمعنی دیدن۴۔

گستهم (ف) : نام پسر کژدهم و پسر نوذر شاه بن منوچهره۔

گسست (ف) : بسین مهمله اول مکسور و مفتوح، کشاد و گسست و مست۔

گسستن (ف) : بضم کاف پارسی، کشادن و شکستن و سست کردن در مؤید است و بضم اول و کسر دوم و این اکثر در محل تار و رشته مستعمل

۱- بضم اول - بمعنی چاره و علاج باشد چه ناگزیر ناچار و لا علاج را گویند و افاده ضرورت میکند و بفتح اول - بمعنی پا کار و پیش کار باشد و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی سرهنگ و پهلوان و عسس آمده است (برهان قاطع)۔

۲- بالضم بوزن دچار - مرادف گزار است و نون و سین تبدیل یابند و افاده معنی گزاشتن و خوردن کند چنانکه غمگسار یعنی کسی یا چیزی که غم را بگزراند یا رفع کند و گسارده یعنی گذشته و رفع شده و گساردن گزاشتن بود، ابوشکور بلخی :

ساقیا مر مرا ازان می ده
که غم من بدو گسارده شد (فرهنگ آنند راج)۔

۳- بالضم خوردن و شکستن و در برهان آورده که اصح بکاف تازی است و در جهانگیری بمعنی گزاشتن، مخلص کاشی :

می بساغر ایام شد ز گردش چشمت
که باده خون جگر شد بجام باده گساران (بهار عجم)

۴- گست - بالفتح بر وزن دست (ف) زشت و قبیح (فرهنگ آنند راج)۔

۵- بضم اول و فتح ها بر وزن محترم (ف) نام پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گزدهم (فرهنگ آنند راج)۔

است۱ -

گسسته مهار (ف) : معروف و بی قید و بی مانع و بی هیبت۲ -

گسسته نور (ف) : مکدر و بی نور۳ -

گسی (ف) : بضم و با یای پارسی - روان و فرستادن کسی را بوکالت جای دفع کردن و معروف - فردوسی :

گسی کرد زانگونه او را براه
که شد بر سیاوش نظاره شاه

گسی کرد سودا همه خسته دل
بران کار بنهاده پیوسته دل

در سکندریست بضم کاف و یای پارسی و سین مهمله بمعنی مذکور -

گسیخت (ف) : کاف پارسی بوزن گریخت مثله۴ - بوستان :

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

گسیختن (ف) : بضم، مثله۵ -

گسیل (ف) : دفع کردن فرستادن

۱- بضم اول و کسر دوم (ف) از هم جدا کردن و از هم جدا شدن - در تار و زنجیر و رشته و امثال آن که درازی داشته باشد حقیقت است و در غیر آن استعاره و تشبیه، سنجر :

سنجر ز رفیقان خردمند گسستم
ترسم که شبی مست بدست عسس افتم

سراج المحققین میفرماید استعمال گسستن دو قسم است یکی چنانکه گسستن قبض و گسستن عهد و پیمان درین صورت متکلم قبض لا ینقطع و عهد و پیمان را در ذهن برشته تشبیه کرده لفظ گسستن اورده دوم آنکه در جان گسستن حرف از بود چنانچه اکثر درین ابیات و درین صورت از لحاظ معنی رشته است یعنی سررشته محبت و ارتباط قطع نکرده و در رنگ گسیختن بتکلف این را درست کنیم یا آنکه شاذ است و گسیختن لشکر سندی باید نامعلوم شود که حقیقت چیست و برین قیاس - پیمان گسل، تعلق گسل، جوش گسل، دل گسل، شادی گسل، فرد گسل (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از بی قید و سرکش و ستیزنده و سخن ناشنو و بسرخود باشد و عربان خلیع العذار گویند (برهان قاطع) -

۳- بضم نون (ف) کنایه از ماه نو است که هلال باشد و پیاله را نیز گویند که طلاء و نقره باندام کشتی ساخته باشند - این دو لغت را در مؤید الفضلاء باکاف تازی نوشته است (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : گسست بضم اول و کسر دوم مرادف گسستن که گذشت - صائب :

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دیبای من (بهار عجم)

۵- رک: گسستن — بضم اول (ف) مراد گسستن و گسلیدن (فرهنگ آنند راج) -

و نام زد کردن در ابراهیمیست بضم و یای پارسی و قیل بکاف تازی و گسی بغیر لام نیز درو لغت است چنانکه بامستشهد مذکور خواهد شد۱-

گشت (ف) : بفتح، معروف و بمعنی خربزه و قیل بمعنی خربزه و قیل بمعنی حنظل ۲-

گشتاسب (ف) : بضم و بای پارسی، پادشاه ایران زمین که پسر او اسفندیار روئین‌تن بود و پدر او لهراسپ نام داشت صد و شصت سال ملک راند چون زرتشت حکیم دعوی نبوت کرد او را گرویدند و چون او کشته شده جاماسپ حکیم که وزیر او بود بجای او نصب کردند دین آتش پرستی را آب داد - و در شرفنامه ببای تازی نیز گفته و صاحب مؤید گوید که در نسخه شرف‌نامه که ندارم ببای فارسی است۳-

گشتک (ف) : بفتح و کاف پارسی، سرگین غلطانک که مذکور شد در مؤید است بضم خزنده‌ایست که او را خیزدوک نیز گویند۴-

گشنی (ف) : بضم کاف پارسی، جهیدن جانور پایه و در درختان نیز گشنی استعمال کرده چنانکه یک شاخ درخت خرما را در تنه درخت دیگر وصل میکنند۵-

گشن (ف) : بکسرکاف پارسی و سکون

۱- بضم اول و کسر ثانی بیائی مجهول (ف) بمعنی دفع کردن و مرخص کردن و فرستادن -

۲- بر وزن طشت - بمعنی گردید باشد که ماضی گردیدن است، و در مقام شد استعمال می کنند چنانکه گویند : مستعد گشت یعنی مهیا شد و آماده گردید - و سهر و گشت را نیز گویند و بمعنی حک کردن و محو ساختن هم گفته اند و خربزه را هم میگویند و بمعنی حنظل نیز آمده است و بمعنی دیدن و نظاره کردن هم بنظر رسیده است (برهان قاطع) -

۳- بضم اول و سکون شین معجمه و فتح فوقانی و الف و سین مهمله و بای موحده هر سه ساکن، نام پادشاهی که پدر اسفندیار روئین تن بود و نام برزخی است که میان خلق و خالق باشد برای رسیدن فیض حق (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن چشمک (ف) سرگین گردان را گویند و بعربی جعل خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۵- گشنی - بالضم و نون مکسور (ف) بمعنی جفتی نر بماده و بارور کردن درخت خرما (فرهنگ آنند راج) -

بفتح اول، پاسبان یا نگهبان که باید در مسافت معینی گردش و نگهبانی کند (فرهنگ عمید) -

سین معجمه موی سیاه و انبوه در ادات و تبختری قید موی نکرده اند و گفته اند با کاف فارسی چیزی انبوه بسیار در مؤید است بوزن خشن بفتحتین و بسکون دوم نیز بهمین معنی نیز گفته که افصح با کاف تازی است، استاد :

ما هم بجمع خویش یکی گشن لشکریم
اینک سبو پیاده و اینک قدح سوار

و بفتح و کسر سین معجمه سیاهی و کاری فراخ در ابراهیمیست کسن و کشن هر دو بفتح اول و سکون دوم و بکسر دوم بمعنی انبوه و بسیار و قیل باکاف تازی و بضم فارسی جوان مستی آورده و نر[۱]۔

گفت (ف) : بضم، معروف بمعنی گفتار نیز[۲]، فردوسی :

بخندید لشکر ازان گفت او
که می گفت با گفت او جفت او

گل (ف) : بضم کاف پارسی، گل سرخ، فردوسی گوید هر جا گل مطلق واقع شود گل سرخ مراد باشد اگر باضافت واقع شود چنانکه گل لاله و گل نرگس گل دیگر که باو اضافة کرده اند مراد باشد[۳]، لمؤلفه :

کشد بلبل هزاران آه و افغان
یکی را نشنود گل از هزاران

گل آگچ (ف) : هر دو کاف و جیم پارسی کنایة از چنگال است[۴]۔

گل آگین کند (ف) : بضم، پر از مئی لعل کند[۵]۔

گل آهور (ف) بواو پارسی، همان گلنار مذکور ۔

۱- بفتح اول و ثانی و سکون نون، بمعنی بسیار و انبوه باشد، و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم درست است، و بضم اول و سکون ثانی هم درست است و بضم اول و سکون ثانی، بمعنی نر باشد که در مقابل ماده است و درخت خرما ی نر که بعربی فحل گویند و بمعنی طالب نر شدن و بار گرفتن ماده سایر حیوانات و بارور شدن درخت خرما باشد (برهان قاطع) ۔

۲- ماضی گفتن و بمعنی گفتار نیز آمده (مؤید الفضلاء) ۔

۳- بضم اول و سکون ثانی، معروف است و بعربی ورد خوانند و بمعنی اخگر آتش هم هست و رنگ سرخ را نیز گویند و بطریق کنایه افاده معنی دولت هم می کند ۔ چنانکه گویند، از گل تو این ها را می شنویم، یعنی بدولت تو و بکسر اول خاک بآب آمیختن را گویند (برهان قاطع) ۔

۵- بضم اول (ف) کنایه از لبریز کردن یعنی پرساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی (فرهنگ آنند راج) ۔

گلابتون (ف): بفتح کاف پارسی، و ضم، تای قرشت، تاری است از طلا و نقره که بر ابریشم به پیچند در منديل، بجیم پارسی نیز۱-

گلاب زن (ف): بضم کاف پارسی، ظرفیست خاص که درو گلاب اندازند و بیفشانند۲-

گل انگبین (ف): هر دو کاف پارسی، نوش۳-

گلبار (ف): نام شهری و نام کنیزکی۴-

گل بام (ف): همان گلبانگ که مذکور است۵-

گلبانگ (ف): آواز بلبل و آواز قلندران و درویشان بوقت ذکر۶-

گلبن (ف): بضم کاف پارسی، درخت گل و قیل باغیچه در ابراهیمی است بمعنی خون گل۷، خاقانی:

در آتش سوزان فکند جان و دلم را
بادی که ازان گلبن خندان می آید

گل پیاده (ف): نام گلی است بی خار که در راه ها روید چنانکه مستشهد در ضمن پیاده گذشت و آن نوعی از گل سرخ۸-

گل چکان (ف): بضم و جیم پارسی، معروف و نام زنی ولید که حق

۱- ریسمان طلا و نقره و مس وغیره که در نوری‌بافی آن را بکار میبرند (فرهنگ غفاری) -

۲- گلاب پاش (لغات فیروزی) -

۳- گل که با انگبین آمیزند، چنانکه گلقند، گل که با قند آمیزند (فرهنگ رشیدی) -

۴- بر وزن گلزار (ف) نام شهری و مدینه بوده و محله ایست از صفاهان از آنجا است مولانا همام الدین گلباری (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم، آواز بلند که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلنگ و جز آن برکشند (فرهنگ رشیدی) -

۶- فرهنگ رشیدی -

۷- و بن بمعنی اصل است و درخت را بملاحظه ریشه بن گویند مثل سرو بن و انار بن و بفتح بای موحده خواندن خطا است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم اول و کسر ثانی و بای فارسی و تحتانی بالف کشید و فتح دال، هرگلی را گویند که آن را درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو نرگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و جمیع گلهای صحرائی را نیز گویند (برهان قاطع) -

تعالی را در خواب دیده بود۱-

گل چهر و گل چهره (ف): معروف و نام معشوقه اورنگ -

گل حجر (ف): بضم، آتش۲-

گلخن (ف): بوزن گلشن، خاکدان و مزبله و سبزه که در پلیدی روید گولخن نیز گویندش در تبختریست بکسر و قیل روفته والون که در حمام بنجاست سوزند بدین معنی در جای دیگر از همین کتاب بضم گفته۳-

گل خیمه بصحرا زد (ف): یعنی گل بشگفت و بهار آمد، میر حسین:
گل خیمه بصحرا زد هان گرهوسی داری

گلدسته (ف): بضم، چند شاخ یا گل یک جا بسته۴-

گل دو روی (ف): در ادات است لاله و در مؤید است نام گلی که هم زرد است و هم سرخ۵-

گل ریز (ف): معروف و خار علمدار۶-

گلزار پیکان (ف): یعنی گلزار پر از شگوفه -

گل زرد فلک (ف): آفتاب۷-

گل سرخ (ف): معروف و آفتاب

۱- بکسر جیم فارسی بر وزن مشرکان، نام درختی است که آن را در هندوستان مهوه میگویند و بفتح جیم فارسی، نوعی از مصنوعات آتشبازان باشد (برهان قاطع) -

۲- بضم اول و کسر ثانی و جیم و سکون رای بی نقطه بمعنی آتش است و بعربی نار خوانند (برهان قاطع) -

۳- بضم اول، آتشگاه حمام را گویند و معنی ترکیبی این آتش خانه باشد چه گل بمعنی اخگر آتش و خن خانه زیر زمین را گویند (برهان قاطع) -

۴- گلدسته (ف) بقاب اضافت، دستهٔ گل و جای بلندی که در مساجد برای دور رفتن بانگ مؤذنان سازند و آن در مینار باشد نزدیک گنبد مسجد و قفهٔ مینار عبارت ازین است وقفه بالضم و تشدید، فا بمعنی، نشیمن که بالای مینار سازند، سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاهان:

خوش نغمهٔ مؤذنان چو بلبل
گلدسته برنگ دستهٔ گل (فرهنگ آنند راج)

۵- گلی است که یک روی آن زرد و روی دیگر سرخ و آن را گل رعنا و زیبا خوانند و بجهت دو رنگی آن را گل قحبه نام نهاده اند و عرب آن را ورد الفجار خوانند و آن را دو رویه گل نیز خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۶- پارچه ای که گلهای سرخ در آن بافند، محمد عصار گوید:
قبای اطلس گلریز والا (فرهنگ رشیدی)

۷- بضم اول (ف) کنایه از آفتاب عالمتاب است (فرهنگ آنند راج) -

و عارض محبوب۱-

گلشاه (ف) : بضم، نام معشوقهٔ ورقه۲-

گل شبرنگ (ف) : بکسر گل سیاه -

گل شده سرو (ف) : یعنی کمال عظمت یافت۳-

گلشن (ف) : بضم کاف فارسی، معروف و نام مردی ایرانی۴-

گلشن قدسی (ف) : عالم جبروت و ملکوت۵-

گل شهر (ف) : نام زن پیران ویسه سر لشکر افراسیاب۶-

گل صد برگ از آسمان دمید (ف) : یعنی آفتاب برآمد و یا ماهتاب و ستاره ها۷-

گلفنده (ف) : گلهای مجتمع و در هم شگفته۸، استاد :

در میان نجیبک بنده
همچو در بند خار گلفنده

گلغونه و گلگونه (ف) : سرخی که زنان بر رخ مالند آن را اصخارا و کفویه و غازه نیز گویند۹-

گل قند (ف) بمعنی گل شکر.۱۰-

۱- معروف است یعنی هر گل که سرخ باشد کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست (برهان قاطع) -

۲- بالضم، نام معشوقه ورقه، سوزنی گوید :
بتو دلشاد شود همچو بگلشه ورقه (فرهنگ رشیدی) -

۳- گل شده سرو - بالضم (ف) کنایه از عظمت یافتن از ملحقات فرهنگ ناصری (فرهنگ آنند راج) -

۴- جای مخصوص گلها در باغیچه (فرهنگ غفاری) -

۵- کنایه از عالم جبروت است (برهان قاطع) -

۶- بالضم، نام زن پیران ویسه (فرهنگ رشیدی) -

۷- کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان قاطع) -

۸- بضم اول و فتح ثالث بر وزن جنبنده، پنبهٔ بر زده باشد که بجهت رشتن گلوله کرده باشند (برهان قاطع) -

۹- بر وزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند (برهان قاطع) -

۱۰- بالضم (ف) تحقیقش در گل شکر نیز گذشت، عماره بن المروزی گوید :
گر بر کران دجله کسی نام او برد
آب انگبین ناب شود گل گلنگبین (فرهنگ آنند راج) -

گلکنه (ف) : بضم، جامه مخمل -

گل گز (ف) : بضم کاف پارسی، رنگیست سرخ که بگل گز تشبیه کنندش همین معنی مخالف نقل آن عزیز است ۱، قران السعدین :

چتر کرد گل گز گل گون چو زر
چوب وی اکنون سما کرده گز

گلگشت (ف) : گشتی که در بوستان کنند ۲، شیخ گدایی دهلوی :

سیر و گلگشت چمن در موسم باران خوش است
موسم باران طفیل صحبت یاران خوش است

گلگون (ف) : معروف و نام اسپ خسرو پرویز و قیل نام اسپ شیرین و شبدیز نام اسپ خسرو همچنین مسموعست ۳-

گلگون چرخ (ف) : مثله ۴-

گلگونه ده ادیم آدم (ف) : آدم کنایت از آن سرور است علیه السلام بمعنی سرخروی کننده روی آدم علیه السلام ۵-

گل گیتی (ف) : گلیست که در برگهای او سه خار باشد و آن سفید و زرد برنگ زر می باشد در هندش کنیلی نامند و سفید را کیوره نامند -

گل مرغ (ف) : بفتح، کرکس و جانوریست غیر آن -

گل مشکین (ف) : زلف ۶-

گل مهره (ف) : بکسر، آدمی و

۱- بضم اول و فتح ثالث و زای معجمه (ف) رنگی است سرخی مائل باندک کبودی که در عرف آن را عباسی نامند و آن رنگی است که مشابه بگل گز باشد و گز درختی است که به هندی جهاؤ گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثالث (ف) در اصل بمعنی سیر گل است و بمعنی مسبب سیر مجاز و با لفظ زدن و کردن و از گلگشت جای خاستن و آمدن هم محاوره است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و ثالث (ف) بمعنی گلرنگ است و نام اسپ خسرو پرویز که همتای شبدیز بوده، شاعری گفته :

شبدیز آهم از فلک نیلگون گذشت
گلگون اشکم از کمر بیستون گذشت (فرهنگ آنند راج)

۴- رک : گردنای چرخ - (ف) کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -

۵- یعنی سرخ کننده روی آدم کنایه از رسالت پناه حضرت محمد صلوة الله علیه و آله باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول و کسر ثانی و ثالث و سکون شین نقطه دار و کاف و تحتانی و بنون زده - نوعی از نسرین است و آن سفید و صد برگ و کوچک میباشد (برهان قاطع) -

زمین در سکندریست، زمین و درو مهره و تن آدم و سائر حیوانات۱-

گلنار (ف) : بضم کاف پارسی، و گل انار و قیل درخت انار چنانکه مستشهد در ضمن انار گذشت۲-

گل نشاط (ف) : بضم، مثله۳-

گل نفسی (ف) : بضم، خوش دلی۴-

گلو (ف) : بضمتین و کاف پارسی، معروف و بزبان شیراز بزرگ زبان را گویند۵-

گلو سرخ (ف) : در ابراهیمیست بضم کاف پارسی و دوم و پنجم که رای مهمله است نیز بضم، جای گزشتن آب و طعام گوسپند و جز آن۶-

گلو آسیا (ف) : مغاک آسیا که در آن حبوب اندازند۷-

گلیم شوی (ف) : بکسر کاف پارسی، چیزیست که پشم را بغایت پاکیزه کند و گویند بیخ زعفران است۸-

گلین (ف) : بکسرتین، آنچه از گل سازند -

گلین گوی (ف) : بکسر کاف

۱- بکسر اول (ف) هر گلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً و مهره کمان کروهه را خصوصاً و کرهٔ زمین را هم گفته اند کنایه از آدمی هم است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و با نون بروزن هشیار، شگوفه و گل انار را گویند و بعضی گویند که آن گل درخت انار بوی است و بغیر از گل ثمری ندارد و ثمر وی همان است و بهترین آن مصری باشد و هر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته اند و معرب آن جلنار باشد (برهان قاطع) -

۳- رک : کمیت نشاط - بضم اول و کسر ثانی و ثالث و شین نقطه دار بالف کشیده و بطای بی نقطه زده شراب لعل انگوری را گویند (برهان قاطع) -

۴- بفتح ثالث و فا، کنایه از خوشبوی و خوش کلامی باشد (برهان قاطع) -

۵- بضم اول و ثانی بواو کشیده، معروف است که حلق و حلقوم باشد (برهان قاطع) -

۶- سرخ روده را گویند و آن محل گزشتن آب و دانه است (برهان قاطع) -

۷- سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن را ریزند تا آس گردد (برهان قاطع) -

۸- معروفست، یعنی شخصی که گلیم و پلاس میشوید و امر باین معنی هم هست و بیخ خاری باشد که گل آن را آذرگون خوانند و آن بیخ را چوبک اشنان گویند و بدان چیزها شویند خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد و بعضی از مشائخ محاسن را نیز بدان شویند و بعضی گویند بیخ زعفران است (برهان قاطع) -

پارسی، زمین۱-

گم شدگان آب دریا (ف): نا آشنایان و غریقان۲-

گم کرده پی (ف): بی نشان۳-

گنارنگ (ف): بضم کاف پارسی۴، شحنهٔ ولایت و زمیندار که آن را مرزبان نیز گویند و نام پهلوانی که خسرو پرویز ولایت طوس بدو داده بود، فردوسی:

سپهدار دان و گنارنگ گرد
ده و دو هزار یلان بر شمرد
بهر نیک و بدها پناهم تویی
من چون گنارنگ و شاهم تویی

و نام دیوی بزای معجمه و قیل بزای پارسی-

گنبد (ف): بضم کاف پارسی، معروف و نام گلی است سرخ و بمعنی جولانگری است۵، لمؤلفه:

همون زین و لجام شان زر اندود
همه گنبد کنان مانندهٔ دود

گنبده (ف): بضم کاف پارسی، غنچهٔ گل۶-

گنبد آتشین نکردی (ف): یعنی گل نشگفتی-

گنبد آفت پذیر (ف): فلک۷-

۱- بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و نون، گوی زمین و کرهٔ خاک را گویند (برهان قاطع)-

۲- کنایه از کسی که شناوری و آب ورزی نداند و ناچار در آب فرو رود (فرهنگ آنند راج)-

۳- بفتح بای فارسی (ف) گم شده که پی او بجای نرسد و بمجاز بر کسی اطلاق کنند که کاری کند که پی بمطلب برده نشود (فرهنگ آنند راج)-

۴- کنارنگ (فرهنگ رشیدی)-

۵- بضم اول و فتح بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه، نوعی از عمارت باشد، مدور که از خشت گل و گچ و آجر پوشند و غنچهٔ گل را نیز گویند و نوعی از آیین بندی باشد و مانند گنبد سازند و بعربی قبه گویند و بمعنی جستن و خیز کردن هم هست و مطلق پیاله را نیز گفته اند خواه بدان شراب خورند و خواه چیزی دیگر (برهان قاطع)-

۶- معروف، و غنچهٔ گل، خاقانی گوید:

اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا

و نوعی از آهن بندی که بطریق گنبد بسازند، و کوپله نیز گویند، و بتازی قبه خوانند، فردوسی گوید:

همه راه و بیراه گنبد زده
جهان شد چو دیبابزر آژده (فرهنگ رشیدی)-

۷- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج)-

گنبد ازرق (ف) : آسمان اول[1]-

گنبد اعظم (ف) : عرش[2]-

گنبد تیز رو (ف) : فلک[3]-

گنبد جان ستان (ف) : فلک[4]-

گنبد چهار بند (ف) : دنیا باعتبار چار سوه-

گنبد خضرا (ف) : آسمان[6]-

گنبد دولاب رنگ (ف) : آسمان[7]-

گنبد دولابی (ف) : فلک[8]-

گنبد شنگرف (ف) : فلک[9]-

گنبد صرافه رنگ (ف) : آسمان اول -

گنبد صوفی لباس (ف) : آسمان[10]-

گنبد طاقدیس (ف) : بفتح و یای پارسی، همان گنبد صوفی لباس[11]-

گنبد گل (ف) : بضم، گل ناشگفته، گنبدۀ گل بزیادۀها نیز در مؤید است، پیالۀ زرین[12]-

گنبد گل شود (ف) : گل ناشگفته -

گنبد گیتی نورد (ف) : آسمان[13]-

گنبد مایل (ف) : فلک چهارم-

گنبد مقرنس (ف) : فلک الافلاک[14]-

گنبد نارنج رنگ (ف) : فلک[15]-

گنبد نیلوفری (ف) : مثله[16]-

۱- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -
۲- بمعنی فلک اعظم است (فرهنگ آنند راج) -
۳- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -
۴- آسمان (فرهنگ آنند راج) -
۵- کنایه از آسمان است باعتبار چار نقطه مشرق و مغرب و شمال و جنوب و کنایه از دنیا هم است باعتبار چار عنصر (فرهنگ آنند راج) -
۶- آسمان (فرهنگ آنند راج) -
۷- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -
۸- آسمان (فرهنگ آنند راج) -
۹- بمعنی گنبد دو لاب رنگ است که کنایه از آسمان باشد (برهان قاطع) -
۱۰- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -
۱۱- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -
۱۲- بضم کاف ثانی (ف) غنچۀ گل را گویند کنایه از پیالۀ زرین هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -
۱۳- کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -
۱۴- رک : گنبد صوفی لباس -
۱۵- کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -
۱۶- رک: گنبد دو لابی - کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -

گنج (ف) : بضم، معروف و بکاف پارسی گنجشک و امر گنجیدن و مقام و بفتح معروف - در تبختریست گنج بفتح، احمق خودستا و خورد نو باوه - در ابراهیمی این لفظ را بدین معنی در فصل جیم پارسی آورده بمعنی احمق و خویشتن بین ۱، استاد :

همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ

و در تحفه بدین معنی کاف و جیم هر دو پارسی و بکاف و جیم هر دو تازی، بیرون کشیده و بمعنی مذکور -

گنج الهی (ف) : قناعت و نیز بمعنی قرآن ۲-

گنج بادآورد (ف) : آن گنجی که باد جانب لشکر پرویز آورده بود و آن چند کشتی بود پر از زر و جز آن - در مؤید است : نام نوای و لحنی که در ضمن سی لحن ذکر یافت - و نیز آن آدم و قالب با جان ۳-

گنجبار (ف) : آن گنج که پرویز برهنمونی برزگری یافته بودم ۴-

گنج حکیم (ف) : سورۂ فاتحه ۵-

گنج خاکی (ف) : آدم علیه السلام و فرزندان او ۶-

گنج خسروی (ف) : که پرویزش

۱- بالضم بمعنی گنجائش است که از گنجیدن و در آوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن در جای تنگ باشد و حصه و رصدی را نیز گویند که درمیان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی رسانند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر جیم و همزه کنایه از قناعت است و کلام خدا را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳- نام گنج دوم از هفت گنج پرویز، چه قیصر دوم از بیم پرویز، خزائن آبا و اجداد خود بکشتیها درآورد که جای برد - اتفاقاً باد و طوفان عظیم شد - و کشتیها را بجای که خسرو پرویز بود انداخت - و نام نوایی است از نواهی باربد (فرهنگ رشیدی) -

۴- با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده - نام گنج هشتم خسرو پرویز است و آن بگنج گاو شهرت دارد و آن گنجی است که خسرو برهنمونی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتابه پر از زر و جواهر بوده از جمله دفائن ذوالقرنین - و این گنج را گنج شادآورد هم می گویند (برهان قاطع) -

۵- اشاره بسورۂ فاتحه الکتاب است که سورۂ اول قرآن باشد (برهان قاطع) -

۶- با خای نقطه دار بالف کشیده و کاف بتحتانی رسیده، کنایه از آدم صفی علیه‌السلام و فرزندان او باشد که بنی آدم است (برهان قطع) -

نهاده بود۱-

گنج خضرا (ف): نام گنجی که پرویز او را نهاده بود۲-

گنج دیبه خسروی (ف): مثله۳-

گنج دیواریست (ف): گنج بزرگ و گنجی که از دیوار خضر علیه السلام پیدا کرده۴-

گنج روان (ف): گنج قارون۵-

گنج زنده (ف): بضم، دیو۶-

گنج سوخته (ف): همان گنج گاو بهر دو معنی مذکور۷، عنصری:

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه

گنج شادآورد (ف): نام گنجی که خسرو پرویز نهاده بود۸-

گنجش و گنجائش (ف): بکسر یا، معروف۹-

گنجشک (ف): بضم معروف و هر مرغ خورد و بکاف تازی نیز.۱۰

محتشم:

چو گنجشک است مرغ دل بدست طفل بی باکی
که بیش از من عزیزش دارد امامی کشد زودش

گنجشک چون باز پس آمد (ف): یعنی گنجشک خانگی چون پر برآرد -

گنج عروس (ف): نام گنجی که

۱- نام گنجی که پرویزش نهاده بود (فرهنگ سکندری) -

۲- نام گنج ششم از گنجهای هفتگانه پرویز (فرهنگ رشیدی) -

۳- رک: گنج خسروی -

۴- نام گنجی که زیر زمین بود، و آن دیوار نزدیک افتادن شد، حضرت خضر آن را راست کرد (فرهنگ رشیدی) -

۵- فرهنگ رشیدی -

۶- فرهنگ سکندری -

۷- گنج پنجم از هفت گنج پرویز و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده، چه سخته و سوخته، بمعنی سنجیده آمده، و نام نوائیست از نواهای باربد (فرهنگ رشیدی) -

۸- نام گنج ششم از گنج های هفتگانه پرویز (فرهنگ رشیدی) -

۹- Capacity, holding, containing; profit, room to contain, storage. (Steingass)

۱۰- بضم اول و کسر جیم عربی (ف) طائری است صغیر جثه معروف و آن را بفارسی بنجشک و جغوک بترکی سرچه و شارچه و بنگالی گوریه و بهندی نر آن را چرا و ماده آن چریه گویند و بعربی عصفور خوانند - شیخ سعدی گفته:

گنجشک بین که صحبت شاهین آرزوست
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول (فرهنگ آنند راج) -

پرویزش نهاده بود[۱]۔

گنج گاو (ف) : هر دو کاف پارسی، گنجی که برزگری که به پرویز شاه نمود و آن صد آفتابهٔ زر گرانبار از سکندر مانده بود ۔ در ابراهیمیست و نیز نام نوای که در ضمن سی لحن گزشت[۲]، استاد :

چو گنج‌گاو را کردی نوا سنج
بر افشاندی زمین هم گاو و هم گنج

گنجور (ف) : بفتح کاف پارسی، خازن و صاحب گنج[۳]۔

گنجه (ف) : بفتح کاف پارسی، نام مقامی از عراق که خواجه نظامی گنجه باو معروف است و بمثنوی نیز معروف[۴]، لمؤلفه :

چه باشد مثنوی گنجی پر از در
که دارد گنجه در وی گنجها پر

گنجینهٔ الهی (ف) : دل صاحب اسرار و عارف ۔

گندامویه (ف) : موی مادر زاده[۵]۔

گندم با (ف) : مثله[۶] بمعنی اول۔

گندنا (ف) : بفتح کاف پارسی، سبزه که میان ترب و پیاز کارند و در مؤید است : قیل با کاف پارسی و کسر دال ۔

۱- گنج اول از گنج های پرویز (فرهنگ رشیدی) -

۲- دو گاؤ میش را زرین بودند که چشمهای آنها از یاقوت و شکمهای شان پر از نار و سیب و بهی زرین و در درون هر یک مجوف بودند مروارید های بزرگ خوشاب پر بوده و در پیش گاوها آخور زرین بسته بودند و در اطراف گاومیشها جانور آن پرنده و چرند از شیر و پلنگ و گرگ و گور و تذرو و طاؤس زرین که چشمها و سینها شان از لعل و مروارید بود بسیارساخته بودند علی‌الجمله خسرو پرویز حکم کرد که آن گنجها را افروخته و قیمت و بهای آن را بدرویشان و مستحقان قسمت کردند، الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود، خاقانی گفته :

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل
دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

(فرهنگ آنند راج)

۳- بر وزن رنجور، خزانه دار را گویند (برهان قاطع) -

۴- بر وزن پنجه، نام شهری است مشهور مابین تبریز و شیروان و گرجستان و مولانا شیخ نظامی علیه الرحمة از آنجا است - و دم بریده را نیز گویند و بعربی ابتر خوانند (برهان قاطع) -

۵- بالفتح و الضم (ف) پر های زرد و کوچک بچهای طیور و نیز موی نخستین که بالای اندام اطفال روید (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک : کشکبا - گندم با - آش گندم را گویند که حلیم باشد (برهان قاطع) -

نیز در سکندریست آنکه پیاز را میپزند و تخم سیر در وی انداخته میکارند و چون می روید گندنا میگویند، کمال سپاهانی :

برنگ هم بود اما بوقت عرض هنر
پلارک یمنی شاخ گندنا نبود

صاحب شرفنامه گوید و آن را پودنه نیز گویند، اما تحقیق آن است که گندنا سوای اوست و او را تره نیز گویند چنانکه معاینه شد۱-

گندنا گون (ف): هر دو کاف پارسی و اول مفتوح، بمعنی سبزه رنگ۲-

گندنا گوهر (ف): هر دو کاف پارسی، گیاهی او را علقم گویند۳-

گنده پیر (ف): بفتح کاف پارسی، پیر سالخورد - در تبختریست فرتوت که دندانها ریخته باشند - صاحب مؤید در کاف تازی آورده بعد ازان گفته اما بکاف پارسی مستعمل است۴-

گنده مغزی (ف): یاوه گوئی۵-

گنگ (ف): هر دو کاف پارسی وزن رنگ، بیت المقدس و بهار خانه ایست در ترکستان و شهری در ملک بالا و کوشکی که کیکاوس ساخته و قیل بت خانه و خزنده ایست و نام هر چه که بر پشت برآید و نام رودی و شهری در هند و بضم معروف - در مؤید است بمعنی بن خانه نیز۶- سوزنی :

دریای فضل رحمت تو موج می زند
نبود روان سفینهٔ امید او بگنگ

کمال سپاهانی :

۱- بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده، معروف است و آن سبزی باشد خوردنی گویند چون خواهند روغن پلسانرا بیازمایند گندنا را بآب چرب سازند و بر چراغ دارند، اگر افروخته شود خالص است و الا نه - اگر تخم گندنا را در سرکه ریزند ترشی آن را برطرف کند (برهان قاطع) -

۲- باکاف پارسی، بمعنی سبز رنگ باشد چه گون بمعنی رنگ و لون هم آمده است (برهان قاطع) -

۳- بالفتح (ف) نباتی است که آن را علقم میگویند و آن حنظل است که هندوانهٔ تلخ باشد و بعضی گویندگندنا گوهر بیارهٔ هندوانهٔ تلخ است که بوتهٔ حنظل باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- پیر سال خورده را گویند (برهان قاطع) -

۵- بفتح اول و سکون عین نقطه دار (ف) کنایه از تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن و هرزه و یاوه بر زبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی، چند معنی دارد : نام بتکده ایست از بتخانه های چین - رود خانه ای باشد بسیار بزرگ در ملک هندوستان و منبع آن

(بقیه در پاورقی ۳۸۷)

مدام تا بجهان است مسلم و ترسا
نهاده روی عبادت بسوی قبله و گنگ
حساب قدر ترا باد حرمت کعبه
سرای عیش ترا باد زیب و زینت گنگ

لمؤلفه:

در فراقت دو دیدهٔ فیضی
عین چون جون و گنگ می بینم

گنگ بهشت (ف): هر دو کاف پارسی، شهریست در حد مشرق مشهور بخوبرویان که ترکانش بدین نام خوانند۱-

گنگ دژ (ف): هر دو کاف و زای پارسی، نام شهری۲-

گنگ دژهوخ (ف): هر دو کاف پارسی، گنگ دژهوخت۳-

گنگلاج (ف): بضم کاف پارسی، آنکه سخن صاف نتواند گفت و کند زبان۴-

گو (ف): بفتح کاف پارسی، مغاک و پهلوان و مبارز چنانکه بدین معنی در ضمن گوان میآید۵-

گوا (ف): بضم فارسی، مختصر گواه-

(بقیه از پاروقی ۴۸۶)
کوهای شوالک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته بعمان میریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و در آن آب غسل کردن و مرده های خود را سوختن و خاکستر و استخوانهای آنها را در آب ریختن فوز عظیم و سبب درجات و مزیل سیات میدانند- نام جزیره ایست درمیان دریا - هر چیز خمیده و کج و کوژ را گویند عموماً و کوژمادرزاد را خصوصاً، نام کوهی است و عربان کوهی را جبل میگویند - و نام شهری است که در شرقی خطا واقع است گویند شب و روز همیشه در آن جا یکسان است - نیکو و خوب و زیبا را گویند - نام قبلهٔ پیشینیان است که بیت المقدس باشد (برهان قاطع)-

۱- نام قلعه است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت در آنجا است و آن را بهشت گنگ نیز گویند و نام شهری هم هست در حدود مشرق از بلاد ترک منسوب بخوبان و در آن شهر معبدی است مشهور بقندهار (برهان قاطع)-

۲- بکسر دال ابجد و سکون زای فارسی، نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و نام موضعی است درحدود مشرق که بقبة الارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد و آنجا پیوسته روزو شب یکسان است یعنی هر یک دوازده ساعت است (برهان قاطع)-

۳- بضم ها و سکون رای قرشت و جیم، بمعنی گنگ دژهخت است که بیت المقدس باشد، و بکسر نیز آمده است- و بکسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز، و رای قرشت هم گفته اند که بروزن نیم زبرجد باشد (برهان قاطع)-

۴- بتازی الکن خوانند (فرهنگ آنند راج)-

۵- بفتح اول و سکون ثانی، زمین پست و مغاک را گویند و بمعنی دلیر و شجاع و مبارزو پهلوان و مهتر و محتشم و بزرگ هم آمده است (برهان قاطع)-

گوار (ف): بضم کاف پارسی، معروف بمعنی هاضم و سبدی که بدان خاک و جز آن بردارند - و در مؤید بدین معنی بکاف تازی آورده و در کاف پارسی نیز - گفته که در لسان الشعراء بکاف تازی است[۱] -

گواره (ف): بضم کاف پارسی، هاضم[۲] -

گوارش (ف): بضم، گوار بودن آنکه گلوگیر نباشد - در مؤید است آنکه دوایی است که بر بالای طعام خورند چنانکه گوارش زعفرانی و گوارش محمدی و از خسرو شیرین معلوم می شود که خوشبوی[۳] طعام:

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
گوارش تا بخوزستان رسیدی

گوارشت (ف): بضم یکم و کسر چهارم، گوارش[۴] -

گوارش مصطگی (ف): داروئیست خوشبوی -

گوارون (ف): بضم، دردی که پوست را آواره و درشت کند و در پنج بخشی است بعضی بکاف پارسی و بعضی بزای معجمه نیز گویندش - و در تبختریست وزن سماگون[۵] -

گواز (ف): بضم و فتح کاف پارسی، چوب دستی باریک و خورد که بآن بهایم برانند و تبی که زنان را بعد از ولادت آید، کذا فی المؤید - اما در ادات بدین معنی بکاف تازی است و رای قرشت چنانکه گذشت و بمعنی اول هم بکاف تازی است[۶] -

---

۱- بر وزن خمار مخفف گواره است که نقیض گلوگیر باشد و آن هر چیز بود از خوردنی و آشامیدنی که در حلق بآسانی رود و زود هضم شود (برهان قاطع) -

۲- بضم اول بر وزن بخارا، نقیض گلوگیر است و هر چیز را گویند که ذائقه را خوش آید و بحلق بآسانی رود و زود هضم شود (برهان قاطع) -

۳- بضم اول بر وزن گزارش، ترکیبی باشد که بجهت هضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارش باشد (برهان قاطع) -

۴- بسکون فوقانی، بمعنی گوارش است که ترکیبی باشد که بجهت هضم طعام خورند (برهان قاطع) -

۵- بر وزن همایون، جوشش باشد که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز پهن گردد و پوست را درشت گرداند و بعربی قوبا گویند (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول بر وزن نماز، چوبدستی و هاون چوبین را هم گفته اند و معرب آن جواز باشد (برهان قاطع) -

گواشیر (ف) : بضم کاف پارسی، نام ولایت که فیروزهٔ شیر فام کم بها از آنجا آید - صاحب مؤید در کاف تازی آورده و نیز نام داروی۱-

گوان (ف) : بفتح کاف پارسی، مبارزان و دلاوران و بزرگان - و در مؤید است بفتح، مهیب و با عظمت - شاه نامه :

گوان پهلوانی بود زور مند
بباز و قوی و ببالا بلند

گوانگله (ف) : کاف دوم نیز پارسی، جوزگره و آن را گوی انکله نیز گویند۲-

گوبست (ف) : بضم کاف پارسی و بای تازی، کوفتگی - بکسرتین نیز و در ابراهیمی است ببای پارسی -

گوپال (ف) : بضم کاف و واو و باء هر سه پارسی، لوعی از اسلحه سرگران و گرز و حصار و مبارزی از خویشان بادشاه روس - در پنج بخشی است فردوسی گوید سخت آهنین و چوبین۳-

گوپان (ف) : بکاف و با هر دو پارسی، همان چوپان۴-

گوداب (ف) : کاف و واو هر دو پارسی، طعامی است عربی جوذاب و در عراق و خراسان زیر بریان گویند و قیل گوداب و گوشاب بمعنی دوشاب۵-

گودرز (ف) : کاف و واو پارسی، پهلوانی ایرانی و پسر کشواد و نیز پسر

۱- بالفتح نام ولایت است که فیروزهٔ کم بها شیر فام درآن پیدا میشود - (فرهنگ رشیدی)

۲- بضم کاف دوم، حلقهٔ که تکمه را در آن بند کنند، چه گوی تکمه و انگل حلقه آن، اخسیکتی گوید :

هر آن گوانگله زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد (فرهنگ رشیدی)

۳- با بای فارسی بر وزن روسال، نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس - و بمعنی عمود و گرز آهنین و تخت و اورنگ آهنین و چوبین هم آمده است (برهان قاطع) -

۴- با ثانی مجهول، بر وزن و معنی چوپان است که شبان باشد و بای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره بان یعنی شخص که گاومیش را بچرانیدن می برد (برهان قاطع) -

۵- بالضم، آشی که از برنج و گوشت پزند، و قاتق از سرکه و دوشاب یا قند سازند، جوذاب معرب آن، سنائی گوید :

چه طمع داری از جهان آبی
چه نهی پیش پشه گودابی (فرهنگ رشیدی)

ایران شاه و بدین معنی گودر در رای مهمله نیز گزشت و در ابراهیمی است نام پسر قارن که پهلوان لشکر ایران بود و ولایت سپاهان داشت، فردوسی:

چو من هست گودرز را سال خورد
وگر بود هفتاد و شش نیز مرد

و بدین معنی مذکور۔

گرپز (ف): کاف و با هر دو پارسی مضموم وزن هرمز، مرد دلیر و زیرک و فریبنده و مکاره۔ و بای تازی نیز۔ در حل لغات است و بکاف پارسی طراز۱، رودکی:

گرپزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند

گور (ف): بضم کاف پارسی، همان گورخر و لقب بهرام و بمعنی قبر و سراب و شوره زار۲۔

گوراب (ف): کاف و واو هر دو پارسی، زمین شور۔ در ادات است آنکه از دور آب نماید و نباشد عرب۔ سراب خوانند۳۔

گورب (ف): بفتح کاف و واو هر دو پارسی، موزهٔ نمدی که بتازیش جورب خوانند چنانکه گذشت۴۔

گور خان (ف): کاف و واو هر دو پارسی، بادشاه ختن در ابراهیمیست: نیز بمعنی بهرام گور۵۔

۱- بالضم، یکی از پادشاهان اشکانیان و پسر قارن بن کاوه آهنگر و نام کشواد پسر که پدرگیو است و نام مرغی است که اغلب در آب نشیند (فرهنگ رشیدی)۔

۲- باول مضموم بواو مجهول (ف) بمعنی قبر معروف است و دیگر بمعنی صحرا و دشت است و ازین است که خردشتی را گورخر میگویند چنانکه گفته اند:

بهرام که گور میگرفتی آخر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت (فرهنگ آنند راج)۔

۳- بالضم و واو مجهول، گنبدی که بر سر قبر سازند، خسرو گوید:

مردم نادان نرهد زین دو گور
بالا گوراب و فرو چاه گور

شهریست که از آن جا تا مرو چهارده روزه راه است۔ فخر الدین گرگانی گوید:

براه اندر نه خوردش بود و نه خواب
بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

و بعضی گفته اند از توابع مازندران، و نیز میدانی که ساخته باشند (فرهنگ رشیدی)۔

۴- بالفتح، چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن بجای پایتابه باشد، و معرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است، سوزنی گوید:

بهای گورب و موزه فرست و کوکب و نعل
هباست نزد تو اینها که من بها کردم (فرهنگ رشیدی)۔

۵- بخای نقطه دار بر وزن مولتان (ف) نام و لقب پادشاه ترکستان و خطا است۔ پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گرا خان بکاف فارسی و غرا خان گفته اند (فرهنگ آنند راج)۔

گورخر (ف) : بضم کاف پارسی، خریست دشتی که خوردنش حلال است ـ گویند شخصی بود از قبیلهٔ نیم متعلم خطر ایمان و نیم طبیب خطر جان ـ شخصی دیگر آمد ازو مسئله پرسید که خوردن خر چون است ـ او رفته گورخر را به تصحیف کاف تازی خواند که خر حرام و گورخر حلال است۱ ـ

گورشت (ف) : بضم کاف پارسی، نام بازی، بکاف تازی و سین معجمه نیز ـ

گور شکاونه (ف) : بمعنی کفن دزد ـ و در بعضی کتاب است گور شگافته ـ و در سکندریست بجای تای قرشت بای ابجد نیز۲ ـ

گور شکسته (ف) : فلک و روزگار ـ صاحب مؤید در کاف پارسی آورده ـ

گورگانی (ف) : هر دو کاف و واو هر سه پارسی، سختیان ـ کاف اول تازی و مفتوح نیز و قیل رای معجمه و واو تازی۳ ـ

گورگه (ف) : بضم کاف پارسی، شکارگاه و آنجا که گور خوان باشند۴ ـ

گور گیا (ف) : بهر دو کاف پارسی، گیاهی که گورخورد ۵ ـ

گوز (ف) : بکاف پارسی بوزن سوز و خور که آن را چهار مغز نیز گویند ـ و در پنج بخشی بمعنی بد و ازین جاست که گفته اند با نغزان نغزی و با گوزان گوزی ـ و در حل لغات است گوز بکاف پارسی گردکان۶ ـ

۱- بضم (ف) بمعنی خر صحرائی چه گور بمعنی صحرا و زمین هموار و دشت است (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بالضم و واو مجهول و رای موقوف، کسی که گور را شبها بشگافد و کفن مردم را بدزدد و بتازی نباش خواهند (فرهنگ رشیدی) ـ

۳- باکاف فارسی بر وزن مولتانی، تیماج و سختیان را گویند، و با زای نقطه دار و زای فارسی هر دو آمده است (برهان قاطع) ـ

۴- بالفتح اول و بضم ثانی و هر دو کاف فارسی بمغولی کوس و طبل باشد، از فرهنگ وصاف و آن را کورگه نیز گویند، شرف الدین علی یزدی :

سپه کار پیکار برخاستند
کورگه زده سودن انداختند (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- گیاهی است که گورخر آن را برغبت تمام خورد، و چون بخایند مزه قرنقل مصطگی کند و بعربی اذخر و طیب العرب خوانند (برهان قاطع) ـ

۶- بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار، مخفف گوزن است که گاو کوهی باشد و بسکون ثانی، گردکان را گویند و معرب آن جوز است و بضم اول هم بمعنی گردکان و هم بادی را گویند که با صدا از راه پائین برآید و بد را نیز گفته اند که در مقابل نیک چه هر گاه گویند بانغزان نغزی با گوزان گوزی (برهان قاطع) ـ

گوزن (ف): بفتحتین و کاف پارسی و زای معجمه، گاو دشتی که شاخ بسیار دارد وهندش چکار و بارا سنگهه گویند - در ابراهیمی است آب چشم او تریاک زهر است۱ - خواجه نظامی:

گوزن از حسرت آن چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک

خاقانی:

تریاک ده است و مشک ده او
چون چشم گوزن و ناف آهو

گوزن گیا (ف): گیاهیست که گوزن برو میل دارد -

گوژ گندم (گوز گندم) (ف): بفتح، داروی است که بر سنگها بر آید و خشک شده مانند جوز مقشر نماید و قیل دانه ایست - و در پنج بخشی است و بعضی گویند زبیب از انگور کوه - عرب عنب البقر خوانندش -

گوساله (ف): گاو بچه و امثال آن۲ -

گوسالهٔ فلک (ف): مثله۳ -

گوسپند و گوسفند (ف): بضم کاف پارسی، دنبکی و آنکه در دیار ما بز را گویند خطاست۴، هفت پیکر:

گوسپند قوی که در گله بود
پایش از بار دنبه آبله بود

گوسپند چرخ (ف): برج حمل که ربیعی و شرف آفتاب بنوزدهم درجه است -

---

۱- بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون، نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند - گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرها است (برهان قاطع) -

۲- معروف است که بچهٔ گاو باشد و بمعنی شتر بچه و فیل بچه و هر چیز که آن کوچک و خورد سال باشد هم هست چه گو بمعنی خرد و کوچک نیز آمده است و گاهی بطریق کنایه بجوانان بیعقل اول عمر هم استعمال کنند (برهان قاطع) -

۳- رک: گاو فلک - گو ساله فلک - کنایه از برج ثور است که برج دوم باشد از جمله دوازده برج فلک (برهان قاطع) -

۴- بواو مجهول (ف) بز و میش، مولانا جامی:

شمار گوسپندش از بز و میش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

و عجب از صاحب کشف اللغات که تفسیر بز بگوسفند کرده و گفته دنبکی باشد یا غیر دنبکی - و تفسیر بر بچهٔ گوسفند که آنرا دنبکی گویند و باز گفته که بز را که گوسفند گویند غلط است اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر معز به بز و گوسفند هر دو کرده منقاد میشود که گوسفند در پارسی مثل معز است در تازی (فرهنگ آنند راج) -

گوستان (ف): بفتحتین و کاف پارسی، پیش ازین ماوراءالنهر را گفتندی - در مؤید است بکسرتین قفل که بر درها زنند - بضم نیز -

گوش (ف): بضم کاف پارسی، معروف و آنکه خواجه نظامی:

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

و بمعنی گوشه و محافظت نیز مستعمل است و بکاف تازی معروف و نیز چهار دهم روز از ماه چنانکه در ضمن ارمزد گذشت اما تحقیق آن است که بکاف پارسی است۱ -

گوشاسپ (ف): کاف و واو و با هر سه پارسی، آنکه خطش هنوز ندمیده باشد و احتلام و خواب - در لسان الشعراء گوشتاسپ بزیادة تا بعد سین معجمه بمعنی احتلام مسطور است فقط - در ابراهیمی است: بلغتی کب و کلب و کنب و احتلام بیک معنی اند۲-

گوش به در (ف): انتظار خبر خوش۳-

گوش پیچ (ف): جامعه و معروف و گوشمال۴، سکندر نامه:

وگر بی خیانت دهم گوش پیچ
که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ

۱- با ثانی مجهول بر وزن موش، معروف است و بعربی اذن گویند و بمعنی کنج و گوشه هم آمده است و نام فرشته ای است که موکل است بر مهمات خلق عالم و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی باشد و فارسیان درین روز جشن کنند و عید سازند و آن را سیر سور گویند و درین روز سیر برادر پیاز خورند و گوشت را با گیاه و علف بزنند نه با چوب و هیزم، و گویند این باعث امان یافتن از مس و لامسهٔ جن است و بدان دوای امراض کنند که منسوب بجن است و درین روز نیک است فرزند بمکتب دادن و پیشه آموختن و بمعنی نظر و منتظر و انتظار نیز آمده است و بمعنی حفظ و محافظت هم هست (برهان قاطع) -

۲- بضم اول و ثالث بالف کشیده و سین بی نقطه و بای فارسی زده، بمعنی خواب دیدن باشد که عربان رویا گویند و بمعنی احتلام و شیطانی شدن هم هست و جوانیرا نیز گویند که هنوز خطش ندمیده باشد (برهان قاطع) -

۳- کنایه از انتظار کشیدن باشد گوش بر آواز و گوش براه (ف) کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر (فرهنگ آنند راج) -

۴- شالی را گویند که بواسطهٔ دفع اذیت سرما بر گوش پیچند و نیز کنایه از آگاهانیدن و ادب دادن - خواجه نظامی:

ترا آن به ای سرور رومیان
که بندی بخدمت چو هندو میان
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ (فرهنگ آنند راج)

گوش پیچیده (ف): شاگرد و گوشمال داده[۱] -

گوشت آهنج (ف): سیخی که بدان گوشت از دیگ کشند و غلیوازه[۲] -

گوش خز (ف): کرمیست دراز که در گوش خفتگان خزد[۳] -

گوش خزک (ف): خزنده‌ایست مانند رسته دراز هندش کنسلائی گویند و او را گوش خارک نیز خوانند -

گوش خبه (ف): همان گوش خارک مذکور[۴] -

گوش خورده (ف): بمعنی گوشمال خورده[۵] -

گوش داشتن (ف): نگه کردن و دویدن و بمعنی محافظت نیز[۶] -

گوش دو ماهی (ف): گوش حوت و گوشت آن ماهی که برو زمین است -

گوشت ربا (ف): غلیواز[۷] -

گوشت ربای (ف): غلیواز[۸] -

گوش زده (ف): بمعنی گوش رسیده و بمعنی مستعمل[۹] -

۱- کنایه از آگاهانیده شده و لهذا بر شاگرد اطلاق کنند (فرهنگ آنند راج) -
۲- بفتح ها و سکون نون و جیم، قلابی را گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند و غلیواج را نیز گفته اند که زغن باشد (برهان قاطع) -
۳- جانورکی است که آن را هزار پا گویند، بهندی کنسلائی (فرهنگ آنند راج) -
۴- بفتح خا و بای ابجد (ف) میلی که بدان گوش بخارند و جانورکی است که گویند بگوش رود و آن را گوش خزک و هزار پا گویند و این خود سخن عوام است که گوش را رخنه نیست که جانور در آن رود جز همینکه پیدا است (فرهنگ آنند راج) -
۵- مرادف گوش پیچیده که گذشت (فرهنگ آنند راج) -
۶- مرادف گوش افگندن که گذشت و نیز کنایه از محافظت کردن و نگهداشتن، خواجه شیراز:

ای ملک العرش مرادش بده
و ز خطر چشم بدش دار گوش (فرهنگ آنند راج) -

۷- بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده، غلیواج را گویند که زغن باشد و گوشت ربای نیز گفته اند با تحتانی در آخر گویند یکسال نر و یکسال ماده می باشد و بعض شش ماه گفته اند و قلابیرا نیز گویند که گوشت را بدان از دیگ بیرون آورند (برهان قاطع) -
۸- Kite, crow, a flesh hook (Steingass).
۹- کنایه از سخنی و حرفی بود که یک بار دیگر شنیده شده باشد و نیز سخنی باشد که بشخصی بگویند تا وقتی از اوقات دیگر بکار آن شخصی یا دیگری آید (برهان قاطع) -

گوشکان (ف): بضم کاف اول پارسی دوم تازی، نام موضعی که قالین آنجا مشهور است ـ

گوش کرد (ف): یعنی شنید و نگه کرد۱، سکندر نامه:

کلاغی تگ کبک را گوش کرد
تگ خویشتن را فراموش کرد

گوش کردن (ف): مثله، چنانکه در ضمن گوش داشت و گوش کرد نیز گزشت۲ ـ

گوش ماهی (ف): صدف و نام پیاله از صدف، خاقانی:

مرا یک گوش ماهی بس بود جای
دهان مار چون سازم نشیمن

در صراح است ترجمه زید چیزیست همچو دندان پیل و آن پشت باخهٔ دریای است که ازان دست برنجن سازند و در تاج نیز است زید و رنجن از استخوان کشف دریا۳ـ

گوش من بیفشرد (ف): یعنی مرا گوشمال داد ـ

گوش موش (ف): نام داروی است که عرب آن را اذان الفار و هند موساکی گویند۴ ـ

گوشوارهٔ فلک (ف): ماه نو۵ـ

گوشهٔ آتش تو (ف): گوشهٔ مسند تو ـ

گوشهٔ جام شکسته (ف): ماه‌نو۶ـ

گوگرد (ف): هر دو کاف پارسی، معروف و آن چشمه ایست و گوگرد سرخ کانی و معدن او در وادی نیل است۷ ـ

۱- ماضی گوش کردن است یعنی شنید و نگاه داشت و نگاه کرد و دید (برهان قاطع) ـ

۲- بمعنی شنیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن باشد (برهان قاطع) ـ

۳- صدف را گویند و آن غلاف مروارید است و پیاله ای را نیز گویند که از صدف سازند (برهان قاطع) ـ

۴- بکسر ثالث، گیاهی است که آن را موزنگوش خوانند و آن خوشبوی میباشد و برگ آن بگوش موش میماند و بعربی آذان الفار خوانند (برهان قاطع) ـ

۵- کنایه از ماه نو باشد که ماه یک شبه است و بعربی هلال گویند (برهان قاطع) ـ

۶- کنایه ازماه نو باشد که هلال گویند (برهان قاطع) ـ

۷- بکسر کاف و فارسی وسکون را و دال بی نقطه، جوهریست که آن را کبریت هم میگویند و آن چهار نوع باشد: سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند چشمه ایست روان چون منجمد گردد کبریت شود و بعضی گویند معدنی است و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن زیر زمین منجمد میشود و بعضی از فرجها و تراکهائی کوه برمیآید و در اطراف آن‌ها بر روی هم می نشیند و گوگرد میشود (برهان قاطع) ـ

گوگرد سفید (ف) : نوعی است از گوگرد کم یافت۱ -

گوله (ف) : کاف و واو پارسی، غلولهٔ سنگین که بمنجنیق اندازند - بکاف تازی ابله و نادان۲ -

گونیا (ف) : بضم، چوبیست بطریق تخته بمثلث که خطوط و اشکال مربع برآن کشند و نیز آلت درودگران - صاحب مؤید در کاف پارسی و عربی هر دو آورده - در تبختری و مؤید الفضلاء بدین معنی بجای واو را آورده۳-

گوه مزعفر(ف) : بفتح کاف پارسی، کنایه از ایلوج سوده -

گوهر (ف) : نژاد اصل دوم و بمعنی بدل و عوض معروف۴-

گوهر آدم (ف) : فرزند آدم و ذات پاک روه-

گوهر آسمان (ف) : ستاره و جرم آسمان - راهی که در آسمان است عرب آن را مجره خوانند، سلمان :

از کثرت انوار منجم نکند فرق
یک جو گزر باغ ذره کهکشان را

در مؤید است شکلی که بشب در آسمان پدیده آید و او را کهکشان بی پایان گویند۶-

گوهر آگین (ف) : بمد، بگوهر آراسته و مغاک و مرد جنگی پهلوان۷-

گوهر آمای (ف) : پر کننده بگوهر

۱- بالضم نوعی است از گوگرد کمیاب (شمس اللغات) -

۲- گلوله باشد و در فرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده (فرهنگ رشیدی) -

۳- بضم اول و سکون ثانی و ثالث و تحتانی بالف کشیده، تخته ای باشد مثلث قائم الزاویه مر استادان بنا را که کجی و راستی عمارترا از آن یابند و نیز افزاری باشد درودگران را - و ریسمانی را هم می‌گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آن را بکشند و رنگ عمارت بریزند (برهان قاطع) -

۴- بر وزن جوهر، بمعنی مروارید است که بعربی لؤ لؤ خوانند و مطلق جوهر را نیز گفته اند و بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد و بمعنی ذات هم آمده است چه هرگاه (گوهری) گویند مراد از آن ذاتی باشد و بمعنی سرنهان و صفات پوشیده که ظاهر شود و عقل و فرهنگ هم هست و بمعنی عوض و بدل هم آمده است باین معنی غریب است، و جوهر معرب آن باشد (برهان قاطع) -

۵- بمعنی ذات و اصل آدم باشد و فرزند آدم را نیز گویند و خاک را هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- کنایه از اصل و جرم آسمان است و کنایه از کواکب هم هست (برهان قاطع) -

۷- هر چیز که در آن جواهر نشانده باشد و کنایه از مرد شجاع و دلاور و پهلوان هم است (برهان قاطع) -

و آراینده باو[۱]-

گوهران (ف) : عناصر اربعه[۲]-

گوهر تر (ف) : اشک خون آلوده[۳]-

گوهر خانه خیز (ف) : کنایه از آنسرور علیه الصلوة والسلام[۴]-

گوهر زای (ف) : نیکو کار و عادل و فصیح و صاحب طبع[۵]-

گوهر ستی (ف) نام زنی[۶]-

گوهر سلجوق (ف) : فرزند شاه - قیاس آن است که سلجوق باشد و آن مشهور است - در مؤید است ازین معلوم شد که گوهر بمعنی فرزند نیز آمده و لیکن در لغت یافته نشده - و در استعمال بمعنی پوشیده که ظاهر گردد چنانکه گویند شخصی جوهر خود ظاهر کرد و گوهر آیین هم بواسطهٔ همین می گویند که بعلاج ظاهر می شود - بدین مناسبت فرزند را باین معنی گویند -

گوهر شاه (ف) : فرزند شاه و ذات او و نامی[۷]-

گوهر صفت مریخ (ف) : انگشت افروخته[۸]-

گوهر مطهر (ف) : نفس سره و اصل سره[۹]-

گوهر نیم سفته (ف) : کلام سربسه و نیز کلامی که تمام استعداد

۱- چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهر آمای بمعنی هستی بخش، خواجه نظامی :

توی گوهر آمای چار آخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن سروران (ف) بمعنی اصل عناصر اربعه و آن را چار گوهر نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر رابع و فتح فوقانی (ف) کنایه از اشک و سخن با آب و تاب (فرهنگ آنند راج) -

۴- یعنی سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم (فرهنگ رشیدی) -

۵- بزای معجمه (ف) بمعنی بزرگ زاده و اصیل زاده باشد چو گوهر بمعنی اصل و نژاد هم آمده است و بمعنی نیکوکار و عادل و هنرمند و فصیح نیز هست (فرهنگ آنند راج) -

۶- فرهنگ سکندری -

۷- ای شهزاده و شاه ذات (مؤید الفضلاء) -

۸- کنایه از انگشت و زغال و آن را گوهر صفت مریخ هم می گویند (فرهنگ آنند راج)

۹- بکسر رابع (ف) هر چیز پاک و پاکیزه و سره و پاک اصل نیکو را گویند (فرهنگ آنند راج) -

خود خرج نکرده باشد[۱] -

گوهری (ف): معروف و بمعنی اصل[۲]، انوری:

در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت
گوهر است آری هنر او بادشاه گوهری

گوهرین (ف): علم و هنر و عبادت و اعمال صالحه و اصل و خوی -

گوهنک (ف): بضم کاف پارسی، برجستن برجست اول - بفتح نیز -

گوی زر (ف): آفتاب[۳] -

گوی زرین (ف): آفتاب -

گوی ساکن (ف): زمین و نقطهای حروف[۴] -

گوی سیمین (ف): ماه -

گوی گردان (ف): خزدوک و آسمان - صاحب مؤید در کاف پارسی آورده[۵] -

گوی گردانک (ف): مثله[۶] -

گوی گریبان (ف): هر دو کاف پارسی، چوزهٔ گره گریبان پیرهن[۷] -

گوی گلین (ف): کره زمین[۸] -

گهر (ف): بضم، معروف، صاحب

۱- کنایه از کلام سربسته و مغلق و درین بیت خواجه نظامی:

تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینه ها دارد اندر نهفت

کنایه از سکندر نامه بری است زیرا که سکندر نامه بحری بعد از اتمام بری گفته - و جناب خان آرزو می فرمایند گوهر نیم سفت عبارت از آنست که سوراخ آن باریک بوده و هنوز کشاده نکرده باشند که درو رشته استوار یا تار مضبوط توان کشید چنانچه در مروارید های نو مستعمل این حالت یافته می شود و تواند بود که عبارت از گوهری بود که سوراخ آن را گزاره نکرده باشد تا کسی ظن نبود که این را استعمال کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- چیزی که از گوهر ساخته باشد، و خداوند اصل و نسب گوهر فروش که جوهری نیز گویند (فرهنگ رشیدی) -

۳- یعنی آفتاب (فرهنگ رشیدی) -

۴- یعنی زمین و نقطهاء حروف، خاقانی گوید:

از حرف صولجان وش زیرش دو گوی ساکن
آمد چو صفر مفلس وز صفر شد توانگر (فرهنگ رشیدی)

۵- جانوری است که سرگین را گلوله کنند و بغلطانند و ببرد و بعربی جعل و خنفسا خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۶- با زیادتی کاف، بمعنی گوی گردان است که خنفسا باشد (برهان قاطع) -

۷- تکمه و حلقه که بر گریبان وغیره دوزند گوی بمعنی تکمه و انگله بمعنی حلقه که دران تکمه گزارند (فرهنگ آنند راج) -

۸- زمین و کره خارا را گویند، کنایه از کره خاک -

مؤید نقل کرده که جمع گوهر است۱-

گهر خانهٔ اصلی (ف) : جوار قرب حق تعالیٰ -

گهر عقد فلک (ف) : سیارات و ثوابتات۲-

گهر گستر (ف) : جوانمرد و فصیح و شاعر بلیغ۳-

گهر گوی (ف) : هر دو کاف و واو پارسی، نام مبارزی، در ابراهیمیست با پیران بجنگ طوس و رستم فرستاد -

گهر ملک (ف) : بفتح کاف پارسی و کسر لام، شاهزاده قیاس آن است که بضم باشد۴-

گهوارهٔ فنا (ف) : دنیا۵-

گیا (ف) : بکاف پارسی گیاه و دهن و مقدم دیه و بدین معنی بیای پارسی نیز گزشت - در سکندری بکسر، نوعی از علکهاء رومی - و در تبختریست بکسر، محوطهٔ دیه و بکاف پارسی گیاه - در مؤید است و قیل دهقان و نیز بمعنی صاحب - در ادات است بکاف پارسی و در پنج بخشی است بزبان دیلمیان پهلوان کذا فی الابراهیمی و المؤید و پارسیان گیاه را گویند - گیا در ادات است بضم کاف۶-

گیادان (ف) : گیاهی است که در کوههای جرجان معطر در طعم و مستی چون بنگ دارد و معتقد اهل موضع چنان است که هر سخن که در وقت کندیدن او گویند خورندهٔ آن بوقت خوردن گوید -

گیاه نمناک (ف) : همان پر پهن که گزشت۷-

گیاهی تراست (ف) : امامی و متقدمی تر است -

۱- بالضم همان گوهر و در موائد الفوائد آورده گهر جمع گهر است (مؤید الفضلاء) -

۲- بکسر ثالث، کنایه از ستار های آسمانی است (برهان قاطع) -

۳- جوانمرد و ناصح یعنی واعظ و فصیح (مؤید الفضلاء) -

۴- بضم میم و سکون لام و کاف، کنایه از بادشاه زاده باشد و پادشاه را نیز گویند -

۵- کنایه از عالم و دنیا ست (برهان قاطع) -

۶- بکسر اول، مخفف گیاه است که علف باشد و محوطهٔ ده را نیز گویند (برهان قاطع) -

۷- بکسرها و فتح نون بر وزن سیاه نمناک، سبزه ایست که آن را خرفه و پرپهن می گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند (برهان قاطع) -

گیتی (ف) : دنیا و روزگار و زمین۱-

گیتی بان (ف) : بادشاه هفت کشور۲-

گیتی بانی (ف) : بادشاهی جهان و بادشاهی هفت کشور-

گیتی پژوه (ف) : طالب دنیا۳-

گیتی گروه (ف) : گروه گیتی که آدمیان باشند۴-

گیتی نورد (ف) : آفتاب و سکندر جهان گرد۵-

گیرودار (ف) : فرمان بادشاهی بمعنی بگیر و بدار۶-

گیرنگ (ف) : هر دو کاف پارسی و کاف اول مفتوح، نام قصبه و نام شهری که قاضی آنجا بلطیفه گویی و به درازی آلت مشهور است - حکایتی ازو نقل می کنند که زنی صاحب جمال چون یک تار زلفش چون بهای مشک تاتار بلک کمند گردن جان صد عاشق زار بود در محکمه قضای او حاضر آمد و باخود زنی دیگر را که ساقش بر ساق عروسان سیمین ساق با همه لطف و انسحاق پشت و پا زدی حاضر آورده گفت : که این محضره مقداری ریسمان از آن من دادنی دارد که در باریکی چون تار زلف مشکین من بود در ادای آن بعذر می گذراند - و در جواب او آن زن بقاضی گفت که آری همچنین است و ساق را از شلوار بیرون آورده گفت که آن ریسمان چون ساق من باریک بود نه چون زلف تاریک او - قاضی بآن لطیف طبعی که شهرت داشت

۱- بکسر اول و فوقانی و سکون ثانی و تحتانی، دنیا و روزگار و جهان را گویند و بمعنی زمین هم هست و گلی است بسیار خوشبوی که از دریای بصره آورند، و با ثای مثلثه هم بنظر آمده است در مؤید الفضلاء (برهان قاطع) -

۲- بمعنی نگاه دارنده دنیا و روزگار است که کنایه از پادشاه هفت اقلیم باشد چه گیتی بمعنی دنیا و بان نگاهدارنده و محافظت کننده را گویند (برهان قاطع) -

۳- بضم و با زای فارسی، بمعنی دنیا طلب و طالب دنیا باشد چه گیتی بمعنی دنیا و پژوه طالب و خواهان و جویان باشد و کنایه از پادشاه است (برهان قاطع) -

۴- بکاف فارسی (ف) کنایه از آدمیان (فرهنگ آنند راج) -

۵- بمعنی جهان گرد باشد چه گیتی بمعنی جهان و نوردیدن بمعنی گردیدن است و کنایه از آفتاب و عالمتاب است و کنایه از اسکندر هم هست و اسب را نیز گویند (برهان قاطع) -

۶- بالکسر (ف) کنایه از حکومت و فرماندهی، ملا مسکین بخاری :

سری بلند نسازم ز تشنه چون منصور
در آن دیار که از عشق گیر و داری نیست (فرهنگ آنند راج)

از محکمه برخواست و در خلا آن هر دو فتنه و بلا را طلب نمود - ایر را برپا کرد از ازار کوتاه خود کشیده بمدعیه نمود و گفت الصلح خیر - حالیا ریسمان که بدین باریکی باشد نقدا نقد بمصالحه قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد - و در اشعار اساتذه نقدا نقد قاضی گیرنگ شهرت دارد۱، کمال سپاهانی :

کسی که خاطر من بی سبب برنجاند
ز قصر هفت ثری تا باوج هفت اورنگ
بترکتاز در خانهٔ تناسل او
شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ

گیروی (ف) : بکسر کاف و واو هر دو پارسی، نام پهلوانی و او را کبروی نیز گویند۲-

گیسو دار (ف) : مولا زاده و سادات علوی را نیز گویند۳-

گیکیر (ف) : بکسر کاف اول پارسی و بفتح، نوعی از رستنی‌ها و قیل بزای معجمه و قیل رستنی های زیبا و قیل تره میوه و بعضی بجای کاف اول لام خوانند۴-

گیل (ف) : بکسر کاف پارسی، نام شهری که معرب او جیل است که حضرت شیخ محی الدین گیلانی ازانجاست۵-

گیلی (ف) : بکسر کاف پارسی، نام طائفه از ترکان نسبت به گیل که گلیم پوشند۶-

گیمیا (ف) : بکسر یکم و سوم، نام جامه ایست کذا فی المؤید۷-

گیو (ف) : بیای پارسی، نام پهلوان

۱- بر وزن بیرنگ، نام قصبه ای باشد از اعمال باورد و آن بلده ایست از خراسان (برهان قاطع) -

۲- بر وزن بیموی، نام پهلوانی است ایرانی (برهان قاطع) -

۳- با دال ابجد بر وزن نیکوکار، معروف است و کنایه از سید و مولا زاده و پیرزاده هم هست (برهان قاطع) -

۴- گیکر (لغت نامه) -

۵- با ثانی مجهول بر وزن فیل، گیلان را گویند و آن ولایتی باشد معروف از طبرستان و بزبان گیلانی، رعیت و روستایی و مردم عامیره گویند (برهان قاطع) -

۶- بر وزن فیلی، منسوب بگیل را گویند و نام طایفه ای هم هست از ترکان و بعضی گویند گیلی طایفه ای باشند از گلیم پوشان (برهان قاطع) -

۷- گمیا، بر وزن سیمیا (ف) بمعنی ریماز است که نوعی از جامه و پارچهٔ نفیس و لطیف باشد (فرهنگ آنند راج) -

ایران پسر گودرز که بیژن پسر او بود - و ده مبارز تورانی از دست ده مبارز ایرانی کشته شدند و هم دران مصاف گودرز پیران را بالای کوه کشته - سالها در توران زمین بطلب کیخسرو بن سیاؤش چرم پوشیده گشت و هنگامی که در ایران می آورد پیران بن ویسه تعاقب کرد - گیو او را زنده دستگیر ساخت و گوش های او را بخنجر سوراخ کرد و هر دو دست او را بگردنش بسته و عهد کنانید که این دستهای بربسته را غیر از گل شهر زن تو نکشاید - بعده کیخسرو را نزد کیکاؤس که جد او بود آورد - کیکاؤس تاج و تخت باو داده خود بخانه نشست - و در جنگ دوازده رخ کردی زره را که با سیاؤش دشمن بود زنده گرفت - و آنچنان بود که در کوه کنابد لشکر ایران فرود آمده بود - پیران سر لشکر افراسیاب در ریبد لشکر گاه داشت - اول بیژن هومان و گستهم را در جنگ کشته - آخرالامر ده مبارز تورانی از دست ده مبارز ایرانی کشته شدند و هم دران مصاف گودرز پیران را بالای کوه کشته[1] -

گیهان (ف) : بفتح کاف پارسی، این جهان و نیز سلیمان علیه السلام[2] -

---

۱- بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن دیو، نام پسر گودرز است که کیخسرو را بعد از هفت سال دید و از ترکستان بایران آورد و بفتح اول بر وزن عمو، بمعنی گویا باشد که سخن کننده است و زبانرا نیز گویند که بعربی لسان خوانند و بمعنی ظاهراً و غالباً هم استعمال میشود (برهان قاطع) -

۲- بفتح اول بر وزن پیمان، بمعنی دنیا و روزگار و جهان باشد (برهان قاطع) -

SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE

1. *Dr. MUHAMMAD BAQIR (Chairman).*
2. *PROFESSOR SUFI G. M. TABASSUM.*
3. *Dr. Kh. A. H. IRFANI.*
4. *MIRZA MAQBOOL BEG BADAKHSHANI.*
5. *PROFESSOR FARZAND ALI SYED.*

This Volume is one
of a Series
published by the

"SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE."

The Funds of this publication are derived from the annual grant given most graciously to the University of the Panjab, Lahore (Pakistan) by

HIS IMPERIAL MAJESTY
ARYA MEHR MOHAMMAD REZA SHAH PAHLAVI
THE SHAHANSHAH OF IRAN

to promote researches into Iranian Language and Literature and to publish unpublished important works of Persian.

MADĀR-OL-AFĀZEL

VOL. III.

An unpublished Dictionary of the Persian Language

Compiled by

ALLAHDĀD FAIẒI SARHINDĪ

In 1593 A.D.

Edited by

MUḤAMMAD BĀQIR,

M.A., Ph.D. (London),

Professor and Head of the Persian Department,

University of the Punjab,

Principal,

University Oriental College.

LAHORE

Punjab University Press,

1969

Madār-ol-Afāẓel

VOL. III

PUNJAB UNIVERSITY

" Shahashah of Iran's Grant Publications "

SERIES

VOL. V